

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۸۳۱

رده‌بندی دیویی: ج.۲-۱ ک ۹۷۵ ک ۸فا۱/۳۱

سرشناسه: کمال الدین اسماعیل، اسماعیل بن محمد، ۵۶۸؟-۶۳۵ق.

عنوان قراردادی: [کلیات]

عنوان: کلیات خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: [بی جا] ناشر: [بی نا] تاریخ نشر: [بی تا]

صفحه شمار: ۲ج. در یک مجلد (۲۰۷ ص) مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۸×۲۷ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

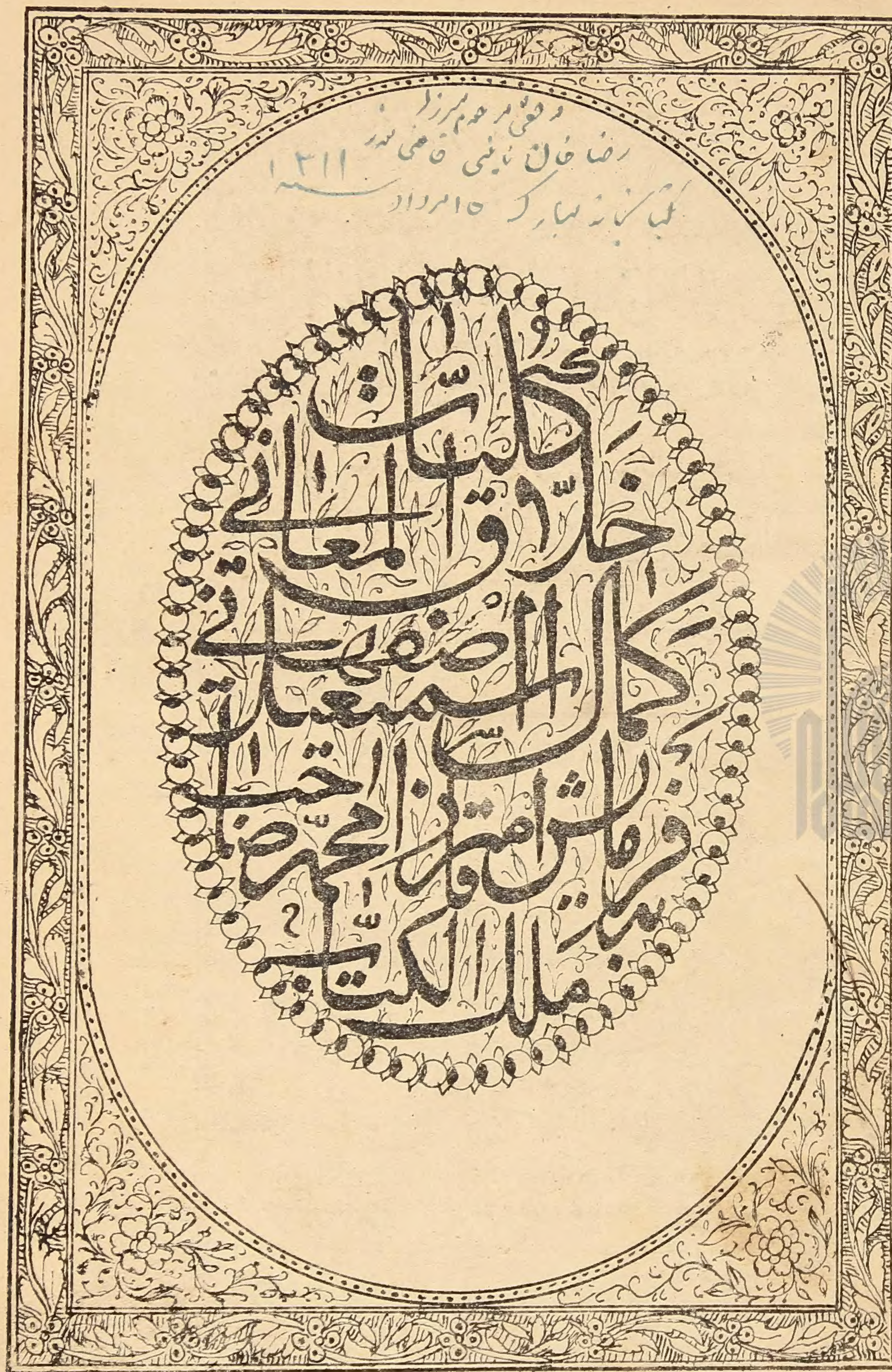
توضیحات: میرزا رضاخان نائینی تاریخ ثبت: مرداد ۱۳۱۱

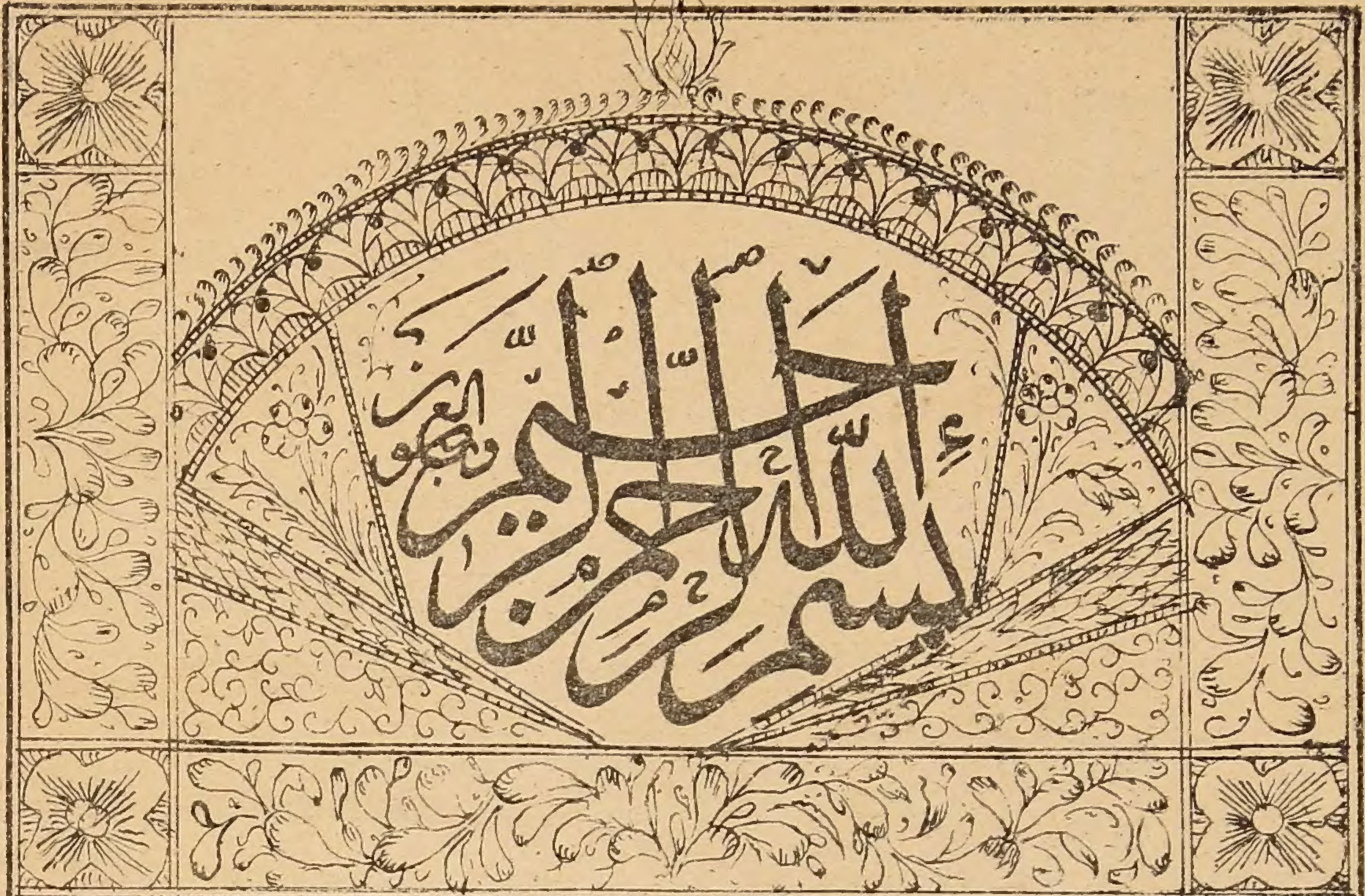
یادداشتها:
عنوان دیگر: دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی.

موضوع(ها):
۱. شعر فارسی - قرن ۷ق.

شناسه(های) افزوده: الف. نائینی، رضا، واقف. ب. عنوان.

فهرستنگار: منیژه تاریخ فهرستنگاری: خرداد ۸۹


وقفی مرحوم میرزا
رضا خان نائینی قاضی تهران
کتابخانه مبارکه ۱۵ امرداد
۱۳۱۱
کلیات
خلاق المعانی
کمال الدین اسمعیل اصفهانی
ملک الکتاب



ای جلال تو بپا نهار از بیان انداخته
هر چه آن بر هم نهاده دست حس و وهم عقل
با حجاب کبریا دلهای مشتاقان تو
قدرتت در آفرینش بهر فهم ناقصان
در معانی کنه ادراک تو حکم انداز عقل
آه سرد عاشقانت هر سحر چون صبحدم
در دبیرستان علم لایزالت عقل پیر
سالکان راه تو توشه ز ناکامی کنند
دردمندان غمت را در بیابان بلا
هر که گویا گشت در وصف تو دست غیرتت
بر جمال سودمندی دفع سر نااهل را
آرزوی قرب تو هر ساعت از راه طمع
در دو عالم جای او در کنج خذلان آمده
ای جز احترام خدایت نبرده نام

غیرت ذاتت یقین را در گمان انداخته
کبریایت سنگ بطلان اندر آن انداخته
هر زمان شوری و سوزی در جهان انداخته
در جهان آوازه از کن فکان انداخته
در هزیمت تیر بشکسته کمان انداخته
شعلهای آتش اندر آسمان انداخته
همچو طفلان از بغل لوح بیان انداخته
ور چه باشند کام عالم پیششان انداخته
مرغ شوقت مغز خورده استخوان انداخته
همچو شمعش آتشی اندر زبان انداخته
حکمت تو روی بندی از زبان انداخته
یک جهان آواره را از خان و مان انداخته

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم

عقل را ادراک صنعت دیدها بر دوخته
یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم از آن
با کمال بی‌نیازی خدبهای لطف تو
چیست دنیای دنی مشتی از این خاک خس
کرده بسیار است نامت بی‌نشانی آن خرد
بر در امرت فلکها حلقه کرده بنده وار
در ضیافت خانه فیض نوالت منع نیست
جان تو چون آورم ای در ره سودای تو
از پی آرایش جان جست ارباب القلوب
صورت آدم بلطف صنع خود بنگاشته
دست لطفت برگرفت از خاک آدم گوهری
هر کجا کرده ز ذکرت خلک مایان حلقه

نطق را وصف تو مهری بر دهان انداخته
غلغلی در جان مشتی خاکیان انداخته
دمبدم در حلق جانها ریسمان انداخته
موج دریای عطایت بر کران انداخته
نام تو در جان گرفته و نشان انداخته
واختران هم خویشتن را در میان انداخته
در گشاده دست صلا در داده خوان انداخته
صد هزاران جان چو لهار ایگان انداخته
جامه در در تر ابر قد جان انداخته
پس بقهر اهبطوا در خاکدان انداخته
در میان مکه و طایف چنان انداخته
جبرئیل از سدره خود را در زمان انداخته
هر کرا قهر تو دور از آستان انداخته
وی سلک انبیا وجود با نظام

در دست عقل نور مساعی تو چراغ
چل روز از آن سبب گل آدم سرشته شد
گر صورت تو رحمت عالم نیامدی
پر جوش دیک سینه چه داری که می‌پزند
نزدیک تو چه تحفه فرستیم ما که تو

در معرض ظهور نکرد از علو قدر
دریای وحی را شده غواص جبرئیل
بر عزم قاب قوسین اندر دمی لطیف
هر هفت کرده چرخ براه تو آمده
در حضرت الهی چون با تحفه تت

پرواز مرغ همت تو در فضای قرب
تو تیغ را بروی قلم بر کشیده
گسترده در سرای نبوت بساط تو
وانجا که بر گشاده زبان آب لطف تو
نور تو پیش از آدم و سایه پس از رسل

روح الله از آستین مریم آمدست
تقدیر بر کشیده به میزان همتت
از شرح لفظ تو دهن نقل بر شکر
فیروزه فلک نه بسودی کف جود
ظلمت زدای عالم جانی از آنکه هست

طاوس سدره در حرمت مرغ خاکی

بر کام نفس حکم مناهی تو لگام
تا قصر دین بخشت وجودت شود تمام
از حضرت خدای که دادی بما پیام
در مطبخ ابیت ترا گونه گون طعام
در دست ما همین صلوات است و السلام
ای کرده خاک پای تو با عرش همبری
با آفتاب سایه شخصت برابری
جوهر کلام حق ز زبان تو جوهری
چون تیر بر گذشته ز افلاک چنبری
بر آرزوی آنکه برو بو که بنگری
در بند عجز کرده زبان ثناگری
ای از فراز سدره برافراشته علم
خلوت سرای فکرت تو عالم قدم
زان حکم تیغ هست روان بر سر قلم
آدم هنوز رخت نیاورده از عدم
آتش بکام نیستی اندر کشیده دم
زانست نور و سایه پیش و پست بهم
ای با علو همت تو آسمان زمین
صد مریم است روح ترا اندر آستین
وز پر پشه بود سبک مایه تر زمین
وز یاد خلق تو نفس عقل عنبرین
نام محمد ار نبدی نقش آن نگین
لفظ تو آفتاب و نفس صبح راستین
ای گاه تربیت صفت ذات تو رحیم
بطنان عرش کعبه جاه ترا حریم

از آتش سنان تو یک شعله نور صبح
فتراک تست عروه وثقی که جبرئیل
ای نقش کرده بر صفحات وجود نیش
در موکب جلال تو از عجز باز ماند
عیسی ز مقدم تو با یام مژده داد
ختم است با کمال تو ختم پیمبری
باد صبا ببست میان نصرت ترا
تو کرده از تواضع درویشی اختیار
بر راه تو نهاده فلک صد هزار چشم
بی‌واسطه رسیده بصد رق نثر تو
برهان معجز تو کلام الهی است
وی صورت شفای تو در سوء الم
پیکان تیر از کف تو منبع زلال
چشم و چراغ هر دو جهانی و هر شبی
در معرضی که آتش قهرت زبانه زد
روحانیان در آرزوی خاک پای تو
از بیم آب روی تو در صف رستخیز
وی کام اولین تو بر چرخ هفتمین
محبوب حق شد آنکه ترا کرد پیروی
ای تیر دیده دوز تو از کیش با همت
عزم درست تو ز پی نصرت ثواب
آدم که دانه ز بهشتش بدر فکند
تلقین ذکر کرده کفت سنگریزه را
وی گاه صفدری ز یک لشکر تو هم
صیت صداش مشرق و مغرب گرفته

وز پرچم سیاه تو یک تار زلف شام
در روی زند ز بهر شرف دست اعتصام
عرش مجید نام ترا از برای نام
روح القدس بمنزل الا الله مقام
از یمن آن سخن نفسش جان بمرده داد

دیدی چراغ را که دهد باد یاوری
در همت تو یافته دریا توانگری
تا چرخ فراز دیده او کام نسیری
چندان جواهر کرم و بنده پروری
نه چون کلیم و ذوالنون از ماز و ماهیست

سنگ و کلوخ در نظرت جام جم
تا روز ایستاده چو شمعی بیک قدم
اندر دهان دریا الحق نماند نم
با خاکیان نشسته تو از غایت کرم
آتش نموده پشت و گرفته ره گریز

وه از کجاست تا بکجا منصبی چنین
وی سنجق سیاه تو خیل مسومین
بر هم شکسته لشکر کفر و خطا و چین
از خرمن شفاعت تو هست خوشه چین
ایثار رزق کرده دولت ظل بزه را

دست نبوت تو چو زد حبل در کلیم

انگشت معجز تو که تیغیست آبدار
از راه تربیت پدر خلق عالمی
تشریف داد ذات ترا از صفات خویش
بالشکر تو پای که دارد چو با شدت

اندر ریاض وحی زبان تو بلبل است
با نور رهنمای تو عصا قلاوز است
چون غنچه هر که یافت ز خلق تو شمه
آنرا که بر کشید قبول تو همچو تیغ
در قبضه تو خنجر چون آب را چه کار

هرج آمدت بدست بدادی و بیش از آن
هر جا که کرد شرع تو انفاذ تیغ حکم
نه انبیای مرسل و نه جبرئیل نیز
ای انبیا بسایه تو کرده التجا
دریای رحمت تو ز پهناوری که هست

ما خود که ایم تا به ثنای تو دم زنیم
آدم ز کار گل نه نشسته هنوز هست
نا داده از تجارت اسباب کائنات
تشریف سایه تو زمین گر بیافتی
بازار دعوت تو بدست کمال بود

کس را ز انبیا نرسد کار زو کند
خود محض رحمتی تو خطا باشد انکه من

نکز خم او کند سپر ماه را دو نیم
وز ناز در زبان قضا نام تو یتیم
گاهی کریم و گاه رئوف و گهی رحیم
زراد خانه خاک و میا ز دم نسیم
عکسی ز نور روی تو خورشید انور است
و ندر بحار رستر آن خلق تو عنبر است
در شرح معجزات تو حصبا سخنور است
خندان لب و رفیق دل و خوب محضر است
گرچه برهنه است ز گوهر توانگر است
در حلق دشمنان تو خود آب خنجر است
آنجا که قدر تست فلک را مدار نیست
وین جود آن کسیست کش از فقر عار نیست
عقل برهنه را سپر اختیار نیست
در پردهای خلوت خاص تو بار نیست
آن کیست کش بسایه جاه تو بار نیست
در وی شناوران سخن را کنار نیست
ای گفته لفظ حق ز خودی خود ثنا
در معرض لعمرک و لولاک و الضحی
در خانه نبوت بودی تو کدخدا
اندر خور مروت خود همت عطا
در چشم آفتاب شدی خاک توتیا
مسمار نسخ بر در دکان انبیا
آنجا که جای تست تو آنجا رسیده
کانجا رسد که تو بنبوت رسیده
گویم برای رحمت خلق آفریده

مخلوق در ثنای تو خود تا کجا رسد
تقویم تو خدای چنان کرد در ازل
رمزیست از دو حرف میانین نام تو
ای مرگ دشمنان تو بیماری صبا
رشحی ز قلزم کرمت حوض کوثر است
نه عقل بر خصایص ذات تو واقف است
سر گشته باش از بن دندان کلید وار
مرکوز سوز دل نفسی خوش همی زند
وانرا که همچو تیر بینداخت رد تو
دنیا و اهل دنیا نزد تو هر دو خوار
وانجا که قهر تست زمین را قرار نیست
سر کان نه خاک پای تو در دسر آورد
گرچه شمار خلق جهان از عطای تست
تا تهمت جنون ننهد کفر هرزه گوی
تو مفتخر بفقر و همه نسل آدمت
خورده قفا ز دست تو زنهای بیوه‌ای
ما از کجا و مدح و ثنای تو از کجا
لطف خدای جمله کمالات خلق را
آزاد مطلق و شعار تو بنده‌گی
هر چند انبیا همه پیش از تو آمدند
محروم کرد روح قدس از محرمی
شاکرده مت لسان ابر در زفشان
هرج آنکسی ندید تو آن را بدیده
پنهانی از تو دارد هر دیده ور که هست
ارکان ناگزیر سرای شریعت اند

خوانده خدای با عظمت خلق تو عظیم
کامد چو راه حق همه چیز تو مستقیم
در هفت جا که هست اشارت بجاه میم
وی کوری مخالف تو سر به سر هبا

نه طبع در دقایق شعر تو رهبر است
مرکز سرای شرع تو چون قفل بر در است
در زیر دامن کرمت همچو مجمر است
خونین دهان و پی زده و خاک بر سر است
یکمشت خاک بر سر یکمشت خاکسار

دولت که آن نه از تو بود پایدار نیست
در عالم عطای تو رسم شمار نیست
انگشت خط نگار تو بر نی سوار نیست
در سایه لوای تو بدانت افتخار نیست
گشته ندیم خاص تو فقر سیاه روی

یک چیز کرد و داد بدو نام مصطفی
سلطان هر دو کون و طرازنده ابا
چون لیس و ان همه تو کردند اقتدا
جاد و ش لو دنوت شب خلوت دنا
انجا روی که دست تو او را بدید نه

گر جمله بر سر آمده چون نور دیده
یاران چار کانه کشان برگزیده

صدیق را نواله رسانیده بکام
تا دامن قیامت در پای میکشد
زین هر دو گوشواره زیبا که از تو یافت

تو فارغی ز مدح چو من صد هزار لیک
بسیار هرزه گفته ام از بهر هر کسی
من بس نیازمندم و خلق تو بس کریم
ناموس من مبر که همه عمر پیش خلق
دانم که ناامید نگردم ز لطف تو
منم این که گشتست ناکه مرا
منم این که از گردش روزگار
منم این که از ظلمت جور و ظلم
منم باز در پیش صدر جهان
البطحه امکة هذا الذی
زمهرت طرازیده چهره صباح
نکوید ضمیر تو الا صواب
کجا لطف تو مهربانی نمود
ز آزادمردی تو چون سوسنی
مظفر ضمیر تو بر مشکلات
در ایام عدل تو از راستی
دعای تو گر کوه کر بشنود
خرد تیره عیبی کند فهم از او
خیالی کج از صورت ماه نو
زهی نعت حلمت زرین الحصی
از آنها که در غیبت خواجه رفت

از بهر طعام خوش که نجلوت چشیده
پیراهنی که بر قد عثمان دریده
در گوش عرش حلقه منت کشیده
تن بنده کرده تا نظم ثنای تو میکنم
من خود تقربی بخدای تو میکنم
اکنون مدار کش به ثنای تو میکنم
روی طمع بسوی سخای تو میکنم
دعوی بندگی و ولای تو میکنم
گر استعانتی بدعای تو میکنم

فاروق را که زهره گزندش نمیکند
پنهان تر از علی نبود در جهان دین
ای رحمت تو دایه اولاد بو البشر
نظم ثنای تو نه سزای تو میکنم
خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق
از بهر نیکنامی دنیا و آخرت
درمانده ام بدست غریمان مظلمه
شرمنده گناهم و آلوده خطا
شرط شفاعت تو ز ما گر کبایر است

در هجو و مدح اصفهان و شکایت از حاکم ظالم و مدح ابو العلا صاعد

زبان برگشاده بذکر و ثنا
اراه عیانا و هذا انا
ز نهرت بشولیده گیسو سما
نبندد خیال تو نقش خطا
کند دانه را پرورش آسیا
که هم خوش زبانی و هم خوش لقا
چو بر خیل ظلمت سپاه ضیا
لحان نیز سر باز زو زر الحنا
جز آیین نگوید زبان صدا
چو گوید سر کلک تو تو ترا
همی گرد واندر دلش دایما
زهی وصف پاست شدید القوی
درین شهر خاصه بر اصحابنا

نهی بینم این را بچشم و هنوز
زهی جیب تو مطلع صبح شرق
چو رای تو تدبیر کلی کند
کف آب در گلبن آتش زند
ببازار قدرت چه باشد فلک
بدندان گوهر نخاید صدف
اگر بحر و کان خواهمت گاه جود
نهادست خوان کرم همت
کسی کو ز خاک درت سرمه کرد
بگستاخی آنکه گه گه فلک
که اندر ترفع هلالش کند
یکی داستانیست ما را دراز
چه از پادشاه و چه از زیردست

تربا کش از عنایت خود پروریده
کاندر دو چشم او نفس عود دمیده
ما را اگر چه هیچ سزیم هم بجز

نه آنکه خدمتی ز برای تو میکنم
نام بزرگ خویش گدای تو میکنم
دریوزه ز کوی عطای تو میکنم
وانگه چه آرزوی لقای تو میکنم
باما لسی تباع ازین جنس حاضر است
دل و دامن از چنگ محنت رها
شده ست آرزوهای جانم وفا
چو یونس شدم مستجاب الدعا
نمیگرد واز خویش باد مرا
زهی آستینت خلاف سخا
بود آفتاب و خط استوا
کجی گشت قهر تو فرمانروا
یکی اطلس کهنه کم بها
ز شرم زبانت لب خویش را
خیان دان که گفتم ترا نا منا
بآفاق در داده بانگ صلا
نیاید بچشم اندرش توتیا
دهد بوسه سم سمند ترا
بنعل سم اسب تو اقتدا
بری از دروغ و جدا از افترا
چه از پیشکار و چه از پیشوا

اگر سمع عالی نگردد ملول
بخوانند جاسوا خلال الدیار
حدیثش زده دسته سنجاب بود
چو از دل عاشق از اشک شد
چو از غارت رخت فارغ شدند
بسی خاندانهای سررشته یکم
چنان شد پراکنده ازهم که نز
شده چیره چون ماکسی طباح
لب بام کرده زمین بوس در
زخامی شده خشتها خرسوا
وطن کرده بدرود خاک دمن
زسودای سیم و زر اندوختن
تهیدست چون سرو در تخته بند
یکی برکشیده رگ از تن چو چنگ
یکی چوب بر سر که بفروش نقص
چنفسر درناخن غنچه خون
بجمع زبهر دوسه خورده زر
سر آزادازان قوم سوسن پرست
همش در جهان نام و آوازه بود
که اورا بغمز و شناق چنگل
نخستش کشیدند در چار میخ
خروشید بسیار و سودی نداشت
ضعیفی که چون سوزن تنگ عیش
تن آهنین کرده چون ریسمان
فکندند زارش بکیسو کشان

مفصل بگویم سخن از ابتدا
محابا نبد همچنان برولا
گرامایه بد دسته کند تا
ذفاین هویدا ز سر خفا
ببردند خانه با عیا نها
که بودش عصای ستون متکا
نکردند باهم دو خشت التقا
خلل نز ظللها فنا بر فنا
ستونها زصحبت برفته زجا
فتاده از قالب انزوا
به پشت خران رفته بار و ستا
شده مغز قومی پر از کیمیا
درم وار چون سکه خورده قفا
یکی کعب سوراخ کرده چو نا
یکی در شکنجه که بستان بها
که بود از شکنجه تنش در عنا
شکنجه زده رخان و دریده وطا
بزخم زبان و لبطال البقا
همش دستگاهی لباز و نوا
گهی تر جانش بکار خطا
بدادند پس گوشمالش سزا
بجز نقد موزون که میکرد ادا
ز دامن درازی بداند غنا
زسعی و تکاپوی بی انتها
بسفتند کعبش بدست جفا

نخستین بتاراج بردند دست
نهانخانها بی دیانت شدند
کشیدند زرها و کردند پس
فزلزلت الارض زلزالها
همه قابل نقل و تحویل گشت
که از اوج چرخش بیکدست برد
چو دندان پر رخنه دیوار لیک
اذا دکت الارض منخوّ خاک
قواعد زخانه نشینی ملول
بتنگ آمده آجر اندر نهفت
مساکن چو سکان شده منزعج
دگر باره آن ضربهای عنیف
چو دوک این یکی ریسمان در گلو
یکی کرده پیرایه از زن برون
کشیدند از چشم نرگس برون
زن پارسا چون گل پارسی
همیکرد ونلان کنان زیر چوب
توانگر که بد ساخته چند باب
هم او را خزینه همش پرده دار
خورش را زابریشم افسار و تنگ
ببستند دست و زدندش بچوب
کنون خانه و دست و کاسه تهی
هم اسباب زرقش گره برگره
بدان تا دوسه خرقه آرد بهم
کشیدند از خانه بیرون چنان

زغارت شدند اغبیا اغنیا
بنا اهل کردند امانت رها
ز زرکشیده کلاه و قبا
واخرجت الارض اثقالها
سراو دکانها و خاک و بنا
فکندند تا که تحت الثری
خلالی بد و در زنگرده رها
برایوانها نقش نطوی السماء
بیکره شده در جوال جبلا
تفرج گزیده بصحن فضا
که چونین همیکرد وقت اقتضا
وزان قسمت زرّی نهتها
چو چرخ آن یکی کنده بر دست و پا
یکی کرده پیراهن از تن جدا
زرسته کان بد بمهر خدا
برون اوفتاده زپرده سرا
شگوفه زخود سیم خود را جدا
همه ساز و اسباب عیش از غنا
همش کاسه بود و همش دست نا
سرش را کنار بتان تکیه جا
که هان تا چه داری بیاور هلا
فرو داشته پنجه همچون گدا
هم ابواب دخل وی از تنگنا
بسر میدویدی در اطرافها
که بروی نماندند یکرشته تا

وزان شیون خانها سوز نو
کجا اهل قبله بموی فره
سگ مرده افتاده در سوی صعی
چو او تاد در سجده افتاده سقف
مناره همیشه کله بزمین
شده همنشین سگ کوی خویش
بسا روی پوشیده کو نامدی
زخانگی خفته در مسجدی
بیار و دخندق نگه کن ببین
نه بر طفل رحمت نه از پیر شرم
تعصب که نیست انصاف کو
چنین رسم و آئین و پس الآن
بلائی که ما را زهجرت رسید
بسی سالها بود کاسوده بود
نه بی خطبه بلبلان در چمن
زکوتاه دستی وران روزگار
نه با حاکمان نسبت قصد و میل
هر آنکس که تلبیس کردی چو شام
بسان ترازو شدی سنگسار
چو شاکر بودیم ازان لاجرم
همه کندن و کشتن و سوختن
مدارس چو رسم کرم مندرس
گرانمایه را کار در انحطاط
چو روز قیامت گریزان شده
همه خسته و مرهم از دست دور

که بد خانه پرداز تر از وبا
همی خاک رفتند از بوریا
که بد جای پیشانی اولیا
چو ابدال کشته ستونها دوتا
که با خاک کردند یکسان مرا
عروسان پاکیزه ناکتخدا
زخانه برون رو ز سور و عزا
زن پیر با دختر پارسا
که چون باشکولست این ماجرا
نه آزرم خلق و نه روی و ریا
مسلمانی و پس با بهینا رضا
که هستیم ما امت مصطفی
بجوئیم که موجب چه بود ادلا
صفاهان باقبال و جاه شما
شدی محرم غنچه باد صبا
نبد جاذبه در تن کهربا
نه بر قاضیان وصمت ارتشا
چو صبحش بتشهیر بودی جزا
بزر هر که مایل بدی از هوا
اسیر امیری شدیم از قضا
نه ترس خدا و نه از کس حیا
مکارم سیه رو چو دست قضا
فرومایه را پایه در ارتقا
پدر از پسر اقربا ز اقربا
همه غرق و بیگانه از آشنا

مساجد شده خندق بارگین
کنون بینی آنجا بر و رسپید
بصف خزان وگه آراسته
امامان چو قندیل آویخته
تعجیل گهواره را ما دران
یکی زار و گریان که واخان و مان
کنون از سر عجز و بیچارگی
وزان نازنینان که آواره اند
زخندق تن زنده در زیر خاک
نه کس را پژوهش که این را چه جرم
تعصب چه باشد که این رسم و راه
چه تا دیل بر اینچنینها نهند
هر آنکس که کفران نعمت کند
نه از باد گل را پراکنده گی
نه شمشیر گردی ز روی ادب
درو دعوی روز روشن نشد
قلم گرچه بیمار بود و ضعیف
نیارست کردن دورو بی زر
بدانست کس اینقدر موهبت
خرابی کن و خام چون طبع می
بجرم یزیدی زر این مباح
درخت هنر همچو شاخ گوزن
همه ملک موقوف و موقوف ملک
نه کس را گناهی بجز زندگی
نه برگ خموشی نه یارای گفت

منابر شده منبر شورنا
ملا از نجاست چو گنج خلا
مساجد که بدخانه اتقیا
چو سجاده افکنده محرابها
برون برده از خانه با صد بلا
یکی نوحه گویان که رسوائیا
گرفتت بیگانه را آشنا
در اطراف گیتی لبا و بسا
زبار و سر مردگان در هوا
نه کس را دلیری که گوید چرا
ندارند آنجا زیان هم روا
قیامت نخواهد شدن گوئیا
بجرمانی از وی شو و مبتلا
نه بر سایه از تیغ مهر اعتدا
برهنه تن خویشتن بر ملا
مگر گرد صبحش بد اول گوا
همی از مزور نمود اجتها
بکتمان رسم شهادت ادا
نه بشناخت کس کنه این اعتنا
جگرسوز و زر بر چو نرد دغا
بو نرد مخالف دم آن هبا
فرومانده بی برگ و ساز و نوا
همه ده کیا آن وده بی کیا
نه کس را پناهی بجز اختفا
نه پایان خوف و نه بوی رجا

چو یارای صعود و صاعد نبود
یکی شهر بود دست آراسته
زهاب وی از کوثر و سلسبیل
گل و سوسن از اخلاق نغز
چو اعراض کردند از شکر حق
دو بستانشان شد دو بستان بدل
نه در چشمه آب و نه در آب نم
زمام سپاهان قیاس ار کنیم
لقای تو شد بستان را نجات
ز فر قدومت بگردون رسید
سلیمان چو انگشتری گم کند
چو خورشید تابنده غایب شود
خیالات جادو بود باد پاک
چو روی تو دیدیم این گفته ایم
بغربیل فکرت بزن این سخن
نگردد بالطامعیت این سخن
مکدر نگشتش بعهد دراز
لقیتم لتشکل العلی ناظما
چو خرگه زدی خصم را بر زمین
ز فرزند و جاه و جوانی و مال

چه گفتم نسیم بو القاسم و بو العلا
خوش و ایمن از مال و نعمت بلا
مر الفیش لنسیم و درستش هوا
بر و میوه او ز بر و عطا
یکی هوش کردست ایزد فرا
پر از حنظل تلخ و خار و گیا
نه بر شاخها گل نه گل بار دا
سبا خود بود نیمه شهر ما
حدیث تو شد خستگان را شفا
ز دیوار و در مرحبا مرحبا
شود دیو بر آدمی پادشا
شگفتی نباشد ظهور سها
چو انداخت او دست موسی عصا
لَقَدْ اَحْسَنَ اللهُ فِی مَا مَضَی
که یابی در و خرده کیمیا
که نظمیست پر گونه گون ماجرا
ز باد مخالف زلال صفا
سجیس اللیالی برغم العدی
چو خیمه بخش دامن کبریا

ز کفران نعمت مثل زد خدای
دو بستان ز پیاش از چپ و راست
زلالش رحیق و نباتش شکر
لقب یافته بلدة طیبه
که تا که بدندان خبث و فساد
درختش همه خار چشم و جگر
نه در زیر سایه نه از بر ثمر
بحمد الله آن دور جور و ستم
فکندند در بستگیها کلید
بلی می زند طبل زیر گلیم
پرستند گوساله را قوم او
نپاید کنون چشم بندی خصم
فراق تو هر چند ما را سپرد
نه مدح تو بود آنکه منظوم شد
برآرد بسی گوهر شبچراغ
رهی را چنان کز تو زیبد بدار
ترا رسم تشریف و ما را مدیح
رفیع الندی خلیف الندی
ز دون همتی کز زر اندوخت خصم

بقران در از حال شهر سبا
پر از گونه گون ساز و برگ و نوا
نهال وی از سدرة المنتهی
و رب غفور اندر و مقتدا
بسیل العرم دادشان بر فنا
نباتش همه تخم جور و جفا
نه بوی وفا و نه رنگ صفا
نها گشت از پرده اقتضا
نهادند بر خستگیها دوا
چو خورشید تابان شود در غطا
چو موسی بحضرت کند التجا
چه شد کلک دست تو مشکل گشا
بچنگال شیر و دم اژدها
ولکن شکونا الی المشتکی
ازین بحر غواص ذهن و ذکا
چو دانی که هستش تنوع انتما
فراوان همی کرد باید قضا
رحیب الغنا مهیب السطی
تو جز نام نیکو مکن اقتنا
ممتع بمان تا بیوم الجزا

وله ایضا

نوری از روزن اقبال در آفاق مرا
که ازو خانه دل شد طرب آباد مرا
وین همه پرتوی از خاطر مخدوم منست
آنکه جز بر در او بخت مبیناد مرا
آنکه از یک اثر تربیت انفاسش
چرخ گردون زبن دندان بنهاد مرا
تا که با خاک درش دیده ما انس گرفت
همه لعل و گهر از چشم بیفتاد مرا
من نه آنستم که بادت توان جان افزود
کرد شاگردی انفاس تو استاد مرا

ظلمت آباد دلم گشت چنان نورانی
کافتاب فلکی خود بشد از یاد مرا
نور دین شاه هنرمندان کز نوک قلم
هر زمان عرض دهد لعبت نوشاد مرا
خجلم از کلکش که ز دریای کرم
در ناسفته بسی سفته فرستاد مرا
ای که از غایت غنج ار کی اهل هنر
نزد آن نیست که بخشی تو دل شاد مرا
تا که مرغول خطت دیدم و معنی لطیف
بس از آن یاد نیاید گل و شمشاد مرا

عاشق نقط تو شد جانم و گویی دا زند
من غلام سر کلک تو که بی ذل سؤال
طالعی دارم اگر تشنگیم لب بکفد
تیغ را گرچه جهانگیر بود گوهر او
به نبردم مولی بی مدد دولت تو
آبروی که نبد در سرانیان کردم
اندرین مزرعه یکقاعده دیدم منکر
کاندرین جامه بپوشید و بدرگاه آمد

لب شیرین سخنت را دل فرهاد مرا
هر چه در خاطرم آمد همه آن داد مرا
در همه غوطه دهد دجله بغداد مرا
چکنم چون نبود قوت انفاد مرا
در سراپای شود خنجر پولاد مرا
و آتش غصه جگر سوخت ز بیداد مرا
که خود آن قاعده بر کند ز بنیاد مرا
زاده خاطر من تا بدهی داد مرا

لعبت چشم ترا خط تو پیوند گرفت
شکر یکساعته انعام تو نتوانم گفت
زین مثالی که بیکحرف جهان بگشاید
با چنین تاختن لشکر حرمان چپ و راست
هیچ دانی که چه دادند مرا زین اقطاع
اختیار خود دم افکند بدین هیچ آباد
خرمنی باشد پر باد چو قسمت کردند
بندگی در تو تا باید فرض شود

سبب اینست که از دیده گهر زاد مرا
ور کشد خود بمثل عمر به بغداد مرا
بجز از خون جگر هیچ نه بگشاد مرا
وای من گر نرسد لطف تو فریاد مرا
ز شنیدی که بصد مرگ رها ساد مرا
کافرین بر نظر عقل و خرد باد مرا
غرض آن قحبه زنا زاد بود باد مرا
گر کند خواجه ازین مقطعی آزاد مرا

وله ایضا

تبارک الله ازین جنبش نسیم صبا
نشست سبزه همه تن زبان اشکر از آن
کشیده دست صبا پای آب در زنجیر
ز بس شکوفه و نسرین و سبزه پنداری
بسان پیر مقدم شکوفه اندر پیش
برادری از آن سرو بر سر آید نام
رسیدن رمضان در میان فصل ربیع
ز بس جفا با خون در دل پیاله فسرد
بجای حلقه ابریشمین بکف تسبیح
نشسته چنگ بزانو فکنده سر در پیش
شدست روغن قندیل لاله آب سحاب
ز بس که بر سر شان ابر در همی بارد
بکار خویش فرو رفت نرگس از حیرت
شکوفه جبهه پر نور می نهد بر خاک
هزار دستان بر عادت سحر خوانان
تو دل سیاهی لاله ببین بوقت چنین
ز نور سید کی از گل تهتکی میکرد

که مهر تربیت از خاک برگرفت ادرا
گرفت پشت زمین روی لاله و دیبا
که خاک قابل عکس سپهر شد ز صفا
رسید و او را خلقی چو انگشان ز قفا
که با تهی دستی دست او بود بالا
رسوم لهو بدر کرد و کار عیش هبا
که وقت گل نمود تدرس التقات اصلا
بجای زخمه بدستش دعای شیخ ختا
چو در مقام تشهد موسوسی بدعا
چنانکه آتش شمع شکوفه باد صبا
خیال بسته ام آنرا نماز استسقا
ز خواب خوش مژه بیدار نیش چو داد قضا
که از هواست به پیرانه سر چنین رسوا
به نیمشب ز سر شاخ بر کشید آوا
که یکنفس بکند ساغر شراب رها
ز دست کم عمری یافت بالشی بسزا

بسوی دیده و دل تحفه ها فرستادند
بنیم جرعه که از ساغر هوا بچشید
بنفشه همچو شبست و چراغ او لاله
نوای باربدی زیر چنگ بلبل شد
عبارتیست ز نجم و شجر شکوفه و شاخ
همی به پیچد بر خویشتن بریشم ساز
کنون بغنچی و چنگی کشیده منی حیف
خموش از آن شد بربط که از تهی شکمی
کرامت رمضان گر نه خرق عادت کرد
چنار و سر برآورده دست و صف در صف
چو گل ز خار همه همنشین او تا داست
کبود جامه و رخسار زرد نیلوفر
برون فکند زبان از تشنگی سوسن
ز شکل غنچه صبا سفرها گشاید باز
مگر بنفشه بغیبت زبان بگردانید
دگر رساده لی غنچه کار آب گزید

که لطف صنعت او از کجاست تا بکجا
مجامران طبیعت بدست نشو و نما
نهاد خاک همه راز خویش بر صحرا
سمن سپید و دست و گل آفتاب لقا
چو ساخت نای گلو عندلیب با عنقا
اشارتیست بجسم روان نسیم و گیا
که مجلس یاد روزه نیست برگ و نوا
چو خواجگان معطل بکنج مسجد ها
همی نجنبد نبضش ز ضعف در اعضا
برغم الف طبیعت مرا بگو که چرا
همیکند تکبیر بستن استقصا
اگر مکاشف باشد شگفت نیست مرا
بهر نماز غسلی برآورد عمدا
عجب مدار که هم روزه است و هم کرما
چو عندلیب زند از پی سحور صلا
که چون دروغ زبان میکشد زبان ملا
ببین که عاقبت کار تش آتش است جزا

بسوز سینه همی گرید ابر و جای است — که ابر را به بهاران بس اندکست بقا
ز چشم نرگس یکقطره آب اگر بچکد — بس است قطرهٔ اشکی ز چشم نابینا
دو فرخیست مرا و را یکی که شکفد — یکی که بوسه زند بر بساط مولانا
چو رای خویش بلند و چو نام خود مسعود — چو طبع خویش لطیف و چو بخت خود برنا
ز تیغ ابر شود خسته آنگاه سحاب — اگر برابری دست او کند بسخا
زهی وفاق تو در وازهٔ حیات ابد — زهی خلاف تو دندانهٔ کلید فنا
بخواب بیند منعم هوس ترا مانند — در آب جوید چشم فلک ترا همتا
فلک که همچو کمان سرکشیست عادت او — ز راست روی پیش تو گردد پشت دوتا
اگر نه آتش عزم تواش کند تحلیل — شود ز جرم زمین بسته بر مسام هوا
شکفته غنچهٔ احسان تو ز باد قبول — طراوت گل اخلاق تو ز آب حیا
که مناظره با کوه اگر سخن رانی — ز اعتراض تو مفحم شود معید صدا
هنر ز صدمت حرمان در آمدی از پای — اگر بدست نگردی ز خامهٔ تو عصا
و گر عروس ضمیرت تتق براندازد — ز خوابگه بدر افتد به نیمشب حربا
ز جاد و لی سر کلک تو یکی آنست — که آب تیره کند عقد لولو لالا
گشاده تیغ خلاف تو منفذ ارواح — ببسته دست و نهایت کمر که جوزا
بتیغ تیز علاج دماغ اعدا کن — که آب بینره نکو باشد از پی سودا
نشاند عدل تو بر کار در شهرها چوندی — که می زند نفسی از جزر آب جدا
بجز خموشی روی دگر نمی بینم — که نیست زهره یکی باد و کرد نیم بلا
اگر نه عشق جناب تو چو صبا برم کردی — چرا کشیدی از عمر و زید بار جفا
دگر قصاید او را هر آنچه باقی هست — طراز آن و له فی مدیحه ایضا
عطای عام تو محتاج استماعت نیست — که شرط نیست ز خورشید التماس ضیا
بگوش صخرهٔ صما اگر فرو خوانم — ز ذوق چاک کند کوه صدر خارا
هزار سال بمان در پناه صدر جهان — خدایگان شریعت بهینهٔ علما
رسید روزه و بدخواه باز آسایش — دو چیز هست مهیا بفرجاه شما

گل ارچه آمد ضحاک شکل هم که گاه — همی ببارد اشکی ولی بروی دریا
چو روزه داران غنچه دهن ببست از آن — همی وزد ز دهانش نسیم مشک خطا
نظام ملت اسلام و پشت اهل هنر — که هست سدهٔ او قبلهٔ دل دانا
هلال دولت او بدر گشته در غره — کمال دانش او منتهی هم از مبدا
همه صواب رود بر زبان او زیرا — که لفظ او گهر است و گهر نکرد خطا
ز اجتهاد تو ناموس معضلات ضعیف — ببارگاه تو بازار اهل فضل روا
نوشته آیت نشر تو بر جبین صباح — گرفته مایه ز گین تو زنگ زیر سما
نزاید ار شب آبستن زمانه بکر — بعون قابلهٔ خاطر تو ابن ذکا
تویی که از شرف نسبت تو از طرفین — همی کنند مباهات آدم و حوا
نبوده عادت امساک جز که در صوم است — گرفتن تو مگر درس و آن دگر اعطا
شل زنند که شب پرده دار اسرار است — چراست از شب قدر تو راز ناپیدا
اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد — از این سپس نکند رخت عمر ما یغما
ز نعمت تو تهی کاه آز و پر شد — ز بیرش تو تهی شد خزانهٔ دریا
از آنکه زنگ حسودت گرفت سکن زر — ز هیچ گونه تو بر روی نسکنی القا
نمی ز لطف تو گر بر پی کمان افتد — آتش نجش متبدل شود باستر خفا
ز بیم حسبت تو نور ماه در این ما — نکرد یار دگلگونه بر گل رعنا
زهی ز شرم کله داریت دل اندر خوا — شکسته بسته و در هم شده چو چین قبا
ولیک با همه هم نکته در اندام — لطیفتی نه ز روی شکایتی حاشا
حقوق بنده همین بس که جمله اشعارش — جز این قصیده که در مدحت تو کرد انشا
لباس تربیت من براز تو باید — کنون که بسته طبعم دو مغز شد یکتا
زهی قصیده که معنی آن بلفظ مبین — لسان نور تجلیست در که سینا
زبان چو پسته ببندم ز نطق اگر بکشعر — بیاورد دو دیم این ز جمله شعرا
مراد هر دو ز دیدار یکدگر حاصل — جنان که امید خلایق ز لطف هر دو وفا
تنی چو شمع گداز از وزر و ز تر مرده — دلی چو قندیل آتش گرفته و در وا

ردیف الباء — در تهنیت عید گوید

روز عیدست بده جام شراب — وقت کارست چه داری دریاب

مغزم از بانگ دهل کوفته شد — مرهمش نالهٔ چنگست و رباب
وقت آنست که همچون نرگس — بر نداریم سر از مستی و خواب
رفت آن دور که دوران فلک — مزه میداشت دلم را بعذاب
زین سپس دست من و ساغر می — پس از این کام می و بادهٔ ناب
یک امشب همه اسباب جهان — عکس مطلق شده است از هر باب
وانکه دی معتکف مسجد بود — در خرابات فتادست خراب
سر ده بزم شراب است امروز — آنکه دی بود امام اصحاب
آن نشاط آنکه گلگون را — که فتادست زبیری در ناب
پرده از دختر رز بردارید — که نمی زیبدش این ستر و حجاب
در ده آن جام می گلناری — کش بود رنگ گل و بوی گلاب
عقل با اینهمه ناقصی خویش — در دهان آر از این آتش آب
دست در هم زده کف بر سر او — همچو مرجان ز بر لعل مذاب
طرب انگیز و لطیف و روشن — چون رخ صاحب فرخنده جناب
آنکه با دولت بیدار بدست — مثل او خواجه ندیدست بخواب
آنکه ماهیت او نخراشد — نای حلق بره را چنگ ذباب
مایهٔ حلم تو در جان رقیب — سرعت عزم تو در عهد شباب
صاحب ارزنده شود بر در تو — باشد او نیز یکی از اصحاب
پرتو رای تو دید است از آن — پشت بر مهر کند اصطرلاب
تیر چرخ ار نبود مادح تو — چرخ از خود کند او را پرتاب
زحل آنروز شود مقبل نام — کش کنی هندوک خویش خطاب
هر کجا سیم دهی وقت عطا — باشدش بر سر انگشت حساب
احتشام تو و لله الحمد — نیست محتاج بحصر القاب
چه زند پهلو با دست تو بحر — می نترسد که سخاوت بعقاب
چون بدریای ثنای تو رسد — کشتی وهم فتد در غرقاب
تا که اسباب جهان ساخته است — در جهان ساخته باد اسباب

مدتی شد که دهان بربستم — همچو غنچه ز شراب و ز کباب
بار دیگر بزه اندوز شویم — کز نمی آید ما را ز ثواب
این زمان گر نخجد با دل من — بدو ساغر دهمش بار جواب
هر کجا شربتی از می بینم — بر سرش خیمه زنم همچو حباب
آنکه آداب نخور و نهسان — آشکارا خورد ام و ز شراب
آبگینه که پیاله است امروز — دوش قندیل بد اندر محراب
گیر و دار قدحست ای ساقی — هان و هان موسم شادی دریاب
خیز و در عرصهٔ میدان آرش — تا بگرد دکه چنین است صواب
می که در روزه ز تو فایت شد — بقضا باز خور اکنون بشتاب
خاک در چشم غم انداز چو باد — ز آتشی ساخته از آب لعاب
بادهٔ همچو زر سرخ گزو — بگریز دغم دل چون سیماب
از پیاله شده رخشنده چنانک — آفتابی ز میان مهتاب
صاحب عالم عادل که سپهر — سخنش آب همه در خوشاب
نز داوج شرفش چرخ نژند — پیش فیض کرمش نیل سراب
ای شده مدحت تو ورد زبان — وی شده همت تو طوق رباب
چشمهٔ آب کرم را امید — دیده از چاه دوات تو ز ناب
زیر دست تو کرم همچو عنان — پای بوس تو فلک همچو رکاب
همت عالی تو دریا نیست — که ندید است سپهرش پایاب
سرخ رویست حسودت زیراک — بر رخ از خون جگر کرد خضاب
هر که چون پسته زبان بر تو گشاد — سرخ رو آید همچون عناب
تو لی آنکس که بهنگام سخا — بود تب بر سر انگشت سحاب
فخر دین ابن نظام الدین بس — پیش از این شرط نباشد اطناب
تا که خاک از دو بر کیسه رود — وانچه نباید خود آب به آب
سپهری هم نشود مدحت تو — در لبش باز ندو صد پاره کتاب
خیمهٔ دولت و اقبال ترا — در مسامیر ابد بسته طناب

رای تو در همه اندیشه مصیب   خصم تو در همه احوال مصاب
عید فرخنده بشادی گذران   وز جهان هر چه مراد است بیاب
لبت اندر لب جام گلگون   دستت اندر کمر زلف بتاب

در درد چشم خود گفته

جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب   یارب چه دید خواهم ازین چشم دریاب
هر شب ز روشنائی خود تا سپیده دم   سوزان در آب دیده چو چشم زر در دواب
انسان عین گشت چو فرزند ناخلف   بودنش رنج خاطر و نابودنش عذاب
در چشم من ز بسکه شد آنجهت تنها   گفتی یکیست چشم من و چشم آفتاب
گویند مشکناب شود خون بروزگار   دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب
اندر دیار چشم ز بس بادگی و درد   مردم نماند زانکه بیکباره شد خراب
از خونها که گشت ز جوشش بدو بدید   چشمم درست کرد ببادام انتساب
پیکان ناقه است خو غنچه لعبتیه   بخولقیهای چشم من از فرط التهاب
مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد   اطباق عنکبوتی این دیده خراب
وز اضطراب مردم چشمم درو چنانک   در نسج عنکبوت طپیدن کند ذباب
دندان اشک دامن اجفان گرفته سخت   جسته ز دست درد و وانگشته در شتاب
در اندرون چشم از الوان مختلف   همچون بهشت جوی شراب است و شیر و آب
این روزگار دیده من بین که ناگهان   شد تیره خواره وز دهنش میچکید لعاب
پیکی دونده بود تنش پای آبله   واکنون علاجش آنکه بحنا کند خضاب
آن سایه پرور دیده که طفلیست نازنین   رخسار در کشید ز خورشید و ماهتاب
همچون ستاره چشم روشن به تیرگیست   میلم بسوی ظلمت چون رای ناصواب
کرده چو سایه روی بدیوار روز و شب   با آفتاب و ماه کنم جنگ و که عتاب
گشتست از آفتاب گریزان بسایه ام   کوری ببخت کوری من بوم شد غراب
در چشم من کشند بستم میل آتشین   از بسکه دان چرخ چو پر تو دهد شهاب
میدید از مسافت ده میل چشم من   واکنون چو میل دید کند ای انقلاب
شمشیر زبان چو همید انگشت میکند   با دام چشم من ز تب سکر خواب اجتناب
خازن شد این مقاله من در لعل را   واکنون نمیکند نظر اندر خط و کتاب
چشمم ز هر چه پیش بعضی مگر که کرد   از مبصرات مختصری چشم انتخاب
سیاره بهر یک بپدید آمد از شفق   خورشید باصره چو فرو رفت در حجاب
تا که چو دید جاریة العین چون عذار   رخساره کرد پنهان از شرم در نقاب
باران اشک خانه چشمم خراب کرد   از بهر آنکه از سهرش بود فتح باب
بر سینها کباب اگر دیده بین   بر پلک چشم من قره چون سیخ بر کباب
دریای معادنست بیکجای چشم من   هم لعل ناب در وی و هم گوهر خوشاب
چون شبنم است لاله و خون اختر و شفق   چون خنجر است و گوهر چون ساغر و حباب
چشمم گل شکفته و اشکم گلاب گرم   هرگز بیاد کس چو من اندر گل و گلاب
بر آسمان چشم من از اشک و آبله است   سیاره و ثوابت بیعد و بیحساب
این هم زجور ماست که دور زمانه کرد   در چشم یار مستی و در چشم من شراب
لعل و گهر که مایه خنده است در لبش   زاری و گریه کرد از چشم اکتساب
بفشاند مهره مردم چشم از مردمی   چون با حریف در نبودش توان و تاب
مصباح باصره شود از نفخ منطفی   چون آیدم بخار دخانی ز اضطراب
من خون چشم ریخته بینم بچشم خویش   هر گه که روی باده باشد بانتصاب
وز بیش نور بسته شد از غم غشاوه   زان سان که در هوا متراکم شود سحاب
راه نظر ببسته سحاب عقیق رنگ   رخشنده برق خاطف از آشنای آن سحاب
چشمم ببسته بگاو خراس لیک   هستم ز آب چشم چو خر مانده در خلاب
این هر دو کرد بالش مشکین چو دیده را   دیرست تا بکار نیاید زبهر خواب
گاهی بچشم بر نهم انگشت همچو نای   که پیش رود راز کنم پای چون رباب
گر چه سیاه زابله ترکی نکو گیست   بازش خم و در دنیست همش ز وی انتقاب
وز پرده شیمی خون خورد و چون جنین   طفلی که ظاهر است بر و حلیت شباب
این گرد خیمه را که پر از میخ دانست   وز پرتو اشعه بر و تافته طناب
در خوابگاه روح طبیعی ز و بجست   هرگز که ساخت خوابگه اندر میان آب
دیده چو آسیا و در و دانه آبله است   گردان بخون دل شده این گرد آسیاب

برتافت تیره مردم چشم عنان خویش   چون دید مردمی همه جا پای در رکاب
کوری خود همی بدعا خواستم ز درد   منت خدای را که شد آن نیز مستجاب
کحل الجواهری که جلای بصر دهد   کردم برای آنکه دهد ایزدم ثواب
بخشنده کجاست که چونین قصیده را   مخلص کنم بمدحش و با او کنم خطاب
مخلص از آن بمردمک چشم خود کنم   کامروز نیست مردمی الا در آن جناب
کو آستین و دیده من پر گهر کند   هر گه کزو بود نظر من بر اجتناب
این نکتها که بر حد و حسن نشانده ام   شاید که بهر زیب کشد رمزه در سحاب
بر چشم خود نشانمش از ناز اگر کسی   از شاعران بگوید این گفته را جواب

مدح خواجه رکن الدین صاعد

چیست این منور سال و ماه اندر شتاب   شهریار پر دل فیروز جنگ کامیاب
شعله او هر سحر جاروب صحن آسمان   طلعت او چشمه انوار عالمتاب
ملکت او را نه حد بیم و نه آید زوال   دولت او را ز خیل شام باشد انقلاب
روز با تیغ آشکارا میکند قطع طریق   شب چو دزد و نقب زن ریزد زمین اندر نقاب
پیکر او چون سپر لیک آن سپر شمشیر زن   هیات او چشمه وان چشمه اندر التهاب
بر سر عالم همی لرزد ز مهر دل و لیک   بادی از شیری بخنجر باشدش دائم حجاب
طرفه قرصی کو شود مهر دهان روزه دار   بوالعجب مهری که میسوزد جهانی را بتاب
میل زر بر تخته خاک از پی آن میزند   تا که سال و ماه را روشن بود بازی حساب
بر بیاض صبح شکلش همچو زر بر کاغذ است   در سواد شب شعاعش همچو تیغ اندر قراب
قرص صابونست پنداری و طشت آبگیرم   تا بدان گردون فرو شوید سیه لفت شب خضاب
نیست بروی اعتماد از بی ثباتی زانکه او   هر سر ماه آورد چون ماه نو پا در رکاب
سال و مه دامن بکمر بستست کوزه نشین   وین عجب کز دیدن او دیده ها گردد پر آب
دشمن خوابست همچون بخت خواجه زان بتیغ   خلق را بیرون کند هر بامداد از جای خواب
تیغ شاهان گر همی از خاک بر دارد فلک   تیغ او بر خاک پای می‌فشاند زر ناب
آنکه بوسد بامداد آن آستان خواجه کیست   روشنست این آفتابست آفتابست آفتاب
آستان رکن دین صاعد امام شرق و غرب   مهر و خورشید همت خواجه گردون جناب
آفتاب ار چه ز شوخی میرود در چشم شیر   زرد و لرزان از نهیبش روی گیرد در نقاب
گر مجارا لی کند با خاطر وقاد او   آفتاب کی هم رو چون خنجر بماند در خلاب
زهره دارد کاندر آید آفتاب از بام   پاسبان قهرش ار روزی کند با وی عتاب
آفتاب دولتش گر سایه بر خاک افکند   برنیاید آبله هر ساعت از شکل حباب
آفتاب و رای او در عقل گنجد این سخن   یا کسی هرگز روا دارد این سان ارتکاب
او نفس نگشاده هرگز جز که از راه خطا   وین قدم ننهاده بیرون یکدم از صوب صواب
ای سیاهی دوات هر سحر خورشید را   وی ایادی حسابت چون طمع مالک رقاب
آفتاب از جام لطفت جرعه خوردست از آن   بر در و دیوار می افتد چو مستان خراب
ریسمان سازد همی بر تو بند خویش را   زان دهد همواره خیط الشمس او در تاب
گر نه شاگردی دستت کرده بودی سالها   تیغ کوه از بخشش وی کی شدی صاحب نصاب
بادبان کشتی خور گر نه رایت بر کشد   رو ز نیل آسمان یکبار کی گردد سر آب
ذره نقصان نیابد سایه را از تاب خور   گر براند در جهان عدل تو رسم احتساب
ور نخواهد رای تو هم در زمان زایل کند   روز تابانی ز آفتاب و شب بری از ماهتاب
از دل و دست تو معمورست تا سر جهان   کین زر افشان چون خور آمد وان فشاننده چون سحاب
تا ز خورشید ضمیرت گر نگیرد شعله   کی شبیخون بر دیار دیو بر سر دیوان شهاب
خود گرفتم کافتاب آفاق را در زر گرفت   از زر او بر نشاید بست طرف انبیج باب
جود دست تست در عالم و زین رو چشم خصم   حمله زر ناب بگرفتست و لولو خوشاب
سر فراز در ثنایت نظم شد شعری چنان   کافتابش چون عطارد ثبت کرد اندر کتاب
پشت گرمی ضمیرم آفتاب جاه تست   ور نه طبع چون منی را کی بود این شوق و تاب
حضرتت خورشید عیسی است ار نه دعوی کردمی   شعر ازین دستست بسم الله که میگوید جواب
سایه اقبال تو پاینده می باید مدام   گر نتابد آفتاب از چرخ هرگز گو متاب
بسکه بر جانت دعای خیر میگویند خلق   میبغلطد آفتاب ابدر دعای مستجاب

وله ایضا — ردیف التاء

دریای غصه را که پایان پدید نیست   کار زمانه را سر و سامان پدید نیست

در بوستان دهر بجستیم و چون انار / بی خون دیده یک لب خندان پدید نیست
پیش از هزار تیر جفا بر دل منست / پنهان چنانکه یکسر پیکان پدید نیست
پیراهن شکیب من از بسکه پاره گشت / دامن ز دست رفت و گریبان پدید نیست
هرچیز را کرانه پدید است در جهان / آیا چرا کرانه هجران پدید نیست
در سینه ام ز بسکه بخروار آتش است / خود هیچ بوی از دل بریان پدید نیست
ذرات را قرار چه ممکن درین دیار / کز تندباد حادثه سندان پدید نیست
گویند شادی از دل دیوانگان طلب / این حال چونکه بر من نادان پدید نیست
ما تیز کرده دندان کاینک قرار و کام / کو از کجا که یکسر دندان پدید نیست
عمریست تا که دیده بر و دارم و هنوز / کردی ز رسم مرکب جانان پدید نیست
تاریک شد جهان شریعت که اندرو / نور چراغ مذهب نعمان پدید نیست
ای عیسی زمانه چه داری نفس دریغ / کین در دو کشت عمر من و درمان پدید نیست
آورده اند نامه فتحی درین دیار / مهر بسته است لیکن عنوان پدید نیست
دیوان هنوز حاکم دیوان نشسته اند / آری عجب مدار ار سلیمان پدید نیست
وی آنکه در فنون معالی نظیر تو / امروز در عراق و خراسان پدید نیست
نیشکرست کلک تو یا طوطی العجب / خوش طوطیی که از شکرستان پدید نیست
زیرا که در ترازوی افلاک کوه وزن / در هیچ کفه تخم سپندان پدید نیست
در غیبت رکاب تو ز آسیب ظلمها / یکبارگی اساس صفاهان پدید نیست
لطف و عنایت تو که بد یار غار من / شد حالتی که با من حیران پدید نیست
گر من ز چار طفل خودم در چهار میخ / او را چه شد که باری ازینها پدید نیست
چرخ خمیده پشت بصد چشم در جهان / جویای راحتست و جوی زان پدید نیست
در آب چشم خویش چنان غرقه گشته ام / کز من برون ز ناله و افغان پدید نیست
چندانکه از پی دل و دلبر همی روم / خود هیچ جا نشانی از ایشان پدید نیست
خرسند گشته ام بخیالی ز خوشدلی / آن نیز هم ز علت حرمان پدید نیست
این خود چه عرصه است که بر روز هرج و مرج / شاه از پیاده خواجه ز دربان پدید نیست
گوی مراد در خم چوگان که افکند / کز بس غبار عرصه میدان پدید نیست
گفتم که جان ز حادثه بردیم بر کنار / چندان غم دلست که خود جان پدید نیست
آب حیات در ظلماتست و نزد ما / ظلمت بسیست چشمه حیوان پدید نیست
گفتم ز چرخ ملک بتابد هلال عید / خود آسمان ز تیغ فراوان پدید نیست
ای صدر و زر کار بجنبان عنان عزم / کاشفته اند لشکر و سلطان پدید نیست
صبحی طلوع کرد ز مشرق ولی هنوز / رایات آفتاب درخشان پدید نیست
گر خلق را پرستش گوساله عادتست / زانست هم که موسی عمران پدید نیست
ای آنکه بر عیار حدیث تو یک گهر / از بحر بر نیامد و از کان پدید نیست
چه جای این حدیث که دانم جهان نورد / بسیار جست و زین سوی امکان پدید نیست
با همت بلند تو این خاکدان پست / چندین شگفت نیست که چندان پدید نیست
قصد عدوت از آن نکند آسمان که او / در چشمها رعایت نقصان پدید نیست
تا تو کلید فتح بدست خود آوری / حالی خلاص هیچ مسلمان پدید نیست
گویند دوست بر در زندان شود پدید / با بنده چون که بر در زندان پدید نیست
هم مخلصی پدید شود و دولت تو باد / کان عمریست کان را پایان پدید نیست

وله در مدح ایضا

طراوتی که جهان از دم بهار گرفت / شریعت از نفس صدر کامکار گرفت
خدایگان شریعت که قاضی افلاک / ز روی فرخ او فال اختیار گرفت
صبا که مایه ده طبله ریاحین است / ز خلق خواجه نسیمی بیادگار گرفت
چو مردگان که کفنها بدوش برفکنند / درختهای شکوفه همان شعار گرفت
دم مبارک باد صبا بدو پیوست / جوان تازه شد و دست در نگار گرفت
چو رعد طبل بشارت بزد پیاده ابر / نثار او همه از در شاهوار گرفت
بحکم آنکه سر سال بر بهانه اوست / کلاه خلعت سرسبزی از بهار گرفت
قیامتست بصحرا که زنده میگردد / شبی که خاک کفش شش ماه در حصار گرفت
درخت پیر که موی سرش بریخته بود / از آن بسیش که دو تا گشت استوار گرفت
بجلوه چمن اندر بقرب یک هفته / عروس گشت و بشوهر رسید و یار گرفت
هوای باغ خنک بود و نرگس مشکین / بخفت مست و سپیده دمش خمار گرفت

کجاست سیم زمستان که خورد زر خلاف / کزین دو روی زمین سایه یسار گرفت
جهان بریشم ساعات روز و شب باهم / بساعتی خوش و چون چنگ بر کنار گرفت
برسم خدمت او از برای نوروزی / بدست خود بره را گردن استوار گرفت
منجم ارچه ز تقویم هفت سیاره / حساب نیک بدو در روز کار گرفت
یکی بخاک فرو شد یکی بباد برفت / خنک کسی که ازین حال اعتبار گرفت
چو دید خسرو سیارگان که کار جهان / بجملگی همه بر رکن دین قرار گرفت
شبانی رمه خواجه را الفصل ربیع / ز کید و سر بره و کار و ساز کار گرفت
چو رای خواجه بدید و کمال تدبیرش / مدبران فلک مشت در کنار گرفت
نگاه کرد قضا در حساب سیلاجش / از آنچه بود مقدر یکی هزار گرفت

در هر بیتی مو لازم ساخته و مدح خواجه رکن الدین صاعد مسعود

ایکه از هر سر موی تو دلی اندر واست / یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست
دهنت یکسر موییست و بهنگام سخن / اثر موی شکافی تو در وی پیداست
بر سر هر مهی از رشک رخ تو تن ماه / همچو موی تو ز باریکی انگشت نماست
کس ز وصل قد و بالای تو بری نخورد / گر از آن موی که با قامت تو هم بالاست
موی گیسوی تو سر تا قدمت می پوشد / وه که آن شعر سیه بر قد تو چون زیباست
از میان تو چو موی ببرد خسته دلم / برکندی ز میان تو چنین مانده چراست
همچو موییم ز قفای تو من تافته دل / مهر روی تو مرا تا که چو سایه ز قفاست
گر بهر موی چو زلف تو دلی داشتمی / کردمی آن همه بر پای تو انصاف سزاست
من ز تو دور و دلم بسته بموی زلفت / وه که کار سر زلفت ز کجا تا بکجاست
گر چو موی تو برآیم ز سر جان چه عجب / که ز سودای تو مغز سر من پر ز غوغاست
گرچه در خون من خسته شدی چون نشتر / بر سرم حکم تو چون اتره بر موی رواست
موی زلف تو بدست دل من نرم آمد / در سر زلف تو پیچیدن از آنش یاراست
هر سر موی تو در دست دلی پیچم / چه قبا دست کمر تنگ که بند دیباست
گشت خاک در ما آینه روی خرد / تا که موی ز سر زلف تو در شانه ماست
تا بموی بود آویخته جان در تن من / همچنانست کز آن زلف بتاب اندر واست
من بدانم ز رخ خوب تو زان غمگینم / کار موی که ز روی تو جدا نیست جداست
در دل تنگ منش جای بود پیوسته / پشت آن موی دو تا از تو از آنرو دو تاست
ز آتش چهره تو آمده برهم مویت / چون تن خصم ز تاب سخط مولاناست
آنکه بی قوت حکمش نبرد موی
ای چو مو آمده از شخص بزرگی بر سر / بر بزرگی تو موی سر اعدات گواست
عکس هر موی از آن زلف سیه پیدا نیست / در دماغ من سرگشته رگی از سوداست
هیچ باریک نظر فرق میانشان نکند / موی فرق تو که با موی میانت همتاست
گاه بر موی نهی بندی و گویی کمر است / گاه بر سر و کشی دیبه و گویی که قباست
با تو بر موی بود رستنش چون کمرت / هر که در بند تو شد گرچه زرش مستوفاست
بخت من خفته همه زلف تو بیند در خواب / موی در خواب چه بینند همه رنج و بلاست
گرد بر موی تو چون شانه دلم زندان تنگ / گر چو موی تو بود جان من آشفته رواست
دل عشاق بخروار چه بندی ز زلف / این همه تنگ ببستن بیکی موی خطاست
هر سر موی ترا در سر بادی دگر است / آری هندوی درازست بنزد کرعناست
لشکر حسن تو کرد دلم ای ترک خطا / حلقه در حلقه ز انبوهی چون موی گیاست
موی در چشم بود آفت بینائی و باز / چشم من خود بخیال سر زلفت بیناست
زان صبا را ز سر زلف تو بیرون شد نیست / که بهر موی از و بندی بر پای صباست
در میان من و تو موی اگر می گنجید / خبر میان تو بس این رنج دل بنده بیاست
نیست از موی تو تا خسته تنم موی فرق / گرچه من غمگنم و او ز طرب با پرواست
مو بر آمد بکف و موی تو ناید بکفم / با چنین بخت که من دارم و این خوی که تراست
بدر خواجه برم موی کشان زلف ترا / تا که از سر بنهد هر چه ز آیین جفاست
رکن دین صاعد مسعود که در نوبت او / جای تشویش خم موی بتان نعماست
همچو شمشیر خطیب از همه خود تیغ قضاست
موی پشت بره را شانه ز چنگ گرگ است / در جهان تا که نه آوازه عدل تو صداست

بحر با فسحت صدر تو مضیقی چو مسام
هیچو دار الثعلب موی فرو ریزاند
ببر انکشت لطافت بکشاید طبعت
زان غباریکه ز خیل تو بکردون برسد
پشت پا برکه زدی از سر خذلان چنک
بدسکالت چو معزم ز تو زانشد در خط
وانکه با تو نه باندام بود یک مویش
یکسر موی بود عمر شباب از پی آن
اثر کرد سپاه حدثانست همه
آن زبانها همه چون موی شود در مدحت
ور بتیغ از سر خود باز کنی چون مویم
خون همیرزد سر ما که نیازارد موی
شد شب تیره چو موی بتمن بالا کش
محض سودا بود اموی سکالم بسخن
کر فرشته است چو پروانه بآتش بازد
آفتابست یکی واندکری موئینه
زان نخواندم بر موی چنین لرزانست
هیچو موئی ز خمیر آمدم از پوست برون
پوستینی بچنین شعرم اگر وعده دهی
انچنین کرم که این بنده زسر باز آمد
این همه موی که بر غاشیه نظم زدم
میزند خاطر من موی بتیر و چه عجب
شعر با شعر بیکجای درون با قسام
سخن بنده زبیخ باشد و بی موی آسست
در جهان طاق ترا دانم و دیگر جفت است

چرخ با جاه عریضت تو چو موئی بهنات
آتش خشم تو زانشیر که براوج سماست
کره از موی که چون آبروان افراشت
آسمان چهرهٔ خود را چو سر از هوا راست
که نه موی تن او هم بخلافش برخاست
که براندامش هر موی یکی اژدرهاست
هر یکی موی براندامش سیخی زعناست
کر سیکار دو ایام تو کوتاه بقاست
اینکه بیش از پیری موی سرم زرد سواست
کز زبان کرد دهر موکه مرا برا عضاست
هم بپای تو در افتم که دلم مهر تو خاست
مکر از هیبت خشمت اثری در سرماست
روز بیچاره چو روزی جهان در کم و کاست
با چنین فائده کامروز هنر راز سخاست
هر که امروز نه چون دیو چه در پوستین جابست
برخ و زلف بتان میل دل من زینجاست
کاندرین موسم موئینه اعز الاشیاست
که نه ما بر سر مویم و نه مو بر سر ماست
موی اگر زانکه برآید بچنین وعده رواست
گر بموی بجهد آن هم از انعام شماست
که بپوشیم بمثل دافع سردی هواست
تیک اندازی چون تیر فلک بی همتاست
شعر بافی بدینکونه نه رسم شعراست
که همه کس راسوی نسخ ساده هواست
منصب بادشهی جهت نیاز فقراست

دست اعدات چو موی سر زنکی کوتاه
شکل سوفار نماید ز سر موی بسحر
کرچه برچم همه تن موی شود دشمن تو
کر چه زین مرتبه یک پوست بیفزود فلک
اکر از پوست برون آید چون تیر بسر
با تو هر کس که چو سبلت بکشد پای بخط
دل که با مهر تو آمیخته شد چون می و شیر
سرور احوال من خسته سرکشته چو موی
یکسر موی براندام تو کر کج کردد
کر مرا برکشد از تیغ جفای تو چو موی
دختر طبعم در موی خویدست از انک
دوستان تو همه موئینه پوشند کنون
فصل دی ماه و مرا موی همین بر زنخست
هیچو موی قره از چشم ترشست مرا
تن من چون دل اعشاق بموی کرداست
هیچو سادات روا باشد اکر دار دموی
تا نتراشی از که کند استره آسا موئی
با چنان پوششی اکر روی زمین یخ کردد
تن چون موی خود امروز ببینم در موی
وجه این موی نباید که بود خط و برات
کرچه این شعر بصورت چو پلاسیست زموی
بسر معنی چون موی رود خاطر من
دو سه بیت ار چه که بی موی و دیهم شنبو
ای بسرافرازی کز دست نکونت همه سال
از پی موی بخر زانکه عظیم ارزانست

کلک رومی تو کرد دست که هندوی سیاست
نوک کلکت که ز سرتیزی پیکان آساست
بر سر نیزه کند دست ظفر چالش راست
انقیادی توهم سر موی بیکاست
هر کر از کرم و تربیت نشو و نماست
کردلش را چو سر از موی بباید پیراست
آید از حادثها پر دل چون موی از تاست
درهم و تیره ز انواع پریشانیهاست
موی ما کرد دراز ایم براندام راست
هم بسر باز آیم زانکه مرا طبع وفاست
ز مهر بر دم سرد دم مه فصل شتاست
موی برکندن از امر و ز نصیب اعداست
پشت کرمی بچنین موی درین فصل کراست
هر یکی موی که بر پشت دری در صحراست
جان من هیچو سر شمع با آتش بر پاست
اندرین فصل هر آنکس که نه از اصحاب عناست
همه سرمایم این تیغ زبان برراست
نیست بر موی تو آسیبی اکر هست مراست
کز خاک در تو چشم مرا کحل جلاست
پشت کرمی بکند موی که خطش بیلاست
هر یکی باز از و خوبتر از صد دیباست
که زسرتیزی چون شانه دبان اوراست
زانکه بی موی من خود نه بشعر تنهاست
همه بی برکا نزا کار آئین و نواست
هر چه از جنس متاع هنر و مدح و ثناست

کاشعر و شعرا زیر میانه است چنان
کدیه و صفیست که خود ذاتی شعر است خانکی
کز تر سنم زملامت عدد موی بسر
باد بدخواه ترا ساخته کردن بندی
ای انکه لاف میزنی از دل که عاشقست
بکذار ساز و آلت حس و خیال و وهم
ز افلاک برکذر اکرت میل جنت است
بکشای چشم باطن و آن چشم کوشدار
جان دادن از نفس زدن اوراکی بود
دیوت غرور داده که تو خود فرشته
در خلوت ایمت تر اذوق کی بود
سر بر فلک نباد چو آتش چرا کشی
برطاق نه دو توئی و سیم خشن بمان
بر هیچکس مدار به پیوند عصمتا
زنجیر صورتی که مراطوق کردنست
النسان بر حقیقت انست در وجود
از یمن آن سوابق و تاثیر آن همم
اقبال با اشارت ایش عنان زنان
در وادی مقدس شرع محمدی
آب حیات را زبان برنیاورد
ذات تو در مجامع ابنای روزکار
احیای علم در کلمات تو مدرسیست
در حضرت تو مقتبسان علوم را
آثار تو لطیف و معانی تو دقیق
هم شرع زاحتشام تو بر ملک حاکم است

که نه آوازه تحسین و نه امید عطاست
هر کرا نشاعر کفتی تو بکفتی که کداست
معنی انکیزم زیبا که تو کوئی غدراست

بنده نه بین نظری از تو همیدار چشم
شاهد شعر مرا موی اکر شد بسیار
کشته چون موی نکارین من این شعر دراز

ایضاً مدح خواجه رکن الدین مسعود صاعد

تنها جریده رو که کذر بر مضایقست
کین کرد خیمه نیز محل طوارقست
کان نیز عرصه خطوات بوارقست
مانند صبح هر که درین راه صادقست
نفس مهوس تو بدین عشوه واثق است
تا شرب تو رحیق و منافات حدائقست
آخر نه اول تو خود از نار دافقست
برکن هزار بیخ که جمله عوائقست
تا هستی تو و سد م از تو مفارقست
لبس نمیست اینکه بسته چندین علایقست
کور انظر چو صد بجهان بر حقایقست
هر دم ز غیب دولت او را لواحق است
توفیق با جنیبه عزمش موافق است
از علم او بجو رز حلمش شواهق است
آنرا که لب بخاک جنابش ملاصق است
چون نور ماه در دل شبهای عاشق است
کوئی دم تو با دم عیسی مطابق است
تشهیر جبرئیل بجای نمارق است
انعام تو جزیل و فصولت رقایق است
هم ملک اهتمام تو با دین مسادق است

از عقل بر بساط که پیری موحد است
خود را ز پس کذار و برو تا بدو رسی
از کوش سر ندای ازل استماع کن
چون غنچه دل درین تن ده روبه بسته
خورشید حق ز سایه تو در حجاب شد
غلمان و حور کی طلبد مرد حق شناس
از بهر لقمه خرقه بپوشی که صوفیم
کوئی ز بیم مرک کنم ادخار قوت
محراب فتق تو چو قندیل هرزه
غفلت چراغ دیو و زبان همکار غول
مسعود صاعد آنکه بانواع اصطناع
در کلشن بکارم اخلاق سوسنت
در نکذرد دقیقه از رای روشنش
بر عرصه که رخ بنماید شکوه او
احسنت ای ستوده خصالی که حضرتت
نشکفت اکر معانی ذوقیست در خطت
کر خرق عادتست کرامات اولیا
چشم و چراغ اهل حقایق توئی از انک
اصلی است منقبت که سلیم از معارضست
الای تو ناصحی است کجا فتنه عاطفست

کرچه خود مکنی انچه از تو مرد دهید خواست
هم بدینش بخنده عیب کسی کو دانا است
هم بدین ختم کنم نظم که هنکام دعاست
هم از آن موی که او راز نخان رنجش است
طوبی الک از زبان تو با دل موافق است
مسپر لی خیال که زردی منافق است
کانکس تفرسست که از خویش سابق است
نز کوش هر که منفذ او بر صوامع است
بس لاحت یکیلی زنی انهم نه لایق است
ورنه همه سرا سر عالم مشارق است
شهوت پرست کی بود آنکس که عاشق است
وانکه نه شرم خلق و نه ترس ز خالقست
دانی که تابضست و ندانی که رازق است
تا باطن تو آتش و ظاهر معالقست
کوشت و ریحه طمع و چشم فاسق است
بر اهل فضل همت او را سوابق است
در بوستان مذهب نعمان شقایق است
خورشید را همیشه کذر بر دقایق است
شناه ستار کان زعداد بیادق است
مستجمع مصالح چندین خلایق است
در شام تنک مکن که تشکرهای فایق است
عادات را مکارم خلق تو خارق است
انوار معرفت ز ضمیر تو شارق است
صدر تو جامعیست که فارق ز فارقست
کلک تو ز آتقیست کجا تیغ فالق است

خود باش تا بها پچه رای تو در رسند
نی پاره که دست مبارک بدو بری
عذرا حذر غیب نبات ضمیر تست
از بس که در خزاین اسرار لقب د
نقد سخن بسکه مدح تو رایج است
دو شیر کان مدح ترا فکر بحستم
تقصیر از تو نیست ز اشبال اهل فضل
الطناب در دعا چه کنم من برای آنک
زهی دیدار تو فال سعادت
سرای شرع را از تو عمارت
توان دریافتی کارمن امروز
روان و قالب من بی علاقت
ز تخیلات کرتا کون د ماغم
حیات از صحبت جان در نبردم
علل بر هم زده قانون صحت
ز تهیج اندر د ماغم می نهادند
زیا سم کرقا آنجا رسیده
چنان دیدم که اندر عالم کون
وجودم چشم بسته سر سر پایی
ازان یک امتحانم کشت معلوم
این وضع بین که کوی لطف مشکل است
یا در بر مصاف سپرهای دیلم است
ولقعه مبارک هست آنکه دخت انس
انخلق برکناره چو او تا دمنزویست
با آسمان چود تو دارد مشابهت

کین نوجوان هنوز خود اکنون مراهقست
نزدیک عقل صورت او حی ناطق است
وان کلک زیر دلاغر و کریان چو واهقست
شد مستحق قطع که آن حد سارق است
بازار فضل بر سر کوی تو نافق است
دیریست تا بر نجبت صادق سابقست
خود روزگار دولت ما ناموافق است

آن دست نیست چیست ینابیع رونقست
بند نیاز را ز وجودش کشایش است
دریاش تا بکردن در بر فرق میرود
فرقش محل نطق و میانش جای منطقه
صدر از خدمت تو ازان بهره ور نیم
اعناب در ذطایف ایام شهره است
در نظمها اگر چه بسی لاف میزنند

وان کلک نیست چیست کلید مغالق است
دست امید را ز زبانش مرافق است
هندو نکر که او بسیاست چه حاذقست
منطیق آن بود که سر اسر مناطق است
کاقسام همرادی ایام عابق است
چون نه ز نا شزات و نه نیز ار طوالقست
فرق است از انکه ناطق یا انکه ناهق است
براهنش ز حفظ الهی سرادقست
همه افعال تو عدل و عبادت
که و بیگاه تو علم و عبادت
میان عالم غیب و شهادت
معطل اند در کنج بلادت
ولیکن اضطراب دل زیادت
بکوی زندگی با صد نکادت
نه مغز از بوی میکرد استفادت
بکار آورد انواع جلادت
بوقت کارزار و طبع و مادت
که بادش عمر و دولت در زیادت
که دادت خواجه تشریف عیادت
که روز حشر چون باشد اعادت
یا زیر تیشه عمل روح مرسل است
ترمیش از غرایب اشکال فیصل است
هیات مستطیل کنون شکل افضل است
از خشک زاهدیست نه از زرق و تنبل است
از بس کره چو لیف نکویان مسلسل است

سراپا

ترا می زیبد آیین سیادت
بنای فضل را از تو اشادت
چنان بودم چنان دور از سعادت
سکون و جنبشم بی ارادت
چو مرفوعات دیوان عبادت
قوی از یکدگر در انفرادت
همه باطل شده اوضاع عادت
ز نومیدی بحجز لفظ شهادت
که میکرد ذیابسین استفادت
مرا آن لحظه بد وقت ولادت
بسر تخته اجل تیغ ابادت

بنه اقوال تو توحید و سنت
شب و روز تو مستغرق بخیرات
که جانم غوطه تسلیم می خورد
حواس از شغل ازها کنته معزول
سکون مستولی از اطراف بر تن
لفس آماده ی میکرد که گاه
ز چشم از رنگ مید بد استرحت
طبیب الی کار من عاجز شد ارچه
قوی را زهره از بیم آب میکشت
دم حیاتبخش او جانی نوم داد
ز ناکه در رسید آواز راحت

وله ایضاً

یا شاخهای سدره طوبی موصل است
یا محیط چرخ سپهر ممثل است
کز اختصاص حضرت قدسی مجلل است
زان جای و هشت قوانس معطل است
زان سطح او بکوکب ثابت مشکل است

یا تخته بند باغچه عقل و دانش است
تقطیعش از مرقع ابدال ششخنست
تا عقل کرد نسبت این وضع با فلک
در کنج خانه نیست بدیوار دانش
چون آینه منش همه روست ور

سرتاقدم

سرتا قدم ز بسکه برآورده پر زماست
اوهام زیرکان ز نهاد تو قاصر است
زیرا مدار نقار و قطیعت که بد بخت است
ترکیب تو شجره اصل نیکو لیست
هم پشت را پناهی و هم چشم را چراغ
دستی و صد هزار نگارت بدار بخت است
آمد بکار ضرب صحیح کسور تو
از وصل تو اصول قواعد ممهد است
بر سینه نقش کرده چو عمامه پیشگان
تا چون منافقانی بر بند و هیچ هیچ
پهلوی خشک داری وازین سایه است
از غیرت تو بر سر آتش نشست عود
اصحاب صفه را تو مساند کرده
ظلمت ز حرزه کاری چون لفظ حرز من
خورشید رفعتی که بمیزان همتش
میزان عقل را سر کلکش معیر است
تا جود او رعایت آمال میکند
ای سروری که گردن گردون سبک
نظمی تراش کرده ام از طبع کز مکت
پسندیش از زمانه لکد کوب هر ذلیل
بر ذوق عقل هر سخنی کان مهیج
مپرس کز تو چگونه شکسته دل برگشت
ز غمزم سوی تو سر در جهان نهاد چنان
چو مه چنین شود اندر شکنک تو چگونه بود
دهان تنگ تو و شخص من در اندیشه

شکل ازار بیت لیس است مخل است
از تنگ مانوی ز نقوشت معطل است
اکنون باتحاد و تالف مبدل است
مشروح از دست هرچه ازین باب مجملست
بشکفت اگر ز مرتبت خط اکمل است
وین دست واسطیت نه آن دست اول است
زیرا که کسر و جبر تو باهم مقابلست
وز لطف تو لباس عمارت مذیل است
بر رخم بازوی تو چو بازوی منبل است
خشم تو ششند ز برای تو منزلست
چرلی پهلوی همه عالم محصل است
بر سنگ سر زدن ز غمت کار صندلست
وین منصبت ز یافتن عمر اول است
آمد خفیف وزن و بمعنی مثقل است
اقلیم هفتگانه بمقدار خردل است
شمشیر جود را کف کافیش صیقل است
یکبارگی جواب امال مهمل است
همچون زمین زبار ایادیت مثقل است
کمتر تراشه جنبش اعشی و اخطل است
آنرا که ملک عالم معنی مدلل است
چون زندگی خوش است اگر چه مطول است

ای هیچو نیشکر خوش و بربند صورتی
اجزای ذات تو چو بهم دست در زدند
بنجار اعتقادی و اندر اصول صلب
رویت اگر چه زابله رخم مجدر است
دل البکیت اگر بنقوش مینت است
نه باد را مفاصل عظم تو مدرجست
لوحیست صورت تو که بر صفحهای او
پای نظر ز مشکل تو بر تخته باز ماند
ز آسیب کوبهای تخته بند تنت زجای
از بهر حفظ خانه تنت جمله جسم شد
در تو هزار رخنه فرو لیست و چشم را
تا پیکر تو صورت هیچ آشیان گرفت
آراسته است رویت و پیراسته قدت
تا حرز بازدیت عضد الدین حسن بود
چون عرض فکر دانش او نیست منتهی
با علم او دقایق جزوی هر هنست
زیبد که در محامد او منتظم شود
همچون ارم سرای تو ذات العماد شد
گر هیچکس بگوید یا گفت مثل این
منخور غمی بمن که مراد همه جهان
برخور ز مال و جاه که در مجلس قضا

کو بر همه نفوس نباتی مفضل است
گفتی که بر قبای صفاکوی و انکل است
طبعت باعتزال ازین روی اهمل است
تخطیطت از تناسب اعضا معدل است
شاید چو بر تو طبع نباتی موکل است
نه آب را جداول عرق تو منهل است
یکسر عشور و آیت و اخماس و جدول است
تا خردهای قایمهایت مشکل است
کوهی ز بر دلیست که از طبع کاهل است
هر چند صورت تو چو شخصی مفصل است
در روضه بهشت ازان رخنه مدخل است
کام و دهان عقل ز یادت معسل است
سرمایه قبوالت ازین رو مکمل است
مدح تو نقش صفحه این هفت هیکل است
چون فیض عقل بخشش او نامعلل است
با قهر او قواعد کلی مزلزل است
در مدح هر مبالغه کز باب افعل است
زان در خوشی برابر خلد محسبل است
پس حال من محرم و خونم محلل است
لعبد از خدای بر کرم تو معول است
مکتوب عمر تو بدر ازی مسجل است

وله در مدح الصنا

که تا قیامت خواهد بعالم اندر گشت
کسی که عاشق آنروی ماه پیکر گشت
لطیفه ایست که اندر خیال مضمر گشت

بدید شد ز هلال استخوان پهلوی
ز رنگ روی تو صحن زمین گلستان شد
بطنز گفتم گل را چو روی یار منی

سه چهار ده چون باخت سر از گشت
ز بسکه ماه ز رشک تو زرد و لاغر گشت
ز بوی زلف تو مغز هوا معطر گشت
سبک بقهقهه در شد مگر ز باد و گشت

نخست زلف تو آتش بزیر پهلوی خویش ... بگسترید و پس آنکه چنین ستمگر گشت

چو طوطی اندر زندان آهنت کسی ... که با حلاوت لعل تو کرد شکر گشت

چو کس نخورد براز سرو من چگونه خورم ... براز قد تو که چون سرو یاسمن بر گشت

بتیغ غمزه چه تازی کنون که یکباره ... همه ممالک امر ترا مسخر گشت

نخست بکرد دل تنگ من چه پیکر دو ... گواهی کندش که در این متحیر گشت

دلم ز جام وصال تو شربتی نوشید ... چنانکه بوذر عشق تو همچنان گشت

ز کلک خواجه مگر چشم تربیت دارد ... چنین که مردم چشم تو سحر پرور گشت

جهان شود چو دهان تو تنگ بر کوی ... کنون که چشم مراد است خواجه یاور گشت

خدایگان صدور زمانه فخر الدین ... که خاک پایش بر فرق چرخ اختر گشت

شکوه دست وزارت که کرد موکب او ... بدیده فلک اندر دوا عبر گشت

بدانکه مایه ده آفتاب همت اوست ... بیک کرشمه خورشید کان توانگر گشت

به پیش رایش یا صبح از درون شبی دم زد ... ببین چگونه نفس در گلوش خنجر گشت

چو غنچه هر که دل از مهر او ندارد پر ... سرش ز مغز تهی چون دماغ عبهر گشت

ز بس که از سر اخلاص مدح او خوانند ... چو فاتحه همگان را ثناش از بر گشت

چو آفتاب بهر جانبی که رو آورد ... رکاب عزم همایون او مظفر گشت

چو نرگس آنکه بحکمش نهاده گردن نیست ... برهنه پای تهیدست چون صنوبر گشت

شرار آتش عزمش ز فرط استعلا ... بر آسمانه گردون نشست و اختر گشت

زهی شریف عطائی که بر منصه نطق ... عروس ناطقه را مدحت تو زیور گشت

نیافت کنج نظیر تو در مطاوی خویش ... سپهر بر شده هر چند گرد خود بر گشت

زمین حضرت تست آسمان از آن سطح بر ... ز بوسهای کواکب چنین مجدر گشت

صدای صیت تو شاید که پنج نوبه زند ... که چار گوشه عالم بر او مقرر گشت

بعطف دامن لطف تو گر داستر داد ... کسی که سوخته خاطر ز غم چو مجمر گشت

فلک بآب فنای تو روی مهر بشست ... ز عکس چهره او آنچنان منور گشت

حیات اگر نکشد نیز بار منت جان ... تنی که لطف تو در قالبش مصور گشت

بدست راد تو تشبیه بحر میکردم ... در اندرون صدف قطره چند گوهر گشت

نمونه ز ضمیر تو خواست بود فلک ... تبه بر آمد و آن اصل عنصر خور گشت

کف تو منبع جود است زان کفش خوانند ... که بر سر آمده هفت بحر اخضر گشت

جهان ز پرتو رای تو جام کسری شد ... فلک ز نفحه لطف تو گوی عنبر گشت

نهایت امل سروران عصر اینست ... که در مبادی اول ترا میسر گشت

نه هر که او قلمی داشت چون تو داند شد ... نه هر که او کمری بست چون دو پیکر گشت

بخون دشمن جاه تو گر نشد تشنه ... چرا سپهر همه دل دهان چو ساغر گشت

خیال دست تو بگذشت در دل غنچه ... دقیقهای ضمیرش از آن سبب زر گشت

مهابت تو جهان تنگ کرد بر گردون ... چو دشمن تو از آن خم گرفت و چنبر گشت

نه هم زبان تو چون دایره است سرگشته ... چو نقطه گیر که خصم تو جمله تن سر گشت

چو بار داد جناب تو اهل معنی را ... حرام باشد ازین پس بجز بهر در گشت

هنر ز دست جهان تنگ بر سر آمده بود ... ولی بدولت تو کار ماش دیگر گشت

اگرچه همچو سپهرم بود در بدر گردان ... بمیخ احسان بردکنت مسمر گشت

سخن که بود چو طومار سر فرو برده ... چو دفتر از هوس مدحت تو صد پر گشت

زمانه دست بدندان همی برد ز حسد ... بر التفات که از تو نصیب چاکر گشت

همین شرف ز جهان بس مرا که گفته من ... بفرحت تو نقشش سوی دفتر گشت

چو عرض کردم بر طبع بسته مدح ترا ... ز عجز خویش عرق کرده اندر آخر گشت

نه هم ز لفظ تو تشویر خورد می باید ... گرفتم آنکه همه سلسبیل و کوثر گشت

ز سایه نظری کز تو بر رهی افتاد ... تو شوخ چشمی او بین که هم دلاور گشت

که سوی حضرت تو تحفه شعر می آرد ... بگر ز غایت پیدا نشیش سر بر گشت

گر این سفینه نه کشتی نوح رهنماست ... بسوی جودی دست چگونه رهبر گشت

سفینه را بهمه حال لنگری باید ... بدین سفینه گرانی بنده لنگر گشت

دعای دولت تو گفت خواهم زین بیش ... دلی بهم ملالت سخن مکرر گشت

در موعظه گوید

ای دل چو آگهی که فنا در پی بقاست ... این آز و آرزوی دراز تو تا کجاست

بر هم چه بندی این همه فانی بدست حرص ... چیزی بدست کن که نه آن عرصه فناست

کاهت

کاهت چو نرگس است همه چشم پر کلاه ... کاهی چو غنچه ات همه دل بسته قباست

بر ذوق تو ز حرص همه تشنگی ات ... در چشم تو ز بخل همه خاک توتیاست

در کار خیر طبع تو چون سنگ ساکن است ... گندم که دید سنگ تو پران چو آسیاست

دیوار دیده تو ز باغ وجود و بس ... آگه نئی در و که چه گلهای خوش لقاست

سبز و خوش است ظاهر دنیی بچشم تو ... گر شهوت بهیمی عقل تو در غطاست

تو فارغی ز برگ گل و بوی یاسمین ... تا چون خرت نظر همه بر سبزه و گیاست

در خاک دفن کرده این گوهر شریف ... خاکش ز سر فرو کش و بنگر که کیمیاست

شرمی بدار تا کمت نام آدمی ... کز آدمی شریف ترین خاصیت حیاست

در جمع مال عمر نزینه چه میکنی ... زیرک نباشد آنکه زر افزود و عمر کاست

از خاک نیستی طلبی تا غنی شوی ... خود فقر مدقع است که نزدیک تو غناست

دست از طلب اگرت هست بر کن این ... کانرا که راه توشه نه فقر است بینواست

نه فقر صورتی که بود همعنان کفر ... بل فقر معنوی که بر فخر انبیاست

هر روز در برابر کعبه است پنج بار ... آن سینه که چار حدش بر کلیساست

مشکوه نور حق ز تو کانون شهوتست ... جام جم از خساست تو ظرف شورباست

از جور میگریزی و با خوک میچری ... ای خوی تو درشت ندانی که این خطاست

ترک بدی مقدمه فعل نکی است ... کاول علاج واجب بیمار احتماست

خود نفی باطل اول لفظ شهادت است ... کاول اعوذ و آنگهی الحمد و الضحی است

اول بشوی دست و پس آنکه نماز کن ... یعنی بدار دست ز هر چه آن نه پادشاست

با علم آشنا نشود از آب بر سر آی ... کز آب بر سر آمدن آن علم آشناست

سدی میان معنی قرآن و جان تست ... آنرا بترک کن ارت رای التقاست

هست آن حجاب منور از چشم ظاهر است ... چون چشم عقل باز کنی صورتش هواست

محروم آن گرسنه که بر خوان پادشاه ... عمری نشسته باشد و گویند ناشتاست

تو معده از فضول نمیباشنی چنانک ... در وی نه کنج لقمه و نه جای اشتهاست

خوبان معنوی بدلی آورند روی ... گز روشنی چو آئینه اش روی پر ضیاست

تو در چه طبیعت و ایزد بفضل خویش ... حبلی فرو گذاشت که پیدا و منتهاست

تا دست اندران زنی و برز بر شوی ... تو پشت پای میزنی آن حبل را خطاست

داری تو که خدای خانه بخصم خویش ... از بهر آنچنین همه کار تو بینواست

مشکلتر آنکه خصم تو کو است ز خانه اش ... کاندام تو یکایک بر فعل تو گواست

فردا چه سود دار و لاف دروغ تو ... آنجا که بر تو دست تو باشد گواه راست

بر باد بیش ازین مده این عمر نازنین ... کانرا چو فوت شد نه تلافی و نه قضاست

هر چه آن نه عمر خود بتوانی ز تب مبند ... کین وعده‌ی چنین بهمه مذهبی رواست

بار و ز کار عهد تو بستی نه روز کار ... پس این نفیر چیست که ایام بیوفاست

نان تو دیر تر رسد و خلق گشتنی است ... از تو نماز فوت شود گوئی از قضاست

چون یاد حق کنی بزبان دل کجا بود ... وقت حساب سخت بلا ز جان اداست

زین بانگ تنگی که ترا رسم و عادت است ... خود را چو بانگ تو نه کنی راه اولیاست

دلهای مرده زنده نگردد بدان سخن ... کز جان صدق قالب الفاظ او جداست

آواز گز دهان بدر آید درای را ... گر مستمع خراست سزاوار آن نداست

هر چه از زبان رسد نرود بیش تا بگوش ... در دل نرفت هر سخنی کان ز جان نخاست

هر چه آمدت بگوش زبان تو باز گفت ... در گنبد دماغ تو آشوب از آن صداست

تیری که کار کرد بود از پس کجا جهد ... آن باز پس جهد که نفوذش بصد بلاست

زان همچو نای خوی فرا گفت کرده ... کاندر دلت سخن اثر جنبش هواست

هرگز ز صدق دم نزدار یک نفس بود ... چون صبح روشنی جهانیش در قفاست

محراب از ان بنقش زر اندر گرفته ... باری دل تو داند کش قبله که کجاست

آن هم بهار کی نماز ریای تست ... گر موضع نماز ترا نام بوریاست

رنج بدی و راحت نیکی بدل رسد ... آنکه بدان کسی که دل و خاطر تو خواست

پس واجب آن بود که همه نیکوئی کنی ... چون نیکی و بدی را این اولین جزاست

گر ایمنی ز طاعت آنی است خوفناک ... در خالقی معصیت آن نشاء رجاست

طاعت که با غرور بود رنج لعنت است ... عصیان کز و شکسته شوی تخم اجتباست

تا با وجود دهری از نیست کمتری ... چون در فنا سلوک کنی منزلت بقاست

گل برگ خار پشت بود بی رضای حق ... آتش گل شکفته بود هر کجا رضاست

برهرچه جز خدای کسی تکیه میکند
عصیان محض باشد از آن نام آن عصاست

در وادی مقدس رخت ار فرو نهی
روشن شود ترا که عصا نیست اژدهاست

اندر دعای تست خلل ورنه بر دراست
دست اجابتی که گریبان کش دعاست

تو در خیال خویش ز چوب اژدها کنی
آری جز اژدها نبود هرچه اژدر است

گر باورم نداری مصداق این سخن
آنک اجیب دعوة الداعی اذا دعاست

روزی سه چار صبر کن و رنجکی بکش
کان رنج نیست ضایع و آن درد را دواست

با تیغ آفتاب اگر کوه صبر کرد
یاقوت و لعل با نگر چند و چون بهاست

شرم آیدت ز معصیت ار این بیان کنم
کاندر حق تو لطف ازل را چه اعتناست

چندین هزار خلق ز بهر سکون تو
در جنبش اند و نزد تو این جمله خونبهاست

تا ساید آسمان و نخسپند اختران
تو بیخبر که این همه آسایش تراست

خورشید بین که چشم و چراغ وجود اوست
بهر مصالح تو شب و روز در عناست

سقای کوی تست و هم او نان دهد ترا
این ابر در فشان که دلش غرق سخاست

در بحر تازیانه کشتی تو شمال
در بر نسیم مروحه جنبان تو صباست

در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد
آتش که از تکبر سرمایه اباست

خاک زمین ز بهر تو بر شاخ میرود
تا در دهانت می نهد آن میوه کت هواست

کوه بلند پایه نگهبان فرش تست
در دامن سکونش از آن پای بر رداست

فرزند صلب کوه که او را بخون دل
پرورد زیر دامن خود آنچنان که خواست

از تحت قرطه حلقه بگوش غلام تست
تو خود بدان که آنهمه از چیست یا چراست

آن دانه یتیم جگرگوشه صدف
دل بستگیش هم بزن و بچه شماست

تیر غمست حامی زن و فرزند و مال تو
طبعت همی کند همه اسباب خانه راست

در پیش تو بمشعله داری همیرود
عقلی که در ممالک آفاق پادشاست

بردیده میکشد علف چارپای تو
کیخسرو بهار که لشکرکش نماست

از بهر خدمت تست حیوانات را بهر
هم روی سوی پستی و هم پشتها دوتاست

ناموس تست هرچه ز انواع نعمت است
تنبیه تست هرچه ز اقسام ابتلاست

تخویف کردن تو چرا غیبت بر ره
تکلیف کردن تو کلید در عطاست

کونین از برای تو و تو برای او
این منصب چنین که تو داری دگر کراست

تا چند بر خدای اوا اعتراض تو
کار تو بندگیست خدائی بر او سزاست

با ترهات حکمت یونان ترا چه کار
بس نیست کت نبی و ولی جمله مقتداست

آنکس بیارگاه قدم سر برآورد
کز جان پاک پیرو آثار مصطفاست

بی او کسی بحضرت توحید ره نیافت
زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست

هم انبیا علاقه فتراک جاه او
هم جبرئیل را بر کابش سر التجاست

برخواند نقد سکه دینار معجزش
آنرا که نور باصره در پرده عماست

قرص قمر بکاسه گردون فرو شکست
از خوان معجزش چو مسیحی نواله خواست

احوال او نه بر حسب فهم آدمیست
معراج او نه رای سلالیم فکر ماست

هستی کائنات طفیل وجود اوست
از راه صورت ارچه تقدم زمانه راست

آری وجود نقطه خود از بهر دایره است
گرچه محیط دایره را نقطه ابتداست

رخسار و قامتش بطریق مناسبت
ماه شب چهارده بر خط استواست

خورشید تیغ آخته یک مفرد درش
گردون کاسه گردان در کوی او گداست

او از جهان پدید و جهان اندرو نهان
ماند بدان خطی که وجودش ز نقطه خاست

آنرا که خلق خلق قسم گاه حق بود
او را چه پیش ذکر چو من مثنی و ثناست

سرتاسر صحیفه ما حرف علت است
شین تشفعش همه علت را شفاست

در خانه حقایق از آن در در آی
وان در در مدینه علمست و مرتضاست

یاران برگزیده او را ز پس همان
خود چون کنند پشت بر آنکس که پیشواست

چون یاد اهل بیت رود بر زبان من
گر همدمی بمن نکند شک نه بر خطاست

یارب امید عفو تو ما را دلیر کرد
بر هرچه آن رضای تو آنکس اقتضاست

ما طاقت عتاب نداریم و عاجزیم
تو عفو کن بهر چه از ینگونه ماجراست

ای گفته جان جانها روزی هزار بار
بر بوی آنکه یابد تشریف دستبوست

از چشم زخم باد ایزد نگاهدارت
پهلوی حرص فربه از خانه نزارست

وله در مدح ایضاً

ای بس که چشم کردن گردون در انتظارت
آفاق ملک حشمتش از رای دلفروزت

در بوستان شاهی آن غنچه لطیفی
گر بیگه گر برآید پنهان و آشکارت

هر جا که بر کند تیغی تا سالیان برآید
بوی سعادت آید از خاک رهگذارت

ای خسروی که گردون بر خود ز لطف داند
کام دلی نهادن هر روز در کنارت

تعجیل چرخ گردان از عزم تیز تازت
آرام خاک ساکن از حزم استوارت

خالی بکر ببندد چون نیزه در رکابت
هرگه که دید نصرت در صف کارزارت

منهزمست فرق دولت از تیغ بنده دارت
نفرست عیش دشمن از رمح همچو مارت

پشت و پناه ملکی زیرا که هست دائم
هم بخت همنشینت هم عقل مستشارت

مبدا دولتست این خود باش تا که بیچد
اندر دماغ گردون آشوب کارزارت

فکر دبیر گردون تا انقراض عالم
تاریخ ملک گیرد از روز روزگارت

برخاست باد نصرت از آتش سنانت
بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارت

معمار دین و دولت عدل ستم نوردت
مسمار ملک و ملت تیغ گهر نگارت

هم طبع مانده حیران از عقل کارسازت
هم عقل کشته عاشق بر طبع سازگارت

همچون نیام تهنیت دارد اجل بهیبت
پهلو تهی همیشه از تیغ جان شکارت

تا چیز گشته گردون از همت بلندت
تشویر خورده دریا از بذل بیشمارت

دیدم فکنده خود را در صف بندگانت
صد تیغ برکشیده خورشید زیر بارت

اوراق چرخ جزوی اندر قلم کمالت
آب حیات رمزی از لفظ در نثارت

بنواختی رهی را از کوه نه تشریف
آری جز این نزیبد از جود حق گذارت

شکر ایادی تو در شعر راست ناید
هم در دعا فزایم در پیش کردگارت

تو برخور از جوانی تا خون خورد بد اندیش
از جان و دل نباشد چون بنده دوستدارت

در دامن ثنایت زد بنده دست خدمت
تا چون صواب بیند رای بزرگوارت

در سایه کرم گیر این شخص مدح خوانرا
هر چند هست بر در چون بنده صد هزارت

پیش از اساس گیتی بودست خاندانت
تا دامن قیامت پیوسته یادگارت

تا هست چار ارکان یکدم زدن مبادا
آن هر چهار چیزت خالی ازین چهارت

طبع از نشاط و عشرت زو از شراب گلگون
گوش از سماع مطرب چشم از جمال یارت

هر جا روی و آئی همراه تو سعادت
هر جا مقام سازی اقبال یار بادت

مدح خواجه رکن الدین صاعد

برتافتست بخت مرا روزگار دست
زانم نمیرسد بسر زلف یار دست

سر بر نیاورد فلک از دست دست من
با یار اگر کنم شبی اندر کنار دست

آرم برون ز بهر سکنش صد هزار دل
گر در شود مرا بدو زلف نگار دست

صبر و جوانی و دل و جان بود در غمش
شستم ز آب دیده ازین هر چهار دست

بردم بمار پای نهاد دست پیچمان
هرکس که زد در آن سر زلف چو مار دست

عمر دست نیک نمیبد از هر طرف ولی
اینم بتر که می ندهد غمگسار دست

چون آستین ز دست گذشتست کار یار
او در بمی کشد ز چنین دستکار دست

ایدل گرت بعافیتی دسترس بود
کوته مکن ز دامن او زینهار دست

سهلست کار تو با دست بالش
چون پای او ندارد روز وداع دست

برچه یکی ز چاه زنخدانش مرد وار
در زن بدان دو تار رسن مشکبار دست

این دست رنگ کرده چه دستست اینکه باز
آلوده بخون دلم آشکار دست

پیکان تیر غمزه تو در دل منست
در نیست باورت ز من اینک بیار دست

در خون عاشقان تو سعی از آن میکند
هر چه راست بسته کمر از سوار دست

طوطی عقل در هوس شکر لبت
بر سر همی زند چو مگس زار زار دست

ناید بدست وصل تو بی زحمت فراق
بر گل کسی نیابد بی زخم خار دست

لعل ترا شبی نه بسودم من و هنوز
می لیسم از حلاوت آن گریه وار دست

از آرزوی سلسله زلف تست اینکه
دیوانه وار کرده دو بر ی سوار دست

در آرزوی تو وارم چو آن
دائم ستون بزیر زنخ ز انتظار دست

چون در در آب جویند این مهر و کین
گر باز دارم از مژه سیل بار دست

پای از میان کار غمت آورم برون
گر گیردم عنایت صدر کبار دست

سلطان شرع صاعد کانکام حل و عقد
بر بند آسمان را از اقتدار دست

دوران سبب یتیم نهادست نام خویش
تا او در آورد به سرش خوار خوار دست

کشتست هیچ شاخ سرد دست بهر آنکه
ز آسیب بار بخشش او شد فکار دست

گر دست دستیاری ظالم بعهد او
در خامه زان گرفته بود زینهار دست

زیراک از ملاطم کف بر سر آورد
ای مانده زیر دست وقار تو دست کوه
گر جان آدمی نه بدست قضا درست
زور آزمای خشم تو چون پای در فشرد
از روی آنکه از پس پشتش فکنده
آنجا که هست دست تو بر صدر چرخ
حالی بسر در آید انگشت عجز
خورشید دولتی ولفر تو زر شود
چون کوزه سر نیافت بگردن براز نهیب
بنیاد کار خصم تو زانست کز نیاز
بر زر گرفت باد خزان دست شاخسار
وانکو برهنه پیش سخایت رود چو کاج
بر خاطرم نهادی دستی ز مکرمت
آورده ام بدست و برآورده ام ز دست
هستم هزار دستان در باغ مدحت
بر دست از آن نهادم این شعر چون نگار
هم عهد هم شدند بقای تو و ابد
زهی بلند رو ده کیوان رسیده ایوانت
بروز بار تو از تنگنای رحمت خلق
لطبع و رغبت خود باز میکند خورشید
ز دیر مشرق و مغرب پناه اهل هنر
چو همت ز فلک بر گذشت درگاهت
دهان حرص بدندان آرزو بشکست
بزرگوارا مپتی سه چار هم بشنو
بر تیغ قطره ز دریا چرا شوم خرسند

گر دست او رسد بسر بحار دست
وی یافته شکوه تو بر نه حصار دست
از بهر چیست جای چنو نامدار دست
یازد بقهر در کمر کوهسار دست
دایم چو دشمن تو بود سوگوار دست
دربان بسینه باز نهد روز بار دست
از مار بخشش تو چو گیرد شمار دست
گر فی المثل بری بسوی خاک خوار دست
بر سر خورد حسود تو از اضطرار دست
باشد دراز داشته بر رهگذار دست
زیرا که داشت بهر تو بر کردگار دست
حالی چو سرو جامه کند از هزار دست
ورنه بشسته بودم از این کار و بار دست
شعری که کرد بر که شناهوار دست
کز همگنان ببردم در این دیار دست
کایام عید خوب بود در نگار دست

مستظهر ست دست شریعت بذات او
بردارش ز خاک و رسانیش بر فلک
چون آستین ز یمن تو صاحب علم شود
بستست دست خصم ز امساک مر ترا
چون مالش تو دست بهمنان روزگار
گر هیبت تو باطشه را بانگ برزند
کان کیست با سخای تو تا هست دست تو
خصم شتر دلت را قربان همیکند
با دست دستگاهش چندان بود که او
مبسوط دست خصم تو چندان بود که او
پهلو ز تو تهی کند چون چنار
بهر قبول بخشش بی منتهای تو
سر و تیست شعر من ایرا که می نداد
دوشیزگان خاطر من بین که غنچه وار
مرغیکه در خزانش از اینگونه لحنهاست
جاوید زی که مملکت پایدار تو

زین روسیاه میکند از افتخار دست
هر کو بدامن تو زند چون غبار دست
هر کس که بوسه داد ترا گیرد و بار دست
از جود مطلق است درین روزگار دست
بر هم نهند پیش درت بنده وار دست
چون سرو باز ماندش از گیر و دار دست
بر همگنانت هست بجود و یسار دست
زان روی سعد ذابح آهیخته کار دست
خصم تو می برآرد همچون چنار دست
بهر سؤال دارد بر رهگذار دست
بر پیش و پس گرفته شود ز افتقار دست
بنگر چگونه داشته ام بر قطار دست
ابکار فکر حسب اختیار دست
بر رخ گرفته اند ز تو شرمسار دست
خود چون بود چو تازه کند نوبهار دست
در دامن قیامت زد استوار دست
وانگه زنند بر هم برین قرار دست

فی المدح ایضاً

شکوه هفت سپهر از چهار ارکانت
فراخنای جهان نیست مرد میدانت
مرا ز نیزهٔ زرین بچوب دربانت
همای که کرم آیتیست در شانت
چو بخششت بهمه کس رسید فرمانت
بکام خویش یکی نان مگر که بر خوانت
ز حالم ار چه نباشد فراغت آنت
جهان غرق شده در نعمت فراوانت

فروغ عالم علوی ز سقف دیوارت
بچشم عقل دو ابرو بیکدگر پیوست
ز لطف خواجه اگر نیم رخصتی یابد
در تو قبلهٔ آمال گشت از همه روی
ترا الصفه ایوان چه افتخار بود
از آستین تو دریا و ابر سر بر زد
بده نواله رسمی ز خوان بر بستم
نظر چرا فکند سوی جان من کرمت

غذای اهل بهشت از بهار بستانت
چو جفت طاق فلک گشت خم ابروانت
بباغبانی آید ز خلد رضوانت
ز بسکه گرد جهان گشت صیت احسانت
که ساختست خرد جای در دل و جانت
اگر چه مطلع خورشید شد گریبانت
که کم رسد چو من از اهل فضل مهمانت
چو هست بهر عمارت نظر بر ایوانت

از چو تو خواجه بود استماحت چو منی
در آرزوی تو از عمر من دو سال گذشت
ملول گشتم ازین باد و خاک پیمودن
حدیث شوق بجد هست رکاکتی دارد
نماند در سرم از هیچگونه رای وصال
من و قناعت و کنجی ازین سپس زیراک
عنایت تو اگر سایه افکند قیمت
مگر که بگذرد این روزگار ناکامی
بمرده بودم از شرم زندگانی خویش
دور گردون با همه کس بد فعالی میکند
نیست از ما منقطع اسباب ناکامی از آنک
با کس او را مهربانی نیست هر چه آن نا گسست
بوریای کهنه از پهلوی ما دارد دریغ
مردمی رفت از جهان آنکس که جوید مردمی
تا سگان را طوق زر نیست و کسوت ششتری
جاهلی را دست می بوسند اندر دست حکم
هر گرا چون سنگ زیرین سینه مالد بر زمین
کاروان اجوانمردان فراوان سیر سند
همیشه تا زمین و آسمان باد
سر شاهان پناه تاجداران
ز آب تیغ او آتش برافروخت
بمدح و آفرین دست و بازوش
چو کوزه چشم خصمش آبدانست
سخا را جلوه گاه این آستین است
برایوان شرف در قصر دولت

وله ایضاً

که هیچگونه ندانم که بر چه حال گذشت
وگر حقیقت خواهی تو از ملال گذشت
ز روی رسم نوشتن کز اعتدال گذشت
ز بس که بر سرم از گونه گون محال گذشت
زمان عمر من از سود جاه و مال گذشت
گر آفتاب شکیب من از زوال گذشت
ردیف شعر از آن کرده ام بفال گذشت
وگر چه هر نفس از وی بصد نکال گذشت

دو سال چیست غلط میکنم که هر روزی
فراق روی تو وقتست اگر وصال شود
شدم خیالی و بر من نه آن گذشت که حق
ازین سپس چه تمتع بود بعهد وصال
زمانه را اگر ازین گوشمال من غرضیست
حرام بود مرا بی تو زندگی لیکن
شدست حال من از آرزوی حد بیرون
دلی بنفحهٔ خلق تو زنده میگردد

وله در شکایت از زمانه

جورها چون دورها هم بر توالی میکند
گر تو از دستش بنالی ور ننالی میکند
بهر پشتما کند خر ترتیب قالی میکند
همچنان باشد که تصویر خیالی میکند
هر کجا شیریست در عالم شغالی میکند
فاضلی در پای ما چان پایمالی میکند
گنبد گردون خطابش صدر عالی میکند
از جوانمردان جهان زان عرصه خالی میکند

دست او بالاست بر روی هیچکس را دست نیست
مردم از بهر نثار سم اسب هر خری
قصد جان میدارد اکنون روزگار لطف جوی
دور دور سفلگانست و خسیسان جلد باش
زشت تر کاری درین ایام نیکو کالیست
هر کجا اسراف نادان در تنعم یافتی
یوسفی را میکند هفده درم گردون بها
تا زبان بند هنر شد حرز بازوی ملک

وله دعائیه

که او ملکش تمتع جاودان باد
ز رای پیر او دولت جوان باد
ظفر چون خنجرش رطب اللسان باد
چو کوره از دهان آتش فشان باد
امل را تکیه گه آن آستان باد
ز تیغ هندوی او پاسبان باد

سر تیغش جهانرا گلستان شد
میان در خدمتش هر کو ببندد
بجاد گریه اشک چشم خصمش
تقاطات زبان خامهٔ او
زبان تیغ او چون ماجرا گفت
ز دست درفشانش روز بخشش

که زر و خاک نماید بچشم یکسانت
ز روزهای فراقت هزار سال گذشت
اگر بعکس شود هر چه از کمال گذشت
که هیچکس را زین جنس بر خیال گذشت
چو زندگانی در حسرت وصال گذشت
بسنده کن تو که از حد گوشمال گذشت
اگر حرام بد این قدر وگر حلال گذشت
چو خاک تشنه که بر چشمهٔ زلال گذشت
سحر گمان که بمن بر دم شمال گذشت
خاصه با ما قصه های لاابالی میکند
لاجرم هیچ آن مرادا دست حالی میکند
از سرشک چشم من عقد لآلی میکند
آنکه میگفتم زبان جاه و مالی میکند
وای آن مسکین که او قصد معالی میکند
نیک بختا آنکه رای بد سگالی میکند
زیرکی آنجا فغان از بی منالی میکند
اگر ببین کو دعوی صاحب جمالی میکند
حق بدست ناطقه است ار بیل لالی میکند
شکوه پادشاه کامران باد
دم جانبخش او جان جهان باد
چو نیزه تا رگش جای سنان باد
ز بی آبی بشکل ناردان باد
میان اهل معنی داستان باد
سر خصمش بخنجر در میان باد
همه روی زمین چون آسمان باد

هر آن کو هر که نقطش باهم آورد
عقود کو هر از دست وز بالش
ز یاران بحمالش خانه خصم
زبان دشمنش آغشته در خون
جوانمردا شها فیروز بختا
ز بهر فکرتم بربام مدحت
سخنهای تو نور چشم فضل است
دل ماکز تو مالا مال مهر است
ز روی دوستان و خلق خصمان
تهی کرچه دعاگو نیست از دور
همیشه تا بود این چرخ انجم
هر که او قوت سخن خواهد
میر عادل مظفر الدین آنک
کردن از طوق حکم او نکشد
بوی خلقش شنیده باد صبا
کر جلال تو کسوتی دوزد
آنچنان راستی که طبع تراست
شاخ خلق ترا بجنباند
رقم خصمیت کشد بر روی
بهر آن خصم کردن افرازد
هر کرا جفت حور عین باشد
چکنم کر نجد همتش مارم
لطفها میکنی و نیست مرا
زود باشد نه دیر کام چنانک
اصفهان خرم است و مردم شاد

پراکنده بسعی آن بتان باد
نثار دامن آخر زمان باد
ز بر زیر و تهی همچون کمان باد
چو پسته خون کرفته در دهان باد
بتو جان معالی شادمان باد
ز چرخ هفت پایه نردبان باد
ثنایت کوهر تیغ زبان باد
ز مهر خاتمت بر وی نشان باد
شکفته ارغوان در ارغوان باد
دران حضرت بزودی مدح خوان باد
بقای خسرو صاحبقران باد

شکوه ذرور بازوی معالی
حیات ملک از آب خنجر اوست
کسی راکز خلافش دل سبک شد
کرم با عادت او همنشین است
کرفته دامن کردون بدندان
چراغ دولت کیتی فروز است
سلیمانی و داری خاتم ملک
ریاض ملک را از خاتم تو
طراز جمله دیوانهای اشعار
بسوی حضرت دیوان بنده
مدار آسمان و سیر اختر

مدح خواجه ابو العلا صاعد

بر درش آسمان وطن خواهد
هر که را سر قرین تن خواهد
از خدا امر کن ترن خواهد
مهر را کوی پیرهن خواهد
بدعا شاخ نارون خواهد
باد چون طره چمن خواهد
هر کرا چرخ ممتحن خواهد
که سپهرش قفا زدن خواهد
چون زساسی سرای زن خواهد
هرچه آن رای نیک ظن خواهد
پای مردی که عذر من خواهد

آنکه دشمن چو نام او شنود
ابر از لطف او بصد زاری
ایکه جان از هوای بندکیت
در ضمیر تو شمعی افروزد
عاریت از قد بد اندیشت
زیور از لطف تو اوام کند
یزک حکمت افکند در پیش
نیک شهره شده ام که چون طبعت
آبروی شهر بود چندانک
چرخ هم در کنارش اندازد
چشم دارم که هم زروی کرم

وله ایضاً

اینچنین عهد کس ندارد یاد
عدل سلطان و اعتدال بها

ازان کلک ضعیف ناتوان باد
بجوی نصرت آب او روان باد
علاجش زان سر کرز کران باد
ظفر با موکب او همعنان باد
ستاره در پی حکمت دوان باد
زلال لطف تو آتش نشان باد
بفرمان تو جان انس و جان باد
هزاران بوستان در بوستان باد
ثنای خسرو کیتی ستان باد
بهینه تحفه از اصفهان باد
چنان کت آرزو آید چنان باد
از در خسرو زمن خواهد
بفکند خنجر و کفن خواهد
آبروی کل و سمن خواهد
علقت خویش با بدن خواهد
ماه رخشنده را لکن خواهد
زلف سنبل همی شکن خواهد
غنچه چون زیب انجمن خواهد
هر کرا مرک تاختن خواهد
از من پیر بان سخن خواهد
بحر از و لولوء عدن خواهد
کرانه و خوشه پرن خواهد
کرمت عذر خویشتن خواهد
دل شاه عدو شکن خواهد
کرد یکبار کی جهان آباد

نه بجز لاله هست سوخته دل
تن و اندام یاسمین و سمن
بکل و لاله داده اند مکر
این همه چیست عدل صدر جهان
مستفاد از حکایت خلقش
آن مربی فضل و پشت هنر
دامن عمر او بگیرد مرک
بکند دفع سد اسکندر
تا بدادی تو داد مظلومان
هر کجا رایت تو سایه فکند
تا تراز و بهاش در بخشد
نیزه تا کوشه کلاه تو دید
کجی از زلف دلبران برخاست
قاصدان خدنک را بی کرد
کس پراکنده نیست جز کلبرک
همچنین همچنین همی فرمای
چه ذخیره ازین پسندوری
هر که اکنون بمرد فارغ مرد
هر کس از خاص و عام و خرد و بزرک
بوی فصل بهار می آید
غنچها امید می شکفد
صورت کارها بیاراید
همره بادهای نوروزی
چمن از برک شاخ و ناله مرغ
پای در خاک و تاج زر بر سر

نه بجز چنک میکند فریاد
بس لطیف است در غلاله باد
لب شیرین و سینه فرهاد
شرف الدین علی که دیر زیاد
خوش زبانی سوسن آزاد
ای خداوند دست و همت راد
هر که سازد ز درک تو ملاد
تیر عزم ترا بکاه کشاد
داد خویش از زمانه بستد داد
نام آن بقعه کرد عدل آباد
خوشه یک جو با سب ترک نداد
کله آهنین ز سر بنهاد
فتنه از چشم نیکوان افتاد
سهم پاس تو از طریق نفاد
هیچ مظلوم نیست جز پیداد
ای فلک رفعت فرشته نهاد
که شود غمکنی ز تو دلشاد
وانکه اکنون بزاد ایمن زاد
پاره عمر خود بعمر تو داد

کله نرکس و قبا چه کل
زلف را تاب میدهد سنبل
بسکه زنک است بر صفا هالش
آن سخاپیشه سخن پرور
مستعار از شمایل کرمش
بسته کردد بر وز زبان نیاز
لرزه بر استخوان رمح افتد
هفت تو جوشن فلک بدرد
کس چنین داد و عقل نقل نکرد
در می سیم از شکوفه بروز
کهربائی که به محصل کاه
تا کمان صیت عدل تو بشنید
صیرفی شد بروز کار تو سنک
هم بجا آرد از تو فرمائی
هر کجا رای پیر و بخت جوان
تا با قبال تو تمام شود
اهل این شهر در حیات و ممات
از پی عمر و جان در ازی تو
همه چیزت چنانکه باید هست

وله در مقدم صدر جهان

کل دولت ببار می آید
همه همچون نکار می آید
کار وان تتار می آید
از دل چتر ار می آید
نرکس پر خمار می آید

تازه و تر شکوفهای امل
در چمن لطف و نرمی کلبرک
دیده ابر را بجای سرشک
بست آئین و مطربان بنشاند
متمایل چو یار من سرمست

این عروس است کوی آن داماد
جعد را شانه میزند شمشاد
دجله شکیت بر رخ بغداد
آن کرم کستر کریم نژاد
تازه روی باغ در خرداد
هر که در مدح تو زبان بکشاد
چون کند از صریر کلک تو یاد
چون کشی تیغ حکم را انقاد
نه ز نوشیروان و نه ز قباد
می نیارد که در بباید باد
او هم از شغل خویش باز استاد
مسرعی را بفته بفرستاد
جوهری شد بعدل تو فولاد
باز را داکی بچه خاد
بهم آید چنین نهاد بنیاد
این بنا را که کرده والاد
از تو هم فارغند و هم آزاد
تا که اندر کشد صد و هفتاد
از همه چیز عمرت افزون باد
آب یا روی کار می آید
بر سر شاخسار می آید
عذر تیزی خار می آید
کوهر شاهوار می آید
کرشه نوبهار می آید
بس خوش و شاد خوار می آید

چشمها چار کرده در رهٔ دوست
دست باز رو سیم پیش آورد
سرو آزاد و دستها بر هم
جان همی پرورد صبا پیداست
این همه چیست موکب عالی
هرچه در سر غیب تعبیه بود
لشکر آرزو ز کمین غیب
در و دیوار شهر میگویند
خون دل در قدح همی بپند
گرچه از روزگار بر دل ما
نقطهٔ جمع ارچه کرده ام و جدان
گرچه در خاطرم بدولت تو
این خرمی نگر که بمن ناگهان رسید
نجم بخواب نیز ندیده است دیده هم
تا که خبر شنیدم و یارب چه خوش خبر
آن شاه نوجوان که بتایید بخت او
گوشم گرفت عقل و بمالید و گفت هی
در دست و بازوی تو تماشا که ظفر
حالی بذکر فتح ملک افتتاح کرد
گر خون گرفت خنجر خسرو شگفت نیست
در پوست می نگنجد غنچه ازان نشاط
کشتی اهل معنی بر خشک مانده بود
در دشمن تو تیغ تو زان می نهد زبان
خسرو حسام دولت و دین اردشیر زاد
از پادشاه حرز کمر بند خویش ساخت

خیره از انتظار می آید
زانکه وقت نثار می آید
راستی بنده وار می آید
کز بر آن نگار می آید
با هزار اعتبار می آید
دمبدم آشکار می آید
یک بیک در قطار می آید
خواجه بس کامکار می آید
زان چنان دلفکار می آید
رنجها استوار می آید
عذر را خواستار می آید
یعنی صد هزار می آید

شاخ چشم شکوفه بگشاده
رعد چاووش و ابر نقاره زن
گرنه از نشاط استقبال
خوابگه کرده بود در زلفش
از دهان جهان بجوش دلم
یزک نصرت و طلیعهٔ فتح
ترکتاز سپاه عیش و طرب
لاله چون دشمنان صدر جهان
آب هم رنگ اشک او وارد
زین یکی خوشدلم که مولانا
کاندران حضرت ارچه بسیارند
بس کنم بس که در طریق سخن

بر رهگذار می آید
برق خنجر گذار می آید
گل چه یعنی سوار می آید
زان چنین مشکبار می آید
مژدهٔ وصل یار می آید
از یمین و یسار می آید
بر روزگار می آید
خجل و شرمسار می آید
زین سبب خاکسار می آید
دو برفت و چهار می آید
این یکی در شمار می آید
کوتهی اختیار می آید

وله در مقدم و مدح شاه

کاری چنین نکرد کس او را عیان رسید
کاینک رکاب شاه سوی اصفهان رسید
پیرانه سر زمانه ببخت جوان رسید
آگه نئی که پادشه زرفشان رسید
کار مصاف چونکه بگرز گران رسید
چون صبح را نفس ز گلو بر دهان رسید
کز بسکه گشت دشمن ملکت بجان رسید
کز خلق تو دمی بدل گلستان رسید
لیکن سخای دست تو فریاد آن رسید
کو را همه نواله از و استخوان رسید
تمشیر ملکش از قلم کنفکان رسید
رستم در آن زمان که سوی هفتخوان رسید

عمری بمانده بنده درین آرزو
خورشید خاندان اشرف الملک و الملوک
بارندگی زر چو بدیدم درین دیار
ای شاه شاهزاده که بر اوج قدر تو
جرم هلال ازبراین سبز بهنه جست
ایمن ز دزد دغشه بخسپد کنون جهان
میگفت آفتاب من و رای شاه و عقل
گردون نهاد کام جهانش در آستین
نایاب و تنگ گشت متاع نیاز و آز
از صلب آن شهی تو که از همت بلند
دانی که چون رسد بجهان نور آفتاب
کان خاک که دبرمه و بجز آب شد ز شرم

وین مملکت نگر که بمن رایگان رسید
تا چون توان بدرگه شاه جهان رسید
کش ز آسمان لقب صاحبقران رسید
ظنم چنان فتاد که فصل خزان رسید
نه خاطر یقین و نه وهم و گمان رسید
تا نا ز سم اسب تو بر روی آن رسید
کز تیغ هندوی تو در آن پاسبان رسید
نقشش بطنز کار تو اکنون بدان رسید
هر کو باستان درت یکزمان رسید
در هر دیار کز کرمت کاروان رسید
صیت عطای او بهمه قیروان رسید
انعام عام او بجهان همچنان رسید
صیت سخای او چو بدریا و کان رسید

خون از حسام کوه چو لاله برون دمید
از چرخ هفت پایه خرد نردبان نهاد
گر دیرتر رسید رهی سوی این جناب
آورد جان خسته رهی تا کند نثار
میراث یافتم ز پدر مدحت شما
تا یافته از و شرف دستبوس بود
نتوان گذارد حق ثنای ملک بشعر
پاینده باد ملک تو در ظل خسروی
عیدت خجسته باد که عید بزرگ ما
خدای عز و جل هرچه در جهان آرد
چو حکم کرد که ویرانه شود معمور
بساط امن در اطراف آن دیار کشد
چو در مجاری تقدیر ایزدی این بود
شهنشهی که همیر بدیش که پایه تخت
برید عزم بهر جانبی که بفرستد
بخون دشمن دین تیغ او چنان تشنه است
بدیدهٔ تو ز دریا که خیزران خیزد
چو تیر راست نشیند مخالفش در کجا
چو نیزه هر که کند سرکشی سبک او را
سرای علم طراز اساس چه نهد
ز خشت خام یکی جام جم بیاراید
ز برج دلو دهد چرخ که کلش را آب
تو باش تا شرف قصر او تمام شود
ز شکل قبه و منجوق دست معمارش
دوا بود اگر از بهر اقتباس علوم

آسیب حمله اش چو بکوه گران رسید
تا بر نخست پایه ازین آستان رسید
گر زوی توان بمملکت جاودان رسید
چون از عنا خجل ملک میهمان رسید
والحق ازین شرف سر من باسمان رسید
آن نیز هم از سعادت او ناگهان رسید
نتوان بر آسمان ز ره نردبان رسید
کز عدل تو بهر طرفی داستان رسید

در عهد آنکه دولت بخشید گرد کار
با آسمان مری کند اکنون زمین ما
کار گزاف نیست زمین بوس درگهش
بپذیر عذر بنده اگرچه نه لایق است
نتوان بصد هزار زبان گفت شکر آن
گر من بخدمت تو رسیدم عجب مدار
باد الغیب جان شه و شاهزادگان
امیدوارم از کرم حق که عنقریب

ملک ابد بخسرو مازندران رسید
چون فرخ شاهزاده برین خاکدان رسید
جای چنین بلند بدولت توان رسید
کش دست خود بجان و دل ناتوان رسید
تشریفها به بنده کزین خاندان رسید
در ملک تیغ شاه بر خرم زبان رسید
آسایشی کز و بدل مدح خوان رسید
با یکدگر بکام دل دوستان رسید
امروز بد که موکب تو شادمان رسید

وله ایضاً

همه بواسطه امر کنفکان آرد
چنانکه سکنی آن راحت روان آرد
ردای عصمت در سفت ساکنان آرد
که بخت رخت سعادت باصفهان آرد
ز روی مرتبه بر فرق فرقدان آرد
بشارت ظفر و فتح در زمان آرد
که از حکایت آن آب در دهان آرد
بکلک و رمح نگه کن که در بنان آرد
چو دست شاه خم اندر قد کمان آرد
بسر بپای علم چون قلم دوان آرد
درخت ظلم کند خوف را امان آرد
ز خاک و آب یکی خلد ناگهان آرد
مهش ز خرمن خود که بکهکشان آرد
بسا قصور که در روضهٔ جنان آرد
برای چشم فلک میل و سرمه دان آرد
فرشته رخت بدین دانش آشیان آرد

ولیک بعضی ازان در وجود ره نبرد
ندالبته دل پادشاه وقت کند
چو این مقدمه معلوم شد نتیجه آن
خدایگان سلاطین هفت کشور را
جهان پناهی کو را سزد که هفت اقلیم
شکوه سلطنتش هر کرا مصور شد
ز پشت مهرهٔ دشمن صفی درست نماند
بروز جنگ بد اندیش او نخستین چیز
در آن دیار که او خون دشمنان ریزد
چنان شهی را الهام کرد فرمان داد
صلیب و خاج بسوزد کلیسیا بکند
کلاه گوشهٔ خورشید را رسد تشبیب
زحل ز بهر شرف تا وه ز شکل هلال
چه مایه رنج کشد پای وهم تا خود را
چو آدم ارچه ز خاکست اصل این بقعه
چنانکه سنگ ز خورشید لعل میگردد

اگر که دست بشر پای در میان آرد
که روی همت غمخوارگی بدان آرد
کنون دعاگو در حیز بیان آرد
که تاج ملک بدو فخر جاودان آرد
بزیر فرمان از بخت کامران آرد
اگرچه دیو بود سجده اش عیان آرد
ز تیر شکست که کرزش باستخوان آرد
که در دل آرد از اندیشها سنان آرد
چنار و سرو همه بار ارغوان آرد
که روی خیمهٔ دولت بدین مکان آرد
بنای مدرسه بر گنبد گران آرد
چو ماه قبهٔ او سر بر آسمان آرد
بساخت تا که بروکل ز نردبان آرد
از اوج چرخ برین عالی آستان آرد
شرف بعلم و تفاخر بعلم دان آرد
بدانکه روی نظر که کهی بکان آرد

ز فر سایهٔ یزدان عجب نشاید داشت
اگرچه حکم سلیمان روزگار کند
خدایگان وزیران شرق و غرب
کجا حدیث کمالات او کنند ایراد
کف تو چاکر دریا غریق لاف عریض
جهان خزان بود از برگهای گوناگون
مکارم تو لی اندیشه همی تازد
مثل زنند بدو تا بانقراض جهان
عواطف تو کریمان چون سی گیرد
معاون همه سلطان شرع مولاناست
نقاطه سخن اوست هرچه با گویم
رسید روزه که هر روز بلکه هر ساعت
آزین بشارت خرم که ناگهان آمد
لحان بری که سوی جان خستگان فراق
خدایگان افاضل که موکب او را
ز دا قتاب فلک پشت دست بر دیوار
عدوش عاقبت کار سرنگون افتد
سر خلافش برداشت خصم و سر بنهاد
زبان و دل بوفایش هر آنکه داشت یکی
شب ضلالت ازان رایت آشکارا کرد
وگر نبود نکالش نشان پذیر نشد
چو کرد صدر جهان رخ بسوی آن حضرت
ز خاندان شریعت چو عزم هجرت کرد
سپهر مرتبت و فضل عز دین یحیی
مکارمی که ز اسلاف او خبر بود است

که خاک تیره ازو رنگ گلستان آرد
ولیک تخت سبا آصف از زمان آرد
که هرچه حکم کند چرخ همچنان آرد
چه نقصها که در احوال باستان آرد
لطف صبح ازان خنده بر جهان آرد
چو همت تو امل را بمیهمان آرد
تفقدت چو ز دلخسته نشان آرد
تا اثر تو کسی کر بداستان آرد
ز موج لجه آفات بر کران آرد
که یمن ناصیتش هرچه باید آن آرد
ز باغ چیده بود هرچه باغبان آرد
ترا بدولتی از غیب مژدگان آرد

زبان خنجر سلطان چو هندوی گویا
بهمت شرف الدین علی تمام شود
عجب مدار ز تاثیر حزم بیدارش
زهی کریم خصالی که غیرت لطفت
بهر دیار که بگذشت یاد کی طمع
وکیل رزق سر انگشت است و هرچه آرد
بسی نماند که از بهر داوری خرگوش
زبان چو تیغ لبالب کند ز موج گهر
نیاورد بتو داعی ثنای سرد سخن
بخاک درگه او اهل فضل فخر آرند
ز تو بدفع مضرت کجا شود خرسند
دوام عمر تو بادا که چون توئی هیهات

ظفر ز خامه دستور ترجمان آرد
هر آنچه خسرو آفاق در گمان آرد
که صیت معدلتش خواب پاسبان آرد
نسیم باد صبا را همی بجان آرد
عطای تو بسرش لشکران آرد
همه ز پهلوی آن کلک ناتوان آرد
قفای گرگ بچیر و بر شبان آرد
کسی که جود ترا نام بر زبان آرد
ولیک در دعا از میان جان آرد
چنانکه او بجناب خدایگان آرد
کسی که نظم ازینگونه دلستان آرد
که دور چرخ ز تاثیر صد قران آرد
هزار جان غمین کشته شادمان آمد
باوج برج سعادت ز ناگهان آمد
زبان کلکش انسان رمز ترجمان آمد
که رزق را سر انگشت او ضمان آمد
که زیر تیشه جودش هزار کان آمد
که بر خلاف ویش تیغ بر میان آمد
بروز شکل ثریا ازان نشان آمد
رواست کو ز لطافت همه روان آمد
همای وار بدین دولت آشیان آمد
ز موج لجه آفات بر کران آمد
که در جهان فتوت خدایگان آمد
حریم درگه او کعبه امان آمد
چگونه حکمش بر گردنان روان آمد

وله

نسیم باد سحر که ز گلستان آمد
ظفر جنیبه کش و فتح همعنان آمد
ز بس که عاجز ازان رای غیب دان آمد
ز جام دشمنی او چو سر گران آمد
درین معامله بنگر که از زیان آمد
چو پسته خندان از بخت کامران آمد
که روز کی دو سه خورشید دین نهان آمد
چو جای او ز شرف اوج لامکان آمد
درست گشت که این قبله جهان آمد
بخاندان شهنشاه خاندان آمد
که امر حزمش تفسیر کن فکان آمد
ز خلق و سیرت پاکش همه عیان آمد

که آفتاب شریعت بطالع مسعود
ز سر غیب قضا با سپهر رفت که گفت
ز اعتماد بران کلک ساق بسته اوست
بر سخاوت دستش گهر چه سنگ آرد
میان کردن و سر تیغ باشد ار بحش
ببر دست بدندان ز رشک قدرش چرخ
اگر ز طلعت او دیده مانده بد محروم
بسان عنقا بچند شد نهان و آخر
باهلبیت نبوت چو اعتقاد نمود
پناه دین ملک الشاه مرتضی کسیر
شعاع نسبت او دیده ذراختر شد
اگر نه هندوی مالک رقاب شد تیغش

زهی شگرف عطائی که دست همت تو
چو دید طلعت خصم ترش لقای ترا
همای قدر ترا از جوارح دشمن
همی بلرزد بر جان دشمنانت تیغ
ز خضر تیغ که آبحیات مشرب اوست
زبان ز کام برون کرده تیغ کو هر آن
نعل خنگ تو مانند هلال از نیمی است
بمدح چو تو نسیبی بکار نه سخنم
لطیفهای هنر از لفظ او سرشت
بزرگوارا دلتنگ می نباید بود
اگر بکند عدو خاک درگهت چه شود
دگر خراب بود بقعه شگفت مدار
دماغ بوالحسود ترا جهانبخش بری
چه بایدش ز ستم بیشکان هراسیدن
شود حریص بر الطاف روشنائی شمع
سپهر قدرا پی حضرت تو خادم را
ز غصه جان بلب آمد مراد طرفه تر آنکه
ترا سعادت بادا که تا بپس گوید
بر آسمان جلالت براوج برج شرف
بزرگوارا صدرا مرا چنان باید
مرا خوش است که خاک درت که افسر ماست
خجسته نعل سمندت بصیقلی ماند
عجب مدار که زرین زبان شود چون شمع
که این بقطره آبی بمیرد و هر دم
بهر که باز خورد تف کینه تو چو شمع

بتیغ و کلک جهانبخش و جانستان آمد
نیام تیغ ترا آب در دهان آمد
هزار سال ذخیره ز استخوان آمد
ز رفتنت که زنیکو نه مهربان آمد
بقا و نصرت و اقبال جاودان آمد
ز زینهار ازان دست در فغان آمد
که ره نوردتر از جمله اختران آمد
که هرچه گویم قدرت ورای آن آمد
دقیقهای کرم را کفش بیان آمد
ز نکبتی که بدین دولت جوان آمد
که کان فضل و کرم در جهان همان آمد
که جای کنجی شل تو شایگان آمد
گرفتن تو مگر زانش در گمان آمد
کسی که حفظ خدایش نگاهبان آمد
چو نیم سوخته پروانه رازیان آمد
مپرس شرح که احوال بر چه سان آمد
ز آه سرد لبم نیز هم بجان آمد
که فتحنامه خیلت ز اصفهان آمد
دو کوکب چو شما را چو اقتران آمد

بنزد خصم تو تیغت نذیر عریان است
ز حکم قاطع تو تیغ ضربه‌ای خواست
بجز عنان که بدست همی قرار گرفت
طبیب گرز تو وقتست اگر رود بسر
بجان ز خاک درت شمه خرید فلک
ازان زمانه کند تیر بر حسود تو راست
هر آنکه نام تو بر دل نگاشت همچو نگین
مسلم است ترا منبر بانی عالم
بلند همت صدری که چرخ با عظمت
عیار نقد کمال بزرگواران را
چه نقص ذات ترا از خرابی مسکن
چو عرض تو ز حوادث مصون و محفوظ است
تو چگونه رسد دست هر ستمکاری
خدائیست همه کار تو عدو پیداشت
چو نیک نیک ازان حال می براندیشم
نفس مرا دید و ناله از دهن بیرفت
هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل
چو مصطفی بمدینه ز مکه هجرت کرد
قرین جاه شما باد اقتران مسعود

که در اداء ثنایت همه زبان آمد
ز نوک کلک تو صد طعنه بر سنان آمد
دگر همه بدلی هرچه در بنان آمد
چنین که دشمن جاه تو ناتوان آمد
بجان تو که مرا سخت رایگان آمد
که خم گرفته قدش راست چون کمان آمد
فراز حلقه تدویر آسمان آمد
که شکل صدر جهانت بمیهمان آمد
فتاده بر در او همچو آستان آمد
ز حادثات جهان سنگ امتحان آمد
خرابه هم وطن گنج شایگان آمد
همه سعادت و اقبال رانشان آمد
خدای عز و جلت چو ستعان آمد
که با خدای تلبیس بر توان آمد
تبارک الله خصم تو همچنان آمد
سخن غرض بد از لب همی فغان آمد
که باز چشم بر صدر انس و جان آمد
بفتح مکه بشارت ز آسمان آمد
چنانکه منشاء هر دولت این قران آمد

وله

ببوسه لب خورشید و مه بیالاید
که وصمت کلف از روی ماه برباید
کسی که دست ترا گاه جود بستاید
هزار چشمه حیوان ازان برون آید
وجود خویشتن از دیدگان بپالاید

اگر بخواهد روی تو نیز بتواند
خطاست نعل چه باشد با بروی ماند
بصد هزار زبان آتش ارچه گوید من
ذکاء تو لسر انگشت رای دوراندیش
بنوش داروی لطف تو باز یابد جان

که خاک پای تو بر اوج چرخ بفزاید
که دست شام بگل آفتاب اندآید
که خیمه فلک از زیب آن بیاراید
چو طبع تیز توام دان که تراز مینجاید
گره گره ز سر دی کو زن بگشاید
کسی که او را افعی فقر بگزاید

چو شاخ بید خلاف تو جمله تن تیغست
حقوق خدمت و آنچه از نظایر آنست
عجب بمانده ام از بخت خود که مولانا
سه سال در غم دل یار غار ما بوده است
خود آن مگیر که بعد از سوابق خدمت
پیاده که کند خدمت شه شطرنج
تو شاه عرصه فضلی من آن پیاده که او
ز حسن عهد تو نومید نیستم کاخر
سپیده دم که نسیم بهار می آمد
چو برگ گل که بباد صبا در آویزد
ز بس که داشت دل خسته بسته بر فتراک
یکایک از پی او روزگار ساخته بود
ز حلقه سر زلفش بگوش من از دور
برفته تاب ز زلفش و رفته خواب از چشم
شمار خوبی او خود نبود دینداری
درشت زلفش بنجاه عقد صد کانی
بحسن دانش من بوی خون صد عاشق
ز شوخ چشمی با او عنان بره دادم
گرفتمش همه ره در حدیث و او که
مرا غرور که تشریف میدهد داد خوش
سر صدور جهان رکن دین که دایم بخت
شکسته گشت ز سرپنجه کفایت تو

رهی رسیده بجائی که پیش خاطر تو
توئی که کام دل آرزو ز فیض کفت

که تا چو سرو سر دشمنت به پیراید
که شرح قاعدهٔ آن زبان بفرساید
ز روی لطف و تفقد شبی بفرماید
کنون بدولت ما چند که بر آساید
ز صد هزار توقع یکیم بر ناید
چو هفت منزل در خدمتش بپیماید
بجز بخدمت تو هیچ سوی ننگراید
چو حال بنده بداند بد و ببخشاید

اگر اجازت یابد ز حضرت عالی
شروع می بکنم اندر آن که ما لطفت
فلان بجا شد آخر چه بیخود و چه پستت
چو خاصکان اگرش تربیت بفرمائیم
کسی بخدمت تو در سفر چنان نزدیک
چو باز کرد و دستور خاص شاه شود
ازان سپس که بپیمود با تو هفت اقلیم
قرین مدت عمر تو باد تا باید

مدح خواجه رکن الدین صاعد

بباد پای روان بر سوار می آمد
چنان نمود مرا کز شکار می آمد
ز تاب حسن بر آتش نگار می آمد
فغان و ناله و لهانه زار می آمد
گهی بشورش و گه با قرار می آمد
یکی بچشم من اندر هزار می آمد
ز باب دلبری اندر شمار می آمد
ز رنگ روی و لب آن نگار می آمد
ز همرهی منش گرچه عار می آمد
بقدر حاجت پاسخ گذار می آمد
برای خدمت صدر کبار می آمد
بسوی خدمت او بنده وار می آمد
حوادثی که گسسته مهار می آمد

برای فال ز ماضی شدم بمستقبل
که این ایام چنین خوشگوار می آمد

همه نهان سپهر آشکار می آید
بخلق بی جگر و انتظار می آید

بپای اسپ همی اندر قفای گردرهش
ز بسکه زلف پریشان بباد بر زده بود
زرخش بسان درخت بهشت از هر گل
شراب خورده نهان از رقیب همه شب
شراب در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز
کنار روی و میانش قیاس میکردم
ز لاله کوه بیفشاند دامن آن ساعت
چنان بچهره او بر گماشتم دیده
عنان کشیده همیداشت و زنگرو
هر آن فریب که از عشوه لبت در بام
خدایگان شریعت که خاک او بوسید
جوی ز خاک درش را بها همیکردم
ردیف شعر دگر کردم از پی مدحش

مساعی تو در ابطال عمر فرسائی
شراب را که دهی چاشنی ز آبحیات

رهی یکی طرف از حال خویش بنماید
بگویدم که فلانی دراز می لاید
چرا بحضرت ما پیشتر نمی آید
ز عامیانش باری تمیزی باید
چنین ز حضرت تو دور در حضر شاید
چنانکه پهلو بر پهلویش همی ساید
روا بود که کنون هم پیاده می آید
هر آن نفس که زمانه ز صبح برباید
نگاه کردم و دیدم که یار می آمد
دل شکسته من راهوار می آمد
نسیم مشک همه رهگذار می آمد
که می بچیدم و دیگر بیار می آمد
ز بامداد خوش و شادخوار می آمد
چنین میانه شرم و خمار می آمد
عظیم لایق بوس و کنار می آمد
که او بدان رخ چون لاله زار می آمد
که چشم از رخ او شرمسار می آمد
بشرم در شده بی اختیار می آمد
مرا ز ساده دلی استوار می آمد
کسی کش آرزوی افتخار می آمد
فزون ز صد گهر شاهوار می آمد
که آنم از پی چیزی بکار می آمد

خلاف قاعده روزگار می آمد
بذوق جان بخت زان عیان می آید

بگوش صخره صما نبس که همواره
تو سیر روی و بی اندر پی تو لشکر فتح
ز حلقه فضلا روز درس و فایده آت
ز تازه روئی تو در مقام زر پاشی
ز قبض جمع شود غنچه باز اندر جیب
معاندی که بحجر داختیار بند کیست
نفیر نامه آتش بدست یک نفس
چو من بهیچ تواند لیتم آفرین فلک
عنان طبع فراتر گرفته ام گرچه
عروس شعر سزد گر سیاه کرد لباس
بهرزه جان چکیم از برای نظمی کان
خود این دقیقه ندانسته اند کز اشعار
ز عمر بر خور و دل را نوید شادی ده
ز کنه مدح تو چون قاصرست غایت لطف
توئی که همت تو از کرم جدا نبود
چو مطرح افتد دست شریعت اندر پا
زمین حضرت تو بوس همید کردون
چه سنگ کوه که دندان کین بر و سائی
میان سینه و لب سالها بود محبوس
ز روی لطف و کرم ماجرای من بشنو
خلاف ای تو یا فوق رای بدخواهان
بحرف جرم مرا انگشت بر نهند رواست
گرفتم آنکه ز من خود کجی پدید آمد
کرم کجا شد و انعام را چه پیش آمد
بقول حاسد و مفسد مدار زو احجل

ز کوه حلم تو صیت وقار می آید
زمیش و لیس ز یمین و یسار می آید
عروس دانش را گوشوار می آید
گمان برم که خزان و بهار می آید
ز لبط فقر نصیب چنار می آید
بخدمتت ز سر اضطرار می آید
بد ز گیتی ز پی زینهار می آید
ز چرخ بر سر من چون نثار می آید
محامد تو ز من خواستار می آید
که در وفات کرم سوگوار می آید
بهرزه گیتی بی اعتبار می آید
بقای اهل ستایش دو بار می آید
که بوی دولتت از کار و بار می آید

و له ایضاً

چنانکه چشمه خورشید بی ضیا نبود
اگر ز مسند تو پستی قضا نبود
بهرزه قامت گردون چنین دوتا نبود
که بیقرار تر از سنگ آسیا نبود
هر آن نفس که ترا اندر آن رضا نبود
که صوفیان ترا چاره ز ماجرا نبود
چه کرده ام که مرا بهره جز عنا نبود
که تا عقوبتم آخر تعمدا نبود
نهاد هیچ بشر خالی از هوا نبود
چرا ازین دو یکی پایمرد ما نبود
مرا که جز بجناب تو التجا نبود

بزیر دامن که لاله طشت پر خونست
همین دولت تو فرهی مسند شرع
چه حلقه حلقه استمع سراسر گوش
تو سید هی ز روحصمت همی نهند براک
همیشه زبان سپهر و تیغ میکشد خورشید
اگرچه جان عدو در دل چو آهن او
هوای مهر ترا جان من ملازم گشت
بجنب آنکه دهم بوسه بر ستانه تو
چگونه بلبل طبعم نوازند گورا
خطی که تربود آنرا نه خاک بر پا شد
رسیده ایم بروزی که پادشاهان را
درم نماند و نام نکو بزرگان را
همه بضاعت اقبال و کامرانی تست

بحکم آنکه هر که بود رای پیر پا بر جای
شکفت مانده ام الحق ز ابر تر دامن
بجو هار اگر بانگ بر زند بخطت
اگر ز لطف تو پیوند جان خود سازیم
لطافت لب خندان تو بگل ماند
سبیل تربیت و اصطناع و دلداری
کدام نسبت بدخدمتی بمن باشد
حقوق من همه بگذار چون بنی خشاید
ز آفتاب بهم من که بابصارت خویش
وقار و حلم ز جور و خطا ستوده شد
بجی کار من آراستست پرکارت

گزین حسد ز دل کوهسار می آید
همه ز پهلوی کلک نزار می آید
که از زبان تو گوهر نثار می آید
ثنا بچشم تو پیش از یسار می آید
که با حسود تو در کارزار می آید
ز بیم هیبت تو در حصار می آید
که آن هوای خوشش سازگار می آید
بر آسمان شد و نم نیک خوار می آید
ز گلستان کرم بهره خار می آید
ترست شعرم ازان خاکسار می آید
ز بیم بخشش از اشعار عار می آید
ز گفته شعرا یادگار می آید
که با قوافل لیل و نهار می آید
بهینه خدمت من اختصار می آید
اگر ز کلک تو در دست او عصا نبود
که لاف جود زند ور نوالش حیا نبود
ز بیم بابن نوالش زهره صدا نبود
حیات ما پس ازین عرصه فنا نبود
ولی دریغ که گل را همی بقا نبود
چو هست با همگان با منت چرا نبود
که با من از پی آن حرمت اعتنا نبود
که یار دوست و اصالت آشنا نبود
که مرا و همه بر خط استوا نبود
وقار و حلم چه باشد اگر خطا نبود
مرا اگر نبود شغل ملک تا نبود

اگر رضای تو عزلست خاک بر سر شغل / که با کراهت تو عیش با نوا نبود
زیان جانی و مالی توان تحمل کرد / ولی شماتت اعدا بلا بلا نبود
چو تو مراقبت نام و ننگ من بکنی / با اضطرار مرا چاره جز جلا نبود
بشاعران همه تشریف و سیم و زر بخشند / منم که خود صلت من بجز قفا نبود
اگرچه لاف زدن از خود احمقی باشد / درین دیار به از من سخن سرا نبود
ز هیچ فن ز فنون هنر نیم خالی / اگرچه هر یک تا حد انتها نبود
چو از میانه به بی رونقی شوم مخصوص / اگر نکو بود از بهر من ترا نبود
خدای بر تو و من تا بدین که خصم منست / بحضرت تو بود فرق هیچ یا نبود
بنام پرده بود هر دو لیک نزد خرد / حجاب مزبله چون پرده نوا نبود
هنر نیک هم بود اما بوقت عرض هنر / بلا که بینی شاخ کند نا نبود
کجا بشاید گفتن که اینچنین ها را / نصیب باشد ازین دولت و مرا نبود
متاع من هنر و فضل و مهر و اخلاص است / ولی چه سود چو اینها دو جو بها نبود
در رود و مه نماند نظر معنی دار / که لیس فکند بزرگان به از ثنا نبود
تجاهر و دسه مجهول بر وقیعت من / یقین شناس که رفع بالا ابتدا نبود
نباشد اینهمه زشتی من که صورت دیو / چنانکه می بنگارند دیو را نبود
مرا چو خرج فزون گشت دخل کم کردی / لکن کز اهل مروت چنین سزا نبود
بر تقدمه باری اشارتی فرمای / که عزل و تقدمه با یکدگر روا نبود
من این بگفتم و رفتم تو دانی و کرمت / بدست ما بجز از خدمت و دعا نبود
تو بر نجاح سفر کار من چنین دریاب / که من چو فوت شوم آنگهم قضا نبود

بریز خون من و آبروی من بمریز / بجان تو که مرا طاقت جفا نبود
هلا هلا سخن عامه است و معتمد درم / که نظم خسته دلان از خلل جدا نبود
ز بیخ بر مکن آنرا که غرس دولت تست / که این ز روی کرم لائق شما نبود
مده ز دست متاعی که کم بدست آید / روا بود که چو دریابیت بجا نبود
بپارسی و بتازی بنظم و نثر سخن / همیز نرم نفسی گرچه بی خطا نبود
چنان بمهر تو صافیست جان روشن من / که صبحدم برا با مهر آن صفا نبود
گناه من همه غیرت و خویشتن داری / که خاک بر سر شاعر که او گدا نبود
بصورت ارچه که هستیم هر دو خدمتگار / ولیک مهر گیا چون ترش گیا نبود
صبا و نکبا هستند هر دو باد و لیک / هبوب نکبا چون جنبش صبا نبود
اگرچه هر دو کمر بسته از زمین روید / بذوق نیشکر از جنس بوریا نبود
چو اشتر و چو درا از نخای و هرزه درای / نیم اگرچه مرا اشتر و درا نبود
تو نام نیک طلب مال را چه وقع بود / که این بماند و آنرا بسی بقا نبود
حدیث حاسد اگر خوار می نشاید داشت / حقوق بنده بیکبار هم هبا نبود
گواه محضر ایشان عنایت تو بس است / بمی عنایت قاضی کم از گوا نبود
گناه باشد و عذر گناه هم باشد / ولیک علت ناخواست را دوا نبود
عمل تو خرج کنی سیم دیگران ببرند / رسوم قطع نقد جای غصه نبود
من از طمع ببرم چو تو چه عذر آرد / که چون منی را ز خواهش عطا نبود
اگر عنایت تو با منست باکی نیست / و گر عنایت تو نیست این بها نبود
برو براحت و باز آی در ضمان امان / که کار هات بجز وفق اقتضا نبود

وله

تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد / چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشد
قد آن زلف پریشان تو من دانم و بس / کین کسی داند کو نیز پریشان باشد
هر که رخسار نکوی تو بر روی زمین / من ندیدم شکرستان که نمکدان باشد
سبزه خط تو چون تازه و تر برناید / تا که آشفته شوریش از چاه زنخدان باشد
با تو ما را چه عجب گر سخن اندر جانست / تا بود در لب شیرین تو در جان باشد
دل شکسته است هر آن پسته که لب بگشادست / سر گذشت هر آن شمع که خندان باشد
لعل تو چون سر دندان کند از خنده سپید / گوهر شرح حلقه بگوش از بن دندان باشد
عاشقی من بهدل عجیبست ار نه ترا / با چنان زلف و رخی دلبری آسان باشد
زلف تو نامه خوبی چو مسلسل بنوشت / ز پدار بر سرش از خط تو عنوان باشد
گر بخندم تو مپندار که خوشدل شده ام / غنچه را خنده همه از دل ویران باشد
چشم خونریز مرا گر بکشی عیب سزد / تا ترا غمزه خونریز بدانسان باشد

انک

انک با قوتی عاشق را لعنه نزند / هر که او را لب چون لعل بدخشان باشد
مشکل است که ما را خ و قدت هوس است / ورنه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد
تا کی آید دل ز برای لب شیرین پسران / دل مجروح تو در سینه بزندان باشد
خسرو روی زمین شاه مظفر که برزم / کذر تیر او بر دل سندان باشد
چشم خورشید اگر چند دقائق بین است / هم ز ادراک کمالاتش حیران باشد
دست خنجر چو کند راستی حرب برون / تا بدامن زره خصم گریبان باشد
زیر دست ترا خنجر هند و کو را / جاودان بر سر اعدای تو فرمان باشد
گرزت انصاف گرانی همی از حد ببرد / دایم اعدای ترا گونگی زبان باشد
حجت قاطع بازوی تو شمشیر بس است / در جهانگیری اگر کار به برهان باشد
کند نا یست حسام تو و خصم از خواهد / جان بیکدسته از آن نیز گرانجان باشد
سبزه تیغ تو چون خوان فنا آراید / جگر دشمن تو سوخته خوان باشد
از تو ملک ید و از حاسد دولت فیت است / هر کجا دعوی با تیغ سر افشان باشد
نیزه سر تیز شود تیغ بلرزد و برخود / تیر در تاب فتد گوش و ر افغان باشد
خنجر شاه چو خورشید که هر سمت آید / سپر خصم چو مه در شب نقصان باشد
سنگ حلم تو اگر ناید شر اندر دندان / خاک را در حرکت سجده گردان باشد
خنجر تیز زبانت چو در آید به سخن / کلماتش همه بر صفحه ابدان باشد
زهره ابر ز بیم کف تو آب شده است / که گهی خون بچکد قطره باران باشد
نیست پایان سخای تو و در زیر فلک / همه چیزی را آخر عمر تو پایان باشد
مردی و مردمی و دانش و احسان و کرم / دیگ از معنی آیین بزرگان باشد
فرض عین است ترا طاعت و خدمتگاری / وین بود معتقد هر که مسلمان باشد
وارث تخت سلیمان چو تو شاهی زیبد / کاصفی از جهتش صاحب دیوان باشد
عنده علم بباید صفت آصف را / آصفی چون کند آنخواجه که نادان باشد
هم شوم روزی بر خاک جنابت جاکر / درد حرمانش اگر قابل درمان باشد
لابدش مور چو سیمرغ بباید پرورد / هر که در پای تهی مور سلیمان باشد

نه همه کس را چو کان ز سر زلف بود / کس بود نیز گزش از قامت چوگان باشد
عاشقان از گل و سر چه حاصل جز آنک / یادگاری ز رخ و قامت جانان باشد
بر رو و خاک سم اسب اتابک بکف آر / گر ترا آن بدل چشمه حیوان باشد
سعد بن زنگی شاهی که فزود حق او / سعد اکبر اگرش نایب دربان باشد
تا مگر در دل چشم عدوش جای کند / غنچه گل همه بر صورت پیکان باشد
انچه او ندی گر فضله جود کف تست / هر چه در بحر پدید آید و در کان باشد
گر چو رمح تو برود دشمن تو سر بفلک / استخوانهاش هم از بیم تو لرزان باشد
زانکه در بحر کف تست ثنا و هر بیت / خنجر تو تر و لرزنده و عریان باشد
مهر سائیست سر گرز تو کو را پوست / ز بر گردن اعدای تو دکان باشد
دست بر دوش فلک قدر تو می آید / این چه لطفست فلک نیز از آنان باشد
عاریت خواهد از دشمن تو کاسه سر / چون اجل را سر شمشیر تو مهمان باشد
اندران روز که از گرد و غا چشمه روز / همچو جان ملک اندر تن شیطان باشد
شبه ابرش تو در خم گردون بچد / مجری ناوک تو دیده کیوان باشد
رعد باز ار فنا گرم شود و ند روی / تیغ دلال بود و نرخ سر ارزان باشد
شاد باش ای شه پردل که مدار دنیات / دشمن ار خود مثل رستم دستان باشد
اندران لحظه ز بیم تو چو کرم پیله / کفن خصم تو از اکندش و خفتان باشد
خاک برداشتی از کان و تهی شد کف بحر / وانگهی جود ترا خود چه غم آن باشد
جمع مالست غرض این دگر انرا زملک / تو لی آنشه که زملکش غرض احسان باشد
در نهاد تو بحمد الله ازینها هر یک / بیش از آنست که در حیز امکان باشد
هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند / ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد
هست پیدا که ز دستور گرانمایه تو / زانچه در پرده غیبست چه پنهان باشد
بنده را شها عمریست که تا این سوداست / که در آن حضرت یکروز ثناخوان باشد
چو همه خلق دعا گوی تو شد چون زبان / گر ترا مادحی از خاک سپاهان باشد
تا چو خورشید فلک مائده نور دهد / دور و نزدیک جهانش همه یکسان باشد
سایه ات باد پاینده و در عالم کیست / آنکه پاینده ترا از سایه یزدان باشد

بحکمتی که عدای جهان مقرر کرد
زتاب خاطر اعلی چراغ فضل افروخت
چو داد رایت احسان بدست همت تو
رواج نفس خلق روح پرور شاه
نپرورید نظیر تو زیر دامن خویش
سریر مملکت دارا مقام آن زیبد
بعلم و فضل کسی کو برابری تو جست
ببین که گشت مشار الیه بالاصبع
زبخشش تو فرو ماند بحر با لب خشک
نسیم خلق ترا خواستم که وصف کنم
بروز آنکه زپرخاش جنگ و ناله کوس
زدستیاری پر عقاب در پرواز
زبان طعن بجوشن دراز کرد سنان
شعاع برق اجل کور کرد چشم حذر
بزخم تیغ امید از بقا طمع ببرید
بحر در ستم دستان بتیغ صد یک آن
هنر نوازا نشاها عنایت ازلی
یکی زجمله ایشان منم که حال مرا
کسم ندارد باور چرا که آنکه ندید
چو بحر هرچه بداد از دل فراخم داد
برای سطبخم از عود خام هیزم داد
بچشم همت من بحر نیل گشت سراب
بساکه خلق بخواهند گفت در عالم
خدایگانا معذور دار داعی را
همین شرف زجهان بس بود دعاگو را

وله ایضاً

زنور دانش او چشم جان منور کرد
همه ممالک دلها ترا مسخر کرد
محیط گوی فلک را چو گوی مجمر کرد
سپهر تا که زجیب وجود سر بر کرد
که تاجداری با دانش سکندر کرد
چنان بود که کسی سنگ در برابر کرد
قلم چو در طلب علم جسم لاغر کرد
چو در مقام سخن کلکات توزبان تر کرد
چو غنچه در دلم اندیشه را معطر کرد
بلا و فتنه خفته زخواب سر بر کرد
خدنگ مرغ دل آهنگ سر دلاور کرد
لب حسام تبسم زشکل مغفر کرد
نوای کوس فزع گوش هوش را کر کرد
زبیم تیر تبر اعرض زجوهر کرد
که زور بازوی خسرو بزخم خنجر کرد
نه از گزاف ترا پادشاه داور کرد
از آنچه بود تمنای من نکوتر کرد
بچشم خود نه همانا که نیز باور کرد
نه همچو کان مدقق عطا محقر کرد
سواد نقش دواتم زمشک و عنبر کرد
که شاه قدر هزار اشک بحر اخضر کرد
ازین که در حق من شاه بنده پرور کرد
بحق گذاری نعمت تقاعدی گر کرد
که مدح شاه کیان نقش روی دفتر کرد

زخامه تو کلید معانی ساخت
محمد ابن مبارز کریم دریا دل
چو کیمیاست سخاوت که هر که ناسخ بر
رموز غیب نمای ترا بوقت بیان
چنانکه جای خضر را بچشمه حیوان
ریاضتی که ملک در طریق فضل کشید
حرام خواره و غماز را نداری دوست
بخواب دید شبی دست شاه را نرگس
بوصف تیغ تو چون بر گماشتم فکرت
سپهر کحال از نوک رمح خون آلود
اگرچه بادرتیغست کوه تیغ یلان
زکشتگان رخ هامون همه محدب شد
بپای خویش بقا از در فنا در رفت
بهر کجا که زشمشیر رخنه افتاد
بجز تو کیست زشاهان بروز عرض سخن
ایادی تو زانعامهای گوناگون
بهر کجا که حکایت کنم که جود ملک
زبحر همت تو اعتراف میکردم
زبندگان و غلامان در سرای ملک
سپهر نیلی شرمنده گشت و رنگ آورد
نه خاص با من تنهاست این سخن نهان
که یاد حق را خسرو ندیده شکل هنوز
که بنده را همه اسباب اعتماد تمام
برای عدت اخلاف و مفخر اسلاف

ملک مظفر دین را حق مظفر کرد
زگرد موکب تو توتیای اغبر کرد
که کان زدست سخای تو خاک بر سر کرد
زبان او را چون تیغ در دهان زر کرد
عطارد از پی تشحیذ خاطر از بر کرد
قضا ترا بمعانی خوب رهبر کرد
چو افتابش بخسرو هفت کشور کرد
مکارم تو از آن ترک جام و ساغر کرد
ز با مداد که برخاست سیم خود زر کرد
کمال حدت او فکرتم مبتر کرد
برای چشم کواکب ثیاب احمر کرد
بگاه زخم زبیری عقوق مادر کرد
چو کوه را سر گرز گران مقعر کرد
بدست خویش روان روی سوی محشر کرد
اجل درون آن رخنها سر اندر کرد
که کلک فتوی با بیع ملک یاور کرد
مراد اهل معانی همه میسر کرد
چه مایه در حق من لطفهای دیگر کرد
بسان ابر کنار رم ملا ر کوهر کرد
چو در که ملکان مستقر لشکر کرد
چو آستان سرای مرا مصور کرد
که آنچنین دا زین به هزار دیگر کرد
بیک قصیده زانعام خود توانگر کرد
بجان مکارم اخلاق لطف گستر کرد
خلوص خویش درین بارگه مقرر کرد

اساس قصر ازین خوبتر توان افکند
نخست بار که اقبال باز کرد درش
شب سیاه فروغ بیاض دیوارش
چنان زاوج دوپیکر گذاره کرد سرش
خوشی چو از دل اهل هنر تنگ آمد
بخود فرو شد صد بار عقل و هم اندیش
زفخر بر فلک میکشد چنین خاکی
بدست عجز فلک طاق کهنه اطلس
عزیم حادثه دامن بگیر دش هر گز
خدایگان صدور زمانه رکن الدین
بقر دولت او پشت راست کرد چو تیر
ضمیر روشنش از آبروی دولت خویش
اگر بقای ابد یابد او بجای خود است
بر هر زمین که مردم چشم گذار کرد
چشم چو زنده دید مراد در فراق تو
دل را چو زلفت آرزوا چه دراز بود
با قامت تو دست زسرو سهی بشست
بر سر کشید چادر صبح آفتاب از آنک
گرچه دهان تنگ تو چون صفر هیچ نیست
چندین چرا نشانی بر چهره زلف را
دریای مکرمت عضد الدین حسن که چرخ
تا گشت جادوی زسر کلک تو پدید
در پیش خامه دو زبانش بجوش خود
ای سروری که طبع تو مانند خط خویش
بختی که که سر سوی کوهان همی کشید

مدح خواجه صاعد

سعادت آمد و خود را در آستان افکند
مؤذنان از صبح در کمان افکند
کز اتفاق دولی در میانشان افکند
بحیله حیله تن خود درین مکان افکند
که تا کنند نظر چون بر و توان افکند
که خواجه پرتو اقبال خود بران افکند
فراز سطحش در پای پاسبان افکند
کسی که رخت درین کعبه امان افکند
که دست منت بر هر که در جهان افکند
عنایتش چو نظر رحم کمان افکند
هزار قرصه خورشید را زیان افکند

علو کنگره او بدان مقام رسید
ستارهای فلک جمله آفتاب شدند
بر آن شکوب نخستینش دست فکرت من
همی ندانم تا نکو لی چه نیکی کرد
چو روشنی و بلندی زرای خواجه گرفت
قصور خویش بدیدند ساکنان بهشت
چو خشت عرصه او داشت رنگ فیروزه
بر آسمان چکند خاک اگر نه انستی
فراخ بخشش دریا دلی که همت او
نسیم نفحه خلقش ببوی هم نفسی
چگونه گویم مدحش که دست حشمت او

وله

آنرا از آرزوی رخت لاله زار کرد
زود دم بدست خویش سزا در کنار کرد
برکم زهیچ چون دهنت اختصار کرد
زان ابر آب در کف دست چنار کرد
در چشم اختر شرح رخ تو شرمسار کرد
باری شمار حسن ترا صد هزار کرد
شب را برآفتاب که هرگز سوار کرد
دایم بگرد نقطه امرش مدار کرد
ای بسکه چشم ماه رخان را خمار کرد
امید خلق چشم توقع چهار کرد
کار جهانیان بقلم چون نگار کرد
فرمان تو به بینی او در مهار کرد

از اشک من بغبغب یاقوت و لعل برد
احوال من که بود چو قد تو مستقیم
برکف نبود نگار و نیالی تو خود بکف
شاخ از شکوفه دست بدندان همی گرد
سرو سهی بجای کیا سر بر آورد
آرامش و قرار همه خلق در شبست
آری برآفتاب شب افروز دست یافت
چشم ستاره در هوس گرد موکبش
از تیغ تیز دولت او آب و سبزه ساخت
از طعنها زبان سنان کند می شود
رخساره پر زگوهر اشکست تیغ را
روید بجای نرگس از او چشم حور عین

گر دست همت این صد کاخ زان افکند
که آسمان را از چشم اختران افکند
چو شمسه هاش اشعه بر آسمان افکند
بزیر پای فلک را چو نردبان افکند
که دولتش بچنین جای دلستان افکند
عجب که سایه برین تیره خاکدان افکند
چو فر خویش برین قصر و بوستان افکند
فلک مغلطه خود را در آن میان افکند
که پیش خواجه فلک خاک در دهان افکند
غریو زلزله در جان بحر و کان افکند
بساکه شنگ خطا را زخان و مان افکند
نفوس ناطقه را عقد بر زبان افکند
که سخت سکنی در عرصه جهان افکند
هر صبحدم که قافله شام بار کرد
هجر آمد و چو زلف تو اش تار و مار کرد
بس چیره خیر نام تو نتوان نگار کرد
زانها که حسن روی تو با نوبهار کرد
بر هر زمین که سایه قدت گذار کرد
در زلف تیره تو دلم زان قرار کرد
کو از سواد مسند خواجه شعار کرد
آنکه سپید گشت زبس کانتظار کرد
وز برگ بید هیبت او ذوالفقار کرد
چون شرح میدهیم که کلکت چه کار کرد
بس کز نهیب عدل تو پهلو نزار کرد
از هر زمین که سم سمندت غبار کرد

آنرا که روزگار نه در طاعت تو بایست
ویر لیست آنکه بر خط تو سر همی نهد
جز در ثنای ابر بکوشید آنکه او
ای بسکه شور و تلخ چشیده است کام بحر
شد پای بند خاطر من مدح دست تو
آری فلک بپایه بلند است شک مکن
گلزار معنی از سر کلکت شکفته شد
کوه درشت طبع که در پیش کاروان
در موج خیز طبع تو اندیشه غوطه خورد
چون گشت مقصد بمکان تو دست شرع
در راه روزه گر شب قدر است مختفی
در حضرتت چه کر فشار زر دو گهر
صدرا چو روزگار ز جمع عبید تست
هپسند کش نهد تو بر من ظفر بود
چون بنده در جوار تو آمد بر وفلک
فراق روی تو مارا بروی آن آورد
بچین زلف تو چشمم ز راه دریا بار
بنفشه دامن سوسن گرفت در گلزار
ز صحبت چه خوبی که در طویله تست

چه لطف بود که تشریف داده ناگاه
دلم تو داشتی ار نه بدادمی حالی
کنون وصال تو می آورد بمن جان را
کجا رسد دم عیسی بگرد آن بادی
ز وصل یار مرا صد هزار ره خوشتر

چون کرم پیله جامه تن بر حصار کرد
در سر خرد نشیمن ازین اختیار کرد
جود ترا ز قطره باران شمار کرد
تا چند قطره را اگر شاهوار کرد
زیرا که شکست کند بر بحار کرد
لیکن که دید گوهر خواجه وار کرد
آری مناسبت گل از نوک خار کرد
آنچنان تیغ و بند کمر استوار کرد
پس شعر مرا ز ترشح آن آبدار کرد
بر شهر ملک ز شرف افتخار کرد
وانرا قدر خلاصه لیل و نهار کرد
هر کس که او نگاه بدین کاروبار کرد
در حضرتت توان گله از روزگار کرد
گردون که قصد نکبت من اندبار کرد
گر جور کرد وانکه خلل در جوار کرد

میکرد زر در ولی در عهد عدل تو
زر خاک تیره است که مهرش عزیز کرد
بخشی تو نیز قطره باران ز ابر لیک
جود گزاف کار تو ناکه چو خاک راه
با تو فلک دماغ ترفع چو در گرفت
با صد هزار خنجر چون آب آخته
بر خطه که هیبت تو سایه افکند
چون سنگ هیبت تو بدندان بر آمدش
صدرا فزود پایه قدر رفیع تست
حکم قدر بکاه قضا زیر دست تست
اینک بنقد خود نسب قدری رسید
جز جان خشک و شعر ترش دسترس نبود
از من مدار مرهم الطاف خود دریغ
دندان ماهتاب بر وکند می شود
درد سر دعات نیارم که خود سپهر

اورا زار و از پی آن سنگسار کرد
بارش سخای دست تو چون خاک خوار کرد
زان پس که بحر نیز برو دستکار کرد
آنرا نثار دامن هر خاکسار کرد
منت خدای را که ترا بردبار کرد
در هم خویش دید کجا کارزار کرد
خورشید رخ نیارد در آن دیار کرد
پنهان شدی از سر و رای وقار کرد
هر منصبی که خلق بد و اعتبار کرد
زین روی شرع رای ترا پیشکار کرد
دست قضا بروز سپید آشکار کرد
این بنده نیز خشک و تر خود نثار کرد
کز حد برون زمانه مرا دلفکار کرد
هر کو مذمت کرمت اختصار کرد
امسالهای تو همه بهتر ز پار کرد
که در چمن بسر لاله مهرگان آورد

مدح خواجه شمس الدین

بوی سود سفر کرد و لبس زبان آمد
عذار تو ز نخی سخت خوش بر آن آورد
کمینه لاغری این بد که با میان آورد
بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
که یادت از من مهجور ناتوان آورد
بدانکه مژده وصل تو ناگهان آورد
اگر فراق تو و دستی مرا بجان آورد
که بوی گیسوی جانان بعاشقان آورد
حدیث آنکه ز ناگاه مژدگان آورد

غم تو کرد جهانرا چو چشمه سوزن
چو نیشکر شود ش مغز استخوان شکر
بذوق این غزلک دوش بلبل آوازی
بیا که بی تو نفس بر نمی توان آورد
نشان هستی من زانجهان همیداوند
دلت نرنجد اگر شرح آن دهم که دلم
غلام باد شمالم غلام باد شمال
اگرچه خوشتر ازان نیست در جهان که کسی
که پادشاه وزیران بطالع مسعود

پس اندر روز تنم تار ریسمان آورد
هر آنکه نام دهان تو بر زبان آورد
چو زیر چنگ مرا نیز در فغان آورد

امید وصل تو بازم به تنها آورد
بروز وصل شب هجر بر چه سان آورد
کر بچه گشت و بمن بوی گلستان آورد
بشقی خبر یار مهربان آورد
خجسته روی بدین دولت آشیان آورد

عمید دولت و ملت که دست و مسند حکم
خراج بوسه دهد آسمان زمینی را
ز چرخ و اخترش آورد کاسه سر خویش
زهی فراخ عطائی که در مضیق نیاز
هزار باره بمنقاش کلک دست سحاب
سیاه نجل سبک و پشت داد چو گرمت
بگوش جود تو تا که حدیث آن برسید
زبان پیکان سر بر زد و از لب سوفار
مخیم امل و قبله گاه حاجت شد
سپهر کیست گدائی ز کوی همت تو
محاسبان زمانه بجز و تخته خاک
ازان گرفت چنین کارش اندکی بالا
لطافت تو از انجا که دلنوازی اوست
لحمان مهر که زمانه ز مستقر جلال
دراز دستی احداث تا باکنون بود
مخافت رمه از چنگ گرگ چندانست
نه هیچ پشت کمان زاهدین سبب خم داد
بتیر باران تا رسم ابر نور و زاست
هر آن نفس که زند صبح وانکه در ضمنش
ای صاحبی که دامن جان پر گهر کند
آتش ز لطف طبع تو ممکن که چو دود
لفظ تو جان مستمعان را کند دراز
کمتر و شاگکی که توانش تربیت کنی
داند خرد که مقصد او آستان تست
آنجا که خامه تو در آید بگفتگوی

چو پای همت بر فرق فرقدان آورد
که بر رخ از سم یکران او نشان آورد
جهان چو همت او را بمیهمان آورد
امل پناه بدان دست درفشان آورد
ز چشم فضل برون خار امتحان آورد
بقصد او ز عطا لشکری گران آورد
سه اسپه خامه تو تاختن بکان آورد
ز تیر آنکه بقصد تو در کمان آورد
هر آن کجا که رکابت بدان عنان آورد
که بهر من طمع او را بسر دوان آورد
همه ز بحر حیات چنین دو نان آورد
که هر چه رای تو فرمود همچنان آورد
بارمغانی ما جان شادمان آورد
ترا بجیزه بدین تیره خاکدان آورد
که رای روشن تو پای در میان آورد
که زحمت در کنف عصمت شبان آورد
نه هیچ در دسری با سرسنان آورد
ز حلق شاخ برون خون چه ارغوان آورد

ستاره قدری صدری که چرخ پروردی
چو خط خوبان بر آفتاب نگارند
بهر کجا که طمع خون لعل ریخته دید
برای کشف معانی غیب تیر قضا
ز بیم جود تو کان خاک در دهان افکند
قراضه دو سه جو جو بروز کار درا
کمال ذات تواند فنون معنیها
ریاض خلق تو سرسبز باد کاندر ش
فلک برابری همت تو اندیشید
دو قرص مدار دو از بسکه خرم است بدان
کجا برابری قدر آن تواند کرد
جهان پناها آنی که حزم بیدارت
همای دولت تو از برای کار بود
ولیک جاذبه همت مسلمانان
مستبان ستم را چه اعتراض بود
کفایتت بسر کلک کارهای کرد
نه لایق است بدین حضرت این سخن بنده
هزار سال کان دو سلکام و دشمن تا ل

شکست در خم ابروی آسمان آورد
هر آن دقیقه معنی که در بیان آورد
چو نی نبردش سر هم بر آن بنان آورد
ز خامه دو زبان تو ترجمان آورد
ز یاد دست تو بحر آب در دهان آورد
بسوی کان نظر خورشید در نهان آورد
چه نقصها که در احوال باستان آورد
مرا فراغتی از باغ و بوستان آورد
برو خرد بهی نغز داستان آورد
هزار بار فرو برد و پس بخوان آورد
که تخت ثبت بر اوج لامکان آورد
ز خط امن همه خواب پاسبان آورد
که سایه بر سر گشته استخوان آورد
عنان گرفته ترا سوی اصفهان آورد
بدانکه از در عدلت خط امان آورد
چنانکه رنبد وصفش به استان آورد
ولیک عشق ثنای توام بدان آورد
برغم آنکه خلاف تو در گمان آورد
ترا شمار لی از عمر جاودان آورد

مدح شاه شمس الدین

اندیشه چون زبان بثنای تو بر کند
سودای تیز طبعی از سر بدر کند
صیت تو راه مستحقان مختصر کند
از آفتاب و جوزا تیغ و کمر کند
فکرم چو سوی عالم علوی سفر کند
بی مغز پسته که حدیث شکر کند

افلاک را مهابت تو پشت پا زند
کلک تو جادوئیست که بر شب گره زند
از لطمه کسوف نگردد سیاه روی
تیر فلک ز عشق ثنای تو هر شبی
نافه ببوی همدمی خلق فرخت
اینک شبی نماند که در دور عدل تو

تمثال را لطافت تو جانور کند
عزم تو سر عسیست که از باد پر کند
خورشید اگر ز سایه جاهت سپر کند
تار و زاین کند که معانی ز بر کند
بس انتظارها که بنخوت جگر کند
بر غاله از دها نه شیر آنجگر کند

چون بر زبان من گذرد یاد دست تو / همچون شکوفه از دهنم سیم سر کند
بیکارش بعهد تو فتنه ز کار خویش / واکنون قرار داد که کار دگر کند
دانم که کردی از کرم خویش شرمسار / از ماجرای حال منت گر خبر کند
گر بر دولت که رکنم از کار دور نیست / خاشاک نیز بر دل دریا گذر کند
مثل تو خواجه حاکم این شعر دلبری / محتاج آنکه بهر علف کار خر کند
هم نام و ننگ عدل تو باشد که روزگار / در نوبت تو فصل [illegible] سپر کند
گر لاف آن زنم که بمن ختم شد سخن / تصدیق من هر آینه دیوار و در کند
بر وای طبع و شعر محالست تا فلک / هر روز عالمی را زیر و زبر کند
ای آفتاب ملک مرا خود تو سنگ گیر / در سنگ نیز تابش خورشید اثر کند
پر سنگ باد کاسهٔ آن سر که او ترا / چون کفهٔ ترازو خدمت بزر کند
از بیم کم عنایتی صدر روزگار / تا کی رهی تحمل هر خیره سر کند
صدرا هم از نتیجهٔ اقبال خود شناس / کایزد ترا حواله که دفع شر کند
ذکر دعای خوب بمردم هر آینه / ز آنکه حکم مملکت بحر و بر کند
رای تو کآفتاب سپهر ممالک است / هر روز سر ز مشرق اقبال بر کند
صدرا ز همت تو مرا هست بازخواست / هر چند بازخواست کسی معتبر کند
روزی تفقدیم نفرمود لطف تو / با آنکه او نوازش هر مختصر کند
من کوه هرم اگرچه تو سنگم نمیکنی / وانجا که لطف تست که سنگ گهر کند
چندین هزار خلق ز جاه تو در پناه / شاید که در میانه مرا استر کند
زین شیوه زندگی بسلامت که من کنم / حقا که کس نکرد و بجان تو گر کند
دور خرابیست جهان از چه ظن بری / کاکنون کسی عمارت فضل و هنر کند
چرخ لجوج طبع بدی نیک پیشه کرد / ور گومیش که نیک نکردی بتر کند
من خدمت تو از پی کسب شرف کنم / وانکیست خود کزین شرف ادراک گر کند
پس با بساط عدل تو گر خصمش بود / رفع ظلامهٔ دو سه بیدادگر کند
راهی بده بر دستم ترک سیمبر / کفر است آن ستم که بزر سیم بر کند
ز موجبات شکر شناس آنکه چون منی / شکر تو نقش جبهت شمس و قمر کند
عیدت خجسته باد و برو ختم شد سخن / باقی دعا بعادت خود هر سحر کند

ولہ ایضاً

زبان خاطر من رای آفرین دارد / غلام آنکم کو را خرد برین دارد
بگو که هر که برآنکس که او بتقوی عقل / هر آنچه دارد در خور آفرین دارد
برآنکسی که بقصد سپاه بخل کفش / همیشه اسب سخا را بزیر زین دارد
برآنکسی که بوقت عطا ز غایت لطف / زبان خوش سخن و روی شرمگین دارد
کسی که اینهمه دارد بتوان بستود / که دارد اینهمه مخدوم شمس دین دارد
زهی خجسته لقائی که خرمن کرمت / هزار چون مه و خورشید خوشه‌چین دارد
کف تو بزر ریکدم نمیکند القا / همی ندانم باز رکعت چه کین دارد
ز لطف تو اثری در مزاج صبح دمست / ز خلق تو نفسی جیب یاسمین دارد
نه هر که صاحب صدر است چون تو داند شد / نه هرچه خار بود داو انگبین دارد
رسید موسم دیماه و شهر خوارزم است / خنک کسی را کاتش کنون قرین دارد
نه برف پشت زمین را چو اطلس لباسی / ز ابر سفت هوا خانه کور دین دارد
شراب مشک نفس خواه بر سر آتش / ز دست آنکه سر زلف عنبرین دارد
برانکه فضل و هنر مونس و ندیم ویند / برانکه جود و کرم یار و همنشین دارد
برانکه فکرت او در مجاری احوال / ضمیر پیش نگردد رای پیش بین دارد
بر آفتابی کز بهر دامن سائل / دو ابر گوهربار اندر آستین دارد
لطیف طبعی دریا دلی هنرمندی / که پای همت بر چرخ هفتمین دارد
چو مهر بر سر زر جای باشد آنکس را / که نقش نام تو بر دیده چون نگین دارد
برآستانهٔ جاه تو ماه رومی وش / چو بنده حبشی داغ بر جبین دارد
لبیست خواجه منعم درین زمانه ولیکن / زمانه از همگان مر ترا گزین دارد
تویی که حاتم طائی روزگار تویی / هنروران را انعام تو رهین دارد
خنک نباشد آنرا بلی خنک آنکس / که خانه چون من بر طرف بارگین دارد
چو باد سر و بجنبید شعلهٔ آتش / باتفاق فضیلت بر آب و طین دارد
ازان شراب که در دست ساقیان گوئی / مگر شراب طهور است و حور عین دارد

عقیق در گهر از دست دلفروز خوش آ / که در عقیق همه گوهر ثمین دارد
اگر بچین در شکست لبش شگفت مدار / که مشک طرهٔ او صد هزار چین دارد
دهان او ز همه چیز خردتر لیکن / گرانتر از همه اندامها سرین دارد
خدای من ازان آفریدمی ترک / که واجبست که پیوسته بر زمین دارد
چو چنگ ساخته گردد بباید آن ساعت / یکی مغنی کاواز کی حزین دارد
ز بینوائی ما یاد آنکسی کورا ×× / ز روزگار چنین مجلسی چنین دارد
حدیث غاشیه و پوستین من هر رفت / شبی والحق ازانکوش من طنین دارد
ولیک در خور آن پوستین کجا یابد / رهی چو در دو جهان جامه خود همین دارد
شراب گیر و درم ده قدح کش و زر بخش / مباش غافل ازینها که کار این دارد
زسانی که چو می برگرفت پنداری / که آفتاب بکف صبح راستین دارد
بزیر بند قبا شد میان او ناچیز / زبس که او تن و اندام نازنین دارد
بشکنای دو چشمش درون دو جادوی مست / همیشه بر دل هشیار ما کمین دارد
چنین شراب و چنین ساقی شکر ریز / ز مطربی که بکف چنگ راستین دارد
حریف ساده زنخ باید اندرین مجلس / نعوذ بالله اگر راد یا و نشین دارد
لطیف طبعا با تو حکایتی دارم / که آن حکایت یکروی در یقین دارد
هر آینه برسد غاشیه یقینم ازانک / یسار تو برساند که بس یمین دارد
تمام فرما انعام و زان کجی کرمت / یکیم غاشیه ده که پوستین دارد
ترا که هست همیخور که هر کرا بود سیم / چو بدسگال تو از غصه دل غمین دارد

ولہ

صفاهان ترا بهر بخیند دولتها جوان گردد / هوایش عنبر افشاند زمینش گلستان گردد
ز خارستان اندوهش گل عشرت ببار آید / در و دیوارش از شادی بهشت جاودان گردد
روان رفته باز آید زبان بسته بگشاید / همه دلها بیاساید همه جانها شادمان گردد
ملک اسپهبد عادل حسن کانجا که روی آرد / سعادت بارکاب او و اسپه همعنان گردد
ز عالم بهر آن آمد فلک بر سر که پیوسته / همی درگاه خسرو را بجرد آستان گردد
چو حزم او درنگ آرد فلکها را شود لنگر / چو غرش در شتاب آید زمین را بادبان گردد
همی آید بدریوزه سوی دست گهربارش / سحاب از بهر آن همواره در مازندران گردد
ز روز دها و ثابت امن نخسپد یکزمان گیتی / اگر نه تیغ هندویت جهان را پاسبان گردد
چو قهرت تاختن آرد فلک چون خاک ره گردد / چو دست تو گهربار از زمین چون آسمان گردد
زبان تیغ تو در رزم چون در گفتگوی آید / همه راز دل بدخواه بر صحرا عیان گردد
بداندیشت ز دم سردی خزان را ماند و هر دم / چو باد سرخود در ویش چو برگ اندر خزان گردد
دل و دست ترا هر گه که یاد آرد بداندیشت / دو چشمش طیرهٔ دریا و رویش رنگ کان گردد
خیال خنجرت را گر اگر در آب بنماید / ادو بر خود چنان پیچد که همچون خیزران گردد
بجای دم ز کام پردلان آتش جهد بیرون / بجای خوی ز اندام دلیران خون روان گردد
چو بیند خصم روی مرگ در آئینهٔ تیغت / خدا داند که آن ساعت دل او بر چه سان گردد
بنامیزد بنامیزد خنک آن پادشاهی را / که او را چون تو شهزاده پناه خاندان گردد
هواها از دلگیری چو رای دشمنان تیره / همی تا که خوش و دلکش چو روی دوستان گردد
بگویم گرچه بیخبر ز صفاها زانچنین دولت / ازان کارامگاه تخت شاه کامران گردد
نه بیند با هزاران دیده در عالم نظیر او / سپهر سرزده هرچند در گرد جهان گردد
چو اندر دست شه پیدا شود گرز گرانسنگش / کشف کردار خصمش را سر اندر تن نهان گردد
جهانبخشی که هر ساعت هزاران مفلس از جودش / خداوند زر و دینار و اسب و خان و مان گردد
خداوندا تو آن شاهی که هیچ اندر ضمیر آری / ستاره همچنان آرد زمانه همچنان گردد
نیارد کشت باد مرگ گرد شاخ عمر ما / نسیم لطفت ار مارا دمی پیوند جان گردد
دل دانش شود نادان چو کلکت در صریر آید / لب معنی شود خندان چو لطفت در فشان گردد
همه کاری شود دولت را چو تیر آید آنکس را / که بهر خدمت خسرو خمیده چون کمان گردد
چو تیغت در میان آید سپاه خصم بفزاید / چرا زیرا که هر شخصی دو پاره در زبان گردد
سوی اشخوار دگر کس میش لنگ را برسفت / اگر اضداد عالم را نهیب تو شبان گردد
چو در تاریکی گرد دغا گردد اجل سه کم / سوی جان بداندیشان چراغ او سنان گردد
لباس عاریت را تیغ چون گل چاک گرداند / ز خون دشمنان نیزه درخت ارغوان گردد
چو شانه پنجهٔ خصم تو بر هم شان زند گرچه / سیاه خصم از انبوهی چو موی دیلمان گردد
اگرچه مملکت شد پیر بر درگاه اجدادت / باقبال تو هر ساعت چو بخت تو جوان گردد

خداوندا ز مدح تو زبان بنده درماند
وگر چون سوسن آزاده هر ساعت زبان کرد

همه رگهای من شد رست در آهنگ مدح تو
که انعام توام هر لحظه نغز استخوان کرد

مرا واجب بود از جان دعای دولت گفتن
بشکر نعمت آن بهتر زبان کاندر دهان کرد

چو آب زندگی خورد ست تیغ تشنه خضر آسا
عجب نبود که سرسبزی او هم جاودان کرد

همیشه بادت از اقبال و برخورداری از دولت
همی تا مرغ زرین اندرین سبز آشیان کردد

ز حق امید میدارم که هر چه امید میداری
ز اسباب جهانداری همه بهتر ازان کردد

مدح خواجه صاعد

زری که چرخ در طبق آسمان نهاد
بهر نثار موکب صدر جهان نهاد

بفکند چار نعل هلال آسمان دوبار
تا با رکاب خواجه عنان بر عنان نهاد

آن خواجه که پایه قدرش ز مرتبت
دست جلال بر طرف لامکان نهاد

چون صبح باز کرد دهان را بمدح او
چرخش درست مغربی اندر دهان نهاد

بیرون فکند چرم ترازو زبان ز کام
از بس که بار جود بر و بیکران نهاد

کامی که بر گرفت سمندش ز روی خاک
بر پشت مهره کند کهکشان نهاد

در سایه تواضع خورشید همتش
جرم زمین دو پیکر گردون توان نهاد

بر خانه نظم گوهر الفاظ مشکل است
زین قاعده که آن کف گوهرفشان نهاد

سیمرغ صبح را نبود جای دم زدن
آنجا که مرغ همت او آشیان نهاد

دست امید دوزد بر دامن غرض
تیری که رای صائبش اندر کمان نهاد

یکروزه خرج کیسه صراف کوی اوست
از بهر هر ذخیره که کان در دکان نهاد

جیب و کنار عقل پر از مشک و در شود
کلک سخن طراز چو اندر میان نهاد

ای سروری که لفظ کرم را بیان عقل
اندر زبان خامه تو ترجمان نهاد

آثار لطف تست که از یاد روح کرد
اعجاز کلک تست که سحر از بیان نهاد

روح القدس مگس بود آنجا که عقل را
لفظ شکرفشان تو از نطق خوان نهاد

پاس تو بازوی بدرقه بر راه و خور فکند
جود تو خراج و جزیت بر بحر و کان نهاد

تیغ گهرفروش زبان را کبود کرد
از بس که بر نجاة امان الامان نهاد

صفرا دمان آتش خشم ترا فلک
از اشک چشم دشمن تو ناردان نهاد

وریای او فکند فلک اطلسی که داشت
قدرت چو گام در وطن اختران نهاد

رای تو خواست تا که مکافات او کند
تاجی ز نور بر سر چرخ کیان نهاد

خصمت سبک سر آمد از اندست روزگار
بر پای او ز حادثه بندی گران نهاد

پنداشت لاله را که گل دشمنان تست
سوسن ده زبان و ودیعت از آن نهاد

چون آستان مقیم شود چرخ بر درش
هر کو چو بخت روی برین آستان نهاد

در مدح جز تو چرب زبانی نمود شمع
عقلش ز غیرت آتشی اندر دهان نهاد

با آسمان ضمیر تو روزی کرشمه کرد
زان روز آفتاب سر اندر جهان نهاد

تقدیر از تواضع و لطف تو در ازل
بر ساخت عنصری و بر آن جسم و جان نهاد

سری که از سپهر نهان داشتی قضا
با سمنیان فکر تو اندر میان نهاد

بر عرصه جود بنای فلک نبود
کاقبال رخت خویش بدان خاندان نهاد

قدرت ز پای خواست در آورد چرخ را
لیکن وقار و حلم تو دستی بر آن نهاد

در نام تو نهاد قضا روح خلق را
خاصیتی که رای تو در زعفران نهاد

صدرا بدان خدای که دست ارادتش
طفل وجود در رحم کن فکان نهاد

ادراک صنع او را ابر بام معرفت
از پایه حواس و خرد نردبان نهاد

قهرش بیک طپانچه فلک را کبود کرد
خونش غبار بر کتف آسمان نهاد

گر در نهاد دوزخ از انده صد نکیست
کاندیشه فراق تو در اصفهان نهاد

یا رب چه فتنه بود که از سهم هیبتش
مریخ تیر خود همه در دوکدان نهاد

آن رفت شکرهاست ازانرو که مقصدست
انگشت لطف بر دل پیر و جوان نهاد

در ضمن آن هر آینه مدح سعادتست
رنجی که بر تو این سفر ناگهان نهاد

در منحنی است راحت و زین روی کردگار
مغز لطیف تعبیه در استخوان نهاد

چشم بد از تو دور که گردون ز بام عرش
اندر کف تو خواجه صاحبقران نهاد

تا چون قدر بقا ابد اندر روان نهد
گوید خرد که گوهر در خاکدان نهاد

جاوید زی که دور فلک وضع روزگار
چونانکه رفت اشارت تو همچنان نهاد

پیوسته باد چشم تو روشن ببخت آن
کش عقل نام مهدی آخر زمان نهاد

یارب تو در قماط بزرگی بپروریش
کز عمر او ابد مدد جاودان نهاد

وله ایضا

دلا گر مسکنی شادی چه داری وقت آن آمد
زمان خوشدلی دریاب کاکنون آن زمان آمد

چو غنچه گر دلی داری یکی از پوست بیرون آی
که از سودای دلتنگی کنون بیرون توان آمد

گذشت آن روز ناکامی که از بس سوزش و فتنه
سر از سودا شد آسیمه دل از تنگی بجان آمد

دل از اندوه تو بر تو چو غنچه رخ بخون شسته
تن اندر خون دل غرقه بسان ناردان آمد

غرور جهل و آه اهل دانش بر فلک میشد
وزان این را عوض سود و زین آزار زیان آمد

بهر مجمع که دیدندی یکی از اهل معنی را
بصحبتش این بد انگفتی سکندر کال گران آمد

صفاهان گرچه دوزخ بود آنکه ز آتش فتنه
بحمد الله کنون باری چو خرم بوستان آمد

ز دود و عود شد چون جیب مجمر دامن گردون
ز زر و سیم افشانده زمین چون آسمان آمد

شب کینه بروز مهر حامل بود و ما غافل
گل آسوده کی بیرون ز خار امتحان آمد

چکید آب حیات از کام اژدرها که دانست این
برآمد لاله از آتش کرا این در گمان آمد

موصل شد در محبت اتحاد از شاخ پیوندی
وزان میوه لب خندان و طبع شادمان آمد

خلاف الحق درختی بود همچون بید بن بی بر
بجای آن چو برکندند کل برک جوان آمد

قران مشتری با زهره مسعود است و در عالم
ز تاثیرش سعادتهای کلی رایگان آمد

چو باد آنکس که می انگیخت گرد فتنه از هر سو
نفیر خواجگان اکنون چو آب آتش فشان آمد

کسی کو تیر باران کرد چون قوس قزح کین
کنون از مهر همچون برق از دل زرفشان آمد

چنان طیرا ابیل آنکه سنگ انداختی اکنون
چو طوطی در سخن گفتن شکر ریزش زبان آمد

هر آنکو چون خزان از شاخ بر میکند دراعه
بزر پاشی کنون همدست باد مهرگان آمد

چو میخ آن کز خیانت نقب در دیوار و در میزد
بحفظ زر چو مهر امروز معروف جهان آمد

بعیاری اگر شمشیر وقتی آمدی بر سر
ز بطالی کنون در پای چون اهل زبان آمد

قلم را تیغ اگر وقتی ز تیزی سرزنش کردی
کنونش پای می کابوسد از بس کش مهربان آمد

برون کرد آتش حدت ز خاطر سنگ اندر دل
ز فرط رقت از چشمش همه آب روان آمد

لسان جرعه دان آنکو حرامی بود و خونخواره
بدره ذره و منظمت چو نسر دان آمد

نه آب اکنون زره پوشد نه آتش نیزه برگیرد
چنین کاضداد عالم را ز یکدیگر امان آمد

همیلرزد بخود بر تیغ گویی برگ بیدستی
همی پیچد بخود بر رمح گویی خیزران آمد

بدین شکرانه میمالد سپر بر خاک خساره
که هیچ آمد بروی او ز زخم این و آن آمد

فرو ارزد ز تیغ از آن همی ست بر رفتن بدیوارش
دگر مه شب دی گر دهست و لیکن زر دانا آمد

نکو بد آهن سرداز سبکباری درین دوران
اگرچه گرزدار این سرزنش از من گران آمد

بر و پا شد آندیست اکنون تیر از آنک او
شکسته پشت و پی کرده ز غفلت چون کمان آمد

همی چون موم بگداز زره را آهنین اعضا
ز رشک آنکه رویش باره او طیلسان آمد

بغیبت تیر در جوشن زبان بهندسان زین پس
که توقیع خداوندان زبان بندستان آمد

همی تا زد دل دولت همی خندد لب ملت
که باز آن شافعی الوقت نعمان الزمان آمد

دو فرزانه دو دریادل دو فرمانده دو مولانا
که نوک کلکشان سر قضا را ترجمان آمد

بهر این گشت در خاطر قضا همدست با او
بهیچ آن کو و اندیشه قدر همداستان آمد

خم انگشتری این در دروازه عصمت
نگین خاتم او چار سو کاه امان آمد

ستم را پشت میلرزد چو روی عدل این منبا
اگر راجان همی بار دچو کلک آن توان آمد

شبستان عروس غیب تجویف دوات این
نگارستان عقل و جان خطی کزان بیان آمد

معانی یکی باریک و روشن همچو ماه نو
سخنهای یکی چون مه بلند و دلستان آمد

خطای آنچه چین زمشرق رفته تا مغرب
ضمیر این چو رای آن منیر و غیب دان آمد

کند از آستینهاشان گذر بر دامن سایل
هر آن زرکان بمهر عیب اندر جیب کان آمد

چو چشم احول ار چه حسن صورتشان دو می بیند
بمعنی ذاتشان هر دو یکی چون تو امان آمد

بنا میزد بنا میزد زهی دولت زهی همت
که هیچ آن آرزو کردند از گردون چنان آمد

اگر در معرض لفظ شما از خویش لافی زد
از آن جایش دل شمشیر و بند ریسمان آمد

هر آن مشکل که حل آن خرد را داشت گردان
صبر کیکشان بروی بخندید بر آن آمد

چنان شد لازم رایات نصرت که پنداری
که از وی هر سر سوزن درفش کاویان آمد

باقبال شما از خون بگشت آلوده انگشتی
جز آن چوبی که از انگشت شلخ ار غوان آمد

چنان شد ساخته در جنگ تدبیر شما گویی
که در وی لحن تریاکی نوای پاسبان آمد

که با تیغ در بازار پیدا می نیارد شد
همی صلحشان آوازه تا در اصفهان آمد

بیا سایه کنون مسجد سرافراز که کنون منبر
که تا توحید و سنت را یکی جا اقتران آمد

نه از دست قلمشان رمح یارد سر آوردن
نه از سهم زبانشان تیغ یارد با میان آمد

ضعیفان بقوت ز انسان شدند معه لتاخیر
درای کاروان بانک ار زند بر کوه کی یارد
سخن از یکدگر بشنی همیکیر ند از طبعم
دوات ار داشت بیچند ی ماغ خشک از غلطت
توی ز کشت پشت دولت از پشتی صدر الدین
و یقین از توافقشان همی نازند در نعمت
مبارکباد و میمون باد این تحویل فرخنده
درین جناب همایون که تا قیامت باد
مجال لطف فراخست و من عجب دلتنگ
اگر هزار یکی از غمم نهی بر کوه
بر آستان توام خرج شد خلاصه عمر
نمی شناسم خود الحضرت تو ولیک
بجز بخدمت تو بنده ه انتما نکند
بزرگ و خرد بمن بر نخاست هیچ حسود
نه طاعتست که من با برائت ساحت
بدان خدای که جلاد قهر لم یزلش
بخاک پای پیمبر که شرع ملت او
تبارک الله چندین سوابق خدمات
گناه کبر که کردم بجش و باک مدار
مرا شماتت اعدا بلا همی سپارد
ز خیط باطل اینها چه طرف بر بندم
اگر نکو شود کار از میامن تست
امروز هر شاه که کمتر ز جان بود
زیرا که بازگشت روان سوی کالبد
ای شرع پروری که گذشت از جناب تو

که جان پردلان محکوم جسم ناتوان آمد
کمر بسته کشیده تیغ پیش کاروان آمد
همیخواهند پنداری ز خاطر در میان آمد
چو بحر مدح ایشان دید آتش بر دهان آمد
قوام الدین مرایشان را بجای استخوان آمد
سنم کز خوان انعامم نوال استخوان آمد
که بیشی صلاح کار هر دو خاندان آمد

نیا هخت آفتاب اندر هوایش تیغ بر ذره
رهی گر گوشه گیری کرد مانند زه از خامی
زبان کلک صفراوی سپید خشک شد یکچند
فلک تاریخ دولت زین همایون روز میگیرد
باجماع مسلمانان دعای هر دو واجب شد
قوافی گرچه معیوبست در این نظم معذورم
تمتع باد تا جاوید این درّ گرانمایه

جهانی را که از خرم هوالی سایبان آمد
چو قبضه اشتباک این دو خانه با میان آمد
بمدح آن سر اختستان کنون رطب اللسان آمد
که در برج شرف خورشید را با مه قران آمد
که بوی امن و آسایش ز رنگ صلحشان آمد
که معنیهای موزونم چو گنج شایگان آمد
که از عصمت چو اندیشه ز اندیشه نهان آمد

در معذرت قصور خدمت

نمود خواهم حالی و هرچه باداباد
شود چو سوزن زر دوز و سینه فولاد
که یکنفس ز هنرهای خود نبودم شاد
تو نیز نیک شناسی مرا ز روی نهاد
هر آنچه که تر و هش کنند اصل نژاد
که روزگارش بر من فریتی ننهاد
ز کمترین کس دروی همی کشم بیداد
بخشت و خاک ال کرد تاج و تخت قباد
شد از مکان تو آراسته بدانش و داد
بیک تقاصر کمتر چنین رود بر باد
که هم بطبع کریمی و هم بهمت راد
زبان مالی را دولت تو بر جا باد
چو تو که سایه حقی نمیرسی فریاد

بزرگوارا قرب چهار ماه گذشت
امید برتری از پایه خمولم نیست
نهال فضل هنر را بآب دیده بسی
ازین ستانه فراتر نبرده ام کامی
ترازو آسا پیش خسان بیک جو زر
شد از تعرض احداث روزگار ایمن
رفیع رای ترا با کمال حزم و ثبات
بلطف او که جز از بهر رحمت عالم
که انچه در حق من گفت مفسدی بغرض
چراچه بود چه کردم ز من چه صادر شد
من آنکهی سپر از دشمنان بیندازم
اگر نباشد دلگرمی ز عاطفتت
ترا سعادت باد و مرا شکیبائی

بیمن معدلت صدر روزگار آباد
که بنده یکنفس از بند غم نبود آزاد
که پست پست فکندست دولتم بنیاد
ببر در بدم و هرگز بریم بار نداد
ز عهد آنکه مرا مادر زمانه بزاد
نه بوسه داد زمین را و نه زبان بگشاد
ببارگاه تو هر محرمی که ساخت بلاد
چگونه کرد مزلزل عدو ز بی استاد
محمد عربی رحمة للخلق فرستاد
نه کردم و نه روا داشتم ندارم یاد
که عفو تو نتوانست پیش آن استاد
که تیغ حکم ترا کم شود مضا و نفاد
تنی چگونه برآید بدشمنی هفتاد
که در زمانه ازین صعبتر بلیتی افتاد
وگرنه خسته دلان را خدای فریادرس

وله در مدح خواجه

کی در خور جلالت این آستان بود
چون باز گشت خواجه سوی اصفهان بود
دولت بهر کجا که رود ایرمان بود

گویم کرامتیست چو خورشید روشن است
صدر جهان نظام شریعت که بر جهان
حکم تو عادتیست که نتوان خلاف آن

گویم قیامتیست دلیلش عیان بود
چون آفتاب همت او کامران بود
مهر تو آتشیست که در مغز جان بود

درموحی

درمعرض تجلی ابکار خاطرت
در ذهن خود اگر نگارد خیال تو
بهر دعا و خدمت تو چرخ نیزه دار
برهان قاطعیست در ابطال او اجل
با جان دشمنان تو دارند نسبتی
رای ترا بشکل در آورد پیش عقل
ما از وصول راست ارزاق فارغیم
دیدی نهیب شعله در اجزای سوخته
تنگ آمدست جان عدو در حصار تن
در ضمن هر بلای مدیح سعادتیست
داند خرد که غایت جاه است و احتشام
خورشید با نظر بهمه جای میرسد
شمشیر را ز جنس چه بازار بشکند
بر سرو تخته بند چه نقص آورد بدید
گل دسته بسته بوسه رباید ز دلبران
تقیید مصحف از پی تعظیم شان اوست
عمریست تا برابری ز رهی میکند
بی سایه رکاب تو احوال بندگان
در حضرتت که راحت خلق جهان ازوست
دست سپهر پرچه کار است بر شکست
با ساز خوبرویان در صف دلبری
در ظل پادشاه شریعت بکام دل
وقت آمدست دلم را که بسامان کرد
دل که بر گرد رخ جانان کرد ناچار
چون خط خوبان هر روز سیه روی ترا است

خجلت همه نصیب گل و گلستان بود
لاشک بجای دست و دلش بحر و کان بود
دایم زبان کشاده و لب بسته میان بود
در بندگیت هر که دو دل چون کمان بود
در سنگ و آهن آتش ازان رو نهان بود
زان صبح خیره خند دریده دهان بود
تا کلک ساق بسته تو در ضمان بود
خشم تو در معاطف دشمن چنان بود
بیرون شدش مگر که بسعی سنان بود
مغز لطیف تعبیه در استخوان بود
آنراکه پادشاه جهان پاسبان بود
اقبال را گذر بهمه آشیان بود
آئینه را چه عیب ز آئینه دان بود
بر آب سلسله چه زیان چون روان بود
با خار همبرست چو در بوستان بود
تشدید بر حروف نه بهر هوان بود
آهن از آن شرف که چو آخر زمان بود
محتاج شرح نیست که خود بر چسان بود
از محنت گذشته فغان این زمان بود
جای که پایمردی بخت جوان بود
گیسوی و ابروی چو کمند و کمان بود

برداشتست رسم تدنق زر وز کار
خصمت چو روغن ارچه بآب افکند سپر
ما را حکایت از صدف و بحر میکند
ایام عمر خصم تو زانروی کوتهست
چشم ستاره از قره جاروب سازدش
ما از هجوم لشکر احداث ایمنیم
در آرزوی مدحت تو اهل فضل را
کردیم دل فدای نسیم شمایلت
صد راز چشم زخمی کافتاد غم مخور
مه چون نهار کرد مشار الیه گشت
لابد چو آسمانش بباید جهان نوشت
برزرنه از طریق جفا می نهند بند
در نیزه عقدها سبب سرفرازیست
باشد که در گرفت نوازند چنگ را
پایان بحر راچه مضرت ز لنگرست
بر پای باز بند ملوکست اگر کهی
او را چنان بلند شود دست اقتدار
آنجا که آفتاب شریعت گرفته شد
کان آهنی کز آتش سوزنده تاب خورد
صیت تو لبس مسافر و حکم تو لبس آن
جاوید زی که با تو برون کرد از دماغ

برجود تو ترازو ازان سرگران بود
همچون فتیله بر سرش آتش فشان بود
کلک گهر فشان تو تا در بنان بود
کز سینه تا دهانش همه زرد و خزان بود
بر هر زمین که از سم اسبت نشان بود
تا حزم کار را که تو دیده بان بود
در سینه همچو لاله دلی پر زیان بود
جان را بهر بها که خری رایگان بود
دولت همان بهست که خیر افشان بود
زر کو بیافت ره بی شناسیش از آن بود
آنرا که تکیه که زبر آسمان بود
گوهر نه بهر خواری در ریسمان بود
از بند نیشکر نه غرض امتحان بود
باری نوای او ز خوشی دلستان بود
یا کعبه را ز حلقه چه سود و زیان بود
زان جای دهنشینه زبر دستشان بود
کو پای بوس خواجه صاحبقران بود
تاریکی جهان همه تاثیر آن بود
آن لحظه کاندر آب شود با فغان بود
تو همچو قطب باش که بر یک مکان بود
آن سرکشی که عادت و رسم جهان بود
بر رغم آنکه دشمن این خاندان بود

وله

کار در یابد و از کرده پشیمان کردد
که بهر بادی چون زلف پریشان کردد
که به پیراهن سودی لب ایشان کردد

عشق بازی و هوس نوبت خود داشت کنون
هر سیه دل که شد از جام هوا مست غرور
ای تن انه حجره دل خت هوس بیرون

وقت آمدست که دل با سر ایمان کردد
فتنه انگیز ترا ز غمزه جانان کردد
تا دولت منتظر رحمت رحمان کردد

مهبط نور الهی نشود حجره دیو — بنکه موری کی منزل سلطان گردد
عقل را بنده شهوت مکن ایرا نه رواست — که ملک همه کیش مطبخ شیطان گردد
خویشتن را همه در عشق گداز از سر سوز — تا به بینی که چو شمعت همه تن جان گردد
بت شکن همچو براهیم شو ار میخواهی — که ترا آتش سوزنده گلستان گردد
چون سلیمان همه بر پشت هوا بندی پی — گر ترا دیو هوای تو بفرمان گردد
اهل و نااهل رها کن چو ره قدس روی — تا رفیق دل تو موسی عمران گردد
مال و هی که بر و تکیه زدستی چو عصا — وگر از دست بیندازی ثعبان گردد
مردگان را بنفس زنده کنی همچو مسیح — گر بمعنی نفست همدم قرآن گردد
آدمی بر حسب همت خویش افزاید — هرچه اندیشه دران بند خندان گردد
گر درین دینی دون پست شود دون همت — وره بر افلاک شود خواجه کیوان گردد
کی بآبشخور حکمت دل تو راه برد — کز گدائی همه خود در دل تو نان گردد
گر سر از جیب صفا بر کشی از صدق — جرم خورشید ترا گوی گریبان گردد
کام دل مطلبی بنده ناکامی باش — تا همان درد ترا مایه درمان گردد
نوری از صبح ازل در دل تو پنهانست — اندران نور دولت کوش که پنهان گردد
گر آن نور از باد هوا کشته شود — دل تو تیره تر از دیده عمیان گردد
روشن از هستی خود سوی فنا چو شمع — تا همه آب دهنت چشمه حیوان گردد
دل برین گنبد گردنده منه کین دولاب — آسیائیست که بر خون عزیزان گردد
از تست اینکه همه چیز چنین نایابست — آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد
تن دنیی آبست و تو پنهان خدای — آب در پنهان بندی تو نه ویران گردد
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود — گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد
هر زمان از پی خاییدن عرض دگری — راست چون اره زبانت همه دندان گردد
بسکه فریاد کنی از شکم و حلق تهی — هر زمان صورت تو نای بانبان گردد
از پس مستقل دانکی هر خواهی — که ترا علم کم و سیم فراوان گردد
آدمی از ره صورت متساوی صفت اند — متفاوت همی از طاعت و عصیان گردد
پاره سیم شود حلقه فرج استر — پاره دیگر ازان مهر سلیمان گردد
خود گرفتم که پس از سعی و تکاپوی دراز — کار انسان که دولت خواست بسامان گردد
بچه ایمن ازین عالم ناپا برجای — که بیکدم ز دنش کار دگر سان گردد
صبح پیری ز همه سوی سرت تیغ زند — انجم اشک تو وقتست که غلطان گردد
قطره آب که از مردم چشمت بچکد — قرة العین تو در روضه رضوان گردد
دانه اشک برافشان که ترا در فردوس — آن بود لولو منصور که ولدان گردد
گر تو در کارگه صنع بنظاره شوی — از عجائب دهن فکر تو خندان گردد
گوهر هستی در حقه امرست بحسب — که یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد
زانکه کردار فلک دایره کردار افتاد — پای هر چیز بانجام سر آن گردد
آن نه بینی که نیابی که بریزاند تخم — تخم آن باز نبالی هم از انسان گردد
باز چون دور قیامت رسد این دایره را — نقطه امر الهی خط بطلان گردد
قطره آب که گردد بعنایت مخصوص — مایه اندوه دواز احسانش و انسان گردد
آب را شست کند بند شود هم تک باد — باد را سخت بیفشاند و باران گردد
تخته بندی نهد از هیزم بر پای اثیر — تا کشی آتشکده مطموره زندان گردد
که شبستان عروسی شود آب تیره — که تهیگاه براعی شکرستان گردد
قطره نطفه که از صلب سحابی بچکد — در کف ریتش لولو و مرجان گردد
پاره خون که در افتد ز سر سینی کوه — از شعاع گرمش لعل بدخشان گردد
شعله برق که در دامن خاری افتد — از نسیم لطفش لعل بدخشان گردد
پاره موم لشب تا بسحر خورشید بود — ریزه خاک سیه زیور اجفان گردد
تیرباران کز قوس قزح بایت گشاد — در دل جعبه گلبن همه پیکان گردد
از پی آنکه شود سوزن خاری تیزتر — سطح آب از نفس باد چو سوهان گردد
آهنای که بدیا فه ز تاثیر هوا — در شمر سخت تر از صفحه سندان گردد
تند باد بمخلش چون دم اژدها زند — کوه در دست هوا سبحه گردان گردد
جان داود شود در تن باد نوروز — که زره گردن ازان آهنش انسان گردد
ماه در عرصه میدان جهانداری او — کاه چون کوه شود کوه چو کاهان گردد
دست لطفش چو سراپرده تلعین زند — دیده موری خلوتگه ارکان گردد

دایه عصمتش آنرا که در آرد بکنار — تیغ هندویش بر حلق نگهبان گردد
شحنه هیبتش آنرا که سیاست فرمود — رشته گردن جانش رگ ثعبان گردد
کام افعی بلبش شربت تریاک دهد — هر کرا طاعت او سابق احسان گردد
تارهای مژه مسمار در دیده شود — هر کرا معصیتش قاید خذلان گردد
خردم گفت که بیتی دو سه توحید بگوی — تا ترا تاج سر و مطلع دیوان گردد
من که چون خوض کنم در سخن مخلوقی — خاطرم تیره و دل خیره حیران گردد
زهره دارم که بدین فکرت سودا انگیز — نطق من گرد سراپرده سبحان گردد
مصطفی گفته که لا احصی و آنکه چو منی — از سر جهل ستایشگر رحمان گردد
قوت ناطقه از هوش بیفتد چو کلیم — پرتو نور تجلیش چو تابان گردد
بر جناب عظمت خاطر آلوده من — بچه پیرایه و سرمایه ثناخوان گردد
این دلیری نه بس الحق که بغفلت گه گاه — نام او مونس جان من نادان گردد
در قیامت نرسد شعر بفریاد کسی — در سراسر سخنش حکمت یونان گردد
فیصل کار کسی دارد کو از سر صدق — تابع امر خداوند جهانبان گردد
جان ازین منزل غولان بسلامت نبرد — جز کسی کز سر تحقیق مسلمان گردد
جاودان رستم اگر یاد رسول و اصحاب — بر سر نامه گفتارم عنوان گردد
بزبانم همه آن را تو خدایا که بحشر — رستگاری مرا پرده غفران گردد

در موعظه گفته

بکار آخرت آنرا گذر تواند بود — که زنده بر پل مرگش گذر تواند بود
بآرزو و هوس بر نیاید ای معنی — بسوز سینه و خون جگر تواند بود
تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب — ز کار آخرتت کی خبر تواند بود
وصال دوست طلب میکنی بلاکش باش — که خار و گل همه با یکدگر تواند بود
بترک خویش بگو تا بکوی یار رسی — که کارهای چنین با خطر تواند بود
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند — که پیش زخم بلاها سپر تواند بود
ز آب خوش بتوان یافت عقد در خوشاب — که تلخ و شور مقر گهر تواند بود
چو نیشکر اگرت خوشدلی همی باید — ز پای تا بسرت در کمر تواند بود
کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند — که سرفرازی با سیم سر تواند بود
حیات باقی خواهی بدانکه این دولت — ز چار حد طبایع بدر تواند بود
اگرچه کار بزرگست هم بطبع بمیر — بجان بکوش چه دانی مگر تواند بود
بلند همت باش ای پسر که رتبت تو — چنانکه همت تست آنقدر تواند بود
ز ملک بیخودی آنرا که بهره باشد — وجود در نظرش مختصر تواند بود
تو کرده جوشن غفلت بزار تو در بر — چگونه تیغ سخن کارگر تواند بود
جفا بجای کسی چون کنی که در دو جهان — از و گذر نه و از جان گذر تواند بود
ترا ز همت دون در طمع همیگردد — که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود
بآب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت — که اینقدر علف گاو و خر تواند بود
چو دور در شوی از فکر اعتقاد کنی — که خوان نان بهشت از شکر تواند بود
ز تنگ چشمی در خاطر تو کی گردد — که هیچ چیز به از سیم و زر تواند بود
شکر چه باشد و رحیست ای اسیر هوا — ترا چنین که توئی این نظر تواند بود
بچشم عقل ببین و بذوق جان دریاب — گزین لذیذتر و خوبتر تواند بود
وگر تو چاشنی زان بنقد میخواهی — دعای قطب زمانه عمر تواند بود

وله دعائیه

جهان پناها سال نوت همایون باد — بحال عدل تو معمار ربع مسکون باد
در اختیار قضایای عالم علوی — رموز کلک تو تقویم ساز گردون باد
ستوده ناصر دین منکلی که طالع تو — قرین طالع اسکندر و فریدون باد
دقایق کرمت از شمار بگذشتست — تصاعد درجاتت ز وهم بیرون باد
ز چرخ ملک تو دیوی که استراق کند — شهاب وار ز رمحت بر و شبیخون باد
بحل عقده راس و ذنب گرای روی — بدست فکر تو آسان شده هم اکنون باد
ز شوق آنکه نهد بوسه بر سم اسبت — ز انحنا الف خط استوا نون باد
هر اقتضا که قران سعود را باشد — ز اتصال بدین حضرت همایون باد
بهندوی ورت گر زحل نیاید فخر — ز ترکتاز تو اوجش چو صحن هامون باد
قضا چو نامه حلمی بدست عدل تو بست — بدان اجازت قاضی چرخ مقرون باد

بهر غرض که زبان باز کرد سوفارت
نوای زهره که در بزم رامش تو زند
برید گردون هر روز از دو گر منزل
رگی که با تو نه چون مسطرست با خطر است
خدای داد بملک زمانه دیگر بار
بفر سایهٔ رایات خسرو منصور
بلند همت بسیار دان اندک سال
درشت باطشه نرم گوی سخت کمان
بحر بدستی اقبال او مطرا شد
زهی ز هیبت تو کند ظلم را دندان
بر نوازش لطف تو سخت کم نامرس
زمین ببوسد خورشید چون تو گیری جام
میان طوع و ستم خشمت آهنین بارد
ببست چادش سهم تو راه بر فتنه
مگر که تیر ترا النسبی است با شیطان
ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن
ز طبع تیز نیاید قرار وین عجب است
خیال تیغ تو گر بر دل عدو گذرد
کلید خانهٔ فتحست نعل مرکب تو
هزار دایره بر نقطه بدید آرد
بسان قطرهٔ اشکی که از مژه بدود
فراخ کام چو اندیشه دور بین چو طمع
چو خصم آتش پای چو صبر آهن خای
برنگ آتش دنبال او چو دود سیاه
چو گرم گشت نیارد خجند باد برق

زبان خنجر مریخ گفته کاید دون باد
چو ضرب تیغ تو در روز رزم موزون باد
بخدمت آمده با مژده دگرگون باد
بسان جدول تقویم غرقه در خون باد

گر آفتاب نه در سایه‌ات گذارد روز
دبیر چرخ چو اقطاع کائنات دهد
هوای ملک چو از دولت تو معتمد است
وصول خسرو سیارگان ببرج شرف

وله

پناه و پشت ملوک جهان صغار و کبار
جهان گشای ممالک ستان گیتی دار
گران عطای سبک حملهٔ لطیف آثار
لباس ملک که از وی نه پود بود و نه تار
تهی ز خنجر تو تیر عدل را بازار
بنزد تابش قهرت زمانه نیکوکار
میان هند و اقبال چون تو دادی بار
میان ملک و خلل حکمت آهنین دیوار
ببرد سایهٔ شمشیر تو ز کوه وقار
که ده بجاری خون و کشش بود در فتار
بچهره زرد و بتن لخ گشته چون دینار
که تیغ تیز تو داد است کار ملک قرار
ندیده زخم دو نیمه شود بسان انار
که هر کجا برسید او کشود ده کشت حصار
مگر تو امیش از آهن است چون پرگار
کند گذر ز بر تار موی در شب تار
نظرستان چو کوی خجسته پی چو سیار
چو مرگ ناگه گیرد چو عمر خوش رفتار
بشکل لاله و اطراف او چو تو از نار
چو تند شد نتواند برو نشست غبار

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
پلنگ خاصیت پیل زور شیر افکن
غیاث ملت و دولت شهنشه عالم
بآب تیغ و بگرز گران شکست و بکوفت
نه جو دلست امل را هزار دل گرمی
هوای مهر تو تن را سفید تر ز غذا
بگاه لطف جهان را وفا کنی تعلیم
ز مهر و کین تو تمیز یافته‌اند نه
بجانهای کمان تو پی برد فکرت
شود ز گرز تو گردن شکسته چون کرکس
بجز وه کاری گرز تو بر سر آمده است
کند ز مرد تیغت بحلقهای زره
ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه
تگاوری که ندارد زمین خبر ز سمش
بجوش عنان بر آب بگذرد چو حباب
سوی نشیب شتابان چو قطره در نوروز
رمنده همچو مراد و رسنده چون روزی
ببردباری ماند چو باشد آهسته
از انکه از تک او باز پس فتد آهو
چو صیت خسرو گیتی نورد از آن آمد

ز لطمهای کسوفش عذار شکون باد
بدست او ز اشارات شاه قانون باد
بهار عمر ترا روزها بر افزون باد
چنانکه طالع این سعد بر تو میمون باد
طراوتی نه باندازهٔ قیاس و شمار
که دست و خنجر اوست ابر و صاعقه بار
همای سایه طوطی حدیث باز شکار
که باد تا بقیامت ز ملک برخوردار
از آن سپس که بخون عدوش داد آهار
بعفو تست که را هزار استظهار
حروف نام تو زد در انگشت تر ز عیار
بگاه کینه بر آری ز روزگار دمار
دو شاخ بود ز یک درخت منبر و دار
چو مرگ نقب زند در خزاین اعمار
گر از بادهٔ کین تو در سر است خمار
اگر چه سخت گرانست و حلف ناهموار
چنانکه عکس زمرد بچشم افعی کار
بریده گشت چو بر تیر ناش کرد گذار
که از برش یکی پای رفت یا بچهار
بگرم تازی ز آتش برون جهد چو شرار
سوی بلندی تازان چو ابر در آذار
جهنده همچو نسیم و خورنده آتش وار
بکامرانی ماند چو میرود هموار
شکار آهو بر پشت او بود دشوار
که آهنیست چو بخت تو جاودان ز عثار

چو روز خاک نه گرد سیاه شب گردد
سواد چشم که از نوک تیر نظر
ز حلقهای زره خون پر دلان چو سنان
مبارزان را در خون بگل فرو شد پای
ز خود و جوشن بی مرد روی دشت نبرد
چنان گذاره کند نیزه بر مسام زره
چنان بر آرد گرزت ز استخوانها مغز
تو می خرامی و آن گرز گاوسار بدست
کله ز دست تو در خاک میزند خورشید
کلاه ملک ترا می سزد که پشت ترا
خدایگانا جز در ثنای چون تو شهی
درین زفاف مبارک که بر تو میمون باد
همیشه هر که بود چشمه سار آب حیات
بپای قدر و شرف پایهٔ سپهر سپهر
بچشم عقل نظر میکنم یمین و یسار
جگر بسوزد تا معنی بنظم آرد
چو شد تمام بر دزد نا تمام خری
برون کنندش از خانه چون سگ از مسجد
یکیش خام طمع خواند و یکی بدنفس
بدان امید که کاری بر آید آن مسکین
نه این طمع تواند برید از آن وعده
هزار منت و خواری تحمل افتدیش
دو ویست نام عطا باشد و ادا نیچ
خدای بر تو بانصاف گو نه که خوردن
وجه و کسب خود از شعر و شاعری بکنم

در روز بیم بود دیدهٔ سنان بیدار
بنام تیغ ز شریان روان شود ادرار
چنانکه از شکن زلف رنگ چهره یار
بمانده دست تحیر بدست بر چو چنار
چو سطح آب که باشد حباب از و دیدار
بگاه حمله که آید ز پوست بیرون مار
که از درخت بر آرد شکوفه باد بهار
شتر دلان را بند کمند کرده مهار
اجل ز بیم تو در پای میکشد شلوار
بجز قبای تو هرگز ندیده در پیکار
حرام محض بود نظم گوهر شهوار
چنانکه سایهٔ چتر تو بر بلاد و دیار
هر آنکجا که زند مرغ کلک شه منقار

وله ایضا

ز شاعری تر اندر جهان ندیدم کار
که بر محک افاضل بود تمام عیار
که خود نداند کو شاعرست یا بیطار
خسیس مرتبه و خوار عرض و بی مقدار
یکیش گوید کین مرد کیست حوزی خوار
بنقد از همه کاری بر آید اول کار
نه آن خسیس بگوید تبرک ده دینار
کمینه نا خوشی پرده دار و حاجب بار
کمینه غبن بود این دگر همه بگذار
نکوترست ز نا خوردن چنین صد بار
چو من اگر چه کم افتند ناظم اشعار

چو با دلیران نیزه کند زبان در کام
دل دلیران بینی میان نیزه و تیر
ز رشک تیر تن مرد نیزه ور بینی
فتاده بینی در موج خون چو سایه در آب
اگر چو پیکان ز آهن بود سر دشمن
ز زخم خنجر تیزت چنان تراود خون
زبان بر آرد تیغ تو و عدو انگشت
کمند چه که ببندد قبای خود زره را
جهان ستانا بر دعوی جهانداریت
ز جیب مشرق تا عطف دامن مغرب
قصیده‌ها اگر چه نیک بیتیست
سزد که گوهر و جان را بهم در آمیزد
بتخت سلطنت و ملک بر بکام نشین

همیشه بینی او باز فکرهای دقیق
برای یافتی لفظی شبی بروز آرد
پس آنگهی که برو خواند و بوسه داد زمین
چو پشت کرد بهر یک ثنا که او آورد
و گر بوعدهٔ بخششش باتفاق محال
خلاف وعدهٔ خود امکان ندارد اما او
درین تقاضا ده قطعه پیش نظم افتد
پس آنکه از پی دفع صداع او روزی
من آنچه بیشتر و خوبتر همیگویم
هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل
نشسته بر سر گنج قناعتم شب و روز

چو بر نهند یلان برخ سپر رخسار
بر آمده خوش و خندان چنانکه غنچه ز خار
چو خار پشت که مار اندر آورد بکنار
ز تاب حمله ز بر زیر گشته اسب و سوار
دو نیمه گردد از زخم تیر چون سوفار
که طعن نیزه که آتش همی جهد ز خیار
ولیک انهمه جان خواهد انهمه زنهار
همی کشند بپای علم قطار قطار
سپهر و اختر و اقران همیکنند اقرار
بقد ملک تو بر کسوتیست چون طیار
جز این قصیده نباشد بهینه اشعار
چو بنده هر که فرستد بحضرت تو نثار
هزار سال و نباشد هزار خود بسیار
بدست لطف و کرم تخم نیکنامی کار
دماغ خیره و دل تیره و روان افکار
که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار
گر استماع فتد بعد منتی بسیار
در آورند بشعرش هزار عیب و عوار
خلاف عادتشان آتشی جهد ز خیار
در انتظار و تردد فتد مهی سه چار
که عرضه کردن آن هر یکی بود ناچار
فرو فکند یکی را که کار او بگذار
تو خود بعقل همی کن برین قیاس شمار
که من ز حرص و طمع نیستم برین هنجار
نه من ز کس نه کس از من همی برد تیمار

چو هست شکر کنم ور نیست صبر کنم — بدان صفت که بود رسم مردم هشیار
چو عمر بگذرست و زمانه نا فرجام — چه میکشم غم و رنج و چه میکشم آزار
عزیز اگر چه نیم خواری از کسی نبرم — توانگر ار چه نیم دارم از گدائی عار
چو راه باید رفتن براق به که حمار — چو ترک باید گفتن دو دست به که بزار
بسازم این دو سه روزی به تلخ و شور که خود — بهر صفت که بود عمر میرود بکنار
دل از امید فزونی تهی کنم زان پیش — که مرگ بر در امیدها زند مسمار

وله ایضا

زهی چون خرد در جهان ناگزیر — حریم جنابت سپهر اثیر
ملک خسرو شرق شاه کیان — که در زیر گردون نداری نظیر
فلک را اسیر کلک تو رازدار — ظفر را زبان سنانت سمیر
مظفر بر اعدای دین خدای — که شرعت بشیرست و عقلت وزیر
جهان معانی مجسّد تو را — چو خنجر مبارز چو خامه دبیر
چو بنیاد عدل تو دست قوی — چو دریای جود تو فضلت غزیر
به پیش کشاد تو خار الیسم — بتر دستیهای تو دریا حقیر
رساند و مادم بمغز امید — دم خلق تو بوی مشک و عبیر
در ایام عدل تو آهو بره — ز پستان شیران شود سیر شیر
بود ضرب تیغت بر ایقاع او — چو کلکت ز ندار غنون صریر
چو دست تو یازد به تیغ و قلم — زمانه برآید ز بهرام و تیر
چو کوهر ز پولاد تن خوش کنی — نه چون غنچه بندی دل اندر حریر
اگر با زمانه درشتی کنی — شب و روز بر هم بدوزی به تیر
بتیری بخنجر که از موی — سپیدی ز شیر و سیاهی ز قیر
چو خصمت برآرد ز دل آه سرد — عیان کردت دوزخ و زمهریر
چو گیسوی جانان دل عاشقان — کمندت کند گردنان را اسیر
دلش پاره پاره شود چون انار — گر آتیغ تو بگذرد بر ضمیر
سزد پای تخت تو بر شیر چرخ — اگر جای تیر است پای سریر
سنان تو بر چهرهٔ بدسگال — معصفر برآرد ز برگ زریر
چو پیدا خدمند در سینها — سنان تو از روشنی جایگیر
چو لفظ حکیمان بگاه کشاد — خدنگ تو از راستی دلپذیر
چو تفسیده گردد تنور مصاف — ز خون عدو خاک گردد خمیر
چو باشند بی حرمت گفتگوی — میان دو لشکر خدنگان سفیر
بگرداند و ... چشمهٔ آفتاب — چو اندر حوادث ضمیر منیر
اجل را سوی جان باریک خصم — بنورستان تو باشند سیر
به پیچد ز نیزه بر خویشتن — چنان رود کان بوقت زحیر
ز پیراهن آهنین جوی خون — چو آتش که بدرخشد از آبگیر
ز خون یلان جوشن پردلان همچنان — که گلنار باشد کسی بر حصیر
بگردد زمان و بگردد زمین — ز بیر خانش و از نعرهٔ دار و گیر
چو از موج خون گل شود خاک راه — عصا سازد از رمح تو چرخ پیر
چنان بر زره بگذرد رمح تو — که ماری که او سر نهاد در غدیر
ز تیغت گریزان عدو در عدم — اجل در پی او دوان خیر خیر
سلب گرچه ده تو کند چون پیاز — شود کوفته زیر گرزت چو سیر
ظفر میدود واله از چپ و راست — که جان افکند در پناه امیر
زهی کار دانش ز فضلت بلند — زهی چشم معنی ز کلکت قریر
تو آن پادشاهی که بخزیده — صریر قلم را آواز زیر
ز جود تو محفوظ از دیگ دور — ز عدل تو شاکر صغیر و کبیر
دعاگوی از گردش روزگار — روانش اسیر است و قالب کسیر
دلی دارد و دیگهان درد دل — لبی دارد و صد هزاران زفیر
نه سامان نطق و نه برگ سکوت — نه پروای صبر و نه روی نفیر
ز بیداد گردون نامهربان — بدرگاه لطف تو شد مستجیر
همه اصل معنی عیال تو اند — مرا هیچ ایشان فراخور دلپذیر
درین حضرت ار کرد گستاخی — بزرگی کن و خرده بر وی مگیر

سخن چون فرستم بنزدیک شاه — که نقدم نبهرست و ناقد بصیر
گذر تا نباشد جهان را ز مهر — ز مهرت مبادا جهان ناگزیر
دلت شادمان باد و عمرت دراز — ز ملک تو دست حوادث قصیر
بهر حال ایزد ترا یار باد — فنعم الوکیل و نعم النصیر

مدح خواجه ابو العلا صاعد

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار — که در دیار کرم نیست زادمی دیار
مباش غرّه بدین خندهای صبح که هست — گشادگی رخ آفتاب خنجر بار
بمجلسی که درو دور هفت کاسه رود — خراب کرد و بنیاد مردم هشیار
بگرد خوان فلک دست آز و کم یازید — که کرده است بدین خوان و اندر و شمار
مبند تنگ بر اسپ زمانه زین هوس — که از فراخ روی تنگت آورد مضمار
اگر چه رام نماید مرو بر کس گستاخ — وگر چه خوش رو باشد عنان بدو مسپار
که تا نه بس سنگی پای در سر آوردت — چنانکه از تو نماند نشان بهیچ دیار
کسی که پایه او در جهان بزرگتر است — فزونتر است بر تیغ مقامش از اعیار
زحل ببین که چو سرمایه نحوست یافت — گرفت جای بر آتشش کواکب سیار
ببین کبودی این کیسه سپهر که او — یک درست چنین تیز مسکند بازار
هم از محک شب تیره کردت روشن — درست مغربیش را چگونگی عیار
تو میزبانی نفس و خود تیمار آن نکنی — که هست هر نفست اژدهای عمر اوبار
ببین که از عدم آباد تا بشهر وجود — چه رهزنند ترا در مکامن اطوار
اگر نه بدرقهٔ لطف کردگار بود — چگونه قافلهٔ هستی او فتد بکنار
بچشم عبرت قاروره سپهر ببین — که گشت محو را ز تف سینه احرار
شود ز خون شفق طشت ماه هر شب — که هم سپهر برابنای دهر گرید زار
سپید زهره لی زن شود بر آتش مهر — قلم زنی چو عطارد بمهر مهی یکبار
مرا است از ستم چرخ دون که در دو — عزیز مصر مروت چو خاک ره شد خوار
مراز قطرهٔ خونین بجای دانه سبر — در و کشیده ز غم پوستی بشکل انار
چه جای غم که چنان شد که اهل معنی را — چو شادی بود آنروز غم برند بکار
سپهر بر تو چو مهر آورد بترس که او — بدست مهر زند تیغهای غم شکار
اگر نه لطف خداوند برزند آبی — ز تاب آتش قهرش گر ابو ذر نهار
روان صورت و معنی ابو العلا صاعد — که هست دولت او داعی صغار و کبار
تراشه چین کمالش سپهر پیر و پا — نواله خوار نوالش جهان لیل و نهار
دل صبا نفسی نیست خالی از خفقان — از آن سبب که شد از رشک لطف او بیمار
زهی ز معدلتت رمح سر شعب بسته — لبسکل سنجق در سر چو خواجگان دستار
ز نام تست دهانش گهر ازین سبب — که صاحبست مرا زنهار خواستن دینار
ثبات مرکز داری ز علم و پیمودی — بکام عدل محیط زمانه چون پرکار
چو نقطه صدر نشینی از آن همیگردد — بگرد بار گهت چرخ دایره کردار
همای رایت قدر تو نسر طایر را — نهاد نور سعادت بر قه در منقار
حسود جاه ترا جلوه گاه در آمد — چو گرد چهره بخون جگر بنقش و نگار
هر آن سخن که قضا گفت با قدر در حال — ز کوه حزم تو آمد صدای آن گفتار
بطرف بام وجود آمد آستین پرور — سپهر تا که کند روز مقدم تو نثار
ز دست یاد تو آموخت کلک در پاشی — همین اثر کند آری همیشه حسن جوار
مقاومت نتوانند با تو گر مثل — تو فرد باشی و اعدای تو هزار هزار
ستاره گرچه فراوان بوند لیست رد — چو مهر یکتنه روی آورد سوی پیکار
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند — قطار هفته ایام بگسلد مهار
جهان پناها دادمن از فلک بستان — که نیست بر تو ازین جنس کارها دشوار
ز فقره خنک فلک نیست عاجزان همت — که گرد ذرهٔ خورشید زیر ران همواره
حسود بر طبق عرض آلغرض نهاد — که شاخ خاطرم آن جنس میوه نا بار
بدان خدای که نبود ز زیر نه رقعه — سه چهره را بمشتشد ز نقش شفت و چهار
بصانعی که چو ایجاد آفرینش کرد — نبود قدرت او پای بند دست اقرار
ز ممکنات یکی در عدم درنگ نکرد — چو شد نوشته ز دیوان امر او احضار
ز سیل خیز حوادث خلل پذیر نگشت — چو شد اساس فلک را غنائیش معمار
محصل خرد ار بر فراز بام دماغ — هزار سال کند درس صنع او تکرار

زعجز منقطع آید چو در مقام سوال
بکمال قدرت او دان که ناف آهو را
چو بر بیاض صدق نقطه سیاه نهاد
بحفظ او که ز ذرات کون خالی نیست
بقهر او که سپهر بلند را بر دوش
بعفو او که جهان کبار از سر فوق
بحق قابض ارواح و باسط ارزاق
نهد بخانه سر تیر خار قدرت او
بکاف کن که از وزاد گوهر هستی
بتنگ باری اسرار پرده ملکوت
بدان مواقف حیرت که گم شود ز فرح
بنفخ شو که گردون کند ز صدمت او
بهول بازپسین منزل از طریق اجل
بچشم و ابروی مازاغ قاب قوسینش
بنور سنت شرع و مصحف
بخاک پای شهیدان که قلب لشکرشان
بآب زمزم و سنگ سیه که گشت سپید
بلطف روح پیاده رو فلک پیمای
ز بسط و قبض قوی آنسا کن حدیقه چشم
بسروری دماغ و ریاست اعضا
بروزکار که از ازدحام اضداد اش
بسرفرازی چرخ و فروتنی زمین
بهفت زاویه و چار ضلع و شش حد و ل
بآبروی حیات و بخاکپای جهان
بنوک تیر شهاب و خم کمان هلال

ز سر حکمت رمزی کند شش استفسار
ز چند قطره خون کرد جونه عطار
سواد دیان بصر را روانه شد انظار
طلایه کرمش بالعشی و الابکار
ز زر در قوه خورشید و ماه و خشت عیار
فرو برد که شکسته نگردش نامار
بخالق ظلمات و بفالق انوار
عشوه نرگس و گل بر صحایف گلزار
بعز نطق که دریافت آدمی مقدار
که در سرادق ایشان قدر نیابد بار
عقول را سوی ابواب مغفرت بنجار
سپید مهره خورشید را سیاه شعار
که منقطع شود آنجا قوافل اعمار
بلطف آیت کبری بکشف آن اسرار
بدره سهم و تیغ حیدر کرار
حمزه بود و جناحش ز جعفر طیار
بهر دوازده منع و رز جانه اسیار
که کرده اندش بر چار پای جسم سوار
همی ز نور نظر انداز سرشک ادرار
بآب روی زبان و وجاهت رخسار
قران آتش و آبست در دل احجار
بپایداری قطب و سبکسری مدار
بتیغ مهر و عمود صباح و قوس نهار
ببادپایی اعمار و جنبش ادوار
بکوکب سپر چرخ و جوشن شب تار

لطیفه کرم اوست آنکه نرگس را
بدان طبیب شفاده که بهر حاجت خلق
چو راست کرد بحکمت عیار نقد وجود
بصنع او که کند زیر گردش گردون
بجوی زخرمن هستی حرث و نسل نماند
بعدل او که فرستاده نظم عالم را
بنقشبندی فطرت که در خصوص حجم
بسوزنی که بدان دوخت کسوت اجیاد
بستر عصمت و شیرکان غیب که عقل
بروز حشر که اندر سراچه عظمت
بدان صواعق هیبت که بگسلد ز نهیب
بشیر قهر که سازد نیم سر پنجه
بطوطی نفس وحی جبرئیل امین
بپردلی که چو مور و ملخ سپاهی را
بهر دو مردمک چشم خانه عصمت
بحق کعبه که اسلام راست دار الملک
بطهر کعبه و روی صفا و ضلع حطیم
بصدر غالب و سلطان دلکه خیل حواس
بدیده بانی چشم و خبر پژوهی گوش
بآفتاب که از زخم خنجر تیزش
بچنبر فلک و پلسه سلیمان زمان
بآفتاب جهانگرد و ظل گوشه نشین
بچار فصل زمان پیچ و تاب حواس
بنور چشمه طباخ و ماه سفره نگن
بتاجداری شام و سپرکشی سحر

بسعی ابر بهار آتشی جهد ز چنار
سپرد حقه تریاک را بمهره مار
باعتدال طبیعت سپرد آن معیار
همیشه خنده رجامه های لیل و نهار
درآن دیار که انگیخت خشم او عصار
براستی و درستی ترازوی دینار
برآب نطفه کند نقش جانور دیدار
برشته که ازان بافت حله زنگار
ندید چهره شان از دریچه پندار
میان خلق کند حکم واحد قهار
علاقهای نفوس از جهان ایل و نبار
ز هفت نخبی سر در هوا کشیده شکار
بنور باصره عقل احمد مختار
سه روز داد بیکتار عنکبوت حصار
باهل صفه و جمع مهاجر و انصار
بشکل حلقه که در دست عصمت ست سوار
ببطن مکه و ناف زمین و معده غار
کمانشست براطراف بهر کیر و بدار
بحاجبی دو ابرو و منهی اخبار
بخون لعل فرو رفت تا کمر کهسار
که پشت داره هستی در انگرفت قرار
بچرخ نادره ساز و جهان مرد شکار
بهفت مهره زرین و حقه دوار
بشام قرص ربای و بچرخ خوان سالار
بصبح نیزه زن آفتاب تیغ گذار

بشام

بشام طره طراز و هلال ابروزن
بروزنامه که در جیب صبح پنهانست
بآفتاب بکابر که در شود همه جای
بشام کوکب کوب و هلال نعل آرای
بخشک مغزی خاک و آب تردامن
بتابخانه که در وی نشسته اند انجم
بچشم آب که آشفته گردد از خاشاک
بابر خضاب ادرار و ریگ مستسقی
بجلباب ربیع و خزان جامه نشان
بروز عید و شب قدر و حرمت رمضان
بناوک سحری از کمان پشت دوتا
باجتماع نفوس و تعارف ارواح
بچشم بندی خواب و خیال لعبت باز
باصطناع مروت باحتشام کرم
بخشم آهن روی و بصبر سنگین دل
بحرص پر روی شناس و بشرم رنگ آمیز
بفسحت دل امید و تنگ چشمی بخل
بعشق کیسه گشای و امید خام طمع
بفصلهای برهنه بعلم جیب تهی
براد سرو که در پاکدامنی برست
باستقامت سرو شمائل شمشاد
بتیغ هندو که اندر شود بآتش تیز
بدان ضعیف که در بند چون تبنک آید
بکوه قاف که چاکر صفت کمر بسته ست
بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک

بمهر پرتو بخش و بماه چهره نگار
بجامه خانه که شب را بدوست استظهار
بروزکار معاند که او کشد همه تا
بصبح صیقلی و آسمان آینه دار
بسروری دم باد و بپشت گرمی نار
ببازنامه که در سر گرفته اند اشجار
بتیغ کوه که از نم برآورد زنگار
بنفت سینه نار و کف دهان بحار
ببخار سوز زمستان و نخلبند بهار
باجتهاد بزرگان بطاعت ابرار
که باشد از سپهر هفت آسمانش گذار
بازدواج عقول و نتایج افکار
بوهم شعبده باز و بعقل شیرین کار
بنور عین تواضع بحلم قاف وقار
بحلم آتش خوار و بشرم سست آزار
بپاس گوشه نشین و بصبر غصه گذار
بجود نمائی فخر و فکندگی عوار
بهجر دشمن روی و بوصل خوش دیدار
بغفلت شمع بجهل دولت یار
نه هیچ نرگس رعنا میان خواب و خمار
بلطف خنده گلبرگ و هول شوکت خار
بکلک مصری کش ز آب تیره هست گذار
روان شیرین بر دیگران کند ایثار
ببندگی و وقار تو ای بلند آثار
ببذل تو که فزونست جود نیل از لسپار

بآفتاب سر ذره و اختران کور
بمحیط شمس که بود ست انگشتری سوست
بباد مهتر فراش و آبدار سحاب
بجود صبح که هست او بنادی شهو
بزود خیزی صبح و شب روی قمر
بحجر بوالعجب آئین و کوه راه نشین
بجستن رگ باران ز زیر نشتر برق
بنعیج خط ندمیده بشام رنگ آور
بمهر اکسی شب آهنگ و لوکنرکی رو
برقت دل قندیل و سوز سینه او
بآه سینه دلخستگان ز سوز جگر
برهبری خرد در مسالک شبهات
بپیر دلی قناعت بدارینی حرص
بذهن خرده شناس و بفکر دوراندیش
بعدل مصلحت اندیش و ظلم شهر آشوب
بسازکاری عقل و ستیزه روی طبع
بشهریاری عقل و بختیاری بخت
بشادی که زباد هوا کند پر و بال
بنقطه دل لاله بخط سبز چمن
بطبله که ازان بوی میکشد سوسن
بلحن نغمه بلبل بوجد و حالت سرو
بدان یتیم که پرورده شد بتلخ و شکر
بحاضران وجود و بغائبان عدم
بحشمت تو که بی ابتداست همچو ازل
بجاه تو که سیستش زمانه ملک یمین

بروزکار دو رویی چو چهان سفله نگار
بتیغ صبح که بودست سمکش بموار
بطشت داری بدر و بمهر مشعله دار
بنخل شام که هست او سیا کاسه حق دار
بروزبانی خورشید و چرخ مردم خوار
ببرق آتش بار و ابر آب فشار
ببانگ ناله رعد زا حقفان بخار
بماه و سیمه کشیده بروز ساده عذار
که زیر سبز درکرد که همکنند استغفار
بتاب دیده شمع و تن ضعیف نزار
بتاب دیده بیچارکان ز جان فکار
بپیروی طمع در مناهج اوطار
بخود شدی تمنا بهمدمی لیسار
بعقل راست نهاد و خیال کجرفتار
باهن فتنه غاره اندوز و فتنه غیار
بحلم خصم فریب و بلطف کار گذار
بکامکاری مال و بدوست روی یار
بماهی که زجرم زمین کند بن بار
ببسط قد سرو و جداول انهار
بجقه که ازان رنگ می برد گلنار
بسوز ناله قمری برقت اشجار
دراندرون صدف بر کنار دریا بار
زاوج کاهکشان تا بکاه در دیوار
بنعمت تو که بی انتهاست همچو ابد
بخاتم تو که زیر نگین اوست لسان

بکلک تو که عروسان بکر خاطر را / ببند گیسو دریافت گوهر شهوار
ببند تو که تا او نشست در بالش / بخفت فتنه و برخاست دولت بیدار
ببارگاه تو کز فرط کبریا نشست / زکاروان حوادث بر آستانش غبار
بلطف تو که اگر قهرمان دهر شود / در فشار ایکباره برزند مسمار
بچرخ که از کمر خدمت تو بسته بهم / چو خیمه ام که میان بسته ام بصد زنار
بنجم عطارد تحت الشعاع خاطر تو / همیشه محترق و راجع از غم و تیمار
بنام و ننگی کفتم کردن بکذارم / رها نمیکند این روزگار ناهموار
مرا بجان تو صدرا که زهر شربت مرگ / شد از شماتت اعدا چو آب نوشگوار
بوقار و حلم تو کان پایه دهر کهن است / چه باشد ار بکند بهر ما یکی بیکار
مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف / که از تحمل این بار عاجزم زنهار
تبارک الله بس حزن طالعی دارم / که قسم من همه خار آمدست از گلزار
بنزد آن بت مهروی کس فرستادم / که ای نگار نکو عهد ای مه دلدار
پیام داد مرا کای فلان ای مهمان / چو دیگری به الم کرده مرا بکنار
بوادیی که در دکر کرده شد شلغم / بعرصه که در و بال برکشیده چنار
بدان زمان که در آمد ز خواب مفلس مست / خمار کرده و جامه بخانه خمار
بحق اشتر کردن فراز و کاو و خمول / بحرمت سگ خوشخوی و روبه طرار
بلطف صنعت آندم که ترک سیمین بر / ازان سرین همکون فرو کشد شلوار
بنجم طبعی و شوخی بادهٔ بی آب / بپخته کاری نخنی و خوردی خوشخوار
بدلکرانی باره باحتمال قبان / براستی عمود و درستی طیار
بنخانه خانهٔ شطرنج بهره مهره زرد / بدانهٔ حصل و بکونه کونه قمار
بطاق گلشن بقعد بحوض و برکه ناف / بجویبار میان ران زنا و دان زهار
بعلم خفخفه کز زمین آذیبالوده است / کلاه گوشه کیرم بمنت اغیار
بخواری که کشد یار دم زکون خران / به پیشوائی و دامن درازی افسار
که تا بکاو ن تو دسترس توانم یافت / حرام دارم بر خویش صحبت کفتار
بجد این همه سوکند و هزل اد صد / دگر نه هستم از انعام شاملت بیزار

بهیبت تو که چون خنجرست در کف / بدشمن تو که پیرایه ایست برتن دار
بخاتم تو که دریاش تا کمرگاه است / بکلک تو که ببرید و ببند و تتار
بسطوت تو که یکشعب تازیانه او / برآورد ز سر توسن زمانه دمار
که هیچ نان بجز از بندگی و خدمت تو / نبوده است درین بنده را شعار و دثار
زهی تراجع احوال من بنا میرود / همین توقع دارم ز عالم غدار
از آنکه مدح تو بر دل نوشته ام دائم / بخود فرو شده باشم ز فکر چون طومار
کجا روم چکنم از که یاوری خواهم / چو حق شناس تویی کی بود مدیر قرار
هزار بار زمن و کم زمن عیال تواند / مرا بپرور و آنکه هزار و یک انکار
ز جرم غدر فزونتر ولی بطالع من / برون ز سلک قبولست مهرهٔ اغیار
مده لسبیلی هر سفله کردن شرم / که اینچنین بکذارند حق خدمتکار
پریر چون بشنیدم ز دشمن این بهتان / که شخص من ز غم آسیمه گشت و سینه فگار
مرا چنین و چنین حالتی فتاد امروز / برون خرام و بیا تا شویم باده گسار
چو این سخن بشنیدم ز فرط دلتنگی / شدم بنزد وی و کفتم کای مه غدار
بحسن طلعت میمون شیخ بوزینه / بلطف ساق همنگون خواجه بوتیمار
باجتهاد خر لنگ در میان خلاب / باعتقاد سگ زرد در خر مردار
بدان قطار کلنکان که در شب تاریک / همیروند بهوی کند سوی برخوار
بهول و هیبت آندم که کیر ار حمت / بدر وازه ستنکی سرین چون گلنار
بدیک چرب زبان آن زمان که ز فلفل / بجام خشک دهان آنزمان که شد بیکار
بتار قند ز شب پوش مردم بدوی / ببند وریشه دستار مردم بلغار
بدست و پنجه بربط بفرق و گیسوی چنگ / بآه سینه نای و نوای موسیقار
بسرخروی شنکرف و لب کبودی نیل / بزرد فامی زرنیخ و دل سیاهی قار
بدل سیاهی تعلیق و مدبری فقیه / به بیوفائی درس و بمحنت تکرار
بدان ظریف که بیرون برد بچالاکی / جواب نکته لاعقل لک یا بنت حمار
سخن دراز شد اکنون حقیقتی بشنو / که راست خانه تر است از زبانه طیار
که می ندانم سوکند نامه را سببی / که بوده است بتحقیق موجب آزار

ولی

ولی چو نیست درین وزن کار ممدوحی / که مادحی را دارد بشرط خود تیمار
بزرگوارا بی خردی بود که کنم / بحضرت تو تحدی بشیوهٔ اشعار
منم سلاله صلب خدایگان سخن / عجب نباشد اگر می کنم هنر اظهار
مراست از ندب عقل بهده خصل و نخ / میان نوزده و بیست میکنم رفتار
از آنگروه که سوکند نامها گفتند / اگر کسی به ازین گفت گو بیا و بیار
سزای بنده ز دستار و کفش هر دو منیست / تو در کنار رهی نه سزای این گفتار
همیشه تا که بمیزان رود درست سپهر / بصحن باغ در افشان کند دست چنار

چو جنس آدمیان را نخورد نیست گزیر / ز تنگدستی سوکند میخورم ناچار
وگرنه دعوی آن کردمی که چون من نیست / بشاعری و نکردی بدین خرد انکار
دریغ طبع مرا اگر مربی بودی / زبان ناطقه دادی آنبد کیش اقرار
هنر که سبحه طرازان کنند اعلی / بدین قصیدهٔ غرا کنند استغفار
چه لایق است ازین گفته این دعا کورا / تو بی محک دو گر ناقدان اولوالابصار
اگر بدست ز من کردن ز در بان کفش / وگر نکوست ز خادم هر روز تو دستار
بشادکامی و دولت بمان فراوان سال / ز عمر و ملک و جوانی و جاه برخوردار

وله ایضا

ای هنر را دولت تو دستگیر / وی ندیده چشم ایامت نظیر
سالها شد تا ببوی سعد می / میدهد خلعت دم مشک عبیر
از زبان کلک و تیغت فاش شد / در جهان خاصیت بهرام و تیر
ماجرای گرچه زحمت می شود / اندرین حضرت ندارم زانگزیر
زحمتی دیدم که تا جاوید باد / کز ری بگذشته از جم غفیر
در سباع و از وحوش و جن و انس / از خیول و از بغال و از حمیر
چاوش و خربنده و سکبان و سگ / خواجه و شاگرد و عوان و دبیر
من چه داد در میان این گروه / عاجز و مضطر فرو مانده اسیر
زیر پای مرکب و دست سوار / من همی اندیشه کردم خیر خیر
خود ز استخفاف خالی کی بود / مرد کی و دستار و آنهم پیر
بر زمین چون سایه گشتم پی اسیر / من که مشهورم چو خورشید منیر
عقل گفت ار راست خواهی این سخن / می نشیند همچو زر بر اسپ میر
از تو این بار او تواند برگرفت / زانکه خود نامست او را بارگیر

آرزوها را درآید دل برقص / چون زند کلک تو دستان صریر
در نهایت سوده گردد گر بود / تیر گردون را زبان آهن چو تیر
وی نجابت سوی درگاه آمدم / آن سپهر از رفعتش عنبر عشیر
کشته چون روز قیامت مجتمع / خلق عالم از صغیر و از کبیر
ترک و تازیک و دیلم و ریش / حاجب و سرهنگ و جاندار و وزیر
کافر و گبر و مسلمان و جهود / و آنکه من نشناختمشان خود بحیر
نه ز بس آسیب بد جای مقام / نه ز بس آشوب بد جای سفیر
گفتم آیا چون کنم کز این یکی / آورد چه سر مستی در ضمیر
عقل را گفتم تو می بینی که من / چون زبی اسپی شدم خوار و حقیر
گو کسی گر خاک برگیرد مرا / تا بجان کردم از و منت پذیر
گر ترا برگیرد او از خاک راه / خاک راه تو شود چرخ اثیر
چون مخیر گشت با او این سخن / در تنور دولتت بستم فطیر
همچنین بادا ترا تا نفخ صور / بر سر هفتم فلک پای سریر

وله ایضا

مملکت را ز نوی داد و شکوهی دیگر / شاه جمشید صفت خسرو افریدون فر
تاج بخشش ملکان اعظم اتابک که بود / تا جهانست بانصاف تو از دوی داور
شاه کان بخشش دریادل سلغر سلطان / کز بن دندان فرمان برا و گشت اختر
بالش ملک عراق از تو چو شد پشت قوی / پهلوی فتنه کنون جای کند بستر

وارث تخت سلیمان ملک حیدر دل / که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر
آن ملک خلق ملک خلق که آراسته حد / منظر و مخبر زیباش ز هم نیکوتر
ای ز شاهان جهان آمده بر سر چون تاج / ای ز تو ملک سرافراز چو تاج از گوهر
هر کجا باز سر رایت تو سایه کند / کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور

تا از القاب تو شد پایه منبر عالی
افسر و تخت سراپای ممالک بستند
برج تو سست صفاهان را طالع در اصل
بذل لطف تو ازل ابر در از دریا
لفظ شیرین تو ورای جهان افروزت
هر که او نام خداوند نگارد بر دل
رای تو کرده اجرای قمر چون خورشید
گر کسی هست بدل تیغ چو ترا زو سر و هنگ
هیچ دست گهر افشان ترا بنماید
فیض طبع تو اگر باد دمد بر آتش
هر که در گرد و غا تیغ تو در دست تو دید
بر هم آورد چو پرکار ز همت سر و پای
دل بدخواه همانا که ز جان سیر شده
بر جگر آب نبوده است عدو را هرگز
غمزه ناوک تو چون بکرشمه نکرد
رنگ او آتش و نعل و سم او آهن و سنگ
دست و پا تیغ چو کند لام الف از باد هوا
همچو فکرت ز جهانی بجهانی برود
تیغ چون وسوسه عشق در افتد بدماغ
این لب سرمیش عدو باز شود چون زخم
آتش از سینه نشانند چو کوره گرم
تو همی تازی و نصرت پی فتح از پیشت
خسروا شاها جائی برسیدی بکمال
ابر انعام تو بی منت کس می بارد
نیست در فن خودم چون تو ز شاهان همتا

چرخ شد پایه همی رشک برد بر منبر
خود تو بودی بجهان لایق تاج و افسر
زیبد از مشتری ایش آمد سعد اکبر
زخم تیر تو عرض را ببرد از جوهر
بی نیازی جهان میدهد از شمع و شکر
همچنان سکه بود جا کهش بر سر زر
بهر سر منشود کیسه ایش از تو لاغر
شاه را باری از بخشش ز نیست گذر
آری از دریا آسان شود انگور و عنبر
با سمند زیرکی خانه شود نیلوفر
دید با هم ظلمات و خضر و اسکندر
آنکه دل راست نبد با تو بسان مسطر
گر آب لب شمشیر تو شد تشنه جگر
جز بوقتی که کشد نوک سنانت در بر
جان دشمن ببرد چون دل عاشق دلبر
دیده آهن و سنگی که جهد همچو شرر
کوشش از ها مشتق بنماید اثر
که ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر
تیر چون شعشعه نور در آید ببصر
وان نهد روی سوی تیر تو هم همچو سپر
تیغ گیرند بدندان گرشی چون اشتر
بدو دست از تو در آویخته اقبال و ظفر
که بد انجا نرسید است کمالات بشر
بر همه خلق جهان خاصه بر ارباب هنر
باز پرس از سخنم گرت نباشد باور

دهن زر چو گل از خنده همی ناساید
تا بر و مرکب منصور ترا که برست
ای سخا گستر شاهی که توانگر دل شد
کوه را لشکر تو پست کند چون هامون
نظر دولت تو خوبتر از یاری بخت
بسته دارد کمر طاعت تو خرد و بزرگ
جود دستت نگذارد که شود زر مجموع
نور هرگز نتوان کرد ز خورشید جدا
آتش خشم تو گر روی بگردون آرد
آهنین روی تری ز آینه هنگام مصاف
که زنی تنها بر قلب بد اندیش چو تیر
مجمر آسا سزد ار پای کشد در دامن
گاه عرض هنر شرح چنین هم دست انگشت
ای بسا سر که فرو رفت بآب تیغت
یا رب آن مرکب شاه است بر آن دشت نبرد
همچو نوری که ز خورشید فتد در روزن
در سر آید ز سبکپائی او مردم چشم
اندران روز که ناگاه سپاه آجال
نوک پیکان نهاد در چشم دلیران بغزا
گرز خاک یک شود تارک گردون نیسان
بوالعجب مهره بدان چابکی از حقه سر
کشته بر دشمن تو روی زمین تنگ چنان
نیست همتای تو در حیز امکان هیچ
التفاتی ز تو سرمایه ملکی باشد
پارسی شعر بدان پرورم از جان که بود

تا که از نام تو بستند بر و بر زیور
همه سرها است کنون خاک صفاهان کشور
هر که یاد کرست بر دل او گرد گذر
بحر را همت تو غوطه دهد چون لنگر
مد همت تو به ز فراوانی لشکر
کوه بر صحرا تا گاه بدیوار اندر
زان پراکنده بود حرف زر از یکدیگر
کرم از خاطر خسرو نتوان کرد بدر
خرمن مه شود از شعله او خاکستر
گرچه در بزم تن گروی تری از ساغر
که برهنه سر خصم روی چون خنجر
زانکه دلسوز خلقست عدو چون مجمر
باد در سر ز چه گیرد عدوت چون مجمر
جای آن آب همه ساله تر از برگ گهر
یا بفرمان قضا کوه روان در محشر
گاه سرعت بجهد چابک و جست از چنبر
هر که خواهد که بگردش برسد از نظر
بر بداندیش بگیرند سر کوی حذر
همچنان غنچه که پوست کنی با جهر
دشت ناورد بود گار که آهنگر
که سر خصم ترا تیغ ز زیر مغفر
که نیاید بجز از زیر زمین جای مقر
بارها کرد خرد زحمت جهان زیر و زبر
بیم بار از نظر لطف در این بنده نگر
نسبت من بدر خسرو و دانش پرور

ای خریدار همه اهل معانی کرمت
تا جهانداری بی یاوری دولت نیست
دیر زی شاد نشین خصم تو کن دوست نواز
آمده است از غم عشق تو مرا آن بر سر
در سر آید چو قلم سخت بکوتم ز خطت
چاه جو لی ز سر زلف کجت راست کنم
گاه در پای تو چون گوی نهم سر بر خاک
عاقبت همچو من از دست تو آرد دو ربای
نرگس آورده دهان از زر و دندان از سیم
مو خط تر سکرت ساکن و پس من چو مگس
تاب خورشید جمال تو بسوزد دل و جان
ساعد دست شریفت که بپاست مدام
دامن چرخ پر از زر شد و خونین زبید
شل او نیست در آفاق بآواز بلند
آبروی فلک این بس که ز قرص خور و ماه
برنخیزد ز سر رعدوت چون آتش
خاطر تیز تو کان سخت کمان سخت است
هیچ تاریخ نماید عدوت در پایان
گرنه در خدمت صدر تو بدی بنهادی
گر نشیند بمثل خصم تو بر زرین تخت
پایه منصب تو لایق دشمن نبود
تو گشاده دلی آسیب زبان کی رشته
از بی پوزش آن چرخ فلک کرد درست
زانکه باریک چو مویست معانی رهی
ای جناب تو قبله احرار

بنده را نیز اگر چند گرانست بحر
بادت اندر دو جهان حفظ الهی یاور

اگر او سود کند بر تو زیانی نبود
لسبر تیغ همه دست مخالف بر بند

وله ایضا

گر کسی انگشت از انسان برسر
تا فلک خود چه نوشتست مرا زان برسر
مکر آرم دل از ان چاه زنخدان بر بر
که ز دست تو نهم خاک چو چوگان برسر
ور نشانی پس از این زلف پریشان برسر
یعنی از بهر تو دارم زر و دندان برسر
می نهم در هوسش دست ز افغان برسر
سایه صدر جهان گر نبود شان برسر
ترک بهرامش چون هندوی کیوان برسر
هر کرا باشد آن دست در افشان برسر
میکنم فاش من این معنی و برهان برسر
بسوی خوان تو چون سفره کشد نان برسر
تا کشیدند بصد حیله و دستان برسر
آمد از تیر فلک راست چو پیکان برسر
هر کجا آید نام تو چو عنوان برسر
پای چون دایره این گنبد گردان برسر
وانکه چون سکه خورد زخم فراوان برسر
هیچ دیوی ننهد تاج سلیمان برسر
زخم کی خورد نرگس بسته خندان برسر
همچو پرکار همی گردد حیران برسر
آید از شعر همه اهل خراسان برسر

بر سر شمع چه آید همی از آتش و تب
گنج را بر سر اگر رسم بود اژدرها
پای بفشارم در عشقت و ننمایم پشت
بنده فرمانم هر حکم که خواهی میکن
قیمتی دری کین در سر شک من شد
گر بز دست دهد وصل لب شیرینت
دلربایان جهان ندرخ و چشم و لبت
رکن دین صاعد مسعود که سوگند داود
هر که چون نقطه نه در دایره حکم و سیاست
سر بریده قلمش زنده تر آمد زیرا
ای زمعنی شده جای تو چو معنی در دل
عالم از سایه جاه تو بدان پایه رسید
کف بحر آرد بر سر خس و خاشاک و ترا
جاودان خصم تو چون شمع ز تو شست
گوهر از جود تو با خاک برابر شد کرد
بر سر آمد تهی دستی خصمت چه عجب
تیغ مهر تو چو فواره ز تن بردارد
ملک بیرالله رای تو دالی چو نشست
چشم زخمی اگر افتاده شد دفع دان
بر سر شمع بقایت گذر باد مباد
چو گل تازه خطا باشد بر انگشت یکی

ورزبانی قدرت گیر تا بنهای دگر
بی پی قدر همه تارک افلاک سپهر
سیم ده ملکستان مدح نیوش و می خور
انداز چشم و دلم دوش دو چندان برسر
کنج حسنی و ترا زلف چو ثعبان برسر
شمع وار ار بود آتش سوزان برسر
حکم تو هست روان در دل و فرمان برسر
کامد از زر دو رخسار من آسان برسر
زر چو شمع از بن دندان دهم و جان برسر
وامد آن زلف پریشانت از ایشان برسر
هیزم چو قلم این بر شده ایوان برسر
زو در باشد که کشندش خط بطلان برسر
گر چو شمعست ورا چشمه حیوان برسر
دی ز عقل آمده چون عقل ز انسان برسر
که همی لرزد از این چشمه جوشان برسر
بحر کفی کار دلو لو و مرجان برسر
لبس کش از دیده همی بارد باران برسر
همه گنج از کف تو همه کان برسر
ز آب چون کشت تهی آید پیکان برسر
سر بدخواه گر آید چو گریبان برسر
چون عصا کش نبود موسی عمران برسر
تنگ را نیز رسد زخم ز سندان برسر
مال را خود گذرد ویتنی نقصان برسر
مجمر آساش فرو کشته و دامان برسر
مملکت را برایت استظهار

وله ایضا

صدر عالم شهاب ملت و دین
دست گردون قراضه‌های نجوم
میرود جنت با صفیر صریر
جز ز انگشت لطف تو نگشاد
چرخ در جستجوی پایهٔ تو
گر کند روی در چمن خصمت
بنهد آفتاب تیغ شعاع
ای ز جاه تو آسمان برپای
کس ندادی نشان عمرانات
از فنون هنر نیم خالی
منم آن طوطی که گاه سخن
نیست عیبم جز این که بر در کس
نه فضولی کنم نه فتنه گری
سالها دام انتظار نهم
چیست این بی عنایتی با من
من که این هر چهارم از تو چرا
بنجدائی که بر خزینهٔ ملک
همه کذب صریح و بهتانست
مال اصحاب طمع نزد
نام من در جریدهٔ صلتست
همت صاحبی زر و چه خرد
تو بزر می خری ثنا زانها
عوض زر ز من که هستان
خود ببیند از من از بغل گربه
موش چون منقلب شود دست

گر بکفت غوطه مینخورند بحار
کرده دریای همت تو نثار
خامهٔ تو که هست شیرین کار
پرده از چهرهٔ عروس بهار
آهنین پای گشته چون پرکار
آورد شاخ نار آبی بار
گر کند هیبتت بر و انکار
وی ز رای تو روشنان برکار
گر نبودی عنایتت معمار
وز علوم جهان کنم اخبار
نادر افتد چو من شکر گفتار
نکنم عرض خویشتن را خوار
نه سلام طمع نه قصد نثار
تا کنم بر مراد خویش شکار
چون تو ئی اهل فضل را غمخوار
خوف و تهدید دارم و آزار
پاسبان کرد دولت بیدار
ورنه از فضل و دانشم بیزار
خویشتن را از و منزه دار
در دواوین خواجگان کبار
نه همانا پسند داین کردار
که عیان هست در اشعار
قیمتی تر ز گوهر شهوار
کنم از ماجرای خویش اخبار
شومی او بکرد اشتر ناچار

لطف تو همچو ابر آب افشان
کار یک شهر چون نگار شده
برده لطف تو آبروی حسین
جز ز سیم سخات بسته نشد
مهر در آرزوی دیدارت
مرغ جان را برون کند ز قفس
خنجر از دست بید بستاند
اهل این خطه را بدولت تو
حال من بنده بشنو از سر لطف
مایهٔ شرع دارم ارچه مرا
همچو صیت هنر نوازی تو
شاعری قانعم بخود مشغول
آن نگویم ز بهر کس هرگز
بی سبب بخ خاطر چه مینے
عالم و شاعر و فقیه و ادیب
هیچ مرور نگشت شاعر را
کانچه گفتند حاسدان بغرض
مفسدان خود کنند تسویلات
خود چه کار خزینه راست شود
چون نویسند اندرین دیوان
خیر و احسب که مجر مست رهی
بجز از من برایگان باری
آدم با حدیث موش که او
گربه روزه دار بود آن موش
ظنم آن بد که شیر مردان را

قهر تو همچو برق آتشبار
زان خط همچو صد هزار انگار
زده خلق تو کاروان تتار
خون یاقوت در دل احجار
چشم نرگس نهاده نرگس وار
باز قهرت چو در خلد منقار
گر اشارت کنی بدست چنار
یک زبالنست و شکر صد خروار
وانکه او را فسانهٔ پندار
هست در صف شاعران بازار
ذکر من سایر لیست در اقطار
خود و خلقی عیال و طفل چهار
که بران واجب آید استغفار
کس ندارد روا و نیز مدار
از تو دارند راتب و ادرار
کانچه دیگر کست بدادبار
در حق من ز اندک بسیار
تو نجو در اشان مده زنهار
از دو سه کهنه جبه و دستار
در وجوه مصادرات و قرار
از پی کیست حلم و عفو و وقار
وین زبان را ز سود کم مشمار
گرد خبث درون خویش اظهار
هم فرمینده هم سگ و طرار
بشکنم خرد پنجه در پیکار

درخیالم

درخیالم نبد که خیره مرا
دو سوار مجیله بفرستاد
خود گرفتم که غارة المشکست
بنجدائی که او ز عطسهٔ خاک
کانچه گفتند حاسدان بغرض
گرچه دندان موش بس تیز است
کار موشان بر آسمان بروی
زهی بسیرت محمود در جهان مذکور
پناه اهل معالی و افتخار عراق
درون منظرهٔ تست وهم دانش و عقل
بساط حضرت جاه تو سندس افلاک
عروس فکر تو خاتون آن شبستانست
بجز رای صواب ار علاج دهر کنی
بحلق صبح در آن زمان شود نفسها تیغ
حوالت زنت را از آن سر برباد
زهی مصالح گیتی بسعی تو منظوم
چو گوش بخشش کر شد چه سود صیت هنر
سزد که خوشه یاقوت منتظم بدهیم
حدیقه عنبی من ارچه سیرابست
اگرچه زحمت بسیار میدهم هر وقت
در آستین مرادت کلید لیل و نهار
ای پر شکر ز ذکر عطایت دهان شکر
از خوان بخشش تو شکم سیر میکنند
فریادرس عطای تو بود ارنه پیش ازین
در دور دولت تو کرم گفت با هنر

قصد موشی چنین کند افکار
تا فرستید النسیب سه سوار
که ز غمازیش نیاید عار
موش را گرد در جهان دیدار
در ضمیر رهی نگرد گذار
تیزتر زان زبان من صد بار
جانب بلبلان فرو مگذار

[illegible]

هرکجا موش اژدها گردد
گر ابادی همه قرد ض شود
هم بباید شکافتن شکمش
واجب القتل گرد موشانرا
بشنو از بنده نکته هنر تیز
تو بحق نائب سلیمانی
باد تا انقراض دور فلک

وله ایضا

که باد عین کمال از جمال بخت تو دور
برون کنگرهٔ مجد تست قصر قصور
حریم صدر رفیع تو خانهٔ معمور
که مطبخیست در او آفتاب مزدور
نیاید ایچ در اطراف روزگار فتور
که پیش نور ضمیر تو کرد دعوی نور
چه حاصلست بجز دست بسته چون طنبور
زهی مساعی خوب تو در جهان مشکور
چو غنچه کور دل آمد چه سود لحن طیور
بعرض این سخنان چو لولو منثور
و لیک حاصل آن بر عصیر شد مقصور
مکارم تو بها تا که دارد معذور

توئی بفیض کرم میزبان آن عالم
ز رشح طبعت و از تف خاطرت بر و بحر
صدای صیت تو طی کرد طول و عرض
به پیش رای تو گر صبح کرد دم سردی
دهان تیر خیان باز مانده از پی چیست
کند زمانه سجلات چرخ را مطوی
گر آفتاب کله گوشه بی تو بناید
چنین که من ز هنرهای خویش محرومم
فروغ معنی از الفاظ جزل من تابان
اگرچه دختر رز چون گلست تر دامن
وظیفه گه مرا از انتظار خانهٔ چشم
همیشه تا که بود کامکار بخت جوان

وله فی المدح ایضا

می نازد از سخاوت طبع روان شکر
آنها که میزنند دم اندر جهان شکر
میرفت بر فلک ز شکایت فغان شکر
بس کن شکایت اکنون کامد زمان شکر

جود تو تازه کرد رسومش وگرنه بود
تا میرود بجوی دوات تو آب ملک
هر ذره ز خاک جناب تو منزلیست
معمور چون نگردد از نیسان که میخورد

عندلیبان شوند بتیمار
نیست قرضی بتر ز قرض الکار
تا برون او فتد از و اسرار
در ربودشان درون کعبه قرار
که خلیدست در دلم چون خار
حق هر یک بجای خود بگذار
ذات پاکت ز ملک برخوردار
زهی بدیدهٔ تعظیم از آسمان منظور
که آفتاب شد آنجا بسفلگی مشهور
چو نار و آبی مرطوب گشته و محرور
لعاب کلک تو حل کرده مشکلات امور
برو بگیر تو کان هست لقبة المصدور
اگر ز نشاط بجگر گوشه عدوت آزدر
اگر دهند ز دیوان قهر تو منشور
سپهر برکشد از سفت او غلالهٔ نور
چه فائده که بود حظ دانشم موفور
چو نور دست کلیمست از معاج طور
ز شور بختی خادم چو غنچه شد مستور
چو کان لعل کنم از تو خانهٔ انگور
ز رای پیر تو باد از زمانه را دستور
بر آستان بقایت سر منین شود
منسوخ آیت کرم و داستان شکر
سرسبز شد ز برگ کرم بوستان شکر
کانجا بود قرار که کاروان شکر
معمار بخشش تو غم خاندان شکر

الا از خوان جود تو سفره وجود
وان پیر کشته را که نبود آب در جگر
جزو در هوای مدح تو اندر دیار نظم
لطف و عنایت تو عجبتر که برگرفت
پای سخن بصفه مدحت نمیرسد
انعام تست راتبه ساکنان صبر
معروف گشتم از تو چو در عهدی جهان
تو در عطا فزودی و من بنده در دعا
چون میدهی مرا تو عطاهای برگزین
هم خلعت تو کرد مرا خواجه بزرگ
اسبی که چون براق بیک تک معاینه
زان برند و ختم که بنزد او آن مرا
زین جامه غریب که هرگز چنان نیافت
تا تو هزار سال بداری و آنکهش
گر شکر را ردیف ثنایت نکردمی
بر بام مدح تو بامید زیادتی
زین پس زبان و دعای سحرگهی
ایمن نشین که در حوادث طمع برید
شکست پشت امید و نبود کار هنر
چنین که پای برون می نهد ز حد جفا
نه پسند مرا جور روزگار انصاف
فرو گرفت در و بام دیده خون دلم
ز سوز سینه دم سرد میزند خورشید
روا بود که بگریم ز گردش گردون
کمینه سد ز حلمش طباق هفت زمین

بشکست هیچ نان دگر میهمان شکر
آروغ میزند همی اکنون زخوان شکر
مرغ سخن نمی پرد از آشیان شکر
از گردن ضعیفان بارگران شکر
زیرا که نیستش گذر از آستان شکر
اندیشه ز تو مشعلهٔ شروان شکر
مذکور خلق اگرچه نبودم بسان شکر
الا دعای خیر چه باشد نشان شکر
جز به گزین چه آرمت از اخریان شکر
هم مرکب تو داد بدستم عنان شکر
بردار زمین صبرم بر آسمان شکر
نه سوزنی بتابد و نه ریسمان شکر
در کارگاه هیچ سخن در بنان شکر
بخشی بمخلصان خود و ناقلان شکر
از من بصد زبان گله کردی زبان شکر
بستیم ریسمان طمع در میان شکر
اکنون که قاصر است بکلی زبان شکر
از بیم آنکه نعره زند پاسبان شکر

بر از و میر فی ز تو شد ورنه سالهاست
دانی چه نام دارد کلکلت بلو ترا
چندین شگفت نیست ز جودت که میکند
میخواستم که شکر تو گویم بصد زبان
ای صاحبی که گر بحقیقت نظر کنند
لطف بمکارم تو نه اندازه منست
در کنج متهیای من اکنون بفر تو
چندین هزار بیت مرا در مدایح است
تشریف تو که زیب ملوک جهان بود
این بادپای لایق من خاکپای نیست
گر بر نهم بهم قصب و اطلس ترا
من نیز هم ببافم خاص از برای تو
طرزی ز نو که کهنه بگردد بروزگار
هرچند آگهم که بزخم زبان من
وین هم ز غایت کرم تست اینکه ما
نا داده شرح نعمت از صد یکی هنوز
تیر دعام بر هدف استجابتست
پاینده باد تا که در اقلیم مردمی

گر قفل بخل بود معطل دکان شکر
اندر زبان اهل سخن ناودان شکر
آن بخششی که هست بدان امتحان شکر
آگنده شد ز نعمت تو خود دهان شکر
پر مغز نعمت تو بود استخوان شکر
بیش است کنه بخشش تو از گمان شکر
جای دگر نماند ز بس ایرمان شکر
جز جود تو نکرد مرا در ضمان شکر
حقش کجا گذارد دو وسع و توان شکر
زیرا که می نگنجد در زیر ران شکر
تنگ آید از فراخی آن جامه دان شکر
روزی که پود مدح بر آرم بتان شکر
نقشش خیال مدح و طرازش بیان شکر
بر بام جود تو نرسد نردبان شکر
پی برنداشتیم هنوز از مکان شکر
خاموش شد ز عجز سخن ترجمان شکر
زیرا که تا بگوش کشیدم کمان شکر
گشت از تو زنده صورت معنی بجان شکر

وله ایضا

مگر که نوبت ایام آمدست بسر
که نکبت و کرم بود ناگهان درخور
بدانکه تا نشود ز خیال دوست بدر
ازین مصیبت در جامه سیاه سحر
سزا بود که بنالم ز جنبش اختر
کمینه بدر ز کلکش زناب حصه کوثر

به بیوفائی معذور دار گردون را
شدم خمیده چو خاتم نهاده بر لب مهر
نثار روز چنین را هزار دانه لعل
چو روی بخت ترش گشت و کام عیشم تلخ
به پیش حضرت صدر زمانه رکن الدین
بصورت ارچه دو اند و بحث لیک شدند

که از وفا و مروت نمیدهند خبر
کز آب چشم منش گشت جیب و دامن تر
نشانده لعل بدندانهای مژگان در
درون سینه بپرورده ام بخون جگر
ز چشم همزه ام شور گشت آبشخور
امام عرصهٔ آفاق و مقتدای بشر
ز روی معنی هر دو یکی چو دو پیکر

نشست کشتی دریا ز جود او بر خشک
زهی سخاوت دست تو کیش چو نصیح
مسافران امل به اثنای او بمقصد
ز جود عام تو در صحن بوستان نرگس
حسود جاه تو مطبوع گیر و سوزن گیر
فراغ بال هزار آدمی کند حاصل
اگر نه خدمت خاص خزینه تو کند
فلک ز ناخنه ماه نو شود ایمن
بجنگ لشکرت این بار اگر شکسته شدند
ترا معونت دولت بس است حفظ خدای
چو گشت تیر فلک محترق ثنایش جدای
چه نقص یافت کمال تو گر تو چون خورشید
چه شرح باز دهم از حقوق آن مرحوم
بر آستان تو کرده سفید موی سیاه
ظلال جود تو بر اهل عقل گسترده است
بزرگ حقی اگر گوش باز خواهی داشت
امید بنده بود آنکه حسن تربیت
من ارچه هیچ نیم از تو هم کسی گردم
نیم ز کوه که از سایه تر ببین کونیز
بمیل شعشعه تا میکشد لعاب الشمس
مجاوران جناب جلال عز و شرف
منت خدای را که علی رغم روزگار
آمد سوی مقر شرف باز دوستکام
هم ملک را برای رفیع تو اعتقاد
ای قصر آفتاب ز رای تو مستنیر

چو خاست همت عالیش از آسمان برتر
زهی سماحت طبع تو زر فشان چون خور
مجاهزان هنر را ستانهٔ تو مقر
ز زر رسته بسر بر همی نهد افسر
نه هم ز جود تو خوارست زر و در چونان
همای عاطفتت چون بگستراند پر
غلام وار ریاحین بوستان یکسر
ز خاک درگهت ار سرمه در کشد به بصر
ازان شکست بیفزودشان محل و خطر
چه حاجتست باتباع و حدت لشکر
که جرم اختر اقبال را نبود ضرر
شدی ز خانه خود سوی خانهٔ دیگر
که هست پیش تو چون آفتاب بل اظهر
بد استان تو کرده سیه رخ دفتر
برین شکسته دلان نیز طرفه نیست اگر
بچشم لطف در ان چار طفل خرد نگر
شود چو نظم وی امروز در زمانه سمر
عرض قوام نپذیرد هر آینه از جوهر
همه ز کیسهٔ خود لعل بست طرف کمر
بچشم انجم در دست صبح روشن کر
وشاقکان سرایت بحاج و فتح و ظفر

ز جود دست که بار ادست مستشعر
نهاد پاک تو پرگار لطف را مرکز
ز هفت عضو فلک دیده ها همیشه ابد
برای بازوی حلم تو مهره طین را
کمان نطق تو تیر فلک چگونه کشد
حسود جاه تو در تخته بند حادثه گشت
شکوفه سیم چرا آرد از بن دندان
بدانکه تا نرسد چشم بد بسخای ترا
اگرچه زیور گوش است تا بدست بود
شکوه منظر تو حصن ذات تست چنان
تو آفتابی و تحویل فسخ تو نمود
سپهر قدرا اصغا کن از طریق کرم
دریغ الحق از آنکه نه داعی مخلص
هزار در یتیم ز باز مانده از و
چو گرگ مرگ بناگه شبان این رمه را
مدایح تو اگرچند در بسیط جهان
نهال طبع مرا تازه دار ز آب کرم
اگرچه خردم در سایه ات بزرگ شوم
چو هیچ شغل دگر رائمی منم باری
از آنچه عهد وجود ست و مدت ابدست
بهرچه روی نهی و بهرچه رای کنی

وله فی المدح ایضا

تایید بر منش و اقبال بر یسار
هم شرع را بگوهر پاک تو افتخار
وی و برج آسمان ز جلال تو مستعار

سلطان شرع خواجه سلطان نشان کیاست
اخلاص اوست واسطه عقد مکرمات
گفتند ماه و قدر تو همچنانه آمدند

ازان شدست کمر در حمایت خنجر
صدای صیت تو سیاح وهم را رهبر
بحرص آنکه کند در معالی تو نظر
بخیط ابیض و اسود درون کشید قدر
که چرخ دستکش کلک تست وقت هنر
ز پای قهر لگدکوب چون سر منبر
ندیده زر ز برای چه میکند عبهر
ز نیل چرخ کشیدند بر رخش چنبر
جای دیده بود چون شکسته شد گوهر
که پیش تیر نظر تیغ آفتاب سپر
در اعتدال هوای جهان فصل اثر
حکایت من خسته روان زیر و زبر
که بی هوای تو جانرا نخواستی در بر
که جز ز عقد مدیح تو نیستشان زیور
ز بهر این رمه بی شبان تو غم بخور
شدست فاش ز اشعار آن ثنا گستر
که گر بماند بی برگ از ان بنالی بر
هلال بود ز خورشید گشت بدر قمر
کنم بفر مدیح تو زنده نام پدر
هزار سال بقای تو باد افزونتر
خدای عز و جل باد اندران یاور
منصور گشت رایت صدر بزرگوار
کار جهان بیمن مساعی او قرار
تدبیر اوست رابطهٔ ملک شهریار
قدر ترا الصف نعال فلک چه کار

رسوا شد از دو دست تو بحر ار نه پیش ازین
از خیط شمس حجج بزر رشته آز دست
از دست درفشان تو هر دم نهان شود
بر دشمن تو تیغ کشد مهر بامداد
یک خرده زر زکیسهٔ خارا برون نداد
ای رتبت جلال تو بیرون ز حد وهم
صبح سفید جامه کنون بفکند علم
لختی بگشت دولت هر جای و انگهی
اقبال پایدار تو اکنون بدست قهر
جز جامهٔ سیاه نماندست بر حسود
هرچند در فراق رکاب مبارکت
منت خدای را که هر آنچه مراد بود
ما را برای عین تصور نمی شود
صدر را چو هست و باد ترا دست بر حسود
آتش ز روی تیغ زدن گشته بر فراز
هرچند این قصیده بر ذوق زر دست
عمرت دراز باد و جهانت بکام باد
هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار
نفخهٔ روح قدس باشد و الهام خدای
وفق تقدیر بود هر چه کند اندیشه
چون بکار نظر عقل بر احوال جهان
رکن دین صاعد مسعود که در هر نفسی
نو گشت ز الطاف الهی آگاه
تا کرا بود گمانی که بدینسان ناگاه
روز کی چند بصحرااش برون باید شد

هیهات باد چشم بسنگی براهوار
زان تا بود لباس جلال تو زرنگار
هر شب ز شرم رای تو خورشید کامگار
چون سر نهد بپیش سر تیغ کوهسار
بی زخم پیلکی د تبر کان خاکسار
وی منصب رفیع تو برتر ز هفت و چار
در مسند سیاه تو چون شرع داد بار
هم سدهٔ جناب ترا کرد اختیار
از فرق منبر آورد او را بپای دار
زان منبر و خطابت و آشوب و گیر و دار
یکچند بوده ایم غم آلوده سوگوار
بی منتی نهاد ترا بخت بر کنار
این لعبها که رای تو بیدار کرد و باز
وقتست اگر برآوری از جان نشاندمار
افتاد زیر پای درون خاک پرد مار
چون بر بدیهه نظم شد این با رو گذار
دولت ملازم در و اقبال یار غار

خورشید زر ساو کدار و بکان نخست
گر فی المثل بدامن عفو تو در زند
دل میزند ز شرم تو باد شمال را
چرخ از هلال غاشیه بر دوش میکشد
داند که با سخای تو پهلو زند کنون
جام فلک بنور ضمیر جهان نمای
با خصم تو طلایه فتنه نهان شود
خصم ترا که آرزوی منصب تو خاست
آسان بود تقلد تیغ خطیب باش
هرگز خلاف رای تو نه پایه بر شد است
از شوق دست بوس شرفیت که کی بود
بس روشنست معجزهٔ سروری تو
شکرانه را بنزد که نثار درست کنم
گرچه وقار و حلم ستوده است نزد خلق
بس نغز سطلی است صفحا ولی در آن
شایستهٔ مدیح تو چون نیست این سخن
پیوسته دشمنان تو زینگونه مستمند

پس در حمایت تو کند بر فلک گذار
از باد مهرگان نه بریزد کف چنار
کو داد با لطافت تو عرض نو بهار
زانکه که گشت همت تو بر فلک سوار
آری برین قیاس کن احوال روزگار
کوه زمین بمیخ وقار تو استوار
اکنون که گشت رایت عدل تو آشکار
در چشم عقل چون جعلی بود شاد خوار
تا چون کند تقلد شمشیر آبدار
امروز بر سه پایه رود بهر اعتذار
جانها بلب رسیده و مانده در انتظار
وین کور دل حسود نمیگیرد اعتبار
جائی که داشتیم ز لطف تو یادگار
خشمی بجای خویش به از عالمی وقار
بیت القصیده چیست و فی التنز کو شعار
آن به که بر دعا کنم امروز اختصار
یا کشته یا گریخته یا بسته در حصار
ابدالدهر مظفر بود اندر همه کار
در مجاری غرض غرق شود تا سوفار
دست فکرت چو شود در نظرش آینه دار
انک احوال سرافراز جهان صدر کبار
کس چه دانست کزینسان بود ادا آثار
در چنان نهضت شادی گسل عمر اوبار
از عنا سفرش چاره نباشد ناچار
تا که بنشستم در خدمت او دیگر بار

وله ایضاً

هر چه در خاطر و اندیشهٔ او کرد گذار
محض اقبال بود هر چه درآرد بشمار
نقش اسرار فرو خواند از صفحهٔ یار
دین و دولت را نازست بدو استظهار
نتوان کرد کرامات بزرگان انکار
آید از خار بن هجر گل وصل ببار
هر که خواهد که کند ملکی ازینگونه شکار

تیر فکرت چو درآرد بکمان تدبیر
کشف کرد همه اسرار قضا بر او
وگر این دعوی خواهی که مبرهن کرد
آنچنان عزم بدان سهلکی کو فرمود
کس چه دانست کاین شادی مه عزم ملک
هر کرا آرزوی ملک سلیمان باشد
شکر تو بار خدایا که زمانم دادی

زه زه ای چشم بزرگی بجهالت روشن
هر که از خط شرافت ننهد پای برون
بجهد شعلهٔ خورشید چو آتش ز سمش
زانکه تو بر نکشیدستی هرگز زر را
کلک تو مقنعه داریست که در پردهٔ غیب
لب به لب قهر تو دندان شده همچون خنجر
از تو آسیب ندیدست کسی جز که قلم
عکس دست شبهت دستی اگر بر نهد
قطره قطره بچکد زهرهٔ دریا چون ابر
جاه را از قدر رسش بینی نه چرخ دهد
هر فرومایه که او سوی بلندی یازد
گرد خیلت را یکبار فلک بر خود زد
آنچه در غیبت تو بر سر این بنده گذشت
للّٰه الحمد که از فرقد وصلت امروز
گرچو بوته زدم در دل آتش گردون
غم و تیمار بسی خوردم در غیبت تو
تا که زنگار فلک آینهٔ صبح دمد
قرة العین جهان خواجه نظام الاسلام
تا که پیوند بود جوهر آب و گل را
موی سفید هست خردمند را نظیر
آمد فرو چو برف گران بر سرم نشست
ترسم شکوفه اجلست اینکه بشکفد
او میکند مسودهٔ شعر را بیاض
تیر اجل چو یافت نفوذ از کمان شست
در شامگاه عمر چو وقت سحر مرا

خه خه ای روی ممالک بوجودت چو نگار
هر وشش فتح دگر روی ده همچو پرگار
بارهٔ عزم تو چون گرم شود در رفتار
لاجرم هست فتاده بهمه جائی خوار
هیچ بکری را از وی نه حجابست و نه بار
سر سبطش تو دست آمده مانند چنار
وز تو در بند نبودست کسی جز دستار
بدو نیمه بزند صبح میان شب تار
ذره ذره بپرد آتش خور همچو شرار
هر که یکبار زند با کف راد تو دو چار
زود برگردد و سر زیر کند همچو بخار
که نبد رحمت چشم تو ازین خدمتگار
شرح یک سطر از آن ناید در صد طومار
کس پراکنده نماندست بجز زر نثار
ورچو کوره دهم دور فلک دم بسیار
وقت آنست که داری تو بشعر [illegible]
هم بر آنگونه که از آینه زاید زنگار
باریش در کنف سایهٔ این صدر بدار

آفرین بر تو و بر عزم همایون تو باد
عافیت لازم درگاه تو گشتست چنان
گنبد چرخ اگرچه دراز آهنگ است
هر کجا باز سخای تو بپرواز آید
از حیا ابر چو در رخ بحر اندازد
آسیائیست بر آب کرمت هر دندان
بانگ بر فتنهٔ بیدار زدی تا بغنود
گر زند آتش خشم تو براجرام سپهر
هر چه گویم ز سخای تو ز صد نیست یکی
در وقارست همه خیر و سعادت زیرا
همره راه موکب عالیت که باد امنصور
اگر از جمع مهاجر نبد این بار رهی
ذکر الوحشة وحشت سخن ز رقت بشست
منم آن بنده که نتوانم دیدن که رسد
تا بود ریخته در کالبدم زر روان
بر دعا ختم کنم نظم سخن زانکه نماند
باد دولت را در گرد سرای تو طواف
گرچه خرد است تربت ز بزرگان بیش از

که همه با ظفر و نصرت دارد سروکار
که دمی بی تو نمیگیرد در شهر قرار
هست با همت عالی تو کوته دیوار
نبود آنجا شاهین تراز و طیار
چون نهد پیش سخنهای تو در شهوار
شاهراهیست ز خاک در تو هر رخسار
کس شنیدست که از بانگ بجنبد بیدار
ور جهد باد خلاف تو بر اطراف بحار
وانچه گویم ز جلال تو یکی هست هزار
هر که سرتیز بود زخم خورد چون مسمار
دایم آسوده بد از زحمت داعی این بار
پای بیرون ننهادست ز جمع انصار
من نگویم که ندارم سر رنج و آزار
بغبار درت از دیدهٔ خورشید غبار
کم نگردانم از نقد وفای تو عیار
در ثنای تو ازین بیش مجال گفتار
باد گردون ترا بر وفق مراد تو مدار
همچنان کاول از خنصر کسی نشمار
هر دو بادند ز پیوستن هم برخوردار
آری بیکدگر بود این برف و زمهریر
پوشید ارغوان مرا کسوت زریر
در کارگاه عمر ز شعر سیه حریر
از حلقهٔ زره بدرخشد همی قتیر
بهر غذای من فلک از سر گرفت شیر
گو افلاک عوض ده از مشک و از عبیر

وله ایضاً

ای غافل از زمانه بیک موی پندگیر
ویرانه که هست اساسش خلل پذیر
بر شاخسار عمرم در نوبت اخیر
من میکنم مسودهٔ شعر خیر خیر
گر صد زره بود نکند دفع نیم تیر
صبحی دمید از سر هر موی مستطیر

مویم سفید گشت و دم سرد میزنم
برگ سمن بجای بنفشه فرو گرفت
معلوم من نبد که تند دست روزگار
مویم چو حلقهای زره بود این زمان
دندان لقمه خای چو بر کام من نماند
کافور و عطر باز پسین است مر مرا

پیری خمیرمایهٔ مرگست ای عجب
چون تجربت قوی شد و شهوت ضعیف گشت
هر قله که بر سر او برف جا گرفت
بر عمر نیست هیچ تحسر چو کرده ام
چون روزگار غالب و چون چرخ کینه کش
روشن شود ز پرتو رای تو چشم او
ترسد همی فلک ز شبیخون هیبتت
جاه تو برگذشت ز اطوار ماه و جان
گردون چو تاج اگرچه بگوهر مرصعست
ای از سخای دست تو چون صدف تهی
گر خاستم فراشتم از خاطر شریف
فریاد ازین خران که ندارد بنزدشان
دو تیشه کان مدح تو شبهای پرباز
پیوسته کار خر کنم و بار خر کشم
با اینچنین صفیر که عنقا همی زند
زین جانم خران دو پا جو همی خورند
گیرم که آب و رونق فضل و هنر نماند
جائی بدین بلندی و بنیاد عدل نیست
اعیان ظلم دست بر آورده در جهان
بر آتش از شرار تعوق همی کند
بسیار خورده ام غم این دولت ای جوان
واکنون که استقامت ایام دولت است
بر مدح تو سرینه شده عمر نازنین
هرچند بوده است در ایام دولتم

از موی کس شنید که آید برون خمیر
حرص و طمع نباشد جز منکر و نکیر
بر دامنش پدید شود چشمهٔ غدیر
آن را بحج خدمت این صاحب کبیر
چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
گر بگذرد خیال تو بر خاطر صریر
در پیش خویش خندق ازان ساخت از اثیر
مستغنی است کعبه ز گستردن حصیر
تو همچو گوهری که کنی تاج را سریر
وی از لعاب کلک تو چشم هنر قریر
وز من نفور میکنی ار میکنم نفیر
صد کیسه شعر رونق یک توبره شعیر
تا روز بوده اند ضمیر مرا سمیر
آندم که بار من بکشد خاطر منیر
هستم ز جور دابة الارض در زفیر
زانجانب اسپ من بستم می برد امیر
دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
صدری بدین بزرگی و دانش چنین صغیر
مظلومکان بسایهٔ جاه تو مستجیر
داند همه کسی که شرار است زود میر
اکنون تو هم بخور غم این ناتوان پیر
بر طبع تو ثقیلم و در چشم تو حقیر
بر درگهت چو تیر شده موی همچو قیر
شغلی بصد شکایت و غزلی بصد زحیر
گر راضیست خیره و گرنه آن لیست

دانا که بر سرایر عالم وقوف یافت
دست اجل عصا بهمه شاخ میزنم
بر قلهٔ سرم چو ز پیری نشست برف
سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان
ای ماه فضل از گریبان تو طلوع
رو دار که منقطع شدی از آنکه نیستی
گر رای صائب تو علاج جهان کند
اوج فلک اگرچه بلند است ز هیبتش
فرسوده گردد ش ز ثنای تو در دهان
ای صدر روزگار مراد در جناب تو
این بادپای خوشتر و تازی نژاد فضل
چون فضل از فضول متاع جهان بود
بعد از نماز آنچه ز فرض و طاعتست
آنم که طوطیان خرد را غذا دهد
شش ماه شد که بانگ تظلم همی زنم
بازار دولت تو و کاسد متاع فضل
فرمان تو مدبر و دست ستم قوی
میزان شرع مایل و طیاره دار تو
ظلم شرار دفع توان کرد باک نیست
سرپنجهٔ تطاول ایام بشکنم
در عهد نامرادی ما زمرهٔ خواص
پشت دو تا شده چو کمانم بپیش کش
با من بنیک و بد دو سه روز دگر بساز
سیلی روزگار بسی نیز خورده ام
که عمر باز من ده و سیست بجو دینار

عیش و طرب بمذهب او نیست دلپذیر
از بهر آنکه قوت پا نیست دستگیر
نشکفت اگر پدید شد از چشم آبگیر
سیارهٔ فلک بمرادش کند مسیر
وی ابر مکرمت ز سر انگشت تو مطیر
اقبال تو قوافل ایام را خفیر
بیمارخانه هم نکند نالهٔ صریر
قدرت بلندتر که بر جبهت جایگیر
ور ز آهنست راست چو پیکان زبان تیر
حالیست سخت مشکل و شکل عجب عسیر
تا چند بسته باشد بر آخر حمیر
ادبار ازین قبل نشود خط هر دبیر
ور در دعای تست مرا مونس ضمیر
عنقای مغرب قلمم چون زند صفیر
دادم نمید بد بمغازی ز ر عشیر
طبعی بدین روانی و در دست غم اسیر
اقبال تو مخیر و پای هنر کسیر
نقد دغل روان چو تو ناقدی بصیر
گر باشد التفاتی ازان رای مستنیر
گر باشدم عنایت تو یاور و نصیر
شبها سمیر بوده ام و روزها سفیر
کو باد پر که دور بنیدازیم چو تیر
کین جان عاریت بنماند مستقیر
گر خورده ام ز خوان جهان قوت ناگزیر

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر
هم دست سروری بمکان تو معتقد
چون داشتست خدمت درگاه فرخت
ای روح پروری که ثنای تو خلق را
آنها که بر من از ستم چرخ میرود
حقا که با غلام خود اندر سرای خود
خود لطف صاحبی ز کرم رخصه چون دهد
آنم که شد میسر و امروز را صنیم
با چون منی خطاب بسرهنگ کس کند
از صیت من دهان زمانه لبالبست
زینسان تنور دولت تو گرم و هر کرم
چون بخشش و صله نبود کم ز خرمنی
مرغان با تمتع باشند در هوا
گر من ز آفتاب کنم روشنی طلب
آنان که با معایش و اقطاع در تب اند
مریخ هیکلی دو که گر بر فلک شوند
قطان از قان غلیطان که وصفشان
سرهنگ هفت رنگ که اجزای ذاتشان
ز و چین آب داده درخشان ز دستشان
چشمی چو آبگینه پیشانی چو سنگ
در چشم این گرفته وطن جای ازرقی
رفتارشان چو آتش و گفتارشان چو چنگ
گیرم که فضل و دانش را نیست اعتبار
اندر وظیفه ها همه افتد خلل بسی
ابدال ترا که گفت بدنیا قرار گیر

وله در شکایت بخدمت وزیر

هم چشم آفتاب ز رای تو مستنیر
پیرانه سر توانگر و سرمایه فقیر
همچون نفس ز بهر حیاتست ناگزیر
نه با کبیر میرود الحق نه با صغیر
نه از قلیل یارم گفتن نه از کثیر
سرهنگ را چه نسبت با شاعر و دبیر
گر روزگار گیردم از زمرهٔ حمیر
هرگز کسی بابته بر جامهٔ حریر
در چشم تو اگرچه بسی خوارم و حقیر
پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر
چون آبروی نیست کم از نان بی زحیر
چون در نوای تظلم زنم زخمه صفیر
آب سیه چکان شود از چشمهٔ منیر
از فضل من نباشدشان عشری از عشیر
خالی ز سهمشان بگریزد ز خانه تیر
بخشند بروی اهل هنر کو ته زریر
زرنیخ و نیل باشد و شنگرف و نفط و قیر
زانسان که از سیاهی شب صبح مستطیر
قدی چو تیر گشتی و ریشی چو بادگیر
در بند موی آن دل قطره شده اسیر
دیدارشان عقوبت و آوازشان نفیر
دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
چون نیست کین وظیفه نگردد خلل پذیر

فیروزه سپهر بود زیر مهر آنک
نه با علو قدر تو گردون بود بلند
فریادها مرا که بنزد تو میکنم
شد از علاج من متیقن ازین دیار
ترسم بدر که آید و فی الحال میدود
در کار فضل رنج کشیدم بدان هوس
در چشم نرگسان چه کند میل آتشین
آزار من گری کند از بهر هر خری
حرمان من چراست ز انعام شاملت
دست ایادی تو اگر برکشد مرا
آنم که گرم گرد دستگاه هنر
خود جز فقار گرم چه خوردم ز خوان ملک
متواریم چو موش بسوراخ خانه در
جفتی عوان بخانهٔ من سر فرو کنند
جفتی زمین شکاف بدندان چو گاو نوغ
پرخاش گفتشان بدر ز هر بر جیات
چون آتشند مضطرب و تیز و سرسبک
گر بر خیال دایه کند شکلشان گذر
رویی بسان آتش و مویی بشکل دود
نقش نگین هر دو که انجان وزن نمرود
با اینچنین حریف همانا که بعد ازین
اکنون که شد وظیفه دو سرهنگ سهمناک
هر کس وظیفه از تو تقاضا همی کند

وی اهل فضل را بهمه حال دستگیر
نام ترا کند چو نگین نقش بر ضمیر
ز با کمال فضل تو دریا بود غدیر
از دست روزگار همه ساله النفیر
از فرط بی عنایتی صاحب کبیر
بجهولکی که خواجه مرا گفت رو بگیر
تا باشدم بدولت تو رتبت خطیر
با برگ یاسمین چه کند باد زمهریر
کو گردکس گزیند بر توده ثبیر
چون نیست در ممالک سلطان مرا نظیر
آیم برون ز حادثه چون موی از خمیر
هر جا که زد صریر بسر کلک من صفیر
کالا جفای سرد نگوید مرا امیر
بی آنکه یافتیم بنقل بوئی از پنیر
هر صبحدم که باز کنم چشم خیره خیر
سرهنگ نامشان و لقب منکر و نکیر
دیدار زشتشان بتر از حسرت از ضمیر
زان یکنفس نباشد از خودشان گزیر
کودک ز هیبتشان ببرد لب بسوی شیر
رنگی چو زنگ از خون بوئی چو بوی سیر
وصف جمال هر دو عبوس است و قمطریر
شاعر درین دیار نشاید ز دل بتیر
هر روز مرا ز حضرت فرخنده وزیر
لطفی بکن وظیفهٔ من بنده باز گیر
وین جان نازنین چو داند رها مگیر

وله فی الموعظه

برچارسوی طبع مزن خیمهٔ مقام
جای مقام نیست جهان دل برو منه
جان خرج میکنی که فزون گرددت درم
لشکست کس به نیشی زر پشت حرص و آز
ماریست حرص بیا دنبال او مگیر
بنگر که تا تو آمده چند کس برفت
برباد داد عمر تو دنیای خاکسار
می بایدت که خوار شود بر تو کارها
مرده دلیست حاصل بطال شیکیان
بسیار کرد خلق دو دیدی چه حاصلست
غره مشو که کام بکام تو میزند
کیست آن سیاح کو راهست بر دریا گذر
منقد الغرقی لقب دادند او را زانکه او
مالداری کرده همچون غافلان تکیه بر آب
گرچه همچون کودکان الواح دارد بر کنار
که چو شطاره است افکنده سپر بر روی آب
هست او را جاریه اسم علم دین جاریه
مینخر در سینه همچون مار نه دست و نه پا
شکل او همچون کمانی تیر در وی ساخته
با شکوه خانه دیوار و در مانند هم
بارگیری پالیش اندر سینه پشت اندر شکم
طرفه تر آنست کو از زندگی چندان بود
در همه بحری بود جایش مگر کاندر دو بحر
قطب گردون ظفر شاهنشه سلغر نسب
شاه بوبکر ابن سعد آن کز دم جانبخش او

جای چنین وطن ز سر اختیار گیر
خود را مسافری کن و این رهگذار گیر
چون مال دار هست تو خود صدهزار گیر
اندر مصاف حرص قناعت بیار گیر
دانی که چیست عاقبت کار یار گیر
آخر یکی ز رفتنشان اعتبار گیر
با تو که گفت دامن این خاکسار گیر
سختی مکن بطبع و همه کار خوار گیر
از کار کار خیز و دنبال کار گیر
باقی عمر را ز گذشته شمار گیر

آمد حجاب هشت در خلد چار طبع
تا کی روی بکام هوس در قفای حرص
تا کی شمار خواجگی و سیم و زر کنی
خواهی که عیش خوش بودت کار بر مراد
چون روزگار کس ندهد پند آدمی
ناچار با تو مرگ کند دست در کنار
شادی گریز پای بود دل درو مبند
گر منزلی ز روی خرد لاف زیرکی
روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد
بر ابلق زمانه سواری بهوش باش

این هشت کانه جوی کم آن چهار گیر
آهسته شو زمانی و بر جا قرار گیر
این مرکبا کهان راهم در شمار گیر
بایستنی بساز و کم کار و بار گیر
خواهی که پند گیری از روزگار گیر
خود را یکی ز بهر ده ها بر کنار گیر
غمخوار تو غمست پی غمگسار گیر
فانی بدار دست و لی پایدار گیر
بگذار خلق را و در گرد کار گیر
کاسپست تیز لیک بدندان سوار گیر
زیرا که تو ضعیفی و تندست بارگیر

وله فی المدح شاه

مسرعی کو سال و مه بی پای باشد در سفر
چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر
فارغست از بازگشت و ایمنست از خیر و شر
هست صاحب صدری از وی بحر بعبر
که چو ابدالیست او و ابر سر دریا عبر
هر زمانی گردد آبستن بچندین جانور
وانگهی مانند کژدم نیش آورده بسر
میرود با تیر همبر نگسلند از یکدگر
سقف او در زیر آبست و ستونش بر زبر
میکشد بار گران و فارغست از خواب و خور
کاب را در اندرون او بدید آید ممر
بحر شعر و بحر جود پادشاه دادگر
وارث تخت سلیمان خسرو جمشید فر
زنده شد در دامن آخرزمان عدل عمر

رهبر خلقست و او را خود نه چشمست و نه گوش
هر که جای خویشتن اندر دل او باز کرد
اعتماد اهل دنیا بر وی و او بی ثبات
در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب
حاش لله گر پدید آید پای او در وی بسنگ
بی فجوری روز و شب این جاریه خفته ستان
عاقبت باشد هلاک او چو مستسقی ز آب
خانه بنیاد او بر آب و آبادان نه یاد
ساکنان او نیندیشند از طوفان نوح
مرکبی کو را علف بر آب کرد ست اختصار
باد او را تازیانه خاک او را ناخنه
همچو تیغ شاه عالم هست در دریا روان
سایهٔ یزدان اتابک آن ملک سیرت که هست
خاک پای او ردای گردن خورشید و ماه

نام او طیا و او را خود نه بالست و نه پر
گرد و در بحر قلزم باشد ایمن از خطر
آب دریا تا کمرگاه وی و وی مختصر
باشدش بیم هلاک آنکه شد لبهاش تر
پشت خلقی بشکند از بیم بال و بیم سر
دارد و صادر از و برگشته متعفی الوطر
زانکه چون مستسقیان باشد ز آتش ناگذر
وانگهی همواره او از خاک و آتش بر حذر
از همه بنیادها دیوار او کوتاه تر
چون بتابد آب شماری بر گیرد از شمر
آتش او را خصم جانست آب او را پی سپر
از برای نفع خلق و از برای دفع ضر
ذات او مستجمع جمله کمالات بشر
فیض جود او غذای دایه نجم و شجر

کشت زار فضل را از کلک تو پرورش
گر خیال تیغ او بر مغز فطرت بگذرد
زائر درگاه اعلی روز بار انجم است
نکهت خلق تو دارد باد نوروزی از آن
شبروان را پاس عدل تو ببرد آرام خواب
آب تیغت روشن و تیز است تا حدی که گر
آبرا با لفظ جان افزای خسرو نسبت است
اندران روزی که گردد در هوای معرکه
پردلان چندان چو دندان رفته در کام بلا
رمح بازان کرده کوته بر اجل راه دراز
این چو حرف طا نهاده چشم بر دنبال آن
در تک پای آزمان از بیم سر پیچی دوان
دشمنی گر تو گریزان میرود بر سر چو گوی
خسروا احوال سپاهان وانچه در وی میرود
حاش لله هر که از وی سایه برگیرد خدای
لطف تو گر در نیابد کار این بیچارگان
آنچه با من کرد لطفت وانچه خواهد کرد نیز
شکر انعامت چه داند گفت کلک سر زده
تا که چون در و شبه در سلک دوران میکشد
خسروانرا حلقهٔ حکم تو گشته گوشوار

بوستان عدل را از حد تیغش آبخور
بگسلد از یکدگر پیوند ارواح و صور
پای ننهد چون سر کلک تو الا بر گهر
مجمر آسا گیردش گل زیر دامن هر سحر
گر نداری باور اینک زردی روی قمر
سر بگردد خصم را چون افتدش بر وی گذر
زان چو بیند آبرا از شرم بگذارد شکر
اطلس افلاک را گردد و لشکر آستر
وز همه سو اژدهای فتنه بگشاده دو فر
تای روئین کشته بر بالین کشته نوحه گر
وان فکنده تیرها چون لام الف بر یکدگر
دست در فتراک یکرانت زده فتح و ظفر
آید از کوی گریبانش ندا کاین المفر
از ستمها سمع عالی را خبر باشد مگر
آفتابش در نظر باشد ز شب تاریکتر
تا دو سه روز دگر اینجا نیابی جانور
تا قیام الساعه خواهد بود در عالم سمر
ای ز انعام تو زنده جان ارباب هنر
دانهای روز و شب را دست نظام قدر
شاه سلغر شاه را دیدار تو کحل البصر

آن سری کاندر هوای خاکپای او بود
ای ز تاراج سخایت کیسهٔ دریا تهی
شهسوار آفتاب از خیل رایت مفردی
چون سنان از سرفرازی باشدش در صدر جای
چشمش از تاثیر آن زرین شود چون چشم شیر
هر کجا مداح اخلاق تو بگشاید نفس
بوی آن می آید از اوراق جودت گرد نیب
آستین افشان علم در رقص بر آوای کوس
تیغها بر هم شکسته همچو جوشن پاره پاره
جنگیان گرد بلا صد حلقه کرده چون زره
در دل رزم آزمایان نوک پیکان و سنان
رشته حبل الورید از چنبر آن بگسلد
عالمی از ظلمت و از صبح صادق خنده
هست ما را بر تو حق خدمت و همسایگی
سایه حقی و ما در آفتاب محنتیم
بنده را در ظل خدمت جای باشد گر تو
وانچه از مدحت ضمیر من بدان آبستنست
بنده چون مورست و او را دسترس پای ملخ
تا قیامت همچنین در باغ فیروزی نشین
پشت تو از وی قوی و دست او از تو بلند

در وجود آید ز مادر همچو نرگس تاجور
وی بفتوی سر انگشت تو خون کان هدر
کاسهای آسمان از خوان جودت ما حضر
هر که اندر خدمتت چون رمح بربندد کمر
آهوان بر دست زر پاش تو انداز نظر
مستعد نطق گردد صورت دیوار و در
بر محک پیدا نیارد گشت رنگ روی زر
پای کوبان از تزلزل همچو اسپان کوه و در
گرزها همچون سپر بر کرده زخم تیغ خور
پردلان در روی خنجر رخ نهاده چون سپر
چون مژه بر چشم عاشق غرقه در خون جگر
گر دلی گز چنبر حکم تو سر آرد بدر
لشکری از ظالمان و از سیاهت بکیفر
از برای این دو حق در حق ما کن یک نظر
سایه بر ما فکن ای سایهٔ خورشید اثر
از خلوص اعتقادش رای عالی را خبر
بر جبین روز و شب خواهد شدن نقش الحجر
تو سلیمانی بلطف خویشتن بپذیر عذر
تخم نیکی کار و از اقبال و دولت بر بخور
جانستان در عافیت پیوسته با کوه و کمر

زهی ز رفعت تو خورده آسمان تشویر
پناه اهل هنر زین دین یگانه دهر
فساد را نبود دست بر قواعد کون
ز کان گرانی حزم تو باز کرد انده
کفایت تو چنان با کرم بریکی نه است

وله

که افتخار کند مملکت بچون تو وزیر
اگر برای تو باشد زمانه را تدبیر
عنان جنبش خاصیت از ره تاثیر
که زر ببخشد و نام نکو کند توفیر

کمینه پایهٔ قدر تو آسمان بلند
شد از متانت تحریر تو عطارد شاد
همیشه کلک تو از بهر آن کمر بسته است
ز هیبت تو نرفتی بباد استخفاف

زهی ندیده ترا چشم روزگار نظیر
کمینه شعلهٔ رای تو آفتاب منیر
به بندگان نرسد شادی به از تحریر
که تا معایش اهل هنر کند تقریر
اگر نکردی حلم تو کوه را توقیر

تویی که وقت هنر در مقام تیغ و قلم
چو آفتاب عطارد مبارزی دبیر
زخاکبوسی کویی که تیر آماجست
زبسکه بوسه دهد خاک در کهت را تیر
اسیر دام خجلت زان شده است اندر دل
که هست خط تو چون زلف نیکوان دلگیر
چو صبح صادقم اندر هوایت و هردم
فروغ مهر تو بدرخشد از رخ ضمیر
عروس طبع مرا لطف تو چو خلعت کرد
بگو بیت که چه بود است موجب تاخیر
چو دید برخ ناشسته زلف شوریده
مپرس خود که چه فریاد کرد و بانگ و نفیر
اگرچه بود در ینباب حق بدست خرد
ز امتثال اشارت همم نبود گزیر
بخدمت تو فرستادمش کنون برسان
چنانکه نقد دغل پیش ناقدان بصیر
مخففش از قصب دری قلم کردم
تتق ز کلهٔ اکسون دلبسترش ز حریر
میان ببسته بلالیش دو صد لولو
دهان گشاده بجاوشیش زبان جریر
بکردم اینهم و عاقبت همیدانم
گر از ثنای تو هم خورد بایدم تشویر
اگرچه زشت و گرانست نازنین منست
بچشم مهر نگر سوی نازنین اسیر
حلال زادگی و اصل پاک گوهر من
نگه مکن بسیه چردگی و شکل حقیر
دگر نباشد مقبول خاطر اشرف
تو از بزرگی خود درگذار و خرده مگیر

مخالفان ترا تیغهای همچون آب
بدست بر شود از باد هیبت زنجیر
ازانکه کافند در عهد تو دوروی گرد
همیشه باشد چون دشمنت نشانهٔ تیر
ازان نگین که بر و نام دشمنت نقش است
کمان ابر که بود طبع موم نقش پذیر
زبان عذر ندارم ازانکه پس خجلم
ز نوع نوع صداع وز گونه گون تقصیر
سبک برفتم و با عقل مشورت کردم
که اوست عاقلهٔ خلق و مستشار و مشیر
که اینچه لایق آنحضرتست شعر نیست
که دیو را پر طاوس بر نهی بسریر
میان ببستم چون زلف و نفس لوامه
چو زلف خوبان میکرد هر دمم تقصیر
ز نام و ننگش خبر بیتکی ندارم هم
چنانکه لایق من باشد از قلیل و کثیر
ز اشک و چهرهٔ من غرقه در زر و گوهر
ز حلق و جامهٔ من در میان مشک و عبیر
زخانها دو سه معروف همرهش کردم
همه جوان بحقیقت ولی بصورت پیر
توقعست ز مشاطهٔ کرم که کنون
بجلوه گاه قبولش نکو کند تصویر
بناز دار جگر گوشهٔ ضمیر مرا
که من بخون دلش پروریده ام نه بشیر
نه چشم کابین دارد ز کس نه گوش ثنا
برایگانش تو از بهر بندگی بپذیر
بساط جاه عریضت نو باد چرخ بسیط
ز ذیل عمر طویل تو دست دهر قصیر

چه داری ای دل ازین منزل ستم برخیز

ردیف الزاء در موعظه گفته

گذشت و در جوانی هنوز در خوابی
شب دراز بخفتی سپیده دم برخیز
نخست پشت خمیده شود چو برخیزد
چو روزگار ترا پشت داد خم برخیز
گرت هواست که چون آفتاب نور دهی
چو شمع تا بسحرگه بیکقدم برخیز
چهار چیز را با هم تراجمست اینجا
تو خلوتی طلب از جای مزدحم برخیز
بپای حرص فرود آمدی نشین یکروز
بپای عذر شبی از سر ندم برخیز
مساز دام مگس گیر بره ضعفا
چو عنکبوت تو نیز از سر شکم برخیز
فرشتگان فلک سجده می برند ترا
نشستهٔ ز سگان می کشی ستم برخیز
بخاک تیره فرود آمدی و بنشستی
تو بیش ازینی ای صدر محتشم برخیز
چو هیچ در دسری از تو دفع می نکند
مکش تو بیهده درد سر حشم برخیز
نتیجهٔ طبع و خشم مدح و ذم باشد
فرشته شو و از بند مدح و ذم برخیز

چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
صدای نغمهٔ صوت بگوش دل برسید
چو غافلان چه نشینی بزیر و بم برخیز
ز بیش و کم چو ترازو مباش زیر و زبر
مکن تدلق و از بند بیش و کم برخیز
تو ای نفس تو خونریز و سفسطه طبع
تو از میان چنین قوم متهم برخیز
نه جایگاه نشست است این خراب آباد
چو باد از سر دود و غبار و نم برخیز
چو کوس هر که شکم بنده گشت زخم خورد
گرت بلای شکم نیست چون علم برخیز
طرب سرای بهشت از پی تو ساخته اند
چرا نشستهٔ از غم چنین دژم برخیز
ز محدثات یکدسته کی قدم باشد
تویی حجاب بزرگ از ره قدم برخیز
اگرچه اینجا از خاک خوارتر شدهٔ
بشهر تو چو تو کس نیست محترم برخیز
مخز غرور دم صبح و دام شب زنهار
نه مرغ زیرکی از راه دام و دم برخیز
تیغ جورت اگر پی کنند همچو قلم
بسر بخدمت این راه چون قلم برخیز

بمردمی و هنر آدمی مکرم شد
چو بر تو خود نکشیدند این رقم برخیز
نه زیرکان همه برخاستند از سر خویش
چو لاف میزنی از زیرکی تو هم برخیز
چو سیر کشتی یا ایها المزمل خوان
نه جای وقت صبوحست ای صنم برخیز
چنین نشسته بیک جا تت هم نگذارند
باختیار خود از پیش لاجرم برخیز

توکیستی که بری نام مردمی بنشین
توچیستی که زنی لاف از کرم برخیز
دمی زعمر تو صد جان نازنین ارزد
بهرزه ضایع کردیش دمبدم برخیز
بساط عمر ابد از پی تو گستردست
بجوش با خود و از شه ره عدم برخیز
بصبحدم که در آیی ز خواب مستی طبع
بیاد دار که چندت بخفته ام برخیز

کسی که دست چپ از دست راست نشناسد باز

وله

ولی شقاوت کلی چو در کسی آویخت
بساکه شربت ناکامیش چشاند باز
خیال دست تو یادادست چشم مرا
که در و لعل بدامن همی فشاند باز
شب دی از بود باز مانده دیدهٔ من
چنین بود چو ز خاک در تو ماند باز
چنانکه پیرهن غنچه دست باد صبا
لباس صبرم در پای میدراند باز
بسان بوی بباد صبا در آویزم
بر آستان توام بو که بگذراند باز
ز آب دیدهٔ من ابر را مباد حلال
اگر ز اشک من این ماجرا نداند باز
شفاعتش کن و در خواه تا ز سوز دلم
حکایتی اگرش او قدری رساند باز
چنین که مرغ دلم شد شکسته بال ز هجر
مگر بوصل توام پر بگستراند باز
بصد هزار جگر گوشه گرچه گیر دیار
بیفکند که یکی را بسر دواند باز
رهی بطبع گرانست و حضرت تو بلند
بخدمت تو رسیدن نمی تواند باز
اگر ز وصل تو سر رشتهٔ بدست آرم
که آب را حتم از چاه غم خوراند باز

باختیار ز مقصود خود نماند باز ۲
ستیزهٔ من و گردون بغایتی برسید
که جان همیدهم و او نمی ستاند باز
بذوق جان من اندر حدیث تو نکتیست
که خون ازین دل ریشم همی چکاند باز
بجست و جوی خیال تو مردم چشمم
سرشک را بچپ و راست میدواند باز
هزار مشعله در گیرم از نفس هرگاه
که آب دیدهٔ من شعله نشاند باز
بچار میخ مژه اشک را به بند کنم
بجوشه چو به پشم برون جهاند باز
چو دید ابر جهنده ز برق جانم گفت
که این مسیح درگاه خواجه ماند باز
اگر بسهو نشاطی سوی من آرد روی
زمن فراق تواش دور زمان رماند باز
بخاک پای تو سوگند خورد مردم چشم
که تا زمانه گل وصل نشکفاند باز
ز آب دیده همی تر کنم زمین را بو که
ز خار هجر گل وصل بردماند باز
ز لطف عاطفتت جذبهٔ همی باید
که بنده را ز گرانی خود رهاند باز
زمانه با همه نیروی خویش نتواند
که نیم تار از ان رشته بگسلاند باز

شوم چو نامه بپهلو سوی در غلطان
گرش عنایت تو سوی خویش خواند باز

فی المدح صدر جهان

هزار جان مقدس غریق نعمت و ناز
نثار صدر قوی شوکت ضعیف نواز
زهی چو آتش طبعم سپر فکنده و در آب
ز رشک خاطر من آفتاب آتش باز
ز فیض طبع بود بخشش تو چون خورشید
نه همچو شمع که نوری دهد بسوز و گداز
فروغ خاطر تو گر بخشت خام رسد
چو آینه دلش در میان نهد همه راز
خط تو سر قضا فاش میکند هر دم
ملی ز رشک عجب نیست گر بود غماز
ز صبحدم همه تصدیق باشد و تحسین
سحرگهان که کنم ورد مدحت آغاز
رسید وقت که فریاد آن رهی صدرا
که جان ز غصه برآمد و نمیدهد آواز
تو گیر خود که چو چنگم زدن همی سازد
چو ساعتی بزدی نیز یکدمم بنواز

بلندپایه بزرگی که دست بخشش او
ز ساحت دل ما برکشید بیخ نیاز
تویی که پنجهٔ نصرت بباغ پیروزی
همی کند در دولت بروی بخت تو باز
اگر نه بانی کلکت کنند دسبازی
چهارپای عناصر نیاورند بساز
سیه سفیدی توقیعت او میان برداشت
سیاه کاری فقر و سپید کاری آز
بعهد معدلتت کی حدیث بط کردی
اگر نبودی نادان و چشم دوخته باز
هلال وار سر از چنبر تو گر تابم ۲
شعاع مهر تو در گردنم کمند انداز
چو کارساز همه کس تویی بمال و بجاه
تواضعی کن و یکدم بکار من پرداز
چه کم شود ز تو یکروز خوش خرم و ابرسا
برای صید چه حسن مرغ دانهٔ در باز

چه مایه حیف بود زفکندن چو منی
اگر بنوبت اهل سخن کنم دعوی
برنج حرمان بنهادمی تن ار بودی
منم ز اهل هنر یادگار در عالم
گرفتم آنکه مرا نیست هیچ استحقاق
اگر ستوری بر آخر جوا نخوردی
وگرچه ناید از خدمت رکاب بشتر
گره ز ابرو بگشای و چشم خشم مبند
حقوق بنده بسی هست بیش حشم آور
همیشه باد چنان کاو زند سوی درت
چو بخت تیره من روشنی نهاد آغاز
زهی چو زلف بتان زیر پای آوردم
طمع براسب سبک تنگ میکشید عنان
فلک دواسپه همی تاخت بر پیم که بدار
خدایگان وزیران نظام ملت و ملک
ز امتلا چو قناعت همیز ند آروغ
جهان پناها از فر دولت امروز
ز رشک آنکه فلک سجده می برد به مشت
ز افتقار حسود توست بر همه کس
روا بود که بنالد بسان بیماران
سر بریده اش آواز میدهد چو نست
همی فشاند اشک و همی سراید شعر
وجود خصم ترا هیچ حاصلی نبود
فلک ز صبح سپر سید گفت روشن کن
پر پر دست تو با چاکر تو یعنی بجبر

شگرف کاری که بیکسی مرا افراز
مرا معان باریک بس بود اعجاز
درین قصیدتم از خاص و عام یک انباز
حقیقت است که میگویم این سخن نه مجاز
گرفتم آنکه بدانش نیم ز کس ممتاز
رسد بنوبت پیری بروز کار دراز
کم علوفه معهود هم بکیسه دباز
پس از تو خواهی کارم بساز و خواه مساز
عتاب و خشم ز حد رفت سوی نشیب انداز

منم که تیر فلک بکتهای سر تیزم
مگر که فضل و هنر ما نخند ار نه چرا
نه مرد جور توام من در اصطناع افزای
زمانه در پی کار من است فارغ باش
ز من بصورت تمثیل نکتهٔ بشنو
برون زرانندش از پایگاه خود بجفا
ازین سخن غرض من مثال و ما لی نیست
بهیچ نه ز تو قانع شدم دریغ مدار
چو هست فرصت انعام مغتنم دارم

وله فی المدح ایضا

مرا بحضرت صدر جهان کشید نیاز
دراز و تیره و دلگیر پر نشیب و فراز
امل بهمره و پهلوی حرص را مهماز
نه همره توام آهسته باش تیز متاز
که هست بندهٔ حکمش جهان شعبده باز
ز خوان جود وی از بس که خورد معده آز
دهان عافیه باز است و چشم فتنه فراز
شده است حاجت خصمت دو تا چو بانگ نماز
ز بهر قرص درستی دهان گشاده چو گاز
که جان همیدهد آنکه که شد سخن پرداز
نگفته اند که نه بریده سر آواز
فکنده سر ز تحیر چو عاشق سرباز
اگر ز پوست برون آید او بسان پیاز
که در تن قمر آخر ز عشق کیست گداز
عتاب کرد که هین خیز و جامی و اپرداز

چو بر جناح سفر پای عزم محکم شد
بسم مرکب رای تو شو چو بیضهٔ مرغ
چو دولت دو جهانی نهاد روی بدو
اجل عنان جو دم گرفته بصد جای
بزیر سایه انصاف اوست آن خطه
اگر نبودی بر چرخ عصمت پیدا
مجاهران امل راهمی زده منزل
چو بسته با همه کس دل نمود کیست ترا
ضعیف کلک تو الحق چه طرفه جانور است
کتاب مسطور از سر گذشت او جزو است
سرش همیشه ز اندیشه باشد اندر پیش
ولیک آنکهش از سر برون شود سودا
اگر حقیقت خواهی حیات دشمن را
بخندهٔ صبح اشارت بسم اسپ تو کرد
تو کیستی که بدین مایه دستگه که تراست

بسان پیکان بر سر نهند بصد اعزاز
مرا چو بی هنران نیست از نعم و ناز
نه خوی لست درشتی باستمالت باز
همین بس است که از تو نیافت خط جواز
بلفظ مختصر اندر نهایت ایجاز
گرش ندارد چون دیگران بآلت و ساز
که کرده ام در حرص و طمع بخویش فراز
ز عشق دل ز پیت میدوم ز پیش مناز
که نیست منزل اقبال بی نشیب و فراز
گرفته کام جهان اختران بدندان باز
گرفت سوی جناب رفیع تو پرواز
ز نعل چون دم طاوس گشت و سینهٔ باز
چه صیت ای نور روشن فتاده تا که دراز
اگر نداشتمی از نیاز خواجه جواز
که ماه اوست قصب باف و گرگ او خراز
بهیچ وصف بگشتی ز در گهش ممتاز
تنها مل تو تلقی کند بصد اعزاز
ازان بود همه سالت چو خنده لبهاباز
که با زبان بریده نکه ندارد باز
گذشت ساخته از عهد قرن اول باز
چنانکسی که حدیثی بخاطر آرد باز
که در بر آورد او را انامل تو بناز
حقیقت است بصد مرتبت فزود مجاز
که من چه دانم میدان که من نیم غماز
بزور بخشش گوئی من و تو هم انباز

اگرچه هست درین باب حق بدست کفت
خدایگانا آنم که صبح خاطر من
ز رقص در شکند سقف این نوا خانه
عزیز مصر وجودی بضاعت مزجات
مرا بشعر مجرد مدان از آنکه حزین
ادب بکیر و فصاحت بکیر و شعر مگیر
خجسته باد مرا خواجه تا شی اقبال
دگرچه خواهم کاسباب تو چنان دیدم
رسول مرگ بمن ناگهان رسید فراز
چو پنبه زار بناگوش شکفیه ترا
چو صبح پیری پیدا کرد و شمع عمر بمرد
بسوی خاک همیرفت بایدت بسجود
ستون خیمهٔ قالب کنم دو دست ضعیف
سرم بخاک فرو میشود ز پشت دوتا
سرم ز آتش پیری بشمع ماند زود
کنون چه گیسوی مشکین مرا چه مار سیاه
دریغ دیده که بر هم نهاده می باید
بصد هزار زبان گفت در خم پیری
چو جلوه گاه حواصل شد آشیانهٔ زاغ
ز آز زد و هوا نفس خویش سیر مکن
ترا بجز فانی و جان باقی نیست
چو شیر مردان با محنت بلا خو کن
چو آب کنده ز بحر سوی نشیب سوی چپ
چو استوار نباشد بنای عمر چه سود
عروس ایمان مانده برهنه در صدد است

بانتظام جنونی تو دست کینه میاز
بر آفتاب بخندد چو مردم طناز
چو جهت باز کنم کلک خویش را بر ساز
ز ما قبول کن و کیل نان تمام بساز
عروس طبع مرا هست چند گونه جهاز
نه من غریبم و تو صاحب غریب نواز
همین آنکه رسیدم بدرگه تو فراز

بر آب چشمش رحمت کن و ببر آتش
فلک ز شرم پر تیر بر نهد هر که
مرا زمانه بصدر تو وعده ها داده است
چو سطح ار چه که افکنده ایم ولی هست
ز گفته قدما بیتی از رهی بشنو
نه بود مدح تو این حسب حال خادم بود
دعای شعر بدین اختصار خواهم کرد

وله در موعظه

که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز
زگوش پنبه برون کن بکار حق پرداز
اگرچه جانی هم میکند بسوز و گداز
کنون که قامت تو شد دوتا چو بانگ نماز
چو من ز پستی خر پشته را برم بفراز
بخاک سر چو فرو شد کجا بر آید باز
نهد اجل سر این شمع در دهانه گاز
کنون چه شعلهٔ آتش مرا چه شمع طراز
کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
که این نه جای قرار است خیز و پا بر دار
مکن به تیر هوس در هوای دل پرواز
بحلم و علم چو زیشان نمیشوی ممتاز
ز هر چه حاصل تست از جهان بدل بگداز
که پس زمانه تا چیست عیش و نعمت و ناز
چو آب نده ز چشمه بسوی بالا باز
چو پایدار نباشد بجاه و مال مناز
برای هیزم دوزخ بهم کشیده جهاز

کمان پشت دوتا چون بره در آورد
میان پنبه و آتش کسی چو جمع نکرد
بریخت آب حیات و برفت باد بروت
نه هر کجا که بود برف آتش افروزند
بپای خاستن از دست بر نمی خیزد
ز ضعف زانوی خود بوی مرگ میشنوم
تبارک الله از ان میل من بروی نکو
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن
دریغ و غم که پس از شصت و اند سال عمر
فرو شدست بگل شیب پای ضعف بجش
برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب
ز بیش خود دلبر است آنچه دوست بدارد
برای این همه فانی هزار برگ و نوا
ز دانه دولت آید ببار تخم حرص
تو با حریف دغا دست چون همی بازی
بعشقبازی این کنده پیر پرده جهان
بامر شرع تصرف در آفرینش کن

که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
که نوک خامهٔ بنده شود مدیح طراز
کنون که هست که آن وعده را کند ابحاز
بپشتی تو چو مسند شویم سینه فراز
که هست تضمین بر آستین شعر طراز
اساس مدح ترا باش تا نهم آغاز
که سنت است پسندیده در سخن ایجاز
که هیچ باقی از ان نیست جز که عمر دراز
ز خدنگ کیش ناوک بلد ز حرص دور انداز
چه سیکنی سر چون پنبه زار و آتش ناز
نماند قوت پای ضعیف گشت آواز
ز برف پیری شد سینهٔ من آتشباز
از ان بدست کنم چون کنم قیام آغاز
ز عجز چون سر بینی نهم بزانو باز
تبارک الله از ان قصد من بزلف دراز
دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
ز ناگهان بسفر میروم نه برگ و نه ساز
بر آمدست ز گریبان عجز سر بفراز
که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز
که کم شود ز تو هیچ از پس تو ماند باز
بساختی یکی از بهر جان پاک بساز
بجز پیاز چه آرد ببار تخم پیاز
گمان مکر بجای آر و هیچ سهو میار
بباد دادی و با تو دمی نشد دمساز
که از حدود نشاید گذشت خیره جواز

نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب
تجارت ره حق چو نکنی لشکرکت دیل
بتیغ مطبخ ازان شعله شد که در تو شد
بگردن تو رسد حلقهٔ کمند اجل
زبان چگونه کشایم بذکر شکر و سپاس
رسید قدر تو جائی که نیز منیاود
امام روی زمین و پناه پشت جهان
بروی شرع براز مسند تو خال سیاه
حسود جاه تو کز نیست جز که وین تن
چگونه زاد ز طبع تو دُر ناسفته
کرم ز ساحت ایام بود مستوحش
چو خوشه خصم تو جو جو شدست زانکه تنش
ز فرط لطف و تواضع کمان دهید کسی
بجود دیگره و و ره دلت نه بنشیند
بگاه تیغ زدن مهر زرد و لرزانست
تو آفتابی و منشور تو بیاض بهار
اگرچه مردم چشم شریعتی ز چه روی
همیشه تا دهن صبح برکشد ثوبا
سبز و کهنا چو آید سوی بوستان نرگس
ز خنده زان چو ستاره سپید دندانست
ز آبداری سوسن چو ظرف زر بر تست
پی نثار طبقهای دیده پر زر کرد
بست باد صبا خواب نرگس حاجتش
صبا نشعبده اش بیضه در کلاه نهست
بطرف جبهه بر اکلیل دارد از پروین

نخواهی انکه لقب باشدت غریب نواز
ز سود و مایه زیان آور د چنین ابناز
لباس تو بر تو از دماغ کنده پیاز
تو خواه ز رنگ نشین و خواه شیر تباز

رها مکن که سر دیو در میان باشد
ره سلامت اگر میروی مجرد شو
ز صید کی چو نخواهد گرفت در تو سخن
درود باد ز ما بر روان صاحب شرع

نجلونی که ترا با خدای باشد راز
که جز غنا نفزاید ترا لباس و طراز
همان بهست که در موعظت کنم ایجاز
که بر نبوت او مهر شد در اعجاز
که حکمت تو فرو بست دست و پای هراس
زهی ز سایه تو آفتاب روی شناس
همت کفایت و رای و همت مهابت و پاس
حطیم وار خمیدست این بلند اساس
مهابت تو عدو راست دلشکن چون یاس
چنانکه کوفتگی را طراوت گرماس
شب جهان را از حادثات دارد پاس
دریغ کی بودت زر و سیم این اجناس
بهرزه بادی در سر گرفته چون آماس
خمیده پشت و شکم خوار و تر از خای چو داس
هزار سال اگر میرود چو گاو خراس
شریف ذات تو در کسوت بنی العباس
سیه گلیم حسود تو جامه ز پلاس
مباد صبح بقای تو منقطع انفاس
که هست بر چمن باغ مرزبان نرگس
بفرق خود بر تسلیس دوشنان نرگس
ببین چه بوالعجب آورد داستان نرگس
که بر شکست کله گوشه ناگمان نرگس
شدست شیفته بر شاخ ضیمران نرگس
چو نیست بهره ور از خنجر زبان نرگس
ازان قبل که خرابست جادوان نرگس

ردیف السین — وله ایضاً

لباط جاه ترا دست وهم و پای قیاس
نظام خطهٔ اسلام و پیشوای ناس
بدست کان سخای تو محضر افلاس
شنو ز صدمت پاس بیان فر و چو نطاس
که هست خاطر پاک تو جوهر الماس
ولیک باد دم خلق تو یافت استیناس
شدست آزده از تیر غم چو خوشه زداس
که نعل مرکب تو جرم ماه راست مماس
مگر که طبع ترا نیست در سخا وسواس
که بر زمانه فکندست هیبت تو هراس
چو ماهست ار چه رسید از سواد لیل لباس
بدین لباس تو مخصوصی از کرام الناس
سحر کهان که زند مغفر آفتاب عطاس

زهی ز خدمت تو آسمان بلند محل
همت تواضع و حلم و همت سهاست ورای
تو رکن کعبهٔ شرعی و گرد بار کهست
لطافت تو دلی را مفرحی چو اسید
گشاده روئی خصمت دلیل لبسیت
چو آسمان بد و صد دیده خرم بیدار است
ترا که خاک در از چشم خلق نیست دریغ
ز روی نخوت خصم تو با دلی پر درد
ز خوشه چینی کشت نیاز هست عدو
عدو ز حد خری کام راست تر ننهد
همان شال سویدا و جوهر خاکست
عجب مبارکه درپوشد اندرین معرض
مباد مهر جلال ترا کسوف زوال

وله ایضاً

که زرد و ها ترا بر زعفران نرگس
بطشت زاری گل رفت بعد از ان نرگس
چو خواند خیل چمن را بمیهمان نرگس
ازان ز رنج سهر گشت ناتوان نرگس
که با سفیده و زر دست بیضه سان نرگس
که شد ز روی صفت شبه فرقدان نرگس

نمود در نظر سعد چهره چونکه بدید
میان صبح دمان آفتاب ز نمود
مگر که با سر طاسش دماغ رعنائیست
بحکم آنکه فزاید ز سبزه نور بصر
چو از آنکه به پیکر نیام زرسیماست
ز نو بهار نظر یافت شش درم هر سال

دو کفه است و عمودی بشکل میزانی / که یکتن است دو سر همچو توامان نرگس
چو پلک چشم زهم باز کرد و سبزه بدید / خوش ایستاد بران فرش پرنیان نرگس
بران دقیقه که دارد ضمیر غنچه نهان / بچشم سرمه ببیند همی عیان نرگس
کلاه زر مغرق بفرق بر یارب / چه خوش برآمد در سنبر پرنیان نرگس
چو چنگ و نای سرافکنده و تهی چشم است / که خیره سر شد از آشوب خوان نرگس
ز سیم خام و زر پخته طبلکی برساخت / که خفتگان چمن راست پاسبان نرگس
مرا چه چشم و چه راغست سنبل خرم او / که شیوه ایست ز چشم توای فلان نرگس
خیال ابرو و چشم و رخت نمود مرا / که در کرشمه همی بشکند کمان نرگس
ز بسکه زلف تو بر باد داد جانها را / بگلستان ز صبا یافت بوی جان نرگس
کلاه سایه بسر بر نهاد تا باشد / ز نور پرتو رای تو در امان نرگس
جدا نگشت ز چشم تو طرفة العینی / بمی بچشم تو بیند همی جهان نرگس
چو بخت و دولت صدر زمانه بیدارست / از آن شدست به پیرانه سر جوان نرگس
گل حدیقهٔ معنی ابو العلا صاعد / که از شمایل او میدهد نشان نرگس
بیافت و زر افشان چو داد در باغی / سه چار بدرهٔ زر عین رایگان نرگس
پیاز کنده شود رغم الف حاسد را / چو با مشام حسودت کند قران نرگس
کند بدیدهٔ زرین بحضرت تو نگاه / گرفت این ادب از طبع آسمان نرگس
نهاد در دل پنبه نمورهٔ آتش / چو فرسم عدل ترا کرد امتحان نرگس
شب دراز بیک پای بر بود بیدار / که هست داعی آن دست درفشان نرگس
خط تو هست مثال بنفشهٔ مهموز / ز کلک اجوف معتل مهیجان نرگس
مسیح لطف تو گر بر جهان وزد نفسی / نروید انکه و ابرص ببوستان نرگس
برای سرمه گرد سیاهت از صد میل / نهاد دیده بره بر چو دیدبان نرگس
ز شرم عدل تو سر بر نمی تواند داشت / که تاج راست درین وقت شادمان نرگس
بعهد جود تو از زر چه چشم میدارد / مگر ز صیت تو نشنیده حال کان نرگس
زبسکه چشم جوانان کفیده شد در خاک / ز حد برفت و برآمد ز هر کران نرگس
بر سم سوگ عزیزان کلاه زر اندود / کند تبرک سپید اندرون نهان نرگس

ز تنگ چشمی چون غنچه دل نبست بزر / که می نهد همه سرمایه در میان نرگس
ببوی پیرهن گل بصیر شد ورنه / سپید دیده بد از هجر ارغوان نرگس
ز جام لاله مگر خورد در شراب افیون / که می نگرد همی بایکزمان نرگس
ز پیکر شجر الاخضر آتشی افروخت / که سرفراز شد از وی بهر مکان نرگس
چو ماهی از انکه تهی چشمیست عادت او / فرو نیارد سر جز بسوزیان نرگس
کلاه داری اگر سکند بموسم گل / شود که مست و جوانست و کامران نرگس
زهی حدیقهٔ حشمت چنانکه هندوئی / بگسترد همه اطراف خان و مان نرگس
و یا ز تابش خورشید عارضت کوئی / که از بنفشه تر ساخت سایبان نرگس
برون کند ز سر الحق خمار و صفرا نیز / اگر بیابد از آن لب دو ناروان نرگس
ز شوق آنکه تو ریزی بخاک بر جرعه / کند ز کاسهٔ شیر شکل جرعه دان نرگس
مگر به پشتی چشم تو شوخ گشت چنین / که پیش خواجه رود دست هر زمان نرگس
شدست پای همه چشم و چشم شد همه سر / چو عزم حزم خداوند انس و جان نرگس
عجب نباشد اگر از برای آز ادیش / چو سوسن از دهن آرد برون زبان نرگس
زهی ز غیرت خلق تو دل سبک لاله / تهی ز شربت لطف تو سرگران نرگس
رضای طبع تو جوید بخاک در ورنه / بکشت عاشق این محنت آشیان نرگس
ز بهر خفتهٔ تو خیل ماه و پروین را / برهم سخن نبست آن سنان نرگس
ز نکس علت یرقان بمین تو بره / اگر تو گیری یکبار در بنان نرگس
شود ز ناخنه چشمش سلیم اگر سازد / جلاد دیده از این گرد آستان نرگس
ز زر رستهٔ و از سیم تر دهان پر کرد / چو کرد تشمهٔ از خلق تو بیان نرگس
ز لطف و قهر تو گوئی همی سخن راند / که آب و آتش دارد بیک دهان نرگس
مگر ثنای تو بر دیده نقش خواهد کرد / که باز کرد دو تهای دیده کان نرگس
ز تاب خلطت اندیشه کرد بیداری / که شد گداخته مغزش بر استخوان نرگس
ز واقعات سپاهان عجب نباشد اگر / چو غنچه کرد خونین دل و روان نرگس
ز بسکه قد چو سرو او فتاده بر راهست / ز گل برآید خیزان و افتان نرگس
کجا ز امن در و تاج زر نگار سپر / شب بخفتی سرمست بر دکان نرگس

کنون همی کند از بیم سر تهی پهلو / ازان دیار چو از موسم خزان نرگس
نهاد بر طرف دیده شش سپر وانکه / نگاه کرد به بازار اصفهان نرگس
سپاس و شکر خدا را که بازگشت چنانک / برو ببین رضا گشت مهربان نرگس
کنون چه عذر سقیم آرد ار بخسپد باز / با تمام تو خوش خوش بگلستان نرگس
بزرگوارا گفتم چو زر تر شعری / که میکند ز بر دیده جای آن نرگس
بسان افسر زر با تخت قافیهاش / گرفت در زر چون گنج شایگان نرگس
چو تو طبع لطیفم خوبیست هیچ قبول / چسود افسر چون نیست از کیان نرگس
برای آنکه دو چشمش قفای شعر تراست / ردیف شعر من آمد ز همگنان نرگس
نهال بخت جوان تو سبز و تر بادا / بدان مثال که در بدو عنفوان نرگس

نظاره را چو برآورد سر ز خاک و بدید / نهیب ناوک لد وز جانستان نرگس
بصد تامل و اندیشه بازمی نشناخت / سواد نگرزان راه هفتخوان نرگس
چنان شود پس ازین کز برای نزهت و عیش / ز غفلت سوی وی آمد با برمان نرگس
فتور را پس ازین خیز بچشم خوبان در / بخواب تیز نه بیند بسالیان نرگس
بسان دسته گل نغز و آبدار و لطیف / ولی ببسته بر و بر بریسمان نرگس
ترست شعر من و چشم او مگر ز غم / گریستست برین گفته روان نرگس
برین قصیده اگر نیستی ز گفته من / فشاندی زر و سر هر دو بیکران نرگس
همیشه تا که بود هیچو باز دوخته چشم / چو نا شکفته نماید ببوستان نرگس
حسود جاه تو حیران و مستمند و نژند / بران نهاد که در فصل مهرگان نرگس

وله ایضا ردیف الشین

درست گشت همانا شکستگی منش / که نیک ازان بشکستست زلف پر شکنش
دلم نشست چو گرد از هوای او برباد / چو دیده کرد ز عنبر نشست بر سمنش
ندانم این همه در پاشی از کجا کردی / اگر بچشم من اندر نیامدی دهنش
دلم چنان برخ و زلف او بر آشفتست / که شد چو لاله رخ و خال پاره تنش
در آب روشن اگر دیده تو سنگ سیاه / بیا ببین دل او در بر چو یاسمنش
اگر نه لاله و گل گشته اند خوار و خجل / ز شرم آنکه بدیدند مست در چمنش
بریخت خون جهانی و خود چها کردی / اگر نبودی بیمار چشم تیغ زنش
دهان پسته بدرم بر آورم مغزش / اگر بخندد پیش لب شکر شکنش
جهان لطف و کرم کارساز ترک و عجم / پناه تیغ و قلم سرور بزرگ منش
چو بر مصالح ملکست همتش مقصور / گرفت شاه جهان مستشار و موتمنش
چو مشک را جگر از رشک خلق او پر خونست / خطا بود که کنم نام نافه ختنش
پیاده شاه فلک در رکاب او بدود / بهر کجا که رخ آرد اسپ پیل تنش
همی نترسد گردنکشی که تندی ما / که داد تاب توان بازوی عدو فکنش
کجا شدی سر تیغ تو در سر دشمن / اگر نخیزی سودای مغز پر فتنش
در سرای کسی کو در خلاف تو زند / سبک بود که شود عنکبوت پرده تنش
منافقی که ز بس طعنه زن چو زنبور است / چو کرم پیله فرا کند خود شود کفنش

چو سایه پیش رخش خاک بر دهان فکند / گر آفتابش بنهد میان انجمنش
ز جای خود برود سرو و جای آن باشد / چو در چمن بخرامد قد چنار و تنش
بخون من ز چه تشنه شد چشم بی آتش / چو بر در آب همه چشمها چه دهنش
صبا بعهد رخش بر چمن نمیگذرد / که نیست با رخ او بیش برگ نسترنش
کلاه بهر چه بر خاک میزند لاله / گل از برای چه صد پاره کرد پیرهنش
ز خواب غمزش چو بمالید غمزه را گفتم / که نیک دادی مالش بدست خویشتنش
بمدح مکرم عالم مگر زبان بگشاد / که کرده اند دهان پر ز گوهر عدنش
ضیاء ملت و دین احمد ابوبکر آنک / چو احمدست و چو بوبکر سیرت حسنش
زمین شود چو زمین آسمان ز سطوت او / اگر نباشد بر فوق جنبش ز منش
لطیفه ز خیالست در دماغ عدو / اگر چه هست گران گرز استخوان شکنش
برسم خدمتی از بهر قبضه شمشیر / فلک ز شکل ثریا نهد بسفتنش
زهی ضمیر فلک پیش فکرت تو چنانکه / یکیست باطن اسرار و ظاهر علنش
شگفت نیست که تیغ تو قطره آبست / چو از کف تو بدریا درون بود وطنش
چو خصم مرغ دولت را کند اجل بریان / بود ز خشم تو آتش ز رمح یلب زنش
عدو چو شمع بر و زیست گشتنی شاید / که کنده باشد در پای دد کلو رسنش

فلک براهل هنر زان نمیکند سر راست / که همت تو دوتا کرد پشت از منش
چو سر برآرد کلکت ز چاه ظلمانی / بود مطالع انوار جای دم زدنش
عقیق را بدن از بیم خنجرت خون شد / چو او قبا دکند بر معادن یمنش
زهی که اهل هنر را فنون انعامت / خلاص داد ز چنگ سهو و مکر و فنش
چو خار گلبن دانش نهاد بی برگی / صریر کلک تو کرد دو نوای خارکنش
تواردی مگر افتاده بود در مطلع / برین سبب نمی از قصور بر منزلش
که گاه فکرت اگر بر بنات نعش خورم / بنوک کلک بنظم آورم چنان پرنش
بجز قبول تو حقا اگر قبول کنم / وگر دهند مه و آفتاب در ثمنش

چو شد عنان تو بر لاغری کلک سوار / ز زنگبار بود تا بر دم ختنش
بکارنامه مهر تو روح پرکار است / وگرنه صرف کنند از ولایت بدنش
اگر پر و بپر کرکسان چو تیر عدوت / کنند داغ کمان تو طعمه زغنش
چو شمع هر که زبان آوری کند دعوی / بگاه مدح تو یابند عاجز الکنش
بمدح تو شد گفته این قصیده که خواست / بامتحان ز من خسته جان ممتحنش
ظهیر اگر چه که صراف نقد اشعار است / کمان هر که زند بنده قلب بر سخنش
اگر خوشست چو خط پیش روی میدانش / پس ار بجست تو چون زلف از قفا شکنش
چو نور یافت ز نام تو کار بنده هنرد / اگر شود سپری ظلمت شب محنش

دعای بنده چه حاجت کمال جاه ترا / که هرست همه جا دعای مرد درنش

در مدح سلطان علاء الدین

ای رایت ملک و دین در نازش و در پرورش / ای شهنشاه فریدون فر اسکندر منش
مقتبس از شعله رایت شعاع آفتاب / مستعار از نفحه خلقت نسیم خوش منش
آفتاب فتح را از سایه چترت طلوع / آبروی ملک را از آتش تیغت رهش
کو سلیمان تا ببیند رونق و آئین ملک / کو فریدون تا بیاموزد ز تو داد و دهش
ای عجب شمشیر خسرو را چه سبز از رنگ شد / چون همه ساله ز خون لعل می یابد خورش
رد ز گوشش چون نماید قهر تو دندان کین / آید آنجا خنجرت را جان بلب ابلس
گرد بر دل خوش نظاره هاى محنت چشم ملک / که کهش سخت آید از گرز گرانت سرزنش
آسمان از گرد خیلت زان همی بندد نقاب / تا نگردد روی خورشید از سنانت منتقش
بر عیار ملک ایران غش ظلم است باش / تیغ تو سرسبز بادا کش بیالاید غش
صبح صادق با لب خندان اشارت کرد و گفت / درگه سلطان علاء الدین والدنیا بخش

تیغ حکمت آفتاب کرم رو را پی کند / تاب عزمت آورد خاک زمین را در روش
بر سر آید کو هر تیغ تو در روز نبرد / بر سر آید هر که زان دست و پا شد کج روش
بوسه جای اختران باشد فراوان سالها / خاک راهی کان شد از نعل سمندت منقش
فیض لطفت ار نه از تاب خشم تو / همچو یکباختی اجزای خورشید از تپش
باد حسرت چون نه جنبد دشمنت را مرغ دل / همچو مرغ نیم بسمل خالی افتد در طپش
ای خداوندی که هستند از نهیب خنجرت / در میان سنگ و آهن آب آتش مرتعش
مدت عمر بداندیش تو زان کوتاه شد / کز نهیبت بر هم آید روز کار بدکنش
تیر را هر چند کش تو تنگ تر در خود کشی / بیشتر بینم مراد را سوی اعدا ایت کشش
با فلک گفتم کجا دانی پناه آنچنانک / بخت افتاده شود در سایه او منتعش
سایه حقست یارب دولتش پاینده دار / زانکه فرضست از میان جان دعای دولتش

وله

زهی خجل ز معالی تو سپهر رفیع / زهی رهین ایادی تو شریف و وضیع
بهار دولت و ملت که تاج معنی را / خرد بگوهر لفظ تو میکند ترصیع
بر شمایل خلق و کفایت رایت / کدام فصل ربیع و چه جای فصل ربیع
زمانه کار نبندد گشاد نامه صبح / اگر نباشدش از رای روشنت توقیع
بپیش خلق تو گل جلوه کرد از نعمی / هزار داستان بروی همی زند تشنیع
دران مقام که کلک تو ضبط ملک کند / چو تیغ هر نفسی برکشد هزار صنیع

ز عکس خاطر تو تیغ آفتاب صقیل / ز تاب سطوت تو دور روزگار سریع
صریر کلک تو چون ارغنون نواز شود / ز شوق کرد دو چندر اصم بطبع سمیع
مکارم تو جهان را ز برق خلق کفیل / شمایل تو کنه را بنزد عفو شفیع
عداوت اگر چه بصورت گران و معنی است / عجب مدار که موزون شود که تقطیع
بهندوان برهنه چه اعتبار بود / چو خامه تو گشاید حصارهای منیع

بدست بخت جوان تو رفت اوج چرخ
بهر دقیقه رسد آفتابی ار تو کنی
متازعان ترا با تو چون قیاس کنند
تفضلی کن و زو باز پرس تا که مرا
مرا زنکبت ایام بر سر آن آمد
ولیک مقصد من آن بود که عرضه دهم
اگرچه سوسن را جمله تن زبان گردد
همیشه دولت بیدار باد بخت تو زان
یا کریما فاق اعلی درجات الاوصاف
جز بیاد سخن روح کشای تو لبیت
جرم خورشید بشکل حجر الاسود یافت
عقل بر شاهره عاطفت و سطوت تو
حاشدت گشت چو نوای ازغم و جاهم برد
دست کلک گهر افشان تو می پوشاند
خاطر تیغ نمایت بگه سرعت نظم
تا قصارای امانی امل دست تو شد
داس خوشه هوسمار شود بر دهنش
دور نبود که بمقراض صفت هیبت تو
هست در ناصیه من توان استعداد
چرخ در عالم قدر تو چه هست درو
حرص اکمه الانعام تو گشتست بنال
آتش از بیم تو بر خاک نهد پیشانی
ای خداوندی کز فکر تو دستور کنند
نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر کو
شل تو گر زبر چرخ بود هم تو ای آن

چنانکه مهره کمو اروپیش طفل رضیع
ندای خویش یکی ذره بر فلک توزیع
وکیف یلحق فی الشاو وظالع تضلیع
بگونه گونه نوایب چرا کند تفجیع
که شرح آن نبود جز بیاد تصدیع
عنان طبع پریشان بنزد رای رفیع
هنوز قاصر باشند ز شکر سریع

ز حرص خصم که چون سگ دو چشم کرده چهار
شنیده ام که فلک را نشاط خدمت تست
شکایت از ستم روزگار با تو کنم
بشادمانی اگر با منش مضایقه نیست
کریم طبعا اندر ادای این مدحت
قضای حق ثنای تو چون تواند کرد
همیشه تا که بود هفت خانهٔ افلاک

وله ایضاً

قرطست اسهم معناک عیون الاهداف
دست نقاش ازل صورت دُر در اصداف
کعبه قدر ترا رای تو چون کرد طواف
مانده در خوف و مجاره است چو اهل اعراف
زانکه هستی تو بهنگام سخن موی شکاف
وهم را کسوت تحقیق که انکشاف
نقطهٔ نون برباید ز خم چنبر کاف
هست مستغنی هنگام سوال از الحاف
گر زند پیش تو تیر فلک از منطق لاف
دو درست مه و خورشید کند چار اصناف
که صبا در رخ نرگس بکشد تیغ خلاف
گاه و جو مشتی و چندی ز دوات الاطلاف
چرخ را در که اقبال تو گشتست سیاف
آب بر باد نشینند تو گاه الطاف
نقشبندان طراز فلک صورت باف
خاطری دار ز نظام و زبانی وصاف
زانکه هست آینه پیکر گردون شفاف

ای که با کشف ضمیرت متنفس باشد
جز بعون نفحات نفست آهو را
هست در سایهٔ بارکیان قدرت
کوه سنگین دل اگر نظم تو بر وی خواند
کان زر رشک کف راد تو خون میگرید
سرعت عزم ترا دید چو در شب برق
روز تعیین مفاتیح در رزق قضا
خاطرت گر بکرشمه سوی گردون نگرد
با عیار سخنت قلب مه و مهر زرست
بوی از خلق تو بشنید گل رنگ آمیز
مهر در ماتم او کسوت شب بر بکشد
تا چو اندیشه کند قصد محلت زانجا
سنگ حلم تو چنان آمد در طاس فلک
جوید از نفحه خلق تو امل استنشاق
فصحا را بر نطق تو چنان اطلاقست
لفظ قوس ارچه بود شامل نام هر دو
نه هما تا که چو تو دیگری آید بوجود

سجع بود نظر نحس خاصه در تربیع
بلند همتی از مثل او مدار بدیع
گر روزگار ترا بنده ایست نیک مطیع
بضرب باری همواره میکند توسیع
گمان مبر که مرا حرص میکند تطمیع
مطوقی که کند چند لفظ را تسجیع
ز لبس تراجع انجم چو خانه ترجیع
که فتنه بخت حسود ترا شدست سجیع
ماندن دختر اسرار پس سر عفاف
نشود خون جگر مشک معطر در ناف
هفت اجرام سماوات کم از سبع عجاف
چون در فطنتش متمایل شود از دون اعطاف
زانکه بر دست گرفتست سخنش اسراف
جوهر حلم ترا دید تعلق شد دل قاف
آز را گر ز برای کف جود تو کفاف
زان سپس بالش از شمس و قمر استکشاف
زین سبب با کف خر است سپهر صراف
مه سر از غنچه ازین شرم کشیدست لحاف
گر زند صبح ضمیرت را یکدم بخلاف
دو سه روزی کند آسایش را استضعاف
که طنینش برساند بهر چهار اطراف
خواهد از صولت کین تو اجل استعطاف
منطقی می نشود تیغ زبانها ز غلاف
شیوهٔ قوس قزح نیست کمان نداف
آفرینش را گر باز کنند استیناف

نرسد

نرسد مرکب اندیشه بکنه مدحت
هر سعادت که در اجزای فلک ساخت بهم
سال عمر تو برین تختهٔ خاکی چندان
هرگز کسی ندید بدینسان نشان برف
تا که فتاد لرزه براندام روزگار
با ما سپید کاری ازحد همی برد
چاه سقنقست همه چاه خانها
زینسان که سر بسینه گردون نهاد ما
از روی خاک سر بعنان سما کشید
از تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت
صابونیست صحن زمین لب بلب بس
در بند کرد روی زمین را چو زال سد
سیلاب ظلم او در و دیوار میکند
در خانها از لب که فرو آمدست برف
آنکو برهنه باشد ولی برگ و بدرخت
از بس که سر بخانه هر کس فرو برد
وقت چنین نشاط کسی را مسلم است
معشوقهٔ مرکب از اضداد مختلف
از شادیش نظر نبود سوی غمگنان
تا رنگ روی باز نماید بدین قیاس
آن را که پوشش و می و خرگاه نیست
نه همچو من که هر نفسش باد زمهریر
خانه تهی ز چیز و ملا ز خورندگان
دلتنگ و بینوا چو بطان بر کنار آب
ای منعم زمانه که گر عقل بشکند

که پایهای ثنای تو رهی نیست گزاف
کل و خروش همه باد دولت تو مصاف

تا که جوهر را گویند که جنس الاجناس
سایهٔ تربیت بر سر این بنده مدام

در مدح خواجه رکن الدین

گویی که قهر ایست جهان در دهان برف
از چه ز بیم تاختن ناگهان برف
ابر سیاه کار که شد در ضمان برف
انباشته بجوهر سیماب سان برف
خورشید پای در ننهد آستان برف
آن خنک باد پای گسسته عنان برف
این ابلق زمانه ز برگستوان برف
کاه در قند مصری بازارگان برف
بهمن بدست لشکر گیتی ستان برف
خود رسم عدل نیست مگر در زمان برف
تا مد بحلق خانه فرو هیچ نان برف
کیمخت زود خشک شود در نهان برف
سرد و گران و هیزه شده میهمان برف
کاسباب عیش دارد از زمان برف
باطن بسان آتش و ظاهر نشان برف
در مستیش خبر نبود از عیان برف
بعضی از آن باده و بعضی از آن برف
وقت صبوح خرده دهد بر نشان برف
پیغامهای سرد دهد بر زبان برف
آب بریق میخورد از ناودان برف
حلقی نشسته ایم گران تا کران برف
پر مغز دولت تو بود استخوان برف

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است
گشتند ناامید همه جانور ز جان
خان خرگ شدست همه خان و مان ما
گر کوه پشم برزده گردد بر ستیخ
آتش بدست و پای فرو مرد و بر حقیقت
در خانقاه ناغ نه صادر نه وارد است
شد چون پیاله بالش نقره چو حقه باغ
باشد خلاف رسم خطیبان روزگار
این قرص آفتاب بنان پاره کرد چرخ
تا که فرو گرفت درو نامها و بس
از نان و جامه خلق غنی گشتی از بدی
بی خنجر ملالی و بی تیغ آفتاب
گرچه سپید کرد همه جان و مان ما
هم نان و گوشت دارد و هم نرم و شراب
چشمش بروی یار بود گوش سوی چنگ
گلگونه بود و سپیداب بر زده
می میخورد بکام و ز نخ می زند بخند
وانجا که ساز عیش بدینسان میسر است
دست تهی ز بیر ز نخدان کند ستون
هر لحظه دست چرخ بخواری ها نمک
گر تو تم بدی ز پی چرخ آفتاب
پشت و پناه فصل قضا کن ازین آنک

تا ز اجناس همی منقسم آید اصناف
و ز کسوف حدثان مهر بقای تو معاف
گر بود نسبت ازان ضرب تا تین در آلاف
اجرام کوه هاست نهان در میان برف
با جان کوهسار چو پیوست جان برف
بر یکه گر نشسته در و کاروان برف
گویی ز پشم برزده انگشتکان برف
مرغ شهر چگونه پرد زآشیان برف
تا پیر پنبه گشت حریف گران برف
در آب رفت بستر چون پرنیان برف
زاغ سیه چو بر فکند طیلسان برف
تا خیمه بر ولایت زد تو رخان برف
بگرفت ریش خانه خدا را بیان برف
از آرد بار پنبه تن ناتوان برف
نتوان بتیر راه کشیدن کمان برف
یارب سیاه باد همه خان و مان برف
هم سطری که بر زندش داستان برف
در طبع او نکو نه نماید کمان برف
هر جرعه که ریزد بر جرعه دان برف
در گوش خود رها نکند سوزیان برف
می باش کو فلان فلان نه فلان برف
وندر هوا همی شمرد بود و نان برف
پیرا کند برین دل ریش از امان برف
بر بام چرخ رفتی از نردبان برف
گر طبع نوبهار نماید چنان برف

از کیسهٔ سخای تو دزدیده کرد ابر
سیمی که چرخ میکند اکنون زکان برف
اول ز خوان نعمت تو آنکه کرد لب
آنکه کسبتر بدر آفاق خوان برف

تا شیر کفته کرمت بر دهان خلق
چون تیغ آفتاب بود در میان برف
لطف شمایل تو اگر بر جهان دمد
برگ سمن پراکند از بادبان برف

سرمایه از تو عار تو کرد دست اکتساب
آن پیر پر مهابت آتش فشان برف
در عهد عدل تو چو کسی سیم و زر دهست
هندوی زاغ بهر چه شد پاسبان برف

هم نغمه ایست از نظر دور بین تو
سودی که هست تعبیه اندر زیان برف
مالید برف شیبت خود بر زمین بسی
تا داد دست میکش تو امان برف

آب روان شود تن دشمن ز بیم تو
گر بر نهند سکه بسیم روان برف
ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن
زان بینوا که هست کنون میزبان برف

خورشید جودت ار نکند پشت گرمی
سرما کند شمار من از کشتگان برف
باران لطفت ار نکند دستیاریی
بیرون که آردم ز کف امتحان برف

چون برف در سخن ید بیضا نمودمی
هم ملالت ار نبدی در میان برف
کوته کنم که بس سبب پوستین بود
دم سردیی بدین صفت اندر زمان برف

زهی ز لفظ تو بازار فضل را رونق
وله ایضا — ردیف القاف
ز در نظم تو کار سخن گرفته نسق

توئی که چشمهٔ خورشید با کست هست
ز شرم خاطر پاکت غرق میان عرق
چو خاطرات قصب السبق از عطارد برد
کنون عطارد دیگر ز خانهٔ تو سبق

چو من ز فضل تو و شوق خود سخن رانم
ز هفت چرخ بگوشم رسد صدای صدق
بگوی تا نبرد چرخ زحمتم زین بیش
چو میرسد سخن تو بطارم ازرق

گذشت دوری خدمت زهد و زر بجست
که دست صبر مرا سر بوش بفگند ز طبق
ز بیم آنکه شبیخون کند غمت هر شب
ز آب دیده کنم گرد خویشتن خندق

ازان قبیل دلم اندر ولای تو صافست
کنون دل را ز دیده کرده ام راوق
زنند باد دم سردم از تن رسیدی
فلک براندی بر آب چشم من زورق

چو آب زندگی من بجوی هجر برفت
کنون چه حاصل ازین زندگی بی رونق
بگاه صبح گریبان دریده ام چو فصیح
بوقت شامم دامن ز خون دل چو شفق

هم از شکسته دلی باشد اندرم که که
برغم دشمن در پوست خنده چون فستق
ز من فراق تو ار صبر میکند چه عجیب
دراز گشت و نباشد دراز جز احمق

بدان سبب که سر کلک تو ز من ببرید
فرو شکست مرا روزگار همچو ورق
ز من وظیفهٔ انعام و لطف باز مگیر
که خود ندارم صبر و دلی چنان الحق

مرا بسلسلهٔ خط خود مقید دار
که از فراق تو دیوانه گشته ام مطلق
ز من خطاب بزرگ تو منقطع گشتست
ازان سبب که بدو ناگهان شدم ملحق

وصال باید و باید زمانه هیچ و لیک
وله ایضا — ردیف اللام
عجالهٔ بود آخر برای سد رمق

ای در محیط عشقت سرگشته نقطهٔ دل
وی از جمال رویت خونگشته مرکز گل
زلف تو بر بناگوش ثعبان و دست موسی
خال تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل

دو رسته در دندان چون از رخت نماید
گوئی مگر ثریا در ماه کرد منزل
عقل از لطافت گل یک نکته کرد معلوم
رمزی ازان چو بنمود آمد دهانت حاصل

هر که قامت تو بخرامد از کرشمه
گوئی که سرو آزاد از باد گشت مایل
ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت
وی مانده عقل حیران زان شکل و آن شمایل

آنروی را بهر کس سیمای الله الله
یا معجزی برانگن یا برقعی فرو هل
کردهٔ وصالت بود دست موسم گل
بشنو بشارت گل از نغمهٔ عنادل

باغ از دم صبا شد چون آستین مریم
دست نشاط ازین پس از دامنش مگسل
سیمای نبض بر لطف گر چیست نالش او
زخمی و در برکش زان ناخوش کند مفاصل

بخرام سوی صحرا تا بنگری جهان را
صافی ز هر کدورت همچون ضمیر عاقل
سوسن بسان عیسی بکروزه گشته ناطق
غنچه بسان مریم دوشیزه گشته حامل

گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه
باد صبا برو خواند یا ایها المزمل
بیرون فکنده سوسن از تشنگی زبان را
کرم از عدم درآید یازان سوی سنابل

تا بو که خردهٔ زر یابد عطار ز گلبن
آغاز کرد بلبل سخواندش فضایل
از غنچه گشته گلبن طوطی لعل منقار
وز میوه گشته اغصان طاوس با حلاحل

زاغ سیاه دل را بر در نهاد بلبل
چون دیده ام طاوس گشته پر حواصل
گل در غرور دولت ضحاک سیرت آید
زان بر می نیاید در عهد صد عادل

شاخ شکوفه پنبه از گوش کرد بیرون
تا مدح رکن دین را اصغا کند قبایل
جمشید بخت و دولت خورشید شرع عادل
صدری که هست چون شمس با فیض عقل شامل

در خط شب نمایش بر رنگ از فکرت
از گوهر معانی افروخته مشاعل
حلمش سبب شد ارنه از عاصفات قهرش
یکباره گشته بودی اوتاد ارض زایل

در روز سبق دولت خورشید آتشین پی
با عزم باد سیرش چون سایه خفته در گل
بحر محیط باشد هر نکته از خطش
بحر حساب جودش گر بر کشی جداول

سمسار کلک او را سرا سر ازل مجاهر
عطار خلق او را باد صبا مقابل
با لوح زر دبستان آید عصای موسی
سحر حلال کلکش چون حل کند مسایل

نقف سموم قهرش گر بر زمانه افتد
جود و جوار کافور کیسه مزاج فلفل
ای خط استوار انصاف تو موازی
ای سطح آسمان را درگاه تو مشاکل

گردد دل تمنا از اضطراب ساکن
چون در تحرک آید کلک تو در انامل
از حمل بار برت شد اوفتان و خیزان
چون در شمار انگشت از بخشش تو سایل

نه طاق آسمان را قهر تو خرقه کردی
گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل
گر از همای همت بر چرخ سایه افتد
گرد و زمین جهت جا هندوی چرخ مقبل

خصمت بچاه محنت بستنستی است چون دلو
وز غم چو ریسمان شد معلول علت سل
لطفت عجب نباشد گر خصم بند کرد
الا نسیم ننهد بر آب کس سلاسل

از مهر کینت رمزیست کون و فساد عالم
وز عقل هست روشن بر این سخن دلایل
از چار طاق عنصر الاطلال نماند
معمار عدلت ار زانک گردد ز کار جاهل

از شوق حضرتت ماه افتاده و ز تکاپو
تا انسان که میشمارد بلده هم از منازل
اند بسیط هستی چون در دولت گذشتی
در روزگار ناقص خر بحر نیست کامل

او دیگر که جودت سازد سفینه مسکن
تا جان ز موج همت بیرون برد بساحل
ای سروری که هر یک ز احرار هفتگانه
میساز و از دگرگون سوی ورث و شامل

زین واقعه که آمد نزدیک آن که گردد
از خنجر دلیران حلق زمانه بسمل
صبح از نهیب فتنه یکدم نمیشد ار آن
گر تیغ مهر بودی اندر برش حمایل

ای بسکه رمح سر زد از سینه آخر آنرا
سرباز بسته آنکه از درد سر عوامل
تا دوستی نعمان بر خود کنند ثابت
خیل بهار بنیم یکسر شده مقابل

سوسن زبان کشیده گلبن سپر فکنده
در چشم غنچه پیکان یا بنداخته سبل
زر دست چشم نرگس بر یرقان دست کوتی
زین هولهای منکر زین ورطهای هایل

چون بید مع لرزان بر جان انکسی تو
چون سرو بود سرکش چون غنچه تو بر دل
ای کمال جاهت دست زمانه قاصر
وی از علو قدرت اوج ستاره نازل

تا بحر شعر بنده شد قلزم معانی
از گوهرش نماندست یک بکر فکر عاطل
گر از مهیب جودت یابد قبول باید
تا مشن ز فخر گرد و تاج سر افاضل

بعد از شه بنغزد قدر تو نیست طرفه
بعد از زوال خورشید افزون شود ظلال
پیوسته باد از بنیان جاه تو در ترقی
آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل

تا محفل کواکب هست از قمر مزین
باد از شکوه ذاتت آراسته محافل
پاینده باد جاهت گز روی رای خوبت
بفراخت رایت حق بر تارک باطل

چو خیل زنگ بیار استند صف جدال
وله ایضا
سیاه روم تهیت گرفت هم دعال

فلک کلاه زر اندود بر گرفت از سر
جهان بسفت در افگند عنبرین سربال
نگاه کردم و دیدم عروس گردون را
شده چمان و خرامان بعزم استقبال

فرو گذاشته بر عارض منور روز
ذو آیه شب تار را ز برای زیب جمال
فروغ داد بگلگونهٔ شفق رخسار
خضاب کرده کف دست را عروس شمال

بفرق سر بر نهاده تاجی از اکلیل
بساق پای وی اندر ز ماه نو خلخال
و شاخ عقد ثریا فکنده در گردن
نطاق بسته میانها ز عقدهای لآل

همید و بید ز پیش آفتاب شعله ور
همی خمید ز بس عود سوز باد شمال
سماک رامح سیرفت دور باش بکف
شهاب تا قب سیر دو سیان راه دوال

بنغمه زهره هم از پرده سپاهان کرد
روایت غزلی مطلعش بدین منوال
زهی مبارک طالع خهی همایون فال
که روزنامه سعد است و منشأ اقبال

شبی که منزل شادی درو ست ملامیل / شبی که جام سعادت دروست مالامال
شبی که هست ملاقات عقل و روح درو / شبی که زهره و خورشید را روز وصال
بخور جانرا بر مجمر سرور بسوز / بسان شکر و عود آمده صواب و محال
چو حال چرخ خم از نیسان مشاهد افتاد / بنزد عقل شدم بهر کشف این احوال
چو باز راندم ازین ماجرا بنزد خرد / جواب داد مرا گفت نیست جای سؤال
معالی است شب قدر عقلی و شرعی / بخواه حاجت و زین بیش چرخ چرخ منال
بزرگ عیدی افکند سایه در رمضان / که پیروی کندش عید غرهٔ شوال
شبست زنگی آبستن سرور و فرح / نشسته بهر ولادت برین شکسته سفال
شب زفاف امام زمانه خواجهٔ ماست / که بهر خدمت او خم گرفته پشت هلال
زحل ز گلشن نیلوفری فرود آمد / مخفه داری او را اگرش دهند منال
برای عزت خود خواست آفتاب بسی / که از خضاب کسوفش دهند صورت حال
بدان امید که مشاطگی کند مه چرخ / بگونه گل گلگونه داد چندین سال
ز اجتماع سلیمان عصر با بلقیس / رواق صرح ممرد شدست صف نعال
زمانه یابد ازین اتصال خوب محل / ستاره گیرد ازین اقتران میمون فال
چو شد مصور اجمال بهر تفسیرش / نبد که زمزم ازین چند بیت وصف الحال
کشیدم از سر اندیشه پای در دامن / ز عجز داده گریبان بدست خواب و ملال
بفر خواجه از املای طبع هم در فور / بدیهه نظمی پرداختم چو آب زلال
زهی سخای تو بر آز تنگ کرده مجال / زهی عطای تو بر ما فراخ کرده شمال
پناه سروری و پشت شرع رکن الدین / که هست کلک و بنانت بیان سحر حلال
تویی که نام تو نقش است بر طراز خرد / تویی که رای تو قطبیست بر سپهر جلال
معالی تو برون از تصرف اوهام / مکارم تو فزون از توقع آمال
نسیم لطف تو گر بر جهان دمد نفسی / شوند قابل جانها هیاکل تمثال
سموم قهر تو حاشا اگر زبانه زند / نطف شوند دگرباره در رحم اطفال
ز فیض طبع تو گر دست بحر استمداد / وگرنه جود تو اش کرده بود استیصال
دبیر چرخ ز بد و وجود ننوشتست / حسود جاه ترا حرز والامن وال
فلک پیاده شتابد بخوابگاه عدم / اگر دهند ز دیوان هیبت تو شمال
چو شاخ سدره ز جیب سپهر سر نزند / اگر بنام تو اند زمین نهند نهال
کشد چو آب گریبان نامیه در خاک / اگر تو گویی شاخ درخت را که ببال
شود ستاره بپهلو سوی درت غلطان / گرش دهند ز درگاه امرت استعجال
بابر کردم تشبیه دست در بارت / خرد نفیر برآورد و گفت بیسکال
کجا برابر دریای در فشان باشد / کسی که خیره همی بیز آب بغربال
زهی زمانه ز پاس تو گشته مستشعر / خهی سپهر ز جاه تو کرده استکمال
فراغتست ترا از وجود هفت و چهار / که هست ذات تو خود عالمی باستقلال
نشانده عدل تو ناهید شهره را بر گاه / فکنده سهم تو بر کوه خلعت زلزال
یتیم ماند جگر گوشهٔ صدف ز سخات / ضعیف گشت ز الفاظ تو سلالهٔ آل
هم از مآثر عدل تو بینم اینکه همی / برآید از دل شیر سپهر قرن غزال
بدانکه خصم تو روزی نشست بر منبر / گمان برد که عدیل تو گرد امنیت محال
خرد گواه منست اندرین که چون عیسی / نشد بواسطه جز بر آسمان دجال
هوای علم مدح تو چو نکنم کانجا / همی بسوزد سیمرغ فکر را پر و بال
همیشه تا که سویدا بود محل حیات / همیشه تا که دماغست مستقر خیال
مباد ماه جلال ترا افول و محاق / مباد مهر لقای ترا کسوف و زوال
خجسته بادت این اتصال تا جاوید / بکام خویش ممتع بدین ستوده همال
ز بارگاه تو مکفوف باد دست فنا / ز روزگار تو مکفوف باد عین کمال

وله ایضا

خبر مقدم ز کجا میرسی ای باد شمال / کی خرامیدی و چونست و چگونست احوال
ناتوان شکل همی بینم و گرد آلودت / دم برافتاده و دست از اثر استعجال
از قدوم تو بیاسود دل ما باری / تو برآسودی از کلفت خط و ترحال
مسرعی چو تو سبکپای ندیدم هرگز / که نه آسایش تن داری و نه رنج کلال
تو مزاجی ز تخلیط نباشی خالی / سبب اینست که بیمار شوی هر سال
گرچه بر هفت کشی هودج خاتون سخن / از تو بی زور ترا انصاف ندیدم حمال

زلف معشوقم ز نیروی تو دادست ای کمال / بوی خوش قوت بیمار دهد در همه حال
شعر رکن الدین دانم که ترا همراهست / منزلت بود همه بر لب آب زلال
چهره روی گرد گلستان چو زنی بر گل مشک / خود بر و خاک سر کوی می اندر خود مال
در سرت عزم تماشای عروسیست مگر / کاستین کرده از عطر چنین مالامال
نه عروسی تنها بلکه جهانی مه روی / دوخته نوک قلمشان ز حریری پر و بال
جلوه داوند من از تتق مشک سیاه / دخترانی بصفت غیرت ارباب جمال
سی و شش حوری سر برزده از پیرهنی / همه سیمین تن و شکر شکن و مشکین خال
شد بگهر ریز روان از چپ و از راست که بست / مردم دیدهٔ من با صورش عقد وصال
دل بنظارهٔ این منظره دیده دوید / جان خود از پیش همی رفت ره استقبال
بسر انگشت ادب معجرشان بگشادم / لعبتان دیدم سرتا قدم از لطف جمال
خواهرانی همه بر یک قد و یک اندازه / که سعادت همه از دید نشان گیرد فال
نوعروسانی پاکیزه و دوشیزه که بود / زهره شان گوی گریبان و مه نو خلخال
نور تحقیق درفشان ز معانی دقیق / همچو خورشید که ایما کند از جرم هلال
دست ادراک چو بارید بدیشان فکرت / خود چه گویم که چها کردند از غنج و دلال
جامه شان تر شده از بس که نهادم بر چشم / خود بود آفت خوبان همه از عین الکمال
شاد باش ای سخن قدوهٔ ارباب هنر / که چراست بجز بر قلمت سحر حلال
گر تو دعوی داری شعر تو معنی دارست / دعوی فضل ترا معنی یارست همال
در نگارستان دیدی شکرستان هنر / خط و معنی ترا دیدم هم زان منوال
تا ز انوار ضمیر تو قلاوز سپه / بتشبیه چون معانی نزد دخیل خیال
مردم چشم منی زانکه ترا نادیده / همه عالم به تو می بینم ای نیک خصال
گر کسی شعر تو بر صورت بیجان خواند / جانور گردد از خاصیت او تمثال
تا فرو رفت بگنج سخنت پای نظر / مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل
منزل روح از آنست سواد خط تو / که سواد قد تو از شب قدرست مثال
قلب میکند احیای شب قدر از آن / همه کامیش بداد دست خدای متعال
گاه بر یکقدم استاده بود چون اوتاد / گاه در سجده همی گرید همچون ابدال
لاجرم گشت روان آب ینابیع حکم / از زبان گهر افشان وی هنگام مقال
مدح اگر در خور معنی تو می باید گفت / پس روا دار گر از عجز شود ناطقه لال
چون معانی تو از حد کمال افزونست / من تجاوز ز حد خویش کنم امنیست محال
شعر من گر بسوی حضرت تو دیر رسد / اندرین عذر مرا نیک فراخست مجال
کز بلندی مقام تو چو پرواز گرفت / در هوا سوخته شد مرغ سخن با پر و بال
هر که او حجت مرا مقصد او مدح تو بود / کز پی کسب سعادات کند استکمال
عذر تقصیر تطویل سخن چون خواهم / کان مرا زنگ ملالت بود این عین ملال
آمدم با سخن چند کزو پر شده ام / تا کنم سینه تهی با تو ازین حسب الحال
میدهد دست فلک نعمت اصحاب یمین / بگروهی که ندانند یمین را از شمال
وانکه او را ز خری توبره باید بر سر / فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال
بکه نالم ز کسانی که ز افراط طمع / بگدایان بگذارند گدایی و سوال
نان خود میخورم و مدح فشان میگویم / پس همه ایشان را از من طمع افتد تمثال
با چنین رونق بازار سخن وای بر آنک / بر سر بیتی دیگر ز نوشتست که قال
ای برادر چو فتادیم بدوری که درو / نیست ممدوحی کز ما بخرد مدح کمال
خود بیا تا پس ازین مدحت خود میگوییم / چون ز ممدوح توقع بود جود و نوال
هجو را تیر اگر وقتی تاثیری بود / این زمانش اثری نیست بجز وزر و وبال
کانکه بی عرض بود گرد همش صد دشنام / آتش بهتر که ستانم من از و مثقال

وله ایضا

در آرزوی روی تو ای نوبهار چشم / از حد گذشت بر سر ره انتظار چشم
هر شب نهم ز نوک مژه تا بگاه صبح / در آرزوی گلبن وصل تو خار چشم
از سایهٔ رخ تو بخورشید قانعست / بخشای چون کشیده بدین اضطرار چشم
زان سرو قامت تو چنان تازه و تر است / کش دایم آبخور بود از جویبار چشم
تا کشت تخم مهر تو یکدم جدا نگشت / از چشمها ز خون جگر آبیار چشم
از ساغر زجاجی بر یاد روی تو / دریاکش است هندوک شاد خوار چشم
صحن سرای دیده بهفت آب شسته ام / بر خیالت آب زده رهگذار چشم

باغمزهٔ ستمکارش وچشم شیر گیر
زان تا خیال تو شب تیره عبر کند
مرد افکنی همیکند این چشم ناتوان
افتاد در سواد دو چشمت فتور ازین
خونریز شد ز بیدلی این چشم دل سیاه
رشاشه از سرشک کند شانهٔ از قمره
تا جار فیضی از کف صدر جهان بود
از ریشه قصبهٔ دری کلک اوست
بی استقامتی کلکش نشد پدید
ای حاکمی که دیدهٔ وهمت بیک نظر
گر سایهٔ تواضع برداری از نظر
تا هست حزم و عزم تو بیخواب و بیقرار
ظرفیست کز سخای تو بر بسته اند خلق
دیده حدیقه ایست سنائی که اندر و
بی فر طلعتت نبود افتخار شرع
صدرا بدان خدای که دست لطایف نقش
از عاج و آبنوس و زر کافور و مشک ناب
ای مجبر تو کاه بیان گلستان طبع
مدح ترا ز ناز نهادم بچشم بر
معنی عذب و لفظ ملیح آورم کنون
بس چشمها که بس در این شعر تر بود
تا پاک پوش چشم چو حوا و آدم اند
چیست آن دریا که دارد در دل کشتی مقام
قعر این دریا کل تیره است وآن آب سیاه
او تر شر دلیست و زو شاداب شاخ نیشکر

بس تیر مرد را که تو کردی شکار چشم
پل بسته ام ز ابرو بر چشمسار چشم
چون طفل گرچه لعبت بازیست کار چشم
آمیخت تیغ غمزه خنجر گذار چشم
زنهار تا رخت ندهد زینهار چشم
پیش رخ تو بنهد وی آئینه دار چشم
ورنه نباشد این همه در بسیار چشم
کاین کسوت سیاه که آمد شعار چشم
اندر حدیقه عنبی پلک و بار چشم
بیند نهان دل همه چون آشکار چشم
خورشید هیبت تو بر آرد دمار چشم
صورت همی بندد خواب و قرار چشم
این بیضه شکل حقه گوهر نگار چشم
منظوم گشت مثنوی آبدار چشم
بی نور باصره نبود اعتبار چشم
کر دست نور هفت طبق را نثار چشم
ترتیب داد قدرت او پود و تار چشم
وی منظر تو وقت عیان نوبهار چشم
زین روی ابدار شد اندر جوار چشم
کامیخت بحر شعر من اندر بحار چشم
تا زین نمط که راست کند کار و بار چشم
این ساده دل دو لعبت نهد بکنار چشم

اندیشه زآب زیرکی کرد در غنمت
در چشم تو چگونه توان آمدن که هست
در پس روی روی تو چون چشم یکدلم
آید بباغ نرگس مخمور سرگران
در پردهٔ زجاجیم از قطرهای اشک
گر دست دل بدریا در بخشش گهر
خورشید همتی که جهان غرق جود اوست
بر چین نهاد از قرهٔ وآب در فکند
در دام عنکبوت کی افتد ذباب عین
بی نور آفتاب لقای مبارکت
جائی رسید قدر تو کانجا نمیرسد
چشم ار نه روزکار بچشم تو بیندی
دارد ز روی صورت و معنی تن عدو
نه مجلدیست ز دیوان مدح تو
مصباح باصره ز زجاجی برد شعاع
آورد چرخ دم بدم و خورشید و روز و شب
گر دیدهٔ سیاه و سپید زمانه یافت
برساختم ببحر تو از نظم پاک خویش
دریتیم لفظ مرا گوش دار از آنک
درج فلک ز گوهر بحرین بر شود
چشم بدان ز طلعت خوب تو دور باد
باد از نهیب قهر تو مستور غنچه وار

خون ریختن نبود خود اندر شمار چشم
از حاجبان غمزه ترا اشکبار چشم
تا نوک غمزه تو بود پیشکار چشم
تا بشکند بنرگس مستت خمار چشم
قرابهاست پر گهر شاهوار چشم
گوئی که طبع خواجه شد آموزکار چشم
چندانکه بنگرم زمین و یسار چشم
خصم از نهیب سطوتش اندر حصار چشم
گر عدل او نظر کند اندر دیار چشم
جام جهان نمای نیاید بکار چشم
این ره نورد ساکن اعنی سوار چشم
تیره چو مسندت شود ای روزگار چشم
هم انحنای ابرو و هم انکسار چشم
مقله سواد کرده بر او اختیار چشم
تا رای روشن تو نشد دستیار چشم
پیدا درین مشبکه بستار چشم
انسان عین به ز تو از کردگار چشم
کحل الجواهری که بود یادگار چشم
پرورده ام بخون جگر بر کنار چشم
تا لفظ من بود بمدیح تو یار چشم
تا هست بر سیاهی نقطه مدار چشم
خصم ترا دو نرگس نابکار چشم

وله

واندر وهم بیم جان خلق و هم امید و کام
او سیه کاسه است وازوی خلق را وجه طعام
عقدها گوهر ازو آرد برون غواص فکر
زلف خاتون ظفر را اشک چشم او خضاب
تا بیش برخشک لیکن خیره و فتنه بدوام
چون صدف گر قطره یابد ز ابر تیره فام
زخمهای ملک را آب دهان او لجام

سیم او نقدست لیکن نقد او شب در میان
آفتابست او ولیکن بعضی از وی منکسف
یا مرا ناپاشته چاه زنخدان بتان
دیدهٔ ملکست روشن در بیاض او سواد
شد دلش مستغرق سودای لف و خال خط
گر زلی در ناخنش بی و رگنی قصد سرش
از سیاهی صورت نقر است گوئی و انگهی
نقرهٔ چنگی گشته آبستن بشبدیزی چو آب
عنبرین لیفیست سیمین تن که هر ساعت بنهد
چون سیه دارد سر پستان خور در وی بچه
تا بود در دست ترکان بسته دارد نمک
آصف جمشید رتبت خواجهٔ سلطان نشان
کمترین جرعه ز جام لطف او آبحیات
روشنان آسمان سمعا و طاعه میزنند
با سواد خطا و شب لاف بحر کی زد دست
ای بزیر طوق حکمت گردن افلاک رام
آسمان زین پس کند القاب میمون ترا
تا تو معمار جهانی از خرابی ایمنست
بر تو اترا نچه افتد عطسهٔ صبح ار نکرد
گشت بریان ز آتش دل شخص بنهد خانکه
از فراغت چون دوات اکنون بتا خسپند خلق
مهر لب بر وی نهد آخر ز بهر کحل چشم
گر پراکندست اشک و شست غم کی خورم
گشت حکمت بر سر گردون بکام امر و نهی
صاحبا یکباره در پا آدم بیچون رکاب

حلیتش نور هست لیکن حشو نور او ظلام
روزکار است او مرکب صورتش از صبح و شام
یا چو مشکین پرچمی در طاسکی از سیم خام
مشرب عذبست بر وی از امانی او رجام
زان در مرزوی و سر افکندست چون اهل غرام
باکمال دل سیاهی دور باشد ز انتقام
مستمد از نسخ طبعش هم خواص و هم عوام
هم برود تسا رچه هم طوق زرین هم ستام
عاشقان زیر دیار از دهان او بکام
چون کند پستان سپید آنکه بود وقت فطام
چون نشیند با وزیران دور کرد اندنام
صاحب اعظم محمد قدوه و صدر انام
خرد تر نصفی ز بزم تهنیش ماه تمام
هر کجا داد ازبنان کلک او نصرت پیام
گوهر شب تاب انجم زان نشد شش صبح شام
وی بزیر ران امرت توسن ایام رام
نقش پیشانی ماه و آفتاب از بهر نام
ور چه بپاید سپهر اندر سرش دور مدام
گنبد نیلوفری را از کل خلقت زکام
نیست با اندام او بر تا سر الا پوست خام
چون بکار مملکت آن کلک را باشد قیام
خاک آن راهی کزو برداشت بگران تو گام
چون فلک سلک مرادات ترا داد انتظام
تا بیست داد و دولت کار عالم را زمام
وقت شد کز سوی من تابی عنان اهتمام

جرم کیوانست او را با مه نو اتصال
پارهٔ از ریش فرعونست در دست کلیم
یا دل پاینست اندر بر سیمین او
تا زنینی خو فرا کرده با کسون و قصب
هر چه زشتی و سیه کاری فرو خورده ز حلم
معجزات نقشه او چون قلم را جان دهد
اندرون او سیه حالست و بیرون تخت ملک
بارگیران سخن را زین شب آخر آبخور
از سویدای دل او زنده جان کلک و دین
وین عجبتر کان طفل گر زوی شیر خورد اندر دهان
قصهٔ حال دل خود بر سر نی میکند
خاتم دست وزارت پادشاه تخت فضل
خنجر جود تن اندر جوی خون از کان لعل
با سخای او کفش شد بر تن زر بدرها
چون درخت ارغوان کرد در عاشش سنجر
دو زبو دکر در ایام تو چون نعلین لط
باکمال عدل تو در کل عالم زین سپس
اشک خونین باشد از دل دشمنت همچون انار
بامدادان از راه ترکستان بر آمد آفتاب
ای نطل جاه تو ارباب حاجت را پناه
اینت آن رتبت که با آن پست باشد آسمان
با چنین فر و شکوه و با چنین آئین و رسم
مقصد تو از وزارت نیست الا نیک نام
گر خری حاشا زیان در امر و نهیت میزند
تازه کردان از کرم مرسوم تشریف رهی

آب حیوانست او را در دل ظلمت مقام
منفذی از دود دوزخ کرده بر دار السلام
یا گشاده خیمهٔ قیر از دل سنگ رخام
بر کنار خواجگان پرورده با صد احترام
پس نکوئیها عوض داده برآئین کرام
عقل گوید آنکهی سبحان من یحیی العظام
نام او نوشت او و خود کرده از صد گونه رام
اهوان معنوی را دست او فرش های دام
در سواد چشم او روشن معاش خاص و عام
هم برآرد خط مشکین هم در آید در کلام
تا بدر در دست دستور جهان خواجه نظام
آنکه اسلام از شکوه او همیگیرد قوام
پنجه حکمش بر آرد گوهر از مغز حسام
با نهیب سهم او تابوت خنجر شد نیام
چون زند باد مخالف کو بهار ابر هشام
رخنه تاج خروسان هم پذیرد التیام
راهزن مطرب تواند بودن و خونخواره خام
هر کجا تیغت زند چون بسته لب انشام
تا شنیدست اینکه آزمد ترکستان غلام
وی بذیل عطف تو اهل هنر را اعتصام
وینت آن منصب که با آن ننگ باشد احتشام
شد وزارت بر تو فرض عین بر جز تو حرام
وین دگرها را غرض کسب زر و جمع حطام
هر ستوری می نهد آری زبان اندر لگام
وان دگرها گر دعا گو کرد لطفت التزام

ذمت همت ز دام بندکان آزاد کن
تیره انکور باشد هردو امانز و شریع
از تو چون چشم بدی مصروف دست دعات
جهان بکشتم و آفاق سر بسر دیدم
درین زمانه که دلبستکیست حاصل او
بجا رنج بلا خون جز دیدم اسیر
ز کونه کونه بلا آزموده ام لیکن
ز طاس کردون زنکار بر دمید ازانک
چو مردمی و وفا نامم از جهان کم باد
دهان بحرب زبانی کسیکه نکشود ست
بدان ز پوست برون آمدم که هیچون رک
ز روزکار همین حالتم پسند آمد
کدای بدولت دو روزه کشته مستظهر
بدان خوشست دلم کاخر این فتوحم بود
ز تاب خاطر او شعله زبانه کشید
اکرچه نیست ضمیر تو بدرک از ره حس
چراست کلک تو پی کرده چون همه سالش
بوقت عرض هنر بهر استعادت را
شهاب دسته و کف الخضیب نیچه او
ز حرص جهاتم خشم کشت چون بادام
نبود محرم انکار فکر تو فهمم
ازان درخت سخن شاخ بر سپهر کشید
چو دید مقصد من از ره نصیحت کفت
چو در طریق ثنا منقطع شدم از عجز
کوه بلا شدست ز رنج جرب تنم

زانکه در دین کریمان هست پذرفته ادام
باشد از ام الخبائث فرق تا نعم الادام
بر تو چون عزمت همایون مقدم ماه صیام

کرچه هر کس آورد شعری بدین حضرت ولیک
تا مدار آسمان بر کام و ناکامی بود
جاه تو در رفعت و حال حسود در خمول

ذوق طبعت نیک داند کین کدامست آن کدام
بادت اندر کامرانی جاه و دولت مستدام
تا قیامت همبرین منوال کاکنون والسلام

وله ایضاً

همه کشایشی از چشمه حسد دیدم
ز رخنها که ازین چرخ پرده در دیدم
فراق یار خود از شیوه دکر دیدم
ز بس کشش از نم مژکان خویش تر دیدم
وفا ز مردم این عهد هیچ اکر دیدم
ز سوز سینه چو شمعش کرفته سر دیدم
چو راست بنشستم زخم بیشتر دیدم
که خوب و زشت و بد و نیک در کذر دیدم
مباش غره که از تو بزرکتر دیدم
که روی خرم مخدوم نامور دیدم
که آفتاب ازان ذره شرر دیدم
از و دو نسخت روشن بچرخ بر دیدم
سوی معانی باریک راهبر دیدم
ز زهره و ز عطارد بتو نظر دیدم
بریشم از مه نو کاسه از قمر دیدم
که این معانی شیرین تر از شکر دیدم
کز و بجهد همین ظاهر صور دیدم
کشش انتزاع طبع تو آنجور دیدم
نهال رنج ترا نیک بی ثمر دیدم
ز ذکر ادعیه خوب ناکزر دیدم

امید منفعت از خلق منقطع شد ازانک
بنالم ار کسی از بد همی بنالد ازانک
ز من مپرس که آخر چه دیدی از کردون
ز چیست ابره و این حشو پوشش کردون
کناه موجب حرمان بسیست در عالم
چو کوه هر که بهفتتر و پا سنک ولی
لطبع فتنه برین قوم فتنه کشت ازان
بدین صحیفه مینا ز خانه خورشید
درین سفر که ز بس زحمت و پریشانی
پناه و قدوه اهل هنر نجیب الدین
زهی خجسته لقائی که در معنی را
صریر کلک تو آن ارغنون نواز آمد
همیشه بر سر پایست بهر آن از آنک
بدانکه تا تو کنی عرض علم موسیقی
ازان شدست مرا طبع همچو دریائی
اکر چو خاره متین هست شعر تو زیبد
نهفته زیر نقاب سیاه هر حرفش
هوای عالم مدح تو کرده بودم دوش
بکفته مدحت او چون رسی که من بآری
ولی نکفتم در مقطع سخن زیراک

بمردمی اکر از مردمی اثر دیدم
مزاج جاه همه پر فضله ضرر دیدم
ز روزکار من از بدلسی بتر دیدم
هر آنچه دیدم ازین سفله مختصر دیدم
که من هنوز ازین کسوت آستر دیدم
ولیک صعبترین موجبی هنر دیدم
ز لعل ناب و ز اطرف بر کمر دیدم
ز عافیتشان یکباره بر حذر دیدم
نکاشته سخنی خوش بآب زر دیدم
عنا و غربت از ابنای ماحضر دیدم
که چرخ زیر و معانیش بر زبر دیدم
بر آستانه نظم تو پی سپر دیدم
که چرخ راز سماعش برقص پر دیدم
صدف نهادش آبستن درر دیدم
پی رباب ترا چرخ کاسه کر دیدم
که من سفینه شعر تو اش ز بر دیدم
که همچو کانش مستودع کهر دیدم
هزار لعبت زیبا چو ماه و خور دیدم
باتفاق خرد را بره کذر دیدم
لبی ز خطه ارکانش را استر دیدم
بهینه وقت دعا مطلع سحر دیدم
بیچاره من که کوه بناخن همیکنم

وله ایضاً

رکهای من چو چنک برون آمده ز پوست
از بهر آنکه نیست کهرهای من خوشاب
شخصم چو رشته ایست که کوهر درو کشند
جوجو چو خوشه کردمش از زخم ناخنان
هستم میان خم شده تا سیب کوی بها
بسطیست در کفم که در و کنج فیض نیست
یکبار رازهای نهانم برون فتاد
چون مار از قفس است تن من ز نقطها
اکنده ام بکوهر آراسته بلعل
شد رخنه رخنه چون هدف تیر شخص من
عجم و لقط زریق و شنکرف ز دم را
هر دوستی که بود بدین علت از برم
از بس که بود در غم سوراخ لاجرم
در خون خویشتن شده چون لعل و لاله ام
سرکشته از تحمل اعبار دردها
من خاک پای صدر جهانم عجب مدار
صدرا بخاک پای تو بیزار نیستم
باد از مان پیر و ما غم ز صدمه بر
پشت من از چه روی دوتا کشت کر چو چرخ
داند جهان که من بهر آهو که در منست
آن به که راست کویم باشد دروغ محض
ای چرخ نیستم من از ابنای علم و فضل
چون مار خاک میخورم ایرا که همچو موش
کویم چو مرغ زیر کم ایرا بهر دو پای
زان ... هر دری ز طمع در شوم بر

پس من بناخنان خود آن رک همیزنم
هردم هزار دانه ناسفته بشکنم
وانکه چه هر زمانش بکوهر بیا زنم
این تن که دانه دانه بر آمد چو خرمنم
کر دست خویش زخم خورنده چو دونم
زان در کهر فشانی چون ابر بهمنم
بر اندرون ز بس که کشاد ست روزنم
از بس نشان آبله بر پشت و کردنم
آری عجب مدار که دریا و معدنم
با آنکه ناخنست پیکبار چو شبنم
کردون که کرد چون الف کوفیانم
پهلو تهی همیکند اکنون چو دشمنم
کشتست نیز سوراخ این مرده شیونم
در خود زبان نهاده چو شمع و چو سوسنم
بر دل نهاده سنک دو تا چون فلاخنم

چون چوب خر کمست برو بر شیرها
چشمیست باز مانده در و قطرهای اشک
رکهای خون فسرده بر اندام زر دمن
درخشک ریش اکر تو به بینی تن مرا
کان کهر تن من و انکشت تیشه ام
پر از نشست دستم و با بسطتی چنین
که چون سفن بدانه کوهر صنعم
زرد و کداخته تنم زانکه همچو شمع
بشکافتست پوست بر اندام من چو نار
در کریه همچو شمعم و سوزنده چون چراغ
وین طرفه تر که نقطه یکی ده فزون شود
آنجا که شاعران همه خار زند پشت پای
بر من چو آه و ناله من هر شبی چو من
اجزای آب من همه بیرون شد از مسام
از بس که باد افسون بر خود همی دمم

انکشتهای کج شده چون درهم افکنم
ز اندام خسته موضع هر جسم سوزنم
کوئی ز زر تعبیه در شاخ روینم
کوئی مکر که زنک برآورده آهنم
اندام من چو زر و مکلست ناخنم
از دست در فتند یکدانه ارزنم
کاهی ز خون دل چو بلوری ملونم
زرد آب میرود ز کریبان بدامنم
از بس که من بدانه لعلش بیاکنم
کز پای تا بسر همه در موم روغنم
هر که کزان یکی بسر انکشت حل کنم
من پشت دست خارم یارب چه کودنم
کریه بخون دل در و دیوار مسکنم
کر آدمی ز پوست برون آید آن منم
بر باد داده عمر تر از باد مسکنم
چون آسمان اکر بکواکب مزینم

وله ایضاً

ز اندیشه مدیح تو شب نکذرد که من
ای منعمی که با کف کوهرفشان تو
یکرویه ام چو آئینه در بندکی تو
که که بود دمی ز جهان خسته جفا
کفتم بچرخ جانم لبستان و وارهان
کارم ببرک و ساز ازان نیست همچو کل
سنک و زرم یکیست چو میزان بچشم ازان
چون سایه بر درکی سرای قناعتم
زنبور سان ز پای طمع در بسته ام

کز خدمت تو یکدم بیکار نیستم
کر با تو راست خانه چو طیار نیستم
از بار منت تو کرانبار نیستم
جز بنده خلاصه احرار نیستم
کر کومیت ز چرخ دلفکار نیستم
ور نیز هستم ایمه تو انکار نیستم
بر جلیت و نفاق و طراز نیستم
در دام غم فتاده کرفتار نیستم
داده قفا بزخم چو مسمار نیستم

تا روز همچو بخت تو بیدار نیستم
محتاج ابر و بحر کهربار نیستم
لیکن مرائی آئینه کردار نیستم
واکنون بدولت تو دلفکار نیستم
کفتا که باش غافل از ایکار نیستم
کز حرص تیز دندان چون خار نیستم
در بند مهر و کیسه چو دینار نیستم
چون خور ز حرص شهره بازار نیستم
از همت ارچه باز کله دار نیستم

نایم فرو بخانهٔ هر کس چو عنکبوت
گرچه درون پردهٔ اسرار نیستم

چون مور اگر ضعیفم هم بار بکشم
باری چو پشه عاجز و خونخوار نیستم

گر چون مگس بسماع کنی دست بر زنم
باری چو مور قاعد زنار نیستم

برخوان ناکسان ننشینم ببوی لوت
در چشم خلق از آن چو مگس خوار نیستم

دل راست همچو مسطر از آنم که از کجی
بر گرد خویش گشته چو پرگار نیستم

در روی خلق روی چو آئینه زان نهم
کاندر طمع چو شانه سبکبار نیستم

چون تیشه بهر آن نکند چرخ سرزنش
گر حرص هیچ واره شکم خوار نیستم

خود در سر تو می نشوم هیچ از آنکه من
پر بند و پیچ پیچ چو دستار نیستم

تو حمل بر توانگری و کبر من مکن
گر هیزم دگران و جگرخوار نیستم

گر عادتی که نیست ز تو ترولی که هست
در بند مال اندک و بسیار نیستم

واقف بسائلی ز بر هر کسی نیم
چون ابر اگرچه صاحب ادرار نیستم

طبعم بطبع نیست نپرسی که خود چرا
این روزکی سه چار بدیدار نیستم

الحق نکو بتر بنیم غم همی خوری
در نازکی از آن کم گلنار نیستم

گفتم که از کجات کنم پرورش بگوی
دانی که با خزانه و انبار نیستم

گفتا که روی بهار من از خواجه می ستان
گفتم که خواجه گفت خریدار نیستم

گفتا که تو خزانهٔ زر و درم نئی
من نیز بحر لؤلؤ شهوار نیستم

من خاص گاه مدحت آنکه ز جود عام
مخصوص هم بحرمان خوش کار نیستم

چون کاه تربیت نشناسد کسی مرا
هنگام مدح گفتن پندار نیستم

گفتم که کم ز تهنیت عید دم نزد
یعنی که مرد جستن بیکار نیستم

تا لاجرم بحضرت تو گرچه خود بود
امروز هیچ حرمت و مقدار نیستم

بالطبع در نبرد ما ای صدر یاری
زان دست در فشان که دگر بار نیستم

من استماحت از کف راد تو میکنم
خود مفتخر بجودت اشعار نیستم

شعر و هنر بگیر و حقوق قدیم نیز
در بندگی برابر اغیار نیستم

دور از خران خاص خری گیر خود مرا
آخر چه شد که از در افسار نیستم

گر دو کم از خدا بچه فرمود احتما
نبضم مبین درست که بیمار نیستم

ترک نصیب کردم گز خط بانوا
پروای خط و عارض دلدار نیستم

دانی که چیست موجب ماندن درین دیار
وجه کری و قوت رفتار نیستم

تشریف تو زجه و دستار کم مباد
گر مستحق خلعه بخروار نیستم

ای صدر روزگار تو انصاف من بده
تا روشنت شود که ستمکار نیستم

در لطف طبع و خوش سخنی در ثنات اگر
چون انوری و انتری دیندار نیستم

در شیوهٔ گرانی از جملهٔ شاعران
باری کم از مهذب و هندار نیستم

زیرا که زار گشت هم زیر و بم من
از قلب راز قلب بی آزار نیستم

دانند جهان که من بچنین قوت سخن
الا بجدست تو سزاوار نیستم

وله ایضاً

ای بزرگی که چو من راه مدیحت سپرم
همه بر شارع اقبال تو در هر گذرم

مهر و کین تو بود قاعدهٔ کون و فساد
گر صد باره ازین معنی فکرت خبرم

چون نهم روی بدین گنبد فیروزه نمای
دان که اندیشهٔ مدح تو بود راهبرم

سیم در چشم حسود تو فرو شد یعنی
گر شبیخون کف سیم کشت برحذرم

کیست دریا که دهد زحمت دست یکبار
اینچنینها همه با همسری چشم ترم

خاکسار نیست جگرم سخن کان کز بخل
خانه در سر کندم تا دهد از بیم زرم

من نه عقلم که بنانت را خوانم خورشید
یا که هر راز عدا دشمنانت شمرم

خود از آن شرمم که گفتم کف راد تو دریاست
همچو اعدای تو با حالی از بد بترم

حاش لله که نهم قدر ترا بر چرخ
دانم اینقدر تفاوت بتمثل گرچه خرم

گر حقارت صفت خصم تو دارد گردون
اگر از بام جلال تو بید و درنگرم

تا که شد مقصد من بنده جناب تو شدند
هفت سیارهٔ افلاک روان بر اثرم

گفت کیوان که ز من کار تو گر ناید لیک
هندوی ام ز پی پاس ببام تو برم

مشتری گفت منم نایب تو روز قضا
ور کنم فخر بر اجرام بسزا نه مقدرم

گفت بهرام که من کورکن خصم توام
باورت نیست ببین پیک و بنگر بترم

گفت خورشید کز آن تیغ شدم من همه تن
تا چو سایه فکند بهمت تو پی مسپرم

زهره در بزم فلک دی بترنم میگفت
کاشکی قطعهٔ از مدح تو بودی زبرم

بارها گفت عطارد که ز لفظت گهری
گر بپایم بکمر بند دو پیکر بجرم

ماه گفتا که سوی قدر تو دارم آهنگ
زین سبب زرد و گدازان ز غم ناخورم

سرفرازا بوفای تو که اصغا فرمای
حسب حال من دلخسته که خون شد جگرم

در کهت راز فلک باز نمیدانم هیچ
بس که آسیمه سر از اختر بیداد گرم

زابلهی چهره چو زر کردم در عهد سخات
لاجرم بی خطرم نزد تو و بر خطرم

ترسم آواره چو صیت تو شوم در عالم
کز پریشانی چون بخشش تو در بدرم

مهر تو تعبیه در طی ضمیرم میبند
روزگار ار چه کند صدره زیر و زبرم

در سرم هست که تا جی کنم از خاک درت
همتم سخت بزرگ آمد و خود مختصرم

رتبت خویش بر از چرخ نهم لیک بیان
گرد بد گرد دهمند تو جلای بصرم

سخت بی آب و خرابست نشان طللم
مشکلم حل کن آخر که محل نظرم

زیر این گلشن دوار چنان تنگدلم
که بهر بادی چون غنچه گریبان بدرم

چشمهٔ مهر به بندد چو برآید نفسم
دیدهٔ چرخ بسوزد چو بجنبد شررم

با امان در کنف همت آمد ورنه
بستدی چرخ سزای خود از آه سحرم

چون من غمزه نهم نام فلک بندهٔ تو
باز نشناسد خود را ز بد در دو سرم

نیست در صدر توام جای گر جا خواهم
هیچ در چشم تو می نایم گوئی شهرم

زانکه با خاک برابر شده ام در نظرت
هر زمان در غلط افتم که ز رم یا که گرم

نه که غیبت تشریف تفقد یابم
نه بهنگام حضور از کرمت بهره ورم

خلق و خوار و خجل در تک و پویم همه سال
راست گوئی که برای تو شمس و قمرم

علم دادی و بهجری معزول شدم
تا ازل رونقی امروز بعالم سمرم

بقلم مشق کنم من نه بر مدح خطی
من چو اعزل بدم از عزل نباشد گذرم

گر نباشد غم تشویر و قفای بدگو
من بیچاره درین کلبهٔ احزان چه خورم

بندگی تو مرا مکتب و معمور و دشت
زین قبل لازم صدر تو چو بخت و ظفرم

غرس اقبال توام ور چمن استعداد
تربیت بایدم آنگاه ببالی ثمرم

تو مرا وجه کفافی بده از عیش و ببین
گر بسالی ز همه اهل هنر بر گذرم

گر بهٔ دعوی نزد تو مبین ناید
فقر و حرمان دو گواهند دلیل هنرم

هم بکار آیمت از بهر اعادی روزی
خود گرفتم که سراپای ز محض ضررم

نام و ننگیست مرا چره آن حشمت تست
پرده بر من بمدر تا که بدین پرده درم

آبروی از تو چو نان پاره توقع دارم
وز معالی تو هم دور نباشد اگرم

آفتابی تو و من کوه گران سایه مزد
گر سخای تو شود زین ظرف کمرم

نور خور را چه زیان زانکه شود ذره نواز
منصبت را چه خلل گر تو کنی معتبرم

از تو در نعمت و جاه هند بسی نااهلان
پس من خسته بهر حال سزاوار ترم

چون صراحی کنمت از رگ گردن خدمت
تا کند جود تو سرسبز چو ساغر کمرم

پس اگر رای رفیع تو چنان فرماید
که بدین حضرت البته همی در نخورم

گر شود خود دشبل مرگ بحالم نزدیک
دور بادا که بود رغبت جای دگرم

نیست پوشیده که در عهد صدور ماضی
رخت زی مدرسه آور ز دکان بدرم

از کرم عذر چه خواهی که در ایام تو من
از میان علما رخت ببازار برم

گرچه پربسته ام اینقافیه لیکن حکمم
عذر خود گفتم ازینجای تو دانی دگرم

یارب این دولت و حشمت بادت مقرون
وین دعا را باجابت نازل منتظرم

وله ایضاً

هنامیزد بنامیزد زهی گیتی بتو خرم
ندیدهٔ دیدهٔ افلاک مانند تو در عالم

ز شرم بیت معمورت طبایع منحرف ارکان
ز رشک سقف مرفوعت شده هفت آسمان درهم

ز شاخت سرزنش دیده نهال سدره طوبی
ز جوفت در خوی خجلت زهاب کوثر و زمزم

فراز اصل بنیادت نهان خانهٔ قارون
فرو سطح ایوانت و تاق عیسی مریم

روایای تو طاهر کرده لطف خاطر مانی
ستونهای تو بر خود و بسته زور بازوی رستم

فلک با زیر دستانت که و بیگاه همزانو
زحل با پاسبانانت شب شبگیر همدم

جهان از فتنه پر طوفان و وسعت کشتی نعمت
زمین از درد مالالت بشکلت همه هم

ولی گر گردش گردون در و صد کوه غم باشد
چو دم زد در هوای تو بجای صحت شود مبهم

نه از اطراف ارکانت مجال سستی و پستی
برخسار ایوانت غبار اشهب و ادهم

نبات صحن بستانت بستان نیشکر شیرین
شرف بر نقش دیوارت بشکل اختر انجم

دماغی کو ببوید از سپرغمهای خوشبویت
بس گوشش انگند حالی حدیث غم چو سر غم

بودیده درجهنهایت فلک همچون صبا والا
زده در سینهایت ستاره خیک چو شبنم

ازان مسجود آدم شد مرارواح ملایک را
کزین سجده آشیان برزند خاک طینت آدم

وطن درسایه‌ات کردست نور دیده دولت
ازین شد طاق ایوانت چو ابروی بتان پرخم

مربع هیأتت آمد کزین حلقهٔ گردون
بر والقاب خاص خواجه همچون نقش بر خاتم

جهان دانش و معنی وزیر مشرق و مغرب
نظام الدین والدنیا همایون صاحب اعظم

محمد آنکه در مهرش جهان شد ملک دل بسته
که اندر سیم ماهش گشت سیم مملکه مدغم

زالفاظ شکر ریزش دهان آرزو شیرین
زالقاب همایونش لباس سروری معلم

کمال جود او پوشد در آتش کسوت اطلس
فروغ رای او سازد زخشت پخته جام جم

شود دندان اجرامش شکسته در دهن یکیک
اگر روزی دهان صبح بی یادش برآرد دم

همی سازد فلک پیرای خیل بندکانش را
زماه چارده طاسک ززلف تیره شب پرچم

زهی اجرام علوی را فروغ رای تو صیقل
زهی اسرار گردون را ضمیر پاک تو محرم

زنفخ صور کی گردد چراغ اختران کشته
اگر رایت بود معمار این فیروزه گون طارم

گر ابر تیره دل خواهد که با دستت زند پهلو
چنان دانم که اندر مغز او سوداست مستحکم

که دریا با همه فسحت که او دارد درین سودا
فراوان غوطه خورد اندر وزو عشری نیابد کم

تعالی الله چه کلکست آن که همچون نرگس دو
همی پوید بفرق سر معاش عالمی در دم

همه راز فلک مکشوف ازان جاسوس بی کرده
همه کار جهان مضبوط ازان بی تاره ملهم

دو سر از بهر آن آمد زبان او که تا بخشد
یکی مر دوستانرا نوش و دیگر دشمنان را سم

برد زو پشت دشمن کسر خونخوار ماه نوکش
لب امید را فتح و کنار آرزو را ضم

بپاسخ دادن سایل همی راد چنان دلکش
که در یک پرده برجنگی محاذی گشته زیر و بم

جهان صدرا که داند کرد جز دریا دلی چون تو
بناهای چنین زیبا عمارات چنین معظم

چو رای عالم آرایت نهادش روشن و عالی
چو خرم پای برجایت تا شش ثابت و محکم

از اقبال تو چون کعبه جهات او همه قبله
زدیدار تو چون جنت در و دیوار او خرم

خرد بر صورتش عاشق کرم در ساحتش ساکن
زبان از نعت او قاصر سخن از وصف او ابکم

همی تا گردش افلاک دارد خلق عالم را
که از امید در شادی گهی از بیم در ماتم

درین معموره چندان باد عمر دیر باز تو
که گر از مدت گیتی نباشد بیش نبود کم

وله ایضاً

روزی وطاو کحلی شب ده سر آورم
بگریزم از جهان که جهان نیست درخورم

پیوند عمر بایدم از دور روزگار
تا شطری از معایب ایام بشمرم

از ساحری عصای کلیمم ولی چسود
چون هرکجا که هست کلیمست همبرم

از دل که راست خانه چو تیرم چه حاصلست
پشتی متوس است چو ابروی دلبرم

طبعم تر است و خلق خوش آری ازین قبل
دست خوش زمانه چو گوی معنبرم

زان عبیرتی که سر بکشم راست بر فلک
مانند چنگ خم بپایی همی خورم

پیچیده ام زخویش بر انگشت ماجرا
نالنده از کشاکش رگها چو مزمرم

خون در دل اوفتاده و جان بر لب آمده
بر سر کشیده خط همانا که ساغرم

رگها چو چنگم از بن ناخن فرو جهد
از ضعف چون برآید آوازی از برم

در حلقم آب غصه خورد چون کلاب زن
در دل بطبع خوش شمع و آتش چو مجمرم

بر اعتماد زر که بسا داش تن درست
سر کوفته چو سکه زبس زخم میکزم

تا حد غرب کو همه تیغ زبان من
بگرفت و من چو تیغ ببند تنگم درم

طرف کلاه نرگس و چین قبای گل
زرلفت و من برهنه قدم چون صنوبرم

من سر بآفتاب و فلک در نیاورم
در تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم

آبست و سبزه چشمهٔ خورشید و آسمان
گر سر بآب و سبزه درآرم کم از خرم

طشت است و تیغ صورت گردون و آفتاب
با طشت و تیغ سر زچه روی اندر آورم

گویم تنگیست و گرنه بهر نفس
چون صبح پردهٔ گجش از هم فرو درم

از بهر خلق باز کشم من که گشته ام
در حلم خویش غوطه خورم من که لنگرم

در شهروی چو لشکر فکرت بیارزم
در صفدری چو رایت نصرت دلاورم

اندر بزنگیست همه اهتزاز من
تا همچو تیغ گوهر ذاتست زیورم

خارا بود صدره و پیراهن از قصب
پرمایه همچو گوهر و شیرین چو شکرم

مخدوم من هنم که بتایید لفظ خوش
جانرا بقوت مایدهٔ عقل پرورم

تا لاجرم سری که همه مغز سروریست
برپای خود نهاده بنخوت چو چنبرم

کر سر ببرم نمایم بکس قفا
چون شمع تا که تیغ زبانست یاورم

آن نرگسم

آن نرگسم که بهر تماشای باغ عقل
برطرف تاجگاه دماغست منظرم

در جیب فقر اگرچه نهانم کند فلک
پیدا شود که همنفس مشک اذفرم

نرگس مثال مقبل و اجوف نیم که من
ورد مضاعفم که درست و توانگرم

خورشید فضل را درج اوج ارتفاع
در برج برده فایق شعر و پیکرم

زندان شدست شکل دهانم چو کام بر
کابکار فکر را بحقیقت چو مادرم

شاید که همچو شمع زبان تاج سرکنم
کانصاف از وست شهرهٔ این جسم لاغرم

سیم زبیست ارچه فزون نیست میشود
گردون پیر ازین سی و دو چاکرم

اجزای جوهرم شده مشتق زعقل کل
گر صلب آن یگانه ماضیست مصدرم

این نیز هم بگفتم و دانم علی الیقین
کارباب عقل هیچ ندارند باورم

افسوس کافتاب هنر رفت و من زعجز
افتاده همچو سایه برین صحن اغبرم

ناسوخته ز خرمن عیشم جوی نماند
عذرم ممهد است اگر کاه کمترم

در خون دل چو غنچه کشم دامن ار دمی
بی او بساط گل بر پی دیده بسپرم

بایاک چون معانی او گشته ام زغم
وز آب چشم خویش چو الفاظ او ترم

گردون گرفت حلقهٔ مه در پلاس شب
یعنی نماند آنکه زدی حلقه بر درم

دی دیدمش بخواب مرا گفت کای پسر
خوشدار دل که خوشدل از انصاف داورم

خاکم ز آب لطف شدست آتش خلیل
زان هر نفس دمد گل خود در دی احمرم

بستان خلد نزهه که شخص نازکم
بطنان عرش کالبد شخص مطهرم

حشو وساده ام پر طاوس قدسیست
وز حلقهای معدن حادثیست بسترم

تا در حظیرهٔ ملکوتست منزلم
نزل از ضیاع اعظمی قدس میخورم

در منزل رفیعم با باز و جغد عیش
پیوسته شادمان بجوار همی پرم

روشن زخاک تیره برآید بروز از انک
همسایه است هر شب خورشید خاورم

لطف ازل چو همت دریا کشم بدید
در دست داشت شربتی از آب کوثرم

با نفس مطمئنه برین حال روز و شب
بیدار خفته منتظر صبح محشرم

فردا سلام من بر یاران من رسان
کوای لقای خوب شما بوده مفخرم

نم که دوش تیغ زبان سخنورم
آفاق فضل کرد بیکره مسخرم

وامروز با شهامت و مردانگی خویش
چون زن زبون این فلک سبز چادرم

طوطی نطق بودم و شد بسته خاطرم
شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم

از ماه چهره ام قصب السبق برده بود
واکنون چو تار توزی گشتست پیکرم

بودم چو آب و آتش هنگام نظم و نثر
وین دم چو خاک بسته زبان مکدرم

در زیر گل چو نقطهٔ موهوم هستم و نیست
قدی که برکشیده تر از خط مسطرم

جمعند کرد نعش من اندر نبات فکر
تا در حضیض مرگ فتادست اخترم

با آن همه لطافت اگر باز بینیم
گوئی جمال دنیم یا شخص دیگرم

کو نفس دلکشایم و آن طبع نقش بند
کو روی جانفزایم و آن رای انورم

بی آهویم چو شیر و ز خرگوش خواب بخت
در خوف گورم ار چه زهر صید بهترم

وقتی که گرم گشت تنور محاورات
یاد آورید از سخنان مخمرم

یادم زبان بریده که تا بی لقای او
این شعر و شاعری زکجا بود درخورم

نرنه که تا گزیر است از شعر تا که من
مداح و آفرین گر صدر مظفرم

آن چرخ سروری که دهد گاه مدحتش
تری طبع ماهی و گرمی دل خورم

ناطق شوند مردم چشمم بمدح او
هر که در شمایل او ژرف بنگرم

با طبعش آبرا نکند جسم من محل
با خاطرش برفت زدل وقع آذرم

بر تیغ آفتاب گذارم برقص گام
اندر هوای او که نه از ذره کمترم

دو شیر کان مدحت او را معمرند
پاکیزه چهرگان حواشی دفترم

با عقل در مفاخره ذات مبارکش
گفتی هنم که مایهٔ لطف است جوهرم

جرم ستاره چیست درختی زخاطرم
شکل سپهر چیست ترنجی ز عنبرم

دایم شهادة گویان باشند دهان زر
تا من بدست مکش اندر پی زرم

هنگام خشم چون بگشایم دهان قهر
چون صبح عالمی بیکی دم فرو برم

سهم سعادتم که چو تیر از گشاد بخت
خندان سوی مقاصد و اغراض میبرم

ره ویم بگاه عزم همه دل که لاله ام
چشمم بگاه حزم همه سر که عبهرم

زر تازه رو بطبع پذیرفت داغ من
در تحت قرط حلقه بگوشست گوهرم

عالم شبست و شمع شب افروز او منم
دای زمانه گر نوزد باد بر سرم

هر دم هزار رمز معما ز ستر غیب
بر تخته مخیّله کرد مصورم

بر ساق عرش نظم کند دست جبرئیل
هر در که من ز رقعه خاطر برآورم

بر خیط باطل آمد خورشید نیمروز
لعب الحجل کنان ز ضمیر منورم

روشن شود ز پرتو رویم هزار صبح
گر زانکه در خیال شب تیره بگذرم

در بندهای جوف انابیب نیزه ام
رویین دژ امید تجاویف مغفرم

نشکفت اگر چو غنچه درخت سرین
گردد شکفته از نفحات معطرم

وشوار نصب عین توانگر و در خیال
این فتحها که گشت ز دولت میسرم

شعرم نکوست لیک هم عیب شعر خویشتن
آری طریق چیست بدا ثنا داخترم

ورچه قضیه مرکبم از خرمن مهست
زان قرص آفتاب بگوئی که خرم

شد چون سفینه سینه من مجمع البحور
زین روی بر سر آمده بحر اخضرم

بیت السعادة من و دار البوار خصم
مشهور همچو صبح شد از حد خنجرم

از نیزه و سپر بربایند طول و عرض
هنگام زخم تیر سواران لشکرم

ترک کلاه لاله مرا بس کلاه ترک
در جمله تن چو بیذ تیغست همسرم

ای تیغ آفتاب قلم کن عمود صبح
تا دست چرخ چتر چرا زد برابرم

صدرا بهانه ایست حدیث مطولم
حاصل همین که خسته چرخ مدورم

زین سجع گفتها که بزلحن بلبلست
شاید که طوق وار کنی چون کبوترم

ای غایبی که کرده از شتل خود سوال
خواهی جواب حاضر اینک من اندرم

وله

ای غبار در تو تاج سرم
خود همین است بعالم هنرم

عقدها کوهر از دریایم
گر بود بر سر کلکت ظفرم

تا بدیدم صور الفاظت
در نظر هیچ نیاید دررم

اکرم ملک سلیمان بخشی
باشد از همت تو ما حضرم

همه سرسبزی جودت که بحر
حاصلی نیست بجز شور و شرم

یادگارند ز رنگ و بویت
صبح تابان و نسیم سحرم

نکنم بندگیت پس چه کنم
که من خوبتر از ماه و خورم

ورچه سرتاسر عالم بگرفت
شعر من بنده چه صیت پدرم

آسمان گفت مرا آن هوس است
کاستان تو بود مستقرم

ماجرائیست مرا خوش بشنو
گرچه از گفتن آن بر حذرم

گاه حرزی کنمش بر بازو
گاه تعویذ بود بر کمرم

آنچنان کرد حوادث طیشش
که دگر نام ز نشترش نبرم

بد تنگروی کنون پشت تو لیست
از چه او کاغذ بی حد و مرم

خشک چون ماند عجب میدارم
با همه آفت این چشم ترم

سر جریده زدی اندر کس سرم
چون تفاصیل ذخایر شمرم

عکس آن لون بیاضست و سواد
که بماندست چنین در نظرم

نم کلک تو و خاک در تست
حاصل خشک و تر بحر و برم

باشکرباری نوک قلمت
گرچه نامعتقد نیشکرم

تابع حکم تو آمد تقدیر
گر دمعلوم قضا اینقدرم

همه مهر تو چکد از رگ من
گر زند دست فلک نیشترم

تا رضا و سخطت روی نمود
گشت روشن سبب نفع و ضرم

گفت کیوان که من آن هندویم
کز پی پاس ببام تو درم

گرچه در عالم نظم آن ملکم
کز معانیست حشر تا حشرم

کی بمدح تو رسد خاطر من
نه بهر حال که هستم بشرم

چون بلندی طلبیدم ناچار
هر شبی تا بسحر در سهرم

حجتی دارم و شد مدتها
کز پی حفظش خونین جگرم

بس که میخوانم و میخوانم باز
همه چون آب روانش زبرم

از پی تقویت او همه سال
کاغذ پشت و سرش استبرم

بسکه در مهر زنمش پنداری
کز من آن هدهد نامه برم

گنج نامه است و بر و تصویر است
صامت و ناطق و عین و اثرم

همچو در نامه محشر عاصی
بس که در روی تحیر نگرم

روز نبود که حروفش یکیک
حک کند دیده بتیغ نظرم

دوش میگفت زبان حالش
حسب حالی که بدان مفتخرم

حق بگویم همه کس را در روی
ورچه از آب تنک روی ترم

ناصر حقم و هر جا که بوم
برخط عدل بود در هر گذرم

ختم کارم بشهادت آمد
زانکه بر نام خدا ایست سرم

حافظ مالم و از راه صفت
همچو ماری لب گنج درم

قاضیان از سخنم کار کنند
شرع کرد است چنین معتبرم

لعبتی سیمتن دل سیهم
جوهری کم خطر با خطرم

چابک و بسته میان و شکم
لاجرم چه حضر و چه سفرم

زانکه از عقد حسابم گیرند
در حساب آمده چون عقد درم

غنچه آسا همه در زر پیچم
زان بهر بادی زیر و زبرم

همچو آئینه ز آهی تبهم
همچو خاشاک بیادی ببرم

نازجفت است مرا نام از آنک
زر نکه دارم و خود خاک خورم

گاه کوتاه شوم گاه دراز
راست چون جدیکی خوش پسرم

بر سر من چه نوشتست قضا
که گرفتار بدست تو درم

اجلم شد سپری مدتهاست
گرچه من راه بقامی سپرم

ور خطم از تو که هر لحظه کنی
عرضه بر خواجه بدستی دگرم

گرچه بر من رقم تحریر است
چون مکاتیب تو خود را بخرم

جز سیه رویی من حاصل چیست
که بمهر محضر آری بدرم

منم آن خامش گویا که بحکم
چاکرانند قضا و قدرم

حجتی قاطعم و گاه نفاذ
شکل تدویر زر آمد سپرم

گردنان را سر بر خط منست
زانکه هم داور و هم دادگرم

سرگذشت قلم از من پرسید
کز تاریخ جهان با خبرم

آن ندکر صفتم کز ره نطق
منکرانرا سوی حق راه برم

گاه در دست بود جلوه گهم
گاه بر فرق بود مستقرم

از لطیفی تن و نازکیم
باشد از قطره آبی خطرم

تازه چون ماه نوم دایم از آنک
نکند کهنه مسیر قمرم

مفلسان را شده ام گردن بند
بس نه غند ز رعقد گهرم

باد بر باید چون کلبه کم
آب بگدازد همچون شکرم

طول و عرضست مرا هر ساعت
ورچه در همه شده مختصرم

گاه آشفته بخود بر پیچان
گاه آهسته و لبسته ز فرم

شاهدان لبته وصلم بودند
گرچه اکنون بخلافت سمرم

تاکی از دست تو بر خود پیچم
کاغذین جامه ز تو چند درم

خط من گشت چو روی تو سپید
بس که گردانی از در بدرم

ای دریغا اگرم زر باشد
ورچه بیفایده باشد اگرم

سرورا صدرا احوال همه
عرضه کردم که نبد زان گذرم

بکش این درد سر و باز رهان
بخداوندی ازین درد سرم

هم مرا زو رهم او را ز من
تو بزر باز خر ارنه بدرم

وله ایضا

خفته بیدار بودم دوش کز دار السلام
مسرع باد صبا آورد سوی من پیام

چند باشی از طرب تنها نشسته چون الف
چند باشی زیر بار غم خمیده همچو لام

کارهای همچو خاک افتاده دوراز کار کرد
دست در هم داده چون کوی انگل اکنون زانتظام

فتح باب دولتست امروز ازیرا داده اند
در سرای خاص سلطان شریعت بار عام

دل که چون سنگ سیه بد یافت چون زمزم صفا
تا که رکن شرع را در کعبه می بندید مقام

ربع مسکون را زجوار او همیکرد خطیر
سقف مرفوع از ستون او همیگیرد قوام

کای ضجرت کرده دایم روی دیوار غم
خیز کاندر گاه آن کز بخت کردی شادکام

گر ز نقد خوشدلیها کیسه طبعت تهیست
خیز و بستانها ز طبع نااهلان بوام

دانه دل پاک کن از گرد اندوه آنکهی
چشم شو بهر تماشا جمله تن مانند دام

مطلع خورشید شد بار دگر برج شرف
جلوه گاه کعبه شد بار دگر بیت الحرام

عقل را آنجا نه دید و بیت معمور فلک
هر زمان در حیرت این کین که هست آن کدام

مهر و مه را از برای خشت بامش ساختند
این یکی از زر نجیبه و آن یکی از سیم خام

بوده از شکل هلالش دوش گردون باده کش / وآفتابش روز و شب اندر گل اندائی بام
دست رضوان ساحت فردوس کوئی آرزو / لب که از شرم نهادش خوی کند دارالسلام
صبح از یمینی نماید هر نفس دست سپید / تا بیفروزد بدان صحن سرایش چون رخام
شد شفق شنگرف و گردون کاه نهاد لاجورد / مهر و ماهش شمسه و نقاش چرخ خویش کام
از خواص این سرای آنست کاهنجست تیغ / بر در او حاجب الشمس از پی دفع عوام
لطف و عنف خواجه در وی بر داد از بهر آن / هم هوایش راست صحت هم نشیمش را سقام
شاد باش ای هیئت اجرام سماوی بر درت / همچو پروین در هم افتاده ز فرط ازدحام
خسروا سیارکان لبیک زد چو نقد تو / حلقه گردون گرفت و بانگ زد کای غلام
از تواضع لطف تو همچون زمین سهل القیاد / ور ز ترفع قدر تو همچون فلک صعب المرام
از لباس مستعار روز و شب ذاتت کنون / بر حقست ار عار میدارد ز فرط احتشام
آسمان کو همچو در حلقه بگوش این درت / بندگیت را ز تحت القرط کرد ست التزام
لطفا از صلب جودت زاده دریا و کان / رشحه از بحر طبعت مایه فیض غمام
رخنه گر تیغ قهرت در دل خصم او فتاد / هم بنوک ناوک قهرت پذیرد التیام
پایمال مستی گردد فلک همچون رکاب / گر تبابی یکدم از کارش عنان اهتمام
پرتوی از رای تو گلگونه رخسار صبح / گردی از میدان قهرت وسمه گیسوی شام
با وفاق تو نخیزد این دو رنگی در جهان / با خلاف تو بیفتد سلک ایام از نظام
با طبقهای نیاز آمد سپهر از سیم و زر / بامدادان تا کند بر خاک درگاهت سلام
صبح از یمینی دم نیران بر اندازد نقاب / مهر ازین رو زرفشان آید نظر از راه بام
بانگ اندازی کلکت بر چرخ ار دم زند / همچو سوفارش زبان بیرون کشد گردون ز کام
گر نکردی ذات تو تعدیل ذات مشتری / هرگز او را کی بدی در محضر افلاک نام
پیش لفظ تو شکر شیرینی خود عرضه کرد / عقل ازین معنی شکند چون پسته در لب ابتسام
دشمنت چون نار از ایرا سر خرو آمد که شد / قطره قطره خون اندامش فسرده در مسام
دست قدرت چو لشکر پرده بزد بر بام چرخ / از مسامیر ثوابت ساخت او تاد خیام
سحر کاید از سر کلکت بود سحر حلال / بیت کان نبود مدیح تو بود بیت حرام
گر نگویم مدح تو تیغ زبان در کام من / باز گردد بازگونه همچو تیغ اندر نیام
مدح اخلاق تو گر دی عقل کل قاصر بود / کی نماید کلک پی کرده بشرح آن قیام
چون صراحی از می مهرت تهی پهلو که کرد / کش نگشت از دور گردون دل پر از خون همچو جام
ای خداوندی که پیش نفحه اخلاق تو / از نسیم گل فلک چون غنچه گیرد پر مشام
روزگار دولت تو روز بازار هنر / هجرت همچون تو تاریخ ایام کرام
همچو میخ از سرزنش گردون فرورفتی بجای / گر نکردی از تضرع هم بحبلت اعتصام
دودمانت با گر آتش همنفس شد باک نیست / خانه خورشید لابد آتشی باشد مدام
چرخ و انجم در طواف خانه ات بودند گرد / آستانت را اثیر از روی تعظیم استلام
گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمتت / لاجرم زانش زبان در نگارش قیرفام
در بهشت خانه ات آتش از ایرا ره بیافت / کو همیسوزد دل اعدای خامت بر دوام
جرم اختر را ز برج محترق ناید گزند / ذات گوهر ز کان کندن نکاهد احترام
نرد و لرزان بر درت افتاد چون زنهاریان / تا بخواهد خاطر و عادت از وی انتقام
شاید ار با آسمان پهلو زند چرخ اثیر / کز سرافرازی کند اورد چنین درگاه کام
همچو آتش اطلس زربفت پوشید آتشی / هرکه او بر آستانت کرد یکساعت مقام
منکه هستم معتکف چون خاک بر درگاه تو / از پی محو و تمر و تشریفات ای صدر انام
آری آری روزه شرط اعتکاف آمد از آن / دست گردون کرد بر کام من از حرمان بکام
تا که کمال قدر از چرخ و انجم هر شبی / سازد از کحل الجواهر سرمه چشم ظلام
باد عمرت جاودان در دولت و بخت جوان / باد کارت با نظام از دولت خواجه نظام
حال تو در رفعت و حال حسودت در خمول / همبرین منوال بادا تا قیامت والسلام
بر تو میمون باد این تحویل فرخ کاه فال / در سنه خمس و ثمانین غره ماه صیام

وله ایضا

زهی کشیده جلال تو بر فلک دامن / ز نور طلعت تو عرصه جهان گلشن
خدایگان شریعت که جمله تاجوران / نهاده اند چو نرگس بحکم تو گردن
همه چو سرو در آزادی تو هم بستند / هر آن کجا که زبان آوریست چون سوسن
اگر تو سایه ازین خاک توده برداری / نگردد بس ازین آفتاب پیراهن
از انکه سیم بصورت نوشته چون ستم است / شدست طبع جواد تو سیم را دشمن

عبارتیست ز لفظ تو چشمه حیوان / کنایتیست ز خلقت نسیم مشک ختن
تو همچو شمع زبان آوری از آن گردن / فتاده است بپای تو اندرون چو لگن
لطافت تو و جان همچو شیر و می درهم / سپهر و قدر تو با هم چو آب و چون روغن
ز عشق آنکه شود زین خاص مرکب تو / ز شکل انجم کیمخت چرخ شد چو معن
تنور خاطر تو گرم دید خور دانست / فطیر خویش از انگشت و جاودر روشن
اگرچه هر نفس از هیبت تو باد صبا / زره در آب همی پوشد از پی ماهن
بمن عدل از این پس عجب نباشد اگر / زمانه برکشد از سفت ماهیان جوشن
همیشه هست پراکنده دانه دل خصم / از انکه پاس تو داردش باد بر خرمن
چو شد ز کوفتگی استخوانش آرد بنرد / مسامش از تنخل شود چو پرویزن
ز بخشش تو خداوند زر شد از گل / نداشت هرگز جز پاره پاره پیراهن
سیاست تو اگر بانگ بر سپهر زند / نبات نعش بهم بر فتد بشکل پرن
نسیم لطف تو گر بگذرد بگورستان / بخویشتن بدرد همچو غنچه مرده کفن
چو شمع از پی آویختن حسود ترا / بگردن اندر حبل الورید گشت رسن
ز شوق آنکه نگارند نام تو بر روی / بشست چهره بخون جگر عقیق یمن
ز کلک تو که نظام امور عالم از وست / نماند هیچ پراکنده جز که در عدن
ز فرط چرب زبانی چو پسته دلداری / ز خنده زانی همواره باز مانده دهن
ز انقباض چو غنچه فراهم آید گل / خلاف رای تو گر باد بگذرد بچمن
بزرگوارا صدرا خدای داند و بس / که چون همیگذرد حال من بسر و علن
چو نیست کار من از هیچگونه نظم پدید / ضرورتست مرا نظم حال خود کردن
منم ز طارم فلک در عقیب هر لقمه / هزار زخم بخاطر رسیده چون هاون
عجبتر آنکه چو خاینده گشت آن لقمه / برون کند ز دهانم برای دیگر تن
ز روزگار از ان بر کنار استادم / که بس ضعیفم و دامن دراز چون سوزن
بسان قطره بخاک او فتد چو فلک / چو ابر هرکه ترقی کند ز بحر سخن
نمیخوری غم کارم از انکه کاهی / بدامن فلکت باز می فتد دامن
بجز من از کرمت هرکه هست محظوظ است / لطیف طبع و گرانجان و زیرک و کودن
ز من چه نادره واقع شدست تا دائم / که از چه رو کیم مستوجب فنون محن
دعا و خدمت بیگاه و گاه من بکدام / حقوق خدمت موروث و مکتسب بفکن
درین سفر که در رو آنچنانکه معلومست / بسی کشیدم رنج دل و عنای بدن
ز گونه گونه مشقت کشیده ام انصاف / که ذکر آن بود از روی عقل مستحسن
پس از دو سال که از خدمت تو نومیدم / بجز من عهد تو هرگز نداشتم این ظن
که چون لواحق خدمت شود بسابقه ضم / بود نصیب من از خدمت تو کرم و حزن
نگشت نان من افزون حرمتم این است / که نیست نزد تو بی آبتر ز من یک تن
تفقدیم بفرمود که خود چو نی / چه میخوری و کجایی چه پیشه و چه فن
بدین امید به پیمودم این نشیب و فراز / بدین سبب ببریدم من از دیار و وطن
امید نان حال از کجا بود که مرا / ز جام جود تو دردی دهند اول دن
فراغتیست ترا هر زمان بحمدالله / ز زندگانی و از مرگ صد هزار چو من
نهال جاه تو سرسبز و تازه می باید / زمانه گو ز دلم بیخ خرمی بر کن
چو آب داد فلک تیغ سروری ترا / چه غم خوری که کند بار هیبت قلب مجن
چو خاک باید خوردن مرا بمسکن خویش / رها کنم بروم خاک بر سر مسکن
که دوستکام بمردن بغربت اولیتر / که با شماتت اعداییان اهل وطن
مراد من ز صفاهان تو ئی و گرنه مرا / نه خانه است درین شهر نه ضیاع و زن
بحضرت تو چو باد قبول من بنشست / چه کرد خیزدم اکنون ازین دیار و دمن
ز عرض خوار همه کار خوار میگردد / مرا ز عزت نفس است اینهمه شیون
نیم سکسر و شادم ازین سخن زیراک / چو وزن دارد باز برابر ست آهن
ز خدمتت نیم آخر بقوت ارزانی / زهی گران مرغی کان نیرزدت ارزن
عروس طبع منست آنکه جز درین حضرت / ندید سایه او آفتابی از روزن
چو پیش هرکس امر ز من بعرض ترم / نه از من آید خوب نه از تو مستحسن
دراز شد سخن ای مرد قصه کوته کن / دعای خواجه فریضست و آن دگر سنن
مبارکت باد این روز عید چون شب قدر / شب زمانه بروز مرادت آبستن

وله ایضا

برخی آن دو عارض و آن زلف نازنین
گفتم زحت گلست درین هنگ نک گل
گر عاشقم بران رخ چون ماه و آفتاب
ای شام طرهای تو سرحد نیمروز
بادی بعافیت تو بر نگذرد که نه
خورشید راکه روی تو بیند دش غلام
شاهنشه شریعت صاعد که در کمش
ای پرتو لقای تو نور وز عقل و جان
ناکرده کس قیاس بسیار تو برکجار
جام جهان نمای ز رای تو با فروغ
در دهر حز میان و سرین همنبران
حرم زمین فراز تو چون خوف بس نکر
چون عین هم فرو شکند طاق آسمان
رایات فتح در صف اقبال تو وست
با دست دشمنان تو رای مری زدی
شر عست مانع ارنه از بهر دفع شر
گر پای بند خصم شود لفظ غدب تو
گر با تو دشمن تو زند لاف سروری
بر ذروهٔ مدارج قدر رفیع تو
ختم سخن نکردم باطن نیقدت
جهان بشد از نفحات نسیم مشک افشان
گشاده ماشطهٔ صنع روی بند عدم
چو لاله خیمه بصحرا زن ار دلی داری
زروز کار کناری اگر همیطلبی
مپیچ در خود و چون غنچه تنگدل منشین

جان من ار چه هست درین حال یار من
می بستبر ز چهره بدان زلف عنبرین
زنهار تا مرانگنی سرزنش بدین
وی زیکبار زلف ترا اندرون چین
فتنه گشاید از خم زلفت برون کمین
چون باغلام صدر جهانش کنم قرین
از جور روزگار پناهیست بس حصین
وی ظلمت خط تو شبستان حور عین
گر فته کس شمار سخای تو بر یمین
طاس سپهر نام ز حلم تو با طنین
جودت رها نکرد ست از غث و از سمین
رای جهانفروز تو چون حرص با تشین
در طاق ابروان چو شکست آوری چنین
آیات نجح در خط پیشانیت مبین
گر اشک دشمن تو بدی گوهر ثمین
عدلت رها نکردی پیوند را و شین
میدان کراین سعادت باشد ورای ضمین
باشد حدیث چشمهٔ حیوان و پارکین
وهم گمان نمیرسد و خاطر یقین
کاندازهٔ مدیح تو این بود و خود همین

چون حلقه بر درم ز وصالش که جاودان
از بس که باد و زلف سیه گر همی نشست
سهلست دیدن تو خورشید و دل بجای
در جست و جوی وصل تو چو لفیح هیرم
از روشنی حقیقت رویت چو کس بدید
از حرمت لبت همه ساله عقیق را
عدوی که هست دولت او را فلک مطیع
ابرار بدان کریست که چون دست تو ندید
گردون بپاس جاه تو هنگام ارتفاع
هم شمهٔ ز خلق تو در باد بان گل
برخواند حرز مدح تو دبر جهان و دید
ز هیبت تو تیغ شود هوی برتنش
بر دف نه ز حرارت خورشید چون بدید
زین پس پی درست مغربی خرح نام تو
رعد از پی سخاوت ببانگ بلند گفت
عالم بدولت تو طربهای شد چنانک
زیرا که هم بکوی عدم سر بر آورد
فضل اعادی تو خزان سخن بود
زین بیش پایه سخنم نیست چون کنم
لیکن ازین قدر نگریز دکه گومیت

وله ایضاً

بدست لطف ز رخسار خیرات حسان
که دل همی بگشاید هوای لاله ستان
که رسته باشی از موج لجهٔ حدثان
چو گل بپوست برون آی خرم و خندان

سر از دریچهٔ هستی همیکند برون
بصحن باغ بجز زیر سرو بن منشین
کنار آب و کنار بتان ز دست مده
برو ببین که چه زیبا کشید دست بهار

در بند سیم و زر بود آن لعل چون نگین
تا لاجرم گرفت زخش تنگ همنشین
دل را بجای دار بیار وی او ببین
زر در دهان نهاده و جان اندر آستین
با دست گفتیم که چه خانست یا چنین
در دیده می نشانم و در سیم رکن دین
رادی که هست بخشش او را فلک رهین
کو خون کری که نیستی از بحر و کان کزین
از خرمن جلال تو همواره خوشه چین
هم جرعهٔ ز لطف تو در جام یاسمین
اول که بر گشاد نفس صبح راستین
چون قهر سر کرا سوی او بنگری بکین
تا هید عکس پای تو بر چرخ چارمین
بهر رواج خویش کند نقش بر جبین
احسنت شاد باش همین شیوه آفرین
از چنگ هم نمی شنود نالهٔ حزین
آن مور راکه پای فرو شد بانگبین
زیرا که اندران نگرد زر و پوستین
بستم بر اسب خامشی از اضطرار زین
عیدت خجسته باد و خدا حافظ و معین
چنانکه از دم مجمر غلالهٔ جانان
هر آن لطیفه که بد در مشیمهٔ امکان
بنزد خویش بجز یار سرو قد منشان
ازین کنار همیرو بدان کنار چمان
ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان

گهی ز دست نسیمست آب در زنجیر
ز زحمت دم باران جنبش دم باد
دراز کرد زبان سوسن و بجای خودست
فقاع کوزه مشکین و هست غنچهٔ گل
چنانکه بر سپر خیزران پشیزهٔ سیم
یکی گشاده چو معشوق شوخ چشم طمع
ز بیم جود خداوند خواجه پنداری
ملک صفت شرف الملک تاج دولت و دین
کریم شرق چه گفتم کریم هفت اقلیم
ز بیم کفش رها کرد ظلم شهر آشوب
بفتوی قلمش خون لعل گشت مباح
سر ملوک جهان را شرف ازین تا بست
زهی شکسته خلعت لشت زلف مهرو
حریم جاه ترا آفتاب در سایه
لطایف کرمت در مزاج اهل هنر
من آفتاب ندیدم که همچو سایه کند
چنانکه باد لشیر علم کند بازی
نشست آب ز رشک لطافت در جان
ز عزم تیر تو نعلش در آتش است مگر
تکاورست چو کوه و تکاورست چو باد
ضمیر عزم تو در گوش حس او گوید
سمش صلابت سندان نمود و این عجبست
چه مایه برز بر آب بگذرد چابک
سوی فراز ز پستی چنان کند حرکت
زهی مبادی چشم تو مقطع آمال

گهی ز شکل حبابست باد در زندان
اساس گنبد گل زود میشود ویران
بود بهر آینه آزاده را دراز زبان
که بهر نرگس مخمور بست لبتانبان
حباب دایره آب و قطرهٔ باران
یکی چو عاشق بی سیم تنگ بسته میان
همیکند زر خود را بپوست در پنهان
نظام سالک ممالک وزیر شاه نشان
که در جهان کرم زو همیه نهد نشان
کلاه گوشهٔ انصاف تو چو دید عیان
بمذهب کرمش سیم و مال هست زیان
که گشت دست درازت ازو بلند مکان
خجل بپرده لبت آب چشمهٔ حیوان
نفاذ امر ترا روزگار در فرمان
همان کند که نم اندر معاطف اغصان
بجوش حریفی ذرات خاک را مهمان
وشاق خیل تو بازی کند بشیر ژیان
چنانکه باد بر آتش ز نعل آن یکران
که خود سکون نشناسد چو عادت دوران
شناورست چو ماهی و همچو قطره دوان
اشارتی که بپهلوی او کند خم ران
که گاه پویهٔ او بادمی برد سندان
چو آفتاب بدیوار بر شود آسان
که بر معارج افلاک فکرت انسان
زهی مساعت کلک تو منبع احسان

عقود شبنم بر برگ لاله پنداری
لبالب است ز خون جگر دل لاله
چنان نمود مرا غنچهای نیم شکفت
بهر دو کام صبا دم زند سه جای هنوز
نهاد غنچهٔ مستور و نرگس مخمور
ز تنگ حوصله دان نشاط غنچه برین
پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم
در مدینهٔ دانش علی که تعبیه کرد
بسنگ حلم و ترازوی عدل دولت او
گناه را کرم او به از هزار شفیع
ز بس که مایه کانها بباد داد کفش
بعهدها وزرا بوده اند دست نشین
بلطف و عنف توی خصم تید دقلعه گشا
ز تند سنگ و قارت بسر در آنکس را
تو ضعیف تر ا لا اله الا الله
بخادمی تو بر خاست چرخ ازرق پوش
سنان نیزه نه مرد زبان خامه رست
تکاوری که بیک حمله زیر ران آرد
زمین نورد چو شوق و فراخ رو چو هوس
چو سرعت حرکات دبان ز حرف بحرف
بگاه هیچ پیش پای آب آبله شد
سپهر پایهٔ سرعت بر شوه میدهدش
رسد بهر چه بود جانور چو روزی لیک
سوی نشیب ز بالا بدان خوشی آید
غبار درگه تو آفتاب دیده بچشم

نگار من لب خود را گرفت در دندان
ز بس که بلبل بیچاره میکند افغان
گر بو تهای زر اندر میان آتشدان
ز ناتوانی بر روی همی فتد خفقان
بچشم فکرت می بینم از قیاس و گمان
که چند خرده زر زرش تعبیه است در خلقان
جهان لطف و کرم خواجه زمین و زمان
خدای در قلم او کلید امن و امان
چنانکه زر زده راست کرد کار جهان
امید را قلم او به از هزار ضمان
بدان رسید که گویند بود روزی کان
ولیک تاج ز حق بر سر آید همگان
بملک و شیخ تو للّه تاج بخش و ملک ستان
که برد باری نسبت کند بکوه گران
درین بلندی رتبت که کس ندید چنان
چو رای پیر ترا شد مرید بخت جوان
بطیره سر ز چه بر منبر بد بسنگ فسان
گر از درازی امید باشدش میدان
سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان
کند ز شرق بمغرب انتقال در جولان
حباب نام نهادند بر وی اهل بیان
که گاه عزم تو با او شود شریک عنان
در و کسی نرسد همچو آرزوی جهان
که کار صاحب عادل ز گنبد گردان
هوای خدمت تو صبحدم خریده بجان

گرفت عدل تو در خام دست قبضهٔ تیغ
کسی که بود چو ذره تنگ عیش و گوشه نشین
بود چو قوس قزح در لباس گوناگون
جهان پناها گفتم بفر مدحت تو
سخن بستایش خود خود کند از و بشنو
چو طوطیان را در دست سورهٔ اخلاص
هزار سال و نباشد هزار سال بسی
بسیط روی زمین باز گشت آبادان
پدید میشود آثار حرث و نسل وجود
جهانیان همه در سایه اش گریخته اند
چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را
جلال دولت و دین منکبرنی آن شاهی
چو غنچه نیست که دل بر حریر چین بندد
گهر که بستر خارا و جامه آهن ساخت
کمینه گوره پاس تو کرم سیر اسیر
تراست قبه قدری که ماه منجوقش
سخاوتت بسلم در عدم همی بخشد
بعهد عدل تو گرگ از پی خوش آمدش
کند شاه بیک سلک در کشد در تاب
سپهر را چو کمان ارچه خانه در خانه است
ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب
گواه ملکت عدلست هر کجا خواهی
تو داد منبر اسلام بستدی ز صلیب
وگر نبودی شمشیر تو که کردی فرق
بجوی ملکت ز تیغ تو آب باز آید

فکنده هیبت تو عقده بر زبان سنان
بدست کرد ز جود تو خانهای کحان
هر آنکه آمد چون صبح نزد تو عریان
قصیده که نظیرش بسالها نتوان
که لافها که من از خود زدم نبود نهان
مرا تو طوطی و اخلاص و دهن میدان

هنر چو پای هنر چشم بر در تو نهاد
ز بخشش تو سراپای در گهر غرقست
ز دولت تو بمن میرسد عطای هنی
ز رشک لفظ معانی او شود درهم
روا بود که بعهد تو با چنین هنری
بپای مدح رهی بر جناب تو نرسد

کرم چو میم کرم بر درت ببست میان
چو تیغ هر که بمدح تو تیز کرد زبان
ندیده ذل سوال و گرانی دربان
کنار بحر پر از اشک لؤلؤ و مرجان
سکان ز نعمت تو نان خورند و من غم نان
مگر بقوت پر دعا کند طیران
بحکم کام دل و کار مملکت میران
یقینی که ز انسان بماند و از حیوان
که برگ اینهمه عدلست و باران احسان
ز سر گرفت طبیعت توالد انسان
گر آب باغچهٔ سلطنت دهد نیسان
بشرق و غرب ز تیغش همی رسد فرمان
عوض گرفت ینابیع چشمهٔ حیوان
زهی معالی نخوت برون ز حصر و بیان
چنانکه شیر علم روز باد در خفقان
سزای تیغ تو همچو دستهٔ سندان
که طعن بر دل خصم تست سنگ فسان
چو باد ماغ بداندیش ملک گرد قران
که جز ز قرص مهش نیست وجه یکشبه نان
چو گل ز شادی باز او فتد ز خنده ستان
که چار حد جهان ملکتست و بستان
عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان
نقاب کفر تو بگشادی از رخ ایمان
که از تصادم کفار گشته بد ویران
چه مایه ملکت ترا زان زیادت و نقصان

وله ایضاً

زمین سایهٔ چتر خدایگان جهان
ازان سپس که بروز وصول حق بطلان
چنانکه مرغ خرد در پناه سروستان
بهست سایهٔ شاه از وجود چار ارکان
که ایزدش بسزا کرد بر همه سلطان
چو کوه هست که پولاد باشدش خفتان
ز تاج شاهان بر تخت زر گرفت قران
نخست پایهٔ بام تو غرفهٔ کیوان
بشد گرفته بخم کمند وهم و گمان
زری که نقش وجودش نگشته سکهٔ کان
چو خرس مطربه بازی کند بچوب شبان
چو مهره گردن فغفور و قیصر و خاقان
ولیک هیچ ندارد بخانه در چو کمان
چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان
بنیک محضری خود گواه سکندران
تو برگرفتی ناقوس را بجای اذان
میان زند زدا دشت و مصحف عثمان
چنانکه جان گلستان ز قطرهٔ باران

کنند تهنیت یکدگر همی سجات
ز باغ سلطنت این یک نهال سر نکشید
برای بندگی درگهش دگر باره
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
چو آفتاب نیاساید از سفر زیرا
عجب مدار که از شحنهٔ جبین مبین
زهی معارج قدرت ورای طور کمال
ز هیبت تو دل شیر آسمان همه وقت
زبان که نیست لبالب ز گوهر مدحت
ازان ز سنگ فسان تیز می شود خنجر
زبان تیغ ترا نکته مغز وار آمد
فلک انا الحق خود چون زند برابر شاه
درست زر که نهی نام شاه در دهنش
جهان ستانا ایزد ترا فرستاده است
تو عمر نوح بیابی از انکه در عالم
حجاب ظلم تو برداشتی ز چهرهٔ عدل
ز بازوی تو قوی گشت بازوی اسلام
بسیط خاک که یکسر زده راه لشکر تست

براق عزم تو گامی که بر گرفت اذند
درست شد که تو خورشیدی بر بن دعوی
دویم که تاختن تو ز شرق تا غربست
چهارم آنکه جهان را بتیغ بگرفتی
ششم که چون بدرفشید نور رایت تو
عجبتر آنکه چو خورشید تیغ خواهد زد
ز رعب تیغ تو در ضرب خصم شهماتست
شکوفهارا جز ریختن نباشد روی
دوی ز سایهٔ یزدان چگونه بگریزد
ز تیر شخص دلیران نهان چو خوشه ز داس
فتاده خود چو انگشتوانه در زی
شکسته گردن افتاده چشمها پرون
بدست تیغ گریبان زندگی شده چاک
شکافته سر و مغزش ز استخوان پیدا
تو میروی ظفر از پیش تو روان چپ و راست
ز گرد لشکر تو خاک بر دهان فکند
ز چهرها ترشی در سنانها تیزی
بلخت در شکند از زره کاسهٔ سر
بگوش حکم تو و انتظار فرمانت
اگرچه گوهر ناسفتهٔ نظم نتوان کرد
خدایگانا عالم غریق جود تو اند
اگر دعای تو گوید همیشه دور فلک
رهی رسیده بجائی که بر سپهر برین
بسان سوزن نظام نوک خامهٔ تو
باستراق حدیث تو در مناقد گوش

نهاد گام دگر بر اقاصی ایران
ز آفتابم روشنتر است این برهان
بروزگاری اندک ز امتداد زمان
که بر نتافتی از هیچ آفریده عنان
گرفت ظلمت ظلم از حدود و هر کران
دو صبح خلق جهان را خبر دهند از آن
باسب و پیل چه حاجت یکی پیاده بر آن
چو برگ سبز برآورد شاخ در بستان
چو میگریزد از سایهٔ علی شیطان
ز تیر چشم یلان خفته همچو جزع یمان
شکسته ناوک و بر روی ز نیزه اندشان
ز زخم گرز چو نرگس حسود بی سامان
بپای عمر در افتاده دامن خذلان
بشکل پسته وا ز پر دلی دو لب خندان
چنان پیاده که در پیش شه کند جولان
فلک چو خواهد از زخم خنجر تو امان
ز تیغ سبزه خوان و ز مبارزان مهمان
که هر که لختی ازان جور دید گشت زهان
ظفر گشاده بود چشم و فتح بسته میان
بفر مدح تو شد نظم این سخن آسان
مرا به تنها بر ساحل نیاز ممان
بجای خویش بود آن دعا و صد چندان

که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد
نخست آنکه همه اهل عقل متفقند
سیم گرد دی مبارک بهر کجی آری
دلیل تخم زر پاشی و گهر بخشی
بهفتم آنکه چو تنها ز پیش بخرامی
تو تاختن ببر دشمنان چنان آری که
عجب مدار گر آواره گشت لشکر خصم
عدو برهنه و بی برگ ریخته ز برت
تبارک الله روزی که در نبرد ز جنگ
خم کمند کند اعتناق حبل ورید
چو زیر رایت فصاد زیر هر بیرق
یکی گلاب زنان آسا کمند در گردن
دلاورانرا خسته که گشاد خدنگ
یکی ز تیر کند اندرق چنان کفگیر
گهی بگرز کنی باز گوی بر سر خود
بگاه آنکه نهد خوان مرگ دست اجل
گرفته از پی رمح آتش سنان بالا
میان ببند در مدح تو وهم از سر پای
زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را
چو بنده مدح تو گوید مخدرات بهشت
بخاص و عام جهان میرسد عوارف تو
چه گر نباشد از بهر جان درازی شاه

قضیم اسب ز تفلیس و آبش از عمان
که بی وجود تو عالم نباشد آبادان
فراز و شیب چو بحر و بر بود یکسان
فزون ز حوصلهٔ آز و مکنت امکان
ستاره وار شود لشکر از پی تو روان
که خنجر تو رسد پس خبر سوی ایشان
چو تیغ سبز تو افکند سایه بر سر آن
چنان نخست که گلبن ز دست باد خزان
ز خاک گرد شود چشم آسمان حیران
لب خدنگ زند بوسه بر لب شریان
هزار چشمهٔ خون آن ز عروق گشته روان
یکی قنینه صفت خون دل ز حلق و دهان
بسان غنچه ز گل آتش از سر پیکان
یکی بگرز ز آئینه بیزند پیکان
گهی بنیزه برخم اندر افکنی خفقان
صدای کوس صلا در دهد بپیر و جوان
حسود خام طمع را جگر بران بریان
بطیر و وحش رساند نواله سر خوان
دماغها شده چون گنبد نگارستان
ز ذوق این سخنش بوسه میدهند دهان
نصیب پیر دعا گو ز لطف خود برسان
کسی نخواهد جاوید چرخ را دوران
دعای جان تو گشتست ورد روح امین
همی بچید بر خویش زلف حور العین
چه گفت گفت همی از دواج عیشت یمین

وله ایضاً

همی کشد سوی هم عقدهای در ثمین
هزار رهزن اندیشه کرده اند کمین

مگر بلق دو نوبت شود درین سودا
خرد چو معنی باریک لفظ جزل تو دید

هر آنکجا که زبان آوریست هیچ نشیم
زبام کعبه بسوراخ مور فرق بسی است
ازین تفاخر در کوی من عجب نبود
بخدمت تو ازان جام خشک آوردم
در آستین هرا، تو باد دست قضا
گرفت پایهٔ تخت خدایکان زمین
مظفرالدین ابوبکر سعد بن زنگی
نه جنگ گرگ گراید همی بپای بره
ز نفخ صور مباد انزلزل این دولت
شعاع رای تو گر سایه بر چمن فکند
جزیرهٔ توسیان گر ببندد از بر دست
چو چشم ترک شود حال تنگ بر مردم
ز آب تیغ تو اند تشنگان اجل
چو خامه هر که زبان تر کند بمدحت شاه
ز دست جود تو اکنون بماند با لب خشک
ببرده بود جگر گوشه کانش را جودت
سخاوت تو چه خواهد ز جان سنگینش
جهان پناها آنی که از روح قدس
شد ار لباس زکین ار خرقه در زر و سیم
کلاه از سر هدهد بغصب برباید
عروس طبع مرا از ثنای فاتح شاه
مرا حقوق دعا گوئیست بر دولت
مسامع همه شاهان باز نخواهند
بچشم گوشهٔ لطف ار بسوی من نگری
یکی معنی خاص از عطای روح القدس

اگر کنم مدح تو شد بالکن ز عجز قرین
ولیک پرتو خورشید را چه آن و چه این
که سر بر آرد با فرق چرخ خاک زمین
که در جهان بجز از جان نداشتم شیرین

به بنده خانه قدم رنجه کرده آری
چنان شد از شرف پای تو ستانهٔ من
مرا که ذرهٔ شکر تو دست و پای نیست
صداع عذر نمی آورم چرا زیرا

وله ایضاً

قرارگاه همایون بر اوج علیین
که روی ملک کیانست و پشت ملت و دین
نه میش لنگ هراسد همی ز شیر عرین
که نیک جای گرفتست بر قرار مکین
درختهاشان بود شکوفه خیر و دین
بیکزمان بگشاید حصارهای حصین
گهی که ابروی تو داد حکم لشکر چین
در آنمقام که بالا گرفت آتش کین
کند دهان چو دهان دوات مشک آگین
چو عاجز است ز دست تو چون کند مسکین
بباد داد هر آن خرده که داشت دفین
چه گرو خیزد ازین خاکپای نازنین
زبان تیغ ترا آیت ظفر ملقین
ز نیکبختی هر کو تراست ملک یمین
برون کنند بشارت ز پای لطف نعلین
همه ز عنبر و مشک است بستر و بالین
همه اکابر این دولت آکنند یقین
که از زبان دعا گو شوند گوهر چین
شوند اهل معانی بنسبت تو رهین
یکی بصورت خوب از نژاد حورالعین

جهانگشای جوانبخت اتابک عادل
ز دور دولت ایام تا که خواهد وقت
چنان ببکره میزان عدل شد طیار
زهی ز خنجر تیز تو ملک را آرام
ز بار لعل چو خاتم خمیده پشت نگو
سیاه فقر کجا همچو ابر سایه فکند
بهر کی ز عدو از تو میرسد زخمی
ز بسکه تیغ ترا در لبست جان عدو
ز بخشش تو جز از باد نیست در کف بحر
ز تلخ و شور رساننده کار خود یکبار
بعهد جود تو کان کیست کنده از دولت
چو نیست در جگر بحر آب گم کن از آن
چو خامهٔ تو گهر ریز پای می سپرد
اگر نه خنجر تو عدل را ندیدیاری
صدای نوبت عدلت بصفهان برسید
نمید هد بطلع رحمت خزاین شاه
ستایش تو که در نظم بنده می آید
بپای مردی عفوت بضاعت فرجات
دو بنده اند بدر شاه همچون شه ام
یکی بزلف و خط آشوب و فتنهٔ دلها

برای تربیت من کنی هزار چنین
که در نیار دو هنر زمین بسیت علیین
بدست مبا همه تشریف داری و تمکین
که هست لطف تو در حق من همان و همین
بر آستان اقامت مسر شود رو نشین
پناه سلغریان شهریار روی زمین
نبود ممالکت آن طرف بدین آیین
که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
زهی بنور عدل تو شرع را تزئین
کسی که نام تو بر دل نوشت همچو نگین
چو برق از کف تو زر برون جهد بزمین
چو چنگ زان کند از سینه تا لها حزین
بذوق خصم تو شد تیغ را زبان شیرین
اگر چه داشت ازین پیش پایه در تمکین
بماند کان جگر خسته با دل خونین
ز روی عجز شده زیر تیشه بستین
چو نیست در رگ کان خون تو بر کس نگارین
بدست بوس خود آنرا که داده تمکین
و گرنه هیبت تو فتنه را کند تسکین
چو طاس چرخ ز آوای او گرفته طنین
و گرنه دو نبودی توقع کابین
هم از نمامت اقبال و دولت تو دمین
بدان جناب فرستاده است عمت گین
یکی زماه همین و یکی زماه همین
یکی بچهره زیبا نگار خانهٔ چین

یکی ز بهر تماشای گوش معنی جوی
یکی سفید ولیکن چو چشم دل روشن
اگر تا نیابت این دلشکسته میدارند
مرا که وارث احسان کرم ده چو دهی
مرا صواب نباشد بجز دعا گفتن
بشاهزاده قزلباش باش پشت قوی
نسیم باد صبا بوی گلستان برسان
سپیده دم اگرت صد هزار کار بود
برای مژده وصلست دیده بر سر راه
چو بخشیدند لب خندان شفا بیماران
دراز شمایل او با تو یاد کار کسیست
بسا که پایش سوگند میدهم بر تو
بهر جهان سخن از پای یکی و چشمی خسب
بحق تو برسم روزی از امان یابم
اگر ترا سر آن هست کین صداع کشی
ز خلق خواجه خلوتی بساز و در عود مال
چو در کنار گرفتی بنفشه و گل را
در آن میان که وداع گل و بنفشه کنی
زبان سوسن آزاد عاریت بستان
الی سلامت ره حرز مدح او بر خوان
مباش منتظر آنکه نامه بنویسم
ز روی خاک ترقی کن و بلندی جوی
بری ز سرعت عرشش بخویشتن برنید
بدان بهانه که از روزگار مظلومی
بدست بوس شه زحمت آستینش را

یکی ز بهر تماشای چشم صورت بین
یکی سیاه ولیکن چو عقل جان تهبیرت
بقدر وسع بر آن آستان همان و همین
که ممتلی شده ام از نوال و تحسین
علی الخصوص که روح الامین کند آمین

یکی گشاده میانست لیک بس دلبند
ز بهر خدمت خاص این سپید را بپذیر
اگر قبول یابیم از نوازش شاه
چو هر کجا که زبان آوریست شمع صفت
هزار سال زیادت از آنچه معهودست

وله ایضاً

بگوش من سخن یار مهربان برسان
نخست از همه پیغام عاشقان برسان
بکن تو زودی و این مژده ناگهان برسان
بیاد دار بگو بهرهٔ فلان برسان
مکن تصرف و انزا هم انچنان برسان
مرا بآرزوی خویش اگر توان برسان
مکن تکاسل و آن راحت روان برسان
تو حالی آنچه بگویم بمن رسان برسان
مست بگویم و بشنو که هر چه سان برسان
پس آنچه واقع باشد بمشک و بان برسان
درود پرسش نسرین و ارغوان برسان
خبر زنالهٔ زارم بزندخوان برسان
دعا و بندگی من بدان دهان برسان
بدم بخود بر و سرتاسر جهان برسان
تو نانوشته همین دم بدو دوان برسان
ببام خانهٔ افلاک نردبان برسان
رکاب خویش بچرخ سبک عنان برسان
نیاز خویش بدان قبلهٔ امان برسان
ولی ز دور زمین بوس آستان برسان

دلم ز آمد و شد تازه میکنی یکدم
بلب رسید مرا جان دمم مده زین بیش
چو لی شبا ای بنیاد عمر میدانی
اگر بخاک در خواجه نیست دسترست
بچشم از برسانی غبار موکب او
ز لطف خواجه نسیمی بجان مشتاقان
زمین درگهش از راه خوار چشم من است
بپای مزد تو جانرا امید هم اینک
نخست غسل از چشمهٔ حیات برآر
برو برسم وداعی برای گرد چمن
ز خواب نرگس بیمار را مکن بیدار
دهان بمشک و می همچو لاله پاک بشوی
چو جان ز لطف دریکنار بمیان بستی
ز دل برون کن آن سستی که عادتست
نه جای گفت و شنید است حضرت خواجه
ز هفت خانه گردون قدم فراتر نه
و گر توراه ندانی دعای من باتست
بنور هان برکات دعای قدسیان
دعا و خدمت و امثال این هزار آن

یکی ببسته میان لیک بس گشاده جبین
برای راحت عام آن سیاه را بگزین
دریغ نیست از آن خامه لطفهای چنین
ز گفت مدح تو شد بالکن ز عجز قرین
بکام رانی بر تخت مملکت بنشین
فلک مطیع شما و خدای یار و معین
بیا و بوی از آن زلف دلستان برسان
پیام یار چه داری بیار هان برسان
روا مدار توقف همین زمان برسان
ز زلف یارم بوی بمغز جان برسان
بگوش او ز لبم ناله و فغان برسان
نگفته برسانم سحر گهان برسان
ز آب چشم من او را آن زمان برسان
بگو میست که پیامم بر ایگان برسان
بزیر هر بن موی لمی از آن برسان
سلام باغ و زمین بوس بوستان برسان
ببوی ز رنگ و آهسته در نهان برسان
پس آنگهی سخن من بدان دهان برسان
کمر ز منطقهٔ چرخ بر میان برسان
بدوستان من این طرفه داستان برسان
تو خود مشافهه بی زحمت زبان برسان
و گر ترا توانی خود را بلامکان برسان
بگو مرا بدر صدر کامران برسان
ز چرخ پیر بدان دولت جوان برسان
چنانکه من بسپارم همانچنان برسان

ترا حجاب نه دربان و پرده نه دلدان نیست
دمی برآور پس انتهاز فرصت کن
ز شرح ناله زارم سخن چو در گیری
بنات خاطر او را بمهر در بر گیر
ز باد دستی جود تو سخن داری
بروز جود زر افشانی کفش دیدی
تو صبح و شام ز اخلاص در هوا خواهی
تو تا توانی وره دور دیار شوق گران
صدور دهر و بزرگان علی مراتبهم
بوقت صرفت از بهر ارمغانی ما
دعای دولت او از زبان من اینکوی
نسیم باد صبا وز کار پیش سیر
زهی بنور جمال تو چشم جان روشن
دو چشم من دو گواهند هر دو شاهد حال
ز سوز عشق توام در زمانه روی شناس
ز تار زلف تو تاریکیست در عالم
ز زلف ار چه سیه گشت خان و مان دلم
ندید سایه تو آفتاب در پرده
هوای سینه تاریک تنگ دلگرم
ز آب اشک چرا تیره گشت دیده من
پناه مملکت شرع رکن دین مسعود
ز بس جواهر معنی همی فروغ زند
چو ترجمان دو زبانست خامه اش زانست
خیال از شب تاریک در ضمیر آرد
ز خاک پای تو گر سرمه در کشند نرگس

بدو حکایت عالم بسوز یاران برسان
ز بام درخور و آنرا یکان یکان برسان
بکن مبالغت و تا بآسمان برسان
درود و ابر بدان دست درفشان برسان
برای فایده آنرا به بحر و کان برسان
تو نیم خندان در فصل مهرگان برسان
ثواب فاتحه و صورت الذهان برسان
ترا چگویم چندین که این و آن برسان
ز من دعا و زمین بوس همگنان برسان
بشارتی ز قدومش باصفهان برسان
که یارلبش با مانی جاودان برسان

ولهایضاً

ز ماه چهره تو غدر عاشقان روشن
کنند راز من ایشان یکان یکان روشن
بود ز شعله آتش چراغدان روشن
که نسبت شب تاری بود بدان روشن
همیشه زلف ترا با دخان مان روشن
چگونه میدمد از چهره ات نشان روشن
ز عکس روی تو شد همچو گلستان روشن
که دیده را بود از چشم روان روشن
که تیغ دولت او هست بیفشان روشن
زبان خامه او چون سر سنان روشن
که راز غیب کند همچو ترجمان روشن
شود ز پرتو رای تو در زمان روشن
چو اختران شودش چشم جاودان روشن

بخاک پای که او نیازمندی من
نیاز و آرزوی من بدستبوس شریف
بکوس صحره صماغ بود زاری من
بعهد معدلتش بانک پاسبان لحنیست
چنانکه بخشش او سکرهای بخشش او
شب حوادث را پنبه میکنی سهل است
ز مرغزار فلک کم بری رهی بدهی
رها کن این همه و قالب ضعیف مرا
ملازمان درش را و خواجه تاشان را
ز خاک پایش اگر شمه بدست آری
رکاب عالی او را و دوستانش را
خیال روی تو اندر ضمیر من بگذشت
ز بس که آتش غم در دلم زبانه زند
سرشک من ز چه شد تیره رنگ یا دم سرد
چراست تیره چو هر حلقه ز زلف ترا
چه صورتی که در آیینه رخت ز صفا
شود نه یاد تو امید را دهان شیرین
اگر ندیدی درشان رویش آیت حسن
بسعی خواجه مگر خون خویش خواهم یافت
شکوه دولت او در میان سند شرع
بمیل کلک و لعاب دوات داند کرد
زهی ز گریه کلکت لب امل خندان
فلک بخدمت تو پشت خویش چو خم داد
اگر بخوی تو منسوب شد صبا مردی

گرت چه دست دهد قوت و بیان برسان
بدان قدر که بود قوت و توان برسان
چو صیت خواجه باقصاد قیروان برسان
ز صیت عدلش بانگی بپاسبان برسان
ازین کران جهان تا بدان کران برسان
بدو شعاعی از آن رای غیب دان برسان
تقیصم مرکبش از راه کهکشان برسان
ببر در آر و بدان دولت آشیان برسان
ببر پس یکیک دعا ز من سلامشان برسان
برای آرزوی جان ناتوان برسان
تو با تقاضه حاصل بجان و مان برسان
نماند صبرم ازین بیش وارهان برسان
مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن
مرا چو صبح شود هر زمان دهان روشن
گر آب باشد در موسم خزان روشن
دلی چو شمع همی سوزد انجمان روشن
بچشم سر بتوان دید نقش جان روشن
کند خیال تو اندیشه روان روشن
بیا ز صفحه رویش خطی بخوان روشن
کنون که گشت بدان چشم ناتوان روشن
چنانکه نور یقین در دل گمان روشن
معمیات مسایل بامتحان روشن
زهی زبالش مهرت دل جهان روشن
ز قرص مهر و مهش گشت در جهان روشن
ز خون لعل چو زن هست غنچگان روشن

شکفتم

شکفتم آید با عدل تو ز شاخ درخت
لوامع نکهت از نقاب خط سیاه
بگر سواد محکمت سند سیهت
ز بس شه آمد اختر بدبکمت آنک
چراغ دانش با او در شب جهالت کرد
ز رای تست مقامات ملک و دین مشهور
ز بیش آنکه ندیدیم سرعت عزمت
غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد
ز خصمی تو ندانم رسد بسو داری
هلال نعل سمند تو شکر کاین درا
سپهر ز تیغ تو افکند مهر و آنک ماه
چو زنگی که زند خنده در شب تاریک
جهان بچشم خود ابنای عهد را دیدم
بسان شمع شب افروز نکته اش ولیک
فرو برم چو قلم سر بجیب تاریکی
ترا بشمع چگویم چو سروری تو هست
معاینم ز فلک چون بخدمت تو رسید
همیشه تا ز دم باد همچو چشم و چراغ
ز آفتاب لقای تو باد تا جاوید
ز روی خرمستان لشت اهل فضل قوی
زهی بحلقه زلف تو نرخ جان ارزان
نهفته چشم تو در نوک غمزه تیغ اجل
میان لاغر تو بی نشان چو نام وفا
میان بسته و صف برکشیده لعل و گهر
رخ و دو زلف تو ضحاک و آن دو مار سیاه

گرفته در گردن خون ارغوان روشن
چو آفتاب با بر اندرون بهار روشن
که نقدهای دعاوی شعر از آن روشن
فتاده جاودین را ایکه کشان روشن
زبان چرب تو از لفظ درفشان روشن
ز آفتاب زمان باشد و مکان روشن
نمود ما ما تفسیر کن مکان روشن
ستارها همه گفتند چشمان روشن
بعقد باری می همنشین زبان روشن
که گرد بارد گر خاک اصفهان روشن
ز تیر عزم تو انداخته کمان روشن
چو آتشی که زند شعله از دخان روشن
هم از کتب شود احوال باستان روشن
برو چو شمع مبسته بریسمان روشن
که تا برآرم دری نظم ستاره روشن
ز تیروان جهان تا بقیروان روشن
بلطف موجب این حال باز دان روشن
برون دمد گل و نرگس بهوستان روشن
هوای عرصه این دولت آشیان روشن

ولهایضاً

برست از غمت در اشک نقد روان
نوشته خط تو بر لب برات امن و امان
دهان تنگ تو نایاب همچو کام جهان
بخدمت لب و دندانت از بن دندان
که جز دماغ سران نیست طعمه ایشان

کف تو چون ید بیضا نمود در بخشش
ز صبح و تیر و شبم خنده آید آن ساعت
حیات دشمن از اعضای حلم تست بلی
بشکل کلک تو پروین همی کند مسواک
ز تاب چشمه خورشید تیره گردد اگر
زهی رسیده بجایی که روشنان فلک
شب حوادث ایام منهیک مظلم بود
مخالف تو اگر کور نیست می بیند
چگونه منکر دین جلالت تو شوند
تو آفتابی و اسبت سپهر طوق هلال
کواکب از سیرت انجنان تهی باید
بتربیت تو درین روزگار کس نرسید
کرم پناها گفتم قصیده که از آن
چو من بخود ز تفکر فرو روم چو شمع
بآب تیره فرو می شوم ز شرم چو کلک
نفس نمیزنم از حال خویش تا نشود
چو آبروی روشن ندارم آن بهتر
مدام تا چو چراغی در آبگینه بود
تو مقصد همگان توام دولت و دین
شکنج زلف ترا روزگار در چنبر
خط و عذار تو مشروح کارنامه حسن
ز بند گیسوی تو عشق تاب داده کمند
چو مهربانی کشش نازنین بود بیمار
گداخته تن من در هوای چهره تو

وجوه رزق شد از نور آن بنان روشن
که معضلات کنی از ره روان روشن
چراغ دزد کند خواب پاسبان روشن
ازین سپس شده دندان او چنان روشن
بنزد تو نبود آب آسمان روشن
کنند دیده باین گرد آستان روشن
ز ماه رایت تو گشت تا کهان روشن
یکایک آیتت از بخت کامران روشن
بدیده معجز اقبال تو عیان روشن
شام اختر تابان ز مهر گران روشن
که ز آفتاب گرفته ستارگان روشن
کنم تتبعت اعظم فه داستان روشن
کنند اهل سخن طبع شادمان روشن
شب سیه کنم از لفظ شمع سان روشن
اگر چه هست بر تو عجز مدح خوان روشن
کمی آب خم پیش همگنان روشن
که پیش ازین ندهم شرح سوز یار روشن
دل پیاله بنور می جوان روشن
ورا بخدمت تو جان مهربان روشن
سرای دوستان چشم خاندان روشن
شمال خط ز آفتاب در فرمان
لب و دهان تو بیرنگ نفس و جان روان
ز نوک غمزه تو فتنه تیز کرده سنان
خمیده از بر چشم ابروی تراست چنان
چو ذره ایست که خورشید مضمر است در آن

اگرچه زلف سیاه تو سر بسر گره است
گره برو نتوان زد بهیچ سود و زیان

ببوی زلف تو هر صبحدم ز جا بجهد
صبا که همچو دلم واله است و سرگردان

چرا که آن نعمت داشتم دل ارزانی
مکن گرانی و در عرض بوسه جان بستان

اثر چرا نکند در دل تو رنگ رخم
چو زد بسنگ سیه در موثرست عیان

گهر ز دیدهٔ من یک بیک ز ره روشند بود
تو باز داشتی او را بمگنای دهان

مگر که آن رخ نازک که بر دلم بگذشت
ز نقشهای خیالم برو بماند نشان

اگر خیه‌ست محقق که آن خط نسخست
یقین حسن قبادست اندکی بکمان

بگیرم آن سر زلف و ببوسم آن لب لعل
نخست کش منم کز بلا رسید بجان

ز سیل خیز سرشکم جهان خرابستی
گرش نه داشتی انصاف خواجه آبادان

سر صدور جهان صدر دین که داند کرد
ز حزم میخ زمین و ز عزم تیر زمان

امل ز خانهٔ دل تا نهاده پا بیرون
پذیره رفته ز دستش سوابق احسان

گر از مسامیهٔ رایش انحراف کند
چو جرم ماه فتد آفتاب در نقصان

زهی ز عشق جناب تو آسمان واله
زهی ز کنه کمالت ستارگان حیران

مهابت تو چو فرجام ظلم خرمن سوز
مکارم تو چو میدان آنه بی پایان

مطلهای جناب تو نزهت ارواح
مزلهای عتاب تو مصرع ابدان

چو تیر عزم نهد همت تو بر غرضی
برو چو غنچه سبک پر برآورد پیکان

همی نشاند کلک تو آتش فتنه
نیی که آتش بنشاند از عجایب آن

عطارد از پی خلاف تو خامه برگیرد
گرایدش سوی ناخن نی قلم ز بنان

بنات فکر تو موزون و شادی انگیزند
بلی بود طرب انگیز زهره در میزان

کند چو صبح در اطراف عالمش تشهیر
شب ملبس ار عهدت ار کند کتمان

ضمان روزی ما کرده است کلک تو از آن
بحبس مقلمه که رود بحکم ضمان

وگر ز کلک تو رهبر گزیدی اسکندر
بهر دو کام رسیدی بچشمهٔ حیوان

نگاه حکمت اگر با قضا مسابقتست
بهر سه انگشت آن لاغری خشک میان

زهی موارد کلک تو مسرح آمال
خهی مبادی خشم مطلع خذلان

معانیش خوش و باریک چون لب دلبر
بهر دقیقه چو دندانش اختری تابان

بسی نتی قامت تو دست برو ها ویداست
اگرچه سرو سهی قامتیست در بستان

میانه هیچ نیست همه وعده‌های تو چو کمر
که نیز حقیقت هستی ببرده ز میان

شفا ز چشم تو می یابد این دل پردرد
که دید درد که بیماریش بود درمان

عجب نباشد اگر شد شکسته گوی دلم
ز بس که می شکند زلف تو برو چوگان

پدید میشود از عارضت خط باریک
که از لطافت نقشش عبارتی نتوان

بلال منخسف ار گشت آن خط لبشت
که گرد ماه که با جرم آفتاب قران

حیات جان منست آن دو لعل گوهربار
بلای چشم و دلست آن دو زلف مشک افشان

خمید قامت من چون خمیده بار غمت
شکفته باد دوام الحق زده اینت سخت بحجان

مگر که فتنه بتاریکنای زلف تو در
ز بیم عدل عمر روی میکند پنهان

دلش لفسحت ساحت برخت آب بحار
کفش بدست سخا برگرفت خاک از کان

سوال علمی مالی از دهر آنکه کند
برو ز دست و ز بالش بود گهرباران

فلک که پهلو با همتش زند نشاید
چو آبگینه که گردد بگرد سنگستان

ز واجب کف دست تو شاهراه کرم
طلیعهٔ نفست صبح آفتاب بیان

ملطف و دانش تو زنده اند جان و خرد
برای بخت تو مستظهر اند پیر و جوان

ریاض خط تو همچون بهشت خرم و خوش
بنات فکر تو چون حور خیرات حسان

بدولت تو چو انگشتریست دست نشین
چو آستینت هر آنکس که هست دست فشان

اگر بخواهد رای تو نیز بر بکشد
لباس مشکی شب ست صبح تابستان

کشاد جود تو حصن امیدهای منیع
ز دست سهم تو ره بر طوارق حدثان

ز پاس لشت دل و چشم ولاله و نرگس
مقارن خفقان و ملازم یرقان

اگر بعهدی ثعبان شدست چوب عصا
بنوبت تو عصا گشت چوب ثعبان

اگر ز قدر تو نمرود ساختی مرکب
ببام قبهٔ افلاک بر شدی آسان

قلم ز گوهر لفظت چنان توانگر شد
که آن توانگری آورد در سرش طغیان

گر آنچنان ز پس افتد مضاد سایهٔ او
که از معانی باریک خاطر نادان

درخت مدحت با نتایج جان مشتعل شد
از آنکه خوش آمد بر ذوق عقل میوهٔ آن

هنوز که تا رشته وانهای اختر را
جگر بسفته ام از بهر نظم این سخنان

ببر دست نویسنده را نکوئی من
چو این قصیدهٔ غرا نوشت در دیوان

عیار نقد سخن را محک توئی امروز
اگر کسی به ازین گفت گو بیا و بخوان

بلب رسید مرا جان و جان بر لب را
یکی بود لب شمشیر یا لب جانان

اگرچه سحر نمابست نفثهٔ طبعم
هنوز بر سر کاریست عقدهٔ حرمان

اگر ز پنجهٔ بربط مسامحت طلبم
ز پنجه چنگ برون آورد چو شیر ژیان

بحضرت تو مرا گر قبول نیست از آنست
که جز عطای تو مقبول نیست هیچ گران

بخاک پای تو گر این کس احتمال کند
نه از رهی که ز مسعود سعد بن سلمان

عجب ندارم ازین گوهر گرانمایه
که کفهٔ حسنات مرا دهد رجحان

ولی ز حال دل خود نفس همی نزنم
ز همچو شمع همی سوزد آتشم ز زبان

مرا که دیده ز خون وادی عقیق بود
چه سود طبع درآگین چو قلزم و عمان

زمین ز سایهٔ شخصم تهی کند پهلو
هوا ز همدمی من برآورد افغان

وگر ز پستهٔ خندان تبسمی جویم
کند چو جوزبه نیدا ستوار شق دهان

چه عذر خواهم ازین لافها که بیهوده‌ام
که طبع من چو فلانست و خاطرم بهمان

دراز شد سخن و هرچه آن نه دولت تست
اگرچه باشد بسیار هم رسد بکران

دوام عمر تو پیوند نیکنامی باد
که جز چنین نتوان یافت عمر جاویدان

وله ایضا

ای بهنگام شداید کرمت عدت من
وی بهر حال مربی و ولی نعمت من

ای بهارست و نسیم سحر و آب روان
زان بود در خط و خلق سخنت هیبت من

بشکنم پنجهٔ اعدات چو پشت عددت
بازوی بخت تو گر پیچ دهد قوت من

جاوش سطوتت ارچند مرا دور کند
صیت انعام تو هر لحظه کند دعوت من

لطفت از روی تفقد نه همانا گفتست
که فلان کو که کمی باشد در حضرت من

او گناهی نکند ور بمثل نیز کند
کی دریغ آید از و عاطفت و رحمت من

که نباید که بلطفی که کم از هیچ بود
همه بر هیچ آید سابقهٔ خدمت من

چین ابروی تو دلگرمی چرخ ار ندهد
زهره دارد که براندیشد از مکنت من

کمی نه که گران کرد از آن سایهٔ من
کلفتی که تحمل نتوان زحمت من

گر بدی گفت مرا حاسد من نیک ایستاد
که نکو دانند آئین من و سیرت من

التفات تو دهد خواجکی و رونق من
احترام تو نهد قاعدهٔ حشمت من

چون قوی باشد و مهمات که باشند هنر
که بجای که او سر بنهد همت من

قطرهٔ خون بچکاند ز رخ کلبر کی
گر همه آتش سوزنده شود هیبت من

جز بنیروی تو هرگز نه نبرد دعوی
ور همه استره گردد بمثل حدت من

نه فرشتست و معاکو نه پیمبر نه ولی
از کجا آمد در خاطر تو عصمت من

این یکی هست که اندر همه آفاق اندر
دومی نیست مرا در نمط صنعت من

سرورا صدرا هرچند که آمد کرمت
سبب حشمت و جاه و مدد ثروت من

تیغ زرین بستانم ز کف حاجب شمس
شحنهٔ هیبت ار آنکه دهد رخصت من

همه در مدح تو محصور بود کام دلم
همه بر یاد تو مقصور بود دولت من

نوعروسان مدیحت نبی در صف صف
گر تماشا کنی اندر چمن فکرت من

مدتی رفت که چون خاطرت آسوده بدست
خاک درگاه تو از عارضهٔ جبهت من

او چرا نیست در آن زمره چو ارباب هنر
بهره مندند بحمدالله از دولت من

مکن ای خواجه و با عفو مکن مشورتی
پس ازین چون شنوی از دگران تهمت من

چرخ را بر من بیچاره چنان خیره مکن
که چو انعام تو از حد ببرد محنت من

عجبست الحق از لطف هنرپرور تو
که چنین سیر شد از خدمت بی علت من

محض دلدوستی و مهر و وفا دان که چنین
بست با درگه تو سلسلهٔ علقت من

شاعری باشم قانع بسلامت مشغول
که نیازرد ز من موری در مدت من

نه بجاه همه کس گردن من نرم شود
نه بمال همه کس میل کند همت من

خیره احسب که مرا یادگری قصدی بود
چه اثر دارد و تا چند بود قدرت من

مو بهار بر تنم ار سیخ شود چون گلبن
چشم بر هم نزند بر کسی از شوکت من

این همه رفت چنانگیر که کردم گنهی
پیکان عفو تو افزون بود از زلت من

من یکی آدمیم همچو دگر آدمیان
نیک و بد هر دو سرشته شده در طینت من

اینت چالاک حسودی که چنین خنده نما
بعتاب تو و تهدید ز رو خلعت من

اندرین حضرت از جمله خدمتکاران
بیش باید که بود حق من و حرمت من

خدمت انسان قایم بجهات آمد ولی
منقطع نیست بهرحال ز تو خدمت من
کرچه این شعر کران سنگ چهل من بنشست
هم سبک سنگ و لطیف آمد بالنسبة من
من شوم معتکف خاک در اطراف جهان
می پرد مرغ ثنایت بپر همت من
تا جهانست درو حاکم و فرمانده باش
تا بجاهست ز افلاک کذرد رتبت من

سلام علیک ای بزرگ جهان

ولة ایضا

سلامی ز خورشید و سایه نهان

سلامی نه بر پشت باد و هوا
سلامی نه بر دست کوش و زبان
سلامی منزه حواشی او
ز آلایش نقش و کلک و بنان
سلامی که بر قصر ادراک او
نیفکند فکرت کمند کمان
سلامی که اندر ره او نفس
بجنبد ز غیرت بتابد عنان
سلامی نه کورا سیه کرده روی
نمایند رسوا ببینند کان
سلامی نوشته بخط خدای
که او را نباشد قلم ترجمان
سلامی که تنک آید از موکبش
فضای زمان و حدود مکان
سلامی که بی زحمت کفتکوی
بسمع مبارک رسد هر زمان
سلامی شب قدر تا روز حشر
ببندد ولی او ببسته میان
سلامی جنیبت کشش باد صبح
سلامی سراپرده اش کلستان
سلامی پر از سوسنش آستین
سلامی پر از عنبرش بادبان
سلامی چو فضل تو نامنتهی
سلامی چو انعام تو بیکران
سلامی چو در مدح تو نظم من
سلامی چو لفظ تو کاه بیان
بران طلعت و فرهٔ ایزدی
بران خاطر و فکرت غیب دان
بران قد و بالا که بر اخمصش
بود بوسه جای لب فرقدان
بران حلم ثابت که در جنب اوست
سبکسار و بی سنک کوه کران
بران دست بخشنده کز فرط جود
شد از دست او چون کف دست کان
بران طبع موزون که تعدیل یافت
ز لطفش سهی سرو در بوستان
ازان پایه بکذشته در کمال
که مداح کوید چنین و چنان
ز عدل تو ممکن که شهپر باز
شود بچهٔ کبک را سایبان
چو دندان نماید سر کلک تو
شهادت بکوید زبان سنان
چو مدح تو خوانند در خانهٔ
در آنجی نه دولت کند آشیان

سلامی که نبود بر اطراف آن
ز صوت و حروف تقطع نشان
سلامی چو دوشینه کان بهشت
کشیده تن از صحبت انس و جان
سلامی که در جلوه کاه ظهور
ندارد کذر بر مضیق دهان
سلامی که در خلوت عصمتش
نخواهم که باشد من اندر میان
سلامی نه کورا بدست قلم
برآرند در کشور کیسوکشان
قلم دو زبانست و کاغذ دوروی
نباشند محرم درین سوز یان
سلامی که شوقش بدست نیاز
رساند بستر دل از مغز جان
سلامی نهان از دهان جهان
سلامی روان از روان تا روان
سلامی کزو دل برد زندکی
سلامی کزو جان شود شادمان
سلامی که از وی حکایت کنند
بآوازهٔ خوش در چمن رندخوان
سلامی چو اخلاق تو مشکبوی
سلامی چو الفاظ تو درفشان
سلامی چو طبع تو با اهل فضل
سلامی چو خلق تو با این و آن
سلامی هزاران دعا و ثنا
شده در رکابش بحضرت روان
بران دولت و رای و بران عزم و جزم
بران فر و زیب و بران شکل و سان
بران رای روشن که خورشید ازو
سیه رو چو سایه شده جاودان
بران عزم قاطع که کاه نفوذ
درخشیست از کوه هر کن فکان
بران کلک جادو که سیراب کرد
بآب دهان روضهٔ جنان
زهی عرضه داده سر کلک تو
بیک نکته اندر علوم جهان
کجا پایهٔ دست تو دارد سحاب
وکر خود کشد سر سوی آسمان
ز سهم تو زود آکه بیرون نهد
کجی رخت از خانهٔ کمان
ز صوب ایادی تو بیرسد
بشهر اهل کاروان کاروان
چو بر خاک پای تو مالند روی
بران روی آتش شود مهربان

صبا را دو خاصیت عیسویست
دوم آنکه روشن کند چشم کور
توئی تو که نام هنر می بری
اکر بخت را بوی آید ز من
کنم جای سودای تو در دماغ
زهی کرفته بتیغ زبان جهان سخن
زند عطارد سمار خامشی بر لب
مربی سخن امروز طبع تست که هست
ز کلک تیره تو روشنست آب علوم
رموز وحی تجلی کجا کند بر دل
چکونه مدح تو کویم من شکسته زبان
ز عهد آنکه سخن را لب تو بار نداد
که از برای چه یکهفته رفت با دانش
ز فرضهٔ دهن او بجان مستمعان
خبر نداری آخر که ناتوان کشتست
چو این سخن بدلم میرسید از ره کوش
بظاهر ارچه که تقصیر کونه رفتست
ز رنک دعوی من بوی صدق می آید
ز بسکه پای ترا بربست دست منت
نکاه کردم و اندر میان همه سخنست
سخن نه خامهٔ دفتر دکر نخواهم کفت
این ابر نم کرفته ز دریای بیکران
وین عذر شرح حال دل من همی دهد
از آفتاب کرچه میان زمین و چرخ
با خویشتن کرفت نظر چشم آفتاب

چو جنبان شود زان بلند آستان
یکی آنکه زنده کند مرده را
چو سازد ز خاک درت سرمه دان
ایا صدر اسلام و پشت هنر
درین با تو کس نیست همداستان
منم از بقایای اهل هنر
خود انداز دم سوی آنخاندان
بمدح تو روشن کنم جان چو شمع
چو کلک ار بستد تیغ بر استخوان
وکر آستین کیر دم بخت بد

ولة ایضا

چو خامه دو زبانت کند بیان سخن
برای رجم شیاطین جهل ساخته اند
ز خوان دانش تو مغز استخوان سخن
خرد نتایج طبع ترا بکاه بیان
ز تاب خاطر تو پخته کشت نان سخن
کنی بتیغ زبان جوی خون ز چشم روان
اکر نباشد لفظ تو ترجمان سخن
سخن دعای تو کوید همی از آن هر دم
که می نکنجد مدح تو در زبان سخن
زهی بقوت دانش کشیده ز منیوکوش
بلب رسید ز بس انتظار جان سخن
ز پیر عقل که استاد کار دانائیست
بچید یک کل معنی ز کلستان سخن
چه موجب است که بر شاخسار منبر علم
چرا نمیرسد از غیب کاروان سخن
جواب داد که کیرم که خود کرانی من
کسی که خاطر او میدهد توان سخن
چکونه کار سخن بر قرار داند بود
ز جان برآمد مسکین دلم بسان سخن
زبان خجلت من کرد عذر بیکبیت
تهمتی نکند اندرین کمان سخن
ضمیر من همه شب با تو راز میکوید
خود آکهست ضمیرت ز سوزیان سخن
خرد لکام لب باز می نهد که چرا
بریده شد پلی عذرم ز آشیان سخن
بزرکتر ز سخن محنتی نمی بینم
ازین کران سخن تا بدان کران سخن
ز دود سینهٔ اهل سخن سیاه شدست
که روی خامه سیه باد و خان و مان سخن
بکاه خویش همه کفتنی شود کفته

ولة ایضا

کز برق هر زمانش پر آتش شود دهان
در تیغ آفتاب نماندست حدتی
تیغ خلاف بودی آهیخته هر زمان
آن تیغ در نیام شد اکنون که سالها
یعنی برهنه اندر و سان بوستان
شاید که زار زار بکرید بهای های

چو بالفظ تو کرده باشد قران
امام جهان شافعی زمان
اکر باورت نیست رو باز دان
وکر خود نهند آتشم در جهان
تو از من درودی بدانش رسان
وقوف یافته ذهن تو بر نهان سخن
نجوم فکر ترا زیب آستان سخن
نخواند جز خلف الصدق خاندان سخن
چو کاه وعظ دهی رونق سنان سخن
زبان من ز کهر پر کند دهان سخن
زبان تو بکه موعظت کمان سخن
سوال میکردم دوش در بیان سخن
نوای نطق نزد مرغ آشیان سخن
بکوش تو نرسد اینهمه فغان سخن
چو مضطرب بود از عارضه جهان سخن
ولی نبود مرا آن زمان زبان سخن
وکرنه باز دهم یک بیک نشان سخن
فرو کذاشته ام پیش تو عنان سخن
که نیست حاصل ازو جز که امتحان سخن
دل دوات که آن هست دودمان سخن
کرم زبان بود از عمر جاودان سخن
دود دل منست درو اشک من نهان
کر سنک که نمی زندش هیچ بر فسان
برداشت هر غبار که بد در میان نشان
بر شاخها زنی برکی ابر مهربان

گوزر همی فشاند در انهفته چون ملوک — اکنون چو باد چو نخچه زن شد چو پاسبان
زیرا که هیچ خارنگون سرفروز دست — برکند باد خیمهٔ گلها ز گلستان
از لاله زیر دامن کوه آتش ارسماند — دارد لبسی چو اصل و سنجاب رایگان
یا صد هزار سلسله چون بید و بید آب — پالیش به تخته بند ببستند ناگهان
آب لعاب شمس هفپیرد در دهن — وانکه شده ست آب بینی که روان
خواهد که باشکوه کند پوستین خویش — روباه حیله ساز درین فصل اگر توان
حالی بیک طپانچهٔ سرما سیه شود — هرگز فراز آتش برخاست چون دخان
عیسی شدند خلق و بدم زنده میکنند — هر آتشی که کشته شد از عهد باستان
اکنون کنند پشت همه کس بر آفتاب — دارند روی سوی در صدر کامران
گرچه بقیدهای کتابت مقید است — الفاظ او چو آب روانست در جهان
چون نام کلک او شنود مرغ شب — خود را فرو نورد چو چون شاخ خیزران
زین پیش اگرچه عامل باز ارفته بود — در روزگار کلک تو معزول شد سنان
ای کرده سر بریده آب سیاه رفت — چون خامه هر که با تو نبود دست یکزبان
کلک تو آن محرر دیوان حل و عقد — کز بی نشانی از پی او میدهد نشان
از بهر این نشینند در بحر دست تو — کش عزم زنگبار دو والست هر زمان
وست زهاب چشمهٔ فیض الهی است — کلک تو در مجاری آن همچو ناودان
جان عدوت زالنست بر وقید زندگی — زالنست تا ز تو نتواند بجز جان
اندر نیاید از ره بام آفتاب نیز — گر ساز داز مهابت تو دهر سایبان
جایش سبک ز بخشش تو چرخ شد چو زر — بر هر که چون ترازو کردی تو دل گران
باری بهر حساب که خواهی سر عدوت — آویخته کوئی چون بار از قبان
ای سرو سرفراز که از فر مدح تو — همچون زبان بکام رسید ست مدح خوان
از جلوه گاه مدح تو بر بیر میکنند — زیرا که نیستند چنان خوب دوستان
وز ابر بر سر آمده چشم عدوی تست — بادت همیشه دست زبر دست یکنان

مال بخیل بود که یکباره خاک خورد — سیم سحاب دیمی و باد مهرگان
چشم ستاره آب چکان شد ز دود ابر — شک نیست کاب دود چکاند ز دیدگان
خارای کوه آستر و ابر ابره است — وز ابر پنبه زد فلک اندر میان آن
بر جان همی بلرزد قالب ز باد سرد — در تن همی بلرزد از افسرگی روان
ماند بدانکه برز بر یخ زلق برد — جرم شهاب چون بدر فشد ز کهکشان
آرد چو چشمهٔ هر نفسی آب در دهن — ماهی ز عشق تابه کرم اندر آبدان
انگس چو شمع آتش ز تاج سر کند — کور الباس تو بر تو هست شمع سان
آویخته است جان خلایق بموی آن — کز رنج تا براحت موئیست در میان
سلطان شرع صاعد مسعود رکن دین — صدر ملک نشان و امام ملک نشان
گر صد هزار سال زند سر بسنگ بر — حکاک چو لفظ او گهری نادر از کان
ای میوهٔ ضمیر تو از شاخسار غیب — وی گوهر عزیمت از کان کن فکان
تیره ز خاک پای تو شد ور نه از زمین — نزدیک خلق روشن بود آب آسمان
زین پس بدولت تو فرو ناید ار نبی — باران تیر غرق کند خانهٔ کمان
در گردن عدو چو دوات افکند رسن — خون در کتف ز مشک برافکند طیلسان
از تاب خاطر تو بر و تافت پرتوی — بگداخته ست ازین سببش مغز استخوان
کاغذ از آن نشانهٔ پیکان تیر شد — کاسپید چشم عدوی تو همچنان
از لاشهٔ عدوی تو مور سباع کرد — اقبال تو که خلق جهان هست پاسبان
تارای تیز لست تا هستکی چو آب — بس پیر دولتا که چو آتش بشد جوان
باز ربود همیشه سرو کار آنکه او — طیاره وار می نهدت سر بر آستان
خاک جهان ز اشک عدوی تو گل شده ست — زان دولت تو آمد خیزان و ادفان
گر دیر دیر روی نماید مر ترا — ابکار فکر من ز تو لی خدمتی بدان
دریا بدرفشانی مشهور عالم است — از وی چو بر گذشتی ابر گهرفشان
این هم بوزن شعر شهاب موید است — روی زمین ز خردهٔ کافور شد نهان

وله ایضاً

ای قلمت با دوات طوطی هندوستان — بیش زبان تو تیغ نهد ولی جان بر میان
از نم کلک تو شد شاخ امل بارور — وز سم اسپ تو ساخت چشم خرد سرمه دان
غرم ترا شمع سان پشت نه از هیچ روی — خصم ترا نیزه وار مغز نه در استخوان

در شده با هیبتت پیل بسوراخ مور — آمده با بخششت از ره منت فغان
دولت تو بشکند قفل در آرزوی — هیبت تو برکند جوشن آب روان
در نهج اصطناع پای مرادت سبک — از سخن انتقام گوش وقارت گران
کام نیارد گذار گرگ در ایام تو — بر رمی گو فتد سایهٔ چوب شبان
تا که نه بس روزگار مینی برد اشتر — راستی عدل تو گوزی پشت کمان
مهرهٔ پشت عدو زود فتد در کشاد — چون شود از ضرب تیغ بازوی نصرت عیان
چین جبین تو چون صورت شود گرفت — دست اجل تیز کرد تیغ فنا را بدان
چون شود از عدل تو کند زبان سنان — همبر دل بدسگال ساز دسنگ فسان
در هوس آنکه او نقش دواتت شود — برخود پیچان بود طرهٔ حور جنان
گرچه تو چون نقطه خانه نشین از خطت — پای فراتر نهد دایرهٔ آسمان
سر بکند همی با تن آنکس که او — پیش صفر آورد خصمی این خاندان
جاه تو چون آفتاب شد ز تغیر مصون — زانکه هم از خود بود حشمت تو جاودان
چشم بدان دور از آن مرکب میمون تو — خود نرسد چشم بد هرگز در گرد آن
وقت سکونش ثبات نسخت رای دلیر — در حرکت مضطرب چون دل مرد جبان
تیره شبی صبحدم بر در اطراف او — همچو درفشان شده نور یقین از گمان
کرده تقدم بطبع غرهٔ او بر هلال — جسته تجاشی بعیب صورت او از نمان
اگر کر سایه بسهو پهلوی او در رکاب — زانسوی امکان نهد پای بی حد مکان
نیک مصور نکرد سایهٔ او راز زمین — دیک تمنا بپخت همره پیش راز مان
ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای — وی شده چون آفتاب صیت تو گیتی ستان
نیست عیال کسی طبع رهی در سخن — نقد ضمیرش ببین بر محک امتحان
از ستم روزگار هست یکی اینکه هست — گرسنه شیر ژیان سیر سگ پاسبان
غبن بود چون منی با همه فن حقوق — مسخرهٔ حکم فلان عرضهٔ خشم فلان
هرچه زبان کرم لطف تو کرد التزام — کرد باتمام آن خواجه نظامت ضمان
آنکه هم از بد و عهد همچو شکوفه رسید — دولت او نوجوان سیرت او پیرسان
تا زدم خلق او لالهٔ نعمان شکفت — پیش وی آمد برون تنگ گل بوستان

در سخط و در رضات نامهٔ موت و حیات — راست چو تأثیر فصل در دل قوت نهان
ناوک قهر ترا چشم عدو خوابگاه — فیض بنان ترا شکل قلم ناودان
با مدوت کی بود عمر پذیرای نقص — با غضبت کی رسد سود بگرد زیان
چون دل مرغ از صفیر می برد از نهیب — یاد کی رهزنان از جرس کاروان
شد ز نم کلک تو خشک دهان بحار — گشت ز دست کفت هیچو کف دست کان
دست اجل سیل خصم در لسد از نوک تیر — چونکه شود کرد حرب سرمهٔ چشم سنان
بحر گر از همتت مایه بدست آورد — جرم صدف بر سحاب هم بکشاید دهان
هر که شب قدر خواست بهر روائی کار — روز عطا کو ببین مسند صدر جهان
گونهٔ سرخ ایاز بر دل بر چون کواست — سرخی روی عدوت میدهد از دل نشان
ز آتش خشمت شرر گر بر حل بر شود — با همه افسردگی حل شود اندر زمان
لطف سبک سایه ات عصمت ارواح ما است — با ذره گر بود گرچه بود ناتوان
باز چو نو هست جاه عدو بید رنگ — زانکه بود پهلوش فربهی از دیگران
چست چو طبع حکیم خوب چو رسم کریم — تند چو خشم سفیه تیز چو طبع جوان
برده سبق از قمر با تک پایش زحل — کرده لبی با شهاب جار هلالش قران
از سم او همچو برق شعله زده آفتاب — وز ره او همچو گرد بر شده چرخ کیان
هر دو بهم در سیاق عزم تو و سایه اش — کرده برفتن مری مار دمش باغبان
ور بکاری بدشت پای ورا بی شکال — هم قصب السبق کلک او ببرد از میان
پای ار بر سرش حسبت تقدم رواست — از شرف آنکه یافت داغ تو بر روی ران
تا که منم بوده است قول من و فعل من — مدحت این خاندان خدمت این آستان
تیرگی بخت اوست اینکه بجز بنده را — از کرمت روشن است آبروی و روی نان
گر سوی پستی چنین بنده تراج کند — زود بقارون رسد زینت او ناگهان
رد و قبول مرا با دگران کار نیست — گر تو بخوانی بخوان ور تو برانی بران
آنهمه اسباب جاه ساخته در ابتدا — وان همه اقسام فضل یافته در عنفوان
راستی طبع اوست مسطر بالای سرو — روشنی رای اوست آینهٔ روی جان
کنه معالی او بیش ز ادراک ماست — پس چه زنم لاف آن کوست چنین یا چنان

ماه و خور و اختر ند هر سه بهم انجه ای
ایا بکام هوس راه عمر بیهوده
بیاز دست بخوان جهان که عقل نبود
گره برابرو کیسه نهاده وانگاه
ز عرش تا بثری از پی تو در پیکار
اگر خود آتشی ای میر سیم فرو میری
بچشم خویش بدیدی و باورت هم نیست
چه تخمهای برومند را بباغ وجود
کجا شدند سلاطین شهر با عظمت
شب دراز ز آواز پاسبانانشان
خراب ملک ز پای مستی افتادند
بپای اسب خران همچو نعل سوده شدی
شکال پای ستوران شده سر زلفی
چه کرد آنهمه سیم بغارت آورده
رخی که سایهٔ برگ گلش بیازرده
نه هیچ فایدت آنرا ز عدت لشکر
ز خاک سجده که در آب چشم پاری خواه
زهی بر فلک سوده پر کلاه
نوشته کفت نام دریا بر آب
ز زخم سر نیزهٔ تو هنوز
دهد لطف تو آز را نوید
بفرمان تو تیغ جز کلک را
سوی شست تا به بفرمان تو
دران خط کش قهرمان رای تست
کهرزان برآورد شمشیر تو

ردیف الهاء — و له ایضاً

هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده
ندید جز دل بریان و اشک پالوده
زبان و دست بدشنام و جوز بگشوده
تو جز کفایت خود را دران نیستوده
وگر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده
عجایبی که چنان هیچ گوش نشنوده
زمانه گشته بسی نارسیده پدرود
غبار درگهشان جز بدیده نبسوده
ستارگان را تا روز دیده نغنوده
بکاسهٔ سرشان باد خاک پیموده
کلاه گوشهٔ نخوت بر آسمان سوده
گره گره بجز از دست شانه نگشوده
که خورد آنهمه زر بروز بر بوده
لبی که هم ز خودش بوسه آرزو بوده
نه هیچ حاصل آنرا ز رقیه و عوده

روا بود که تو عمری بسر بری که دران
کسی توقع بخشایش از تو چون دارد
روان آدم می نازد از چو تو خلفی
دل شکسته نپسندند ناقدان بصیر
مکونات نه پیچند سر ز فرمانت
شد از بسیط جهان کاسته سه چار اقلیم
چه شمعهای دل افروز را بباد اجل
سر سنان یکی روی سر خراشیده
چنان بخواب عدم در شدند ناگاهان
تن ملوک جهان بین در آرزوی کفن
بپشت و پای ملامت زده دوش و سباع
کجاست آن تن و اندام سایه پرورده
ز پشت اسب جدا گشته شاهرخ برجا
زبان تیغ بلب روی این بخاییده
ببینی ار تو کنی باز چشم عبرت بین

و له ایضاً

سزاوار دیهیم و زیبای گاه
فکنده دولت نام تیر ان بجاه
نشانی بماندست بر روی ماه
کند سهم تو مغز فکرت تباه
نبرید هرگز سر بیگناه
تیر سر پرتابی از نیم راه
بگردد هوا بر خرد پادشاه
که در بحر دستت رود گاه گاه

ملک نصرة الدین پناه ملوک
شود چون قبا سینهٔ خصم چاک
کمند گلوگیر تو صبح را
کجا نور بر سایه پیشی کند
زند خنده در روی خواهندگان
کمان تو سختی بسی میکشد
برو بر بکه کان چشم آفتاب
سپهر بلند از ره کهکشان

وارمتع بهم بهم را سالیان
نه تو ز خود نه کسی از تو گردد آسوده
بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده
که حور عین بفروشی بشاه نوده
درست قلب نخواهند روی اندوده
اگر تو دست نداری خلاف فرموده
ترا بگو در اعتبار نفزوده
جهان بگشته و انده بر خشش دوده
سم سمندی کی پشت گاو فرسوده
که شد ز هستی ایشان وجود پالوده
ز خاک خوار ترا افتاده توده بر توده
رخی ز ناز بآئینه روی ننموده
کجاست آن رخ چون آفتاب پرورده
پیاده مانده سرش پای پیل نشخوده
دهان سگ نه بر زبان کام آن بپالوده
که نیستها همه نقد است و بود نابوده
که جز بدین نشود پاک جان آلوده
که خورشید ملکی و ظل اله
چو تو بر نهادی ز آهن کلاه
ببندد همی بر نفس راه آه
برو عدلت ار زانکه گیرد گواه
دهان زر از نام تو قاه قاه
ازان پشت دارد همیشه دو تاه
غبار درت بامدادان بگاه
خدنگ ترا ساخت آیا چگاه

سنان تو اندر تن بدسگال
که روز وغا هر کجا شد پدید
ز سهم خدنگت بروز سپید
بروزی که باشد ز آوای کوس
شود تیره سرچشمهٔ زندگی
گرانی حمله کند دل سبک
ز بس رخنه کز نیزه در تن شود
ببرد ز بیم تو کرناو کت
ایا پادشاهی که زیبد که عقل
که نرسد که از دهشت انتقام
زهی ز سنبل تر کرده لاله را پرده
نه مرد عشق تو بودم من اینقدر دانم
از آرزوی لقای تو مردم چشم
مرا چو مردم چشمی ز پرده بیرون آی
بآفتاب پرستی اگرچه دایم هست
ز شرم قامت تو سرو بوستان عجب
بمانده ام ز وصال تو سال و مه بر در
همیشه از پی آن بانوا بود کارش
بروز آنکه زر افشان کند کف رادش
چو چرخ ازان همه تن دامن است آبرداو
برو ز عدل تو این هم تهتکیست بزرگ
هم از سیل صیت تو عاجز است ار چه
چو سایه پرده نشین کرد آفتاب ز شرم
ازان سبب که حسامت کشنده هندو است
کجا بیفکند از تیغ آفتاب سپر

چو آبی نهفتست در زیر گاه
بود چشم نصرت بدان جایگاه
در آید بچشم خور آب سیاه
ز خواب سکون فتنه را انتباه
ز گردی که خیزد میان سپاه
درازی نیزه شود عمر گاه
نفس را فتد در ممر اشتباه
ندارد دل دشمن آندم نگاه
بیاموزد از عدلت آئین و راه
کند پای او رحمتی بر جباه

و له ایضاً

ولی بدیده فرومی هلد قضا پرده
همی بدرد بر خویش هفت لا پرده
که نیست مردمک چشم را سزا پرده
میان بسته برنازاند جا پرده
که همچو غنچه کند دامن قبا پرده
چنانکه پیش درصد هزار پرده
که کرده است بدرگاهش انتما پرده
کمان بری که زمین بست بوریا پرده
که آمده است بدریوزهٔ عطا پرده
که غنچه را بدر جنبش صبا پرده
نگو شناسد آواز از صدا پرده
چو بکر فکر تو بردارد از لقا پرده
نمیکنند از و راز سینها پرده
چو کرده است بدرگاهت التجا پرده

هلال شب عید فتح و ظفر
اگر سوی گردون کند گاه خشم
اگر سایهٔ دستت افتد برو
بپشتی خنجر بود آب روی
سر نیزه سازد ز دل تکیه جای
بر آید برون شو از موج خون
چو روی تو بیند بد اندیش را
کشف وار در سینه پنهان شود
بدرگاه تو گر کم آید رهی
بماناد چندان که از بس شمار

زمانه بس که دریدست پرده عشاق
یکی ز چهره برانداز پرده تا خورشید
تو آفتاب بلندی و من چو سایه زند
بپشت گرمی روی تو روی از در تافت
بچار میخ هوای تو بسته دارم دل
سر صدور جهان رکن دین که چون خورشید
چو برکشیده فراش خاک درگه اوست
ز بیم حسبتا و مرده اندازان گردند
زهی فزوده کمال تو عقل را حیرت
بگرم و سرد جهان النسب تن انداز
برای بستن و آویختن ترقی کرد
کنار پرده برا از زر همی کند خورشید
اگرچه هندوی تیغت کشنده است ولیک
بسایه گستری از خلق بر سر آمده

به از نعل شبدیز خسرو مخواه
کمانت بدنبال ابرو نگاه
بر آید ز سنگ تراز و گیاه
بمقدار مردی بود قدر و جاه
لب تیغ گرد ز جان بوسه خواه
اجل نیز دست و پای شناه
نماند بجز پشت گردن پناه
سر دشمن از زخم گوپال شاه
بود هم ز تعظیم این بارگاه
بماند شمارندهٔ سال و ماه
بر آسمان زده عکس رخت سا پرده
تو نیز خیره مدر بر من از جفا پرده
فرو گذار در چهره از حیا پرده
همی کند مان از یکدگر جدا پرده
چو با فروغ رخت گشت آشنا پرده
بران صفت که بود بسته بر هوا پرده
همی بدرد ابر در سخا پرده
سزد که بازد بر ذروه سما پرده
بنات نعش ازین نیلگون وطا پرده
تهی دریده ضمیر تو غیب را پرده
گر آستان تو میخواست متکا پرده
ز بدسگال تو آموخت کو بیا پرده
بدانکه تا کندش پیش تو رها پرده
دریده بر دل خصم تو بارها پرده
که بر سر آمده زینست دایما پرده

تو در غنا و جهانی به سایت نازان
برای راحت خلق است در غنا پرده

حسود کور دولت را دلیست همچو انار
که قطره قطرهٔ خونست و جای جای پرده

همه چو صبح درم دم ز نم ز پردهٔ راست
اگر چه کج دهدم چرخ بی‌وفا پرده

مرا چو خانهٔ طنبور خانه بی برکت
ز دو گذاشته به بر چنین نوا پرده

ز بینوائی جائی رسیده‌ام که مرا
مسافتیست ز آهنگ صفهٔ تا پرده

چنین که کرم در آمد بگفت و گو خورشید
چگونه راست کنم من بدین ادا پرده

گشاده است مرا بام و در بجائی هست
که برگرفته‌ام از راه کبریا پرده

چو سایه بان سرم ستر جائی فلکست
چو لعبتان خیالم چه کار با پرده

ز ساز تیر مهی بنده خانه را امروز
همی ببایدت ده چیز اولا پرده

خراج خانهٔ من کرم کشت و بجلی گفت
علاج آن بدو چیزست ابر یا پرده

چو آفتاب ازین شرم در عرق غرقم
امیدم آنکه بپوشی بدین خطا پرده

همیشه تا که بنور چراغ مهر برند
مخدرات سماوات ره فرا پرده

ز صبح تیغ تو کرده دو پیکنفس رسوا
وگر چه ساز خصمت شب سیاه پرده

من و ملازمت درگهت که همچنین
شده است محرم اسرار پادشا پرده

بنات فکرم در پرده زان گریخته‌اند
که گرد صورت حال من اقتضا پرده

نه جز ادیم زمین زیر پهلویم لطفست
نه بر سرم بجز از کلهٔ سما پرده

بسوز هر نفس از پردهٔ حزین گویم
خنک هوا ز زمستان و حبذا پرده

من از ریاضت چون صبح در مکاشفه‌ام
چه کار دارد در راه اولیا پرده

میان خانهٔ ما آفتاب گستاخیست
در آید و برود نیستش ز ما پرده

چه راست خانهٔ کسی ام که روزگار مرا
همی طراز دبر خط استوا پرده

چو سایه افکندم پرده‌های زنبوری
چو عنکبوت تند خانهٔ مرا پرده

ز تاب مهر سیه روشنم چو مردم چشم
ازان گرفت مرا عنکبوت وا پرده

اگر ز پرده مرا سایه نیست غم نخورم
چو هست بر سرم از سایهٔ شما پرده

هر آنکه با تو نه در پردهٔ ارادت نیست
ز روی کارش بردارد خدا پرده

دعای جان تو از دل سحرگهان گویم
که آن زمان نبود در ره دعا پرده

ولہ ایضا

برآمد بنیکوتر اختر شکوفه
جهان کرد تا که منور شکوفه

ز نجم و شجر میدهد یاد ما را
چو بر شاخ گردد منور شکوفه

در آمد بیکبار چون صبح و در دم
فرو رفت یکیک چو اختر شکوفه

باد دل چو پروین بود جمع و آخر
پراکنده چون نعش و دختر شکوفه

همانا که باشد ز هول قیامت
که می پیر زاید ز مادر شکوفه

ز تابوت مدفون چنان حشر کرده
که از چوب بیرون کند سر شکوفه

نخست ار چه در سر گرفتست بادی
ز مال و جمال مزور شکوفه

چو داند که مرجع بخاکست او را
چرا خیره خندد بجو در شکوفه

چه سود آنهمه بالشش نقره او را
چو میسازد از خاک بستر شکوفه

تو دیدی که از بیضه طوطی برآید
بهین برگ را مضمر اندر شکوفه

چو روی فلک گرد پشت زمین را
برخسارهٔ خود مجدر شکوفه

چو عیسی بیکدم ببرد از درختان
صبا آن برص رنگ منکر شکوفه

ز شاخ درخت آنچنان می درخشد
که پروین ز چرخ دو پیکر شکوفه

طربناک شد باغ تا گشت طالع
یکی زهره تابنده از هر شکوفه

سپیده دم مستطیرست گوئی
دمیده بر اطراف خاور شکوفه

قیامت برآمد ز بستان و آنکه
پرنده چو نامهٔ محشر شکوفه

ستاره چنان ریزد از چرخ فردا
که امروز از شاخ اخضر شکوفه

درخت اندران سه فرو خورد برفی
درین ماه گردش سراسر شکوفه

ازان باد باشد که بربادی آید
بیک طرفة العین و کمتر شکوفه

چرا آرزوی هوا در دل آرد
بدین مایهٔ عمر محقر شکوفه

همی ریزد از باد بر خاک همچون
ز تحریر پر کبوتر شکوفه

عشور ورقهای باغست و بستان
نه پرکار دیده نه مسطر شکوفه

ز مسواک دیدی که دندان برآمد
بیا شاخ بر شاخ بنگر شکوفه

چو دندان بیفتاده بودش ز پیری
فکند از دهان میوه بر در شکوفه

همی تیر گذ زهره شاخ گوئی
بتر شد ز آواز تندر شکوفه

مگر شاخ مشتق ز شیخوخت آمد
که ماند بشیخی معمر شکوفه

همه خرقه دارند ابنای بستان
ازان پیر پاکیزه منظر شکوفه

اگر هست اندر چمن پیر پنبه
چرا زاغ را در نهد پر شکوفه

چو پیر سحرخیز خیزد سحرگه
برآواز الله و اکبر شکوفه

گهی در خرابات و گاهی بمسجد
زهی شهرهٔ خوب محضر شکوفه

چو پیران زند بر عصا تکیه وانگه
جهد همچو طفلان ز چنبر شکوفه

چو مریم بدو شیر گی گشت حامل
ازان شد بطفلی مخمر شکوفه

دم باد روح القدس بود ازان شد
به پیرانه سر بچه آور شکوفه

چو در زیر خود دید از لاله مجمر
فرو کرد دامن بمجمر شکوفه

ز دخل چمن فرعی اندر وجوهش
نهادند وزان شد توانگر شکوفه

گهی ثابت و گاه سیار باشد
که رخشنده جرمیست از هر شکوفه

بیفزود در جمع اصحاب حضرت
یکی پنبه دستار دیگر شکوفه

بفرزند مستظهرست و قوی دل
نه چون دشمن خواجه ابتر شکوفه

کنون کاغذین جامه پوشید و آمد
بدرگاه صدر مظفر شکوفه

خیال کفش گر بخاطر در آرد
چو نرگس کند از زر افسر شکوفه

صبا شمهٔ داشت از خاک پایش
برو سیم تر ریخت بی مر شکوفه

زهی از نسیم ثنای تو گشته
چو پیراهن گل معطر شکوفه

بدست ار نهالی نشانی تو گردد
صدف وار حامل بگوهر شکوفه

نهد روی در روی خورشید تابان
ز بیشتی آن رای انور شکوفه

میان بسته کلک تو بر روی کاغذ
شود همچو منج عسل بر شکوفه

اگر باد پیغام کینت گذارد
شود در دل شاخ اخگر شکوفه

ببین پیر رسوا که در عهد عدلت
گرفتست بر دست ساغر شکوفه

اگر پاس تو در دل مغرب آید
چو مشرق کند قرصهٔ خور شکوفه

اگر در پناه تو آید نگردد
ز باد بهاری مصادر شکوفه

عصا و کف دست موسیست با هم
درختی که او دارد از بر شکوفه

بود پیشوای همه رستنیها
که پیرست و سالار لشکر شکوفه

کند مستعدان و نورستگان را
ز دل تربیتهای در خور شکوفه

ز الحان بلبل برقص اندر آید
برافشاند اکمام و معجر شکوفه

گهی بر هوا گذرد گاه بر آب
گهی با خضر هست همبر شکوفه

نیاساید از رقص و از خرقه بازی
زهی پاکباز قلندر شکوفه

عروسان بستان که بودند عریان
بپوشیدشان زیر چادر شکوفه

ازایرا چو مریم که وضع حملش
بپای درختی نهد سر شکوفه

چرا چون لقیطست افتاده بر ره
نسب نامه کرده مشجر شکوفه

دهن باز کرده‌ست و خم داده گردن
بمستی مگر کرد عبهر شکوفه

تو دیدی که طیاره خود سیم باشد
نگه کن گرت نیست باور شکوفه

به پنج انگشت ساز و مثلث
ز کافور و از عود و عنبر شکوفه

ز بیم بدین چشم خود فال گیرد
که بیند رخ صدر انور شکوفه

بشد ریخته بار و بی برگ ازینجا
ز بیداد باد ستمگر شکوفه

امام جهان رکن دین آنکه فرش
همی برد ماند ز آذر شکوفه

شدی نامیه باصره گر کشیدی
ز خاک درش کحل اغبر شکوفه

ز تری الفاظ او نیست طرفه
اگر بردهد چوب هستر شکوفه

شود گر زند باد لطف تو بر وی
چو بر شاخ و قواق جانور شکوفه

اگر هیبت خشم تو در دل آرد
برآید برنگ معصفر شکوفه

نماید بخصم تو دندان کوشش
مگر زال زرهست صفدر شکوفه

کند درس مدح تو تعلیق هر شب
بر اوراق خرد و هستر شکوفه

درم با کف راد تو همچنانست
که با جنبش باد صرصر شکوفه

برون آید ار خز مدحت بخواند
از آتش لبان سمندر شکوفه

شنک همچو خصم تو یکروز از انست
که با خاک گردد برابر شکوفه

ز دست تو هم باد در دست دارد
ز چندان درست مدور شکوفه

ز حلم گران سنگت ار تیره ماند
بود همچو پیری نمو تر شکوفه

ز سر چشمه ز شوخ چشمی باول
اگرچه نماید دلاور شکوفه

زبادی سپر فکند همچو خصمت
نهد روی بر خاک مضطر شکوفه

بشاخ گوزن ار بجای کفت را
برآید ازو تازه و تر شکوفه

قدوم ترا گوش میداشت چون ما
از ان چشم میداشت بر در شکوفه

سپیدی چشمش سبب انتظارست
که میکرد بهر تو ایدر شکوفه

صبا از قدوم تو چون مژده دادش
برآورد از خرمی پر شکوفه

چو افتاد بر گرد خیل تو چشمش
نثار رهت کرد زیور شکوفه

بخاک اندر افتاد و در سجده آمد
بداد آنچه بودش میسر شکوفه

بشکرانه آنکه شد چشم روشن
بدیدار تو بار دیگر شکوفه

اگر رنج دیدی براحت رسیدی
که چوب گره راست بر در شکوفه

حلاوات در ضمن تلخیست مدرج
چنان چون عسل تعبیه در شکوفه

بفر تو کردم من این نخلبندی
ز رشک تو می وزرد گوهر شکوفه

معانی روشن در الفاظ چربش
چو در طی اشجار مضمر شکوفه

همیکرد انگشت اغصان بدندان
ازین نکتهای مخمّر شکوفه

بدان تا کند نسخت این قصیده
برد مهره اوراق دفتر شکوفه

فروزنده الفاظ و پاکیزه معنی
چو سیراب گشته ز کوثر شکوفه

اگر بلبل اندر چمن این بخواند
بخشد لباس مشهر شکوفه

چو طافح شود از شراب سخایت
کند همچو صبح از دهان زر شکوفه

توئی دوحهٔ فضل و خواجه نظامست
برین دوحه سایه گستر شکوفه

همت قرة العین و هم میوهٔ دل
نباشد ازین خوش لقاتر شکوفه

بنا میزد آن روی و بالا نگه کن
چنانک از فراز صنوبر شکوفه

دهد لفظ شیرین او قوت دل
چو پرورده در شهد و شکر شکوفه

همه آرزوی دل از وی بیابی
که خود میوهاراست مصدر شکوفه

مربی فضلست در بدو طفلی
ز طفلی بود میوه پرور شکوفه

ز بهر من بینوا برگ آن کن
که بینم بری زین مکرر شکوفه

همی تا که بر چار سوی چمنها
نهد چشم بر راه تو بر شکوفه

درخت از شکوفه برومند بادا
بکام دل از شاخ برخور شکوفه

ولہ ایضاً

ردیف الیاء

ایدل چو نیست صبر ترا بر قرار پای
هان بر بساط عشق منه زینهار پای

سهلست پایداری تو در مقام فضل
چون دست بر دهی چه بینی بدار پای

پرکار وار سر مبر از دایره برون
چون در میان نهادی پرکاروار پای

گر بر سر تو تیغ بود فی المثل چو کوه
بیدار نیست در غم آن غمگسار پای

پرکار از ان بگرد سر خود همیدود
گو می نهد بیکسو از پیش یار پای

هر دل که یافت در سر آن زلف خلّی
چون شانه بر تراشد از سر هزار پای

سروی بود که جای کند بر کنار جوی
گر بر نهد بدیدهٔ من آن نگار پای

جانان ز عشق واثقست اینکه سر ورا
گیرد بناز دست چمن بر کنار پای

چشم تو تا توان چو بازد تیغ دست
با او کسی ندارد در این دیار پای

تا همچو خط بچهرهٔ تو سر بر آورم
از فرق سر کنم چو قلم آشکار پای

در خدمتت چو سرو بپا ایستم همه
در خوبسان گل بودم پر ز خار پای

باد صبا بشستی گلزار روی تو
اندر نهد سبک بسر لاله زار پای

بلقیس وار پای برهنه است سرو را
تا در نهد ز شرم تو در جویبار پای

در پای تا فکنده آن زلف مشکبار
بر منزلی ز ناز بمشک تتار پای

گر دست محنت تو گریبان بگیردم
در دامن فراق کشم مردوار پای

تشریف وصلت ارچه نه اندازه منست
که گاه رنجه کن بمن سوگوار پای

زیرا که گرچه جای کله افسر سرست
هم بی نصیب نیست بوقت نثار پای

نه نه سزای کفش تو بالست آن سری
کو باز گیرد از در صدر کبار پای

سلطان اهل فضل که خصمش همی نهد
در دام حادثه ز سر اختیار پای

در روی رای او نکشد آفتاب تیغ
در پیش حلم او ننهد روزگار پای

با حلم او نیارد کوه بلند سنگ
با عزم او ندارد باد بهار پای

اندیشه در عبارت و خطش چنان بود
همچون کسی که بسته بود در نگار پای

ای سروری که هر که زمین تو بوسه داد
بر بام آسمان نهد از اقتدار پای

بی دستیاری قلم ناتوان تو
چتر ملوک را نبود بر قرار پای

چون نرگس ز دولت تو تاج بر سرست
آنرا که شد ز گرد درت خاکسار پای

خود را چو نعل بر رهت افگنده ماه نو
زان تا ببوسد اسپ ترا بر گذار پای

چون سبزه چپ نطق بر آری تو ناطقه
در دامن سکوت کشد شرمسار پای

اطراف روم را بنگار و بنقش چین
کلک تو چون برون نهد از زنگبار پای

گر سر برآورد چو کدو با تو بدسگال
تیغ قضا قلم کندش چون چنار پای

در وصف دست تو نتوان رفت سر بسر
خود چون نهند سر سری اندر بحار پای

چون گل درر ز جود تو پیراهن حریر
در پا چو سرو آنکه ندارد ازار پای

در گرد عزم تو نرسد برق گرم رو
ور ز آتشش بود بمثل چو شرار پای

ابر از سخای دست تو مایه بکف کند
آنگاه در نهد بسر کوهسار پای

باشد باد قهر تو در عرصهٔ وجود
کوه بلند را نبود پایدار پای

دلگرمی پیادهٔ شطرنج اگر دهی
با آن پیاده نیز ندارد سوار پای

دشمن بدان هوس که گریزد سوی عدم
هر شب چو شمع سازد در پا فرار پای

از بهر بخشش تو بیازید شاخ دست
وز بهر حاسد تو فرو برد دار پای

خصم تو سر ندارد و دادی ز دست تیغ
گرمی نداشتی ز برای فرار پای

خورشید همچو سایه نهد روی بر زمین
تا بر ستانهٔ تو نهد روز بار پای

در عطف دامن کرمت زد چو خاک دست
در سنگ نیز آمدش از افتقار پای

در عهد تو هر آنکه برآرد چو سرو دست
او را به تخته بند کنند استوار پای

در یاد لا ز صدر تو محروم مانده ام
زیرا که نیست عزم مرا دستیار پای

پیری و ضعف بنیت و سرمای بس قوی
نگذاشتند بر من مدحت نگار پای

وقت قیام هست عصا دستگیر من
بیچاره آنکه او کند از دست وار پای

زین پیش اگر بهرزه دوی سر سبک بدم
اکنون همی کشم ز سر اضطرار پای

آنکو زند ز روی جفا پشت پای من
بوسم چو دامنش بلب اعتذار پای

گر چون عنان عذر نگذاری مرا ز دست
همچون رکاب تو بهمت از افتخار پای

در دو لیتم دست دهد همچو آستین
چون دامنت رها نکنم از کنار پای

از یمن همت تو برآرم چو مور پر
از فرط عجز اگرچه ندارم چو مار پای

گرچه بدستبوس تو نازد دهان من
من اهل دستبوس نباشم بیار پای

پای کرم ز کوی تفقد مگیر باز
نتوان گرفت باز خود از خاکخوار پای

مستغنی ست منصب تو از حضور ما
طاوس را بجلوه نیاید بکار پای

سرمای دی رسید کز آسیب صدمتش
فارغ کند بر آتش سوزان گذار پای

نگریزد از هوای خنک خوار خوارست
خون گرید از جفای زمین زار زار پای

شد برگ و همچو چنگل باز است شاخ از ان
کم می نهند مرغان بر شاخسار پای

از بیم برف خرقه گرفتست از ان بید
پشمینه پوش و منزوی و بردبار پای

بهمن روانه کرد بر اطراف خیل خویش
زان هم نشد ز دامن او در حصار پای

پشمینه پوش از پی آن گشت چون بهی
کین باد سردمی بشکافد چو مار پای

چون موی می شکافد پیکان زمهریر
چون سر بر زد که موئینه سازد شعار پای

گرد و چو روی تو ز کمان پشت پای آن
گورا شود ز ناوک سرما فگار پای

چون کبک آنکه موزه ندارد هر آینه
در پای میکشد چو کبوتر ازار پای

هیزم صفت از آنکه مرا حس پای نیست
در آتش تنور نهم خوار خوار پای

از فتح باب ابر چنان شد گل زمین
کاندر خلاب غرق شود نازهار پای

بر من بگرید ابر و بخندد بطنز برف
چون در میان وحل نهم راهوار پای

آورد روزگارم در پای پیش ازین
با من نداشتی بکه کارزار پای

کار سخن بگیره در پای چون فتاد
کردم ردیف شعر بدین اعتبار پای

بر روزگار دست فشانان همیدوم
با آنکه در گلست مرا چون چنار پای

بی پای شعر بنده روان بود خود چو آب
واکنون همیدود که شدش بیشمار پای

کردم نثار پای تو این در شاهوار
هان بر فزن برین گهر شاهوار پای

سر تا قدم در آتش فکرت بسوختم
تا ماند همچو شمع ز من یادگار پای

عالم نماند تا بچنین شعر سر دهم
بو مند زیرکان معانی گزار پای

در پیش تو بتیغ ببرم سر زبان
گر زانکه باز پس نهد از ذوالفقار پای
بر موقف توقع تشریف مولوی
انکار شد امید من از انتظار پای

خواهی که راست کرد پشت دوتای من
یکدست خلعتم ده و یکسر چهارپای
چون باد مرکبی بمن خاکپای بخش
تا من بدو در آرم همچون غبار پای

جز اشتران قافله در صحن بادیه
هرگز کسی نداشت چنین بر قطار پای
ترسم که چون دراز شد این شعر هیچکس
در گوش خود ره ندهد چون هزار پای

هجرت دراز باد و برین ختم شد سخن
بیرون نمی نهم ز ره اختصار پای

ولہ ایضاً

بگویم ونکند رخنه در مسلمانی
توئی که نیست ترا در همه جهان ثانی
کدام پایه در اندیشه نصب شاید کرد
که در مدارج رفعت نه برتر از آنی

برون کار تو نزدیک شد که برخیزد
ز زلف ماهرخان وصمت پریشانی
صبا ز همرهی عزم تو همی اندوخت
که در زبانها معروف شد بکسلانی

بلند کی تو اینجا مقیدست ار نی
چه کار دارد جان در مغاک جسمانی
مزیت تو بر اجرام هفتگانه چنان
که بر سه گانه موالید نفس انسانی

ز تاب خشم تو پیکانهای لعل شود
بچشم خصم تو در لعلهای پیکانی
بتازیانهٔ فرمان تو همی گردد
بگرد گوی زمین آسمان چوگانی

چو ابر جود تو باران جود باراند
هوا ز ابر بپوشد لباس بارانی
عجب نباشد اگر مرده زندگی یابد
بدان زمین که قدم را دمی برنجانی

اگر نخواهد لطفت چنان شود پس ازین
که کس نیابد در عالم از نکو نانی
نه در کسی بجز از زلف یار سر سبکی
نه در کسی بجز از رطل می گرانجانی

اساس کعبهٔ اقبال را تو آن رکنی
که سرفراز ترا ز هر چهار ارکانی
اگرچه از قبل پشت گردش خورشید
مباد آنکه تو روی از کسی بگردانی

دراز می نکنم در محامد تو سخن
که هرچه خواهم گفتن هزار چندانی
گر استماع تو تشریف نظم بنده دهد
کند بمایده عیسویش مهمانی

ز لطف نکته معانی زنده انگیزم
که در بهشت بود زنده مرغ بریانی
عجب که روی دلت نیست سوی حال رهی
چنین که روی جهان هست سوی ویرانی

اگرچه شغل تو همواره داد بستد
که داد جان هم از روزگار بستانی
بجز بواسطهٔ کشتی عنایت تو
چگونه جان برم از موجهای طوفانی

ترا همیشه بفریاد اگرچه هیچ انم
مرا مدام تو چون کام دل همی رانی
مراد ما همه بدان غایت از غم و تباه
که در سرای تو شایسته ام بدربانی

ترا عنایت در حق من چنان قاصر
که پایهٔ من از افلاک برنجنبانی
تو فارغ از من و من خود هم از تو محروم
که ذره ام من و تو آفتاب رخشانی

روا مدار پراکندگی خاطر من
بهای نظم معیشت ز فرط حیوانی
اگرچه خاطرم آن ابر گوهر افشانست
که تازه باشد ازو روضهای روحانی

ولیک ابر پراکنده باد پیماید
چو جمع گشت گراید بگوهر افشانی
چنانکه جان مقدس بلفظ تو زنده است
بنان و گوشت بود زنده روح حیوانی

هزار بار پذیرفته ز روی کرم
که گرد فقر من از آب جود بنشانی
گذشت عمری و رنگی ازان نمی بینم
که بنده را ز مضیق نیاز برهانی

گره برین کار از بخت بنده می افتد
نه زانکه نیست ترا رای تا نتوانی
نعوذ بالله ترسم که چون ز حد برود
بدان کشد که ز تخییلهای شیطانی

کسی نداند کز بخت بنده ممتنعست
گمان برد که تو از عزم خود پشیمانی
فزون از بیم پشیمانی تقاضا نیست
وگرچه جمله سرم تا قفاست پیشانی

نه هم ز غایت بی آبی هنر باشد
بروزگار تو از من حدیث بی نانی
ز بسکه خون دل آمیختست با نجم
جواهر سخنم لعلهاست رمانی

برون از انکه سیه کرده گشت دیوانی
چه بود حاصل عمر من از ثناخوانی
بگرد من نرسد آنچنانکه یافته اند
بشعر خلعت و مرکوب مهر صدکانی

قیاس میکنم از شاعران منم تنها
که نیستم ز گرانی بقوت ارزانی
نه از کفایت و عزلیست خاطر محرومی
مقدرست همه محنت و تن آسانی

وگرنه در غلبات هنروری هرگز
براق باز نماندست ز اسپ پالانی
من از ثنای تو دیوان شعر میسازم
وگرچه مدح تو شرعی بود نه دیوانی

بدین جزالت الفاظ و دقت معنی
دریغ و درد اگر بود می خراسانی
اگر بشعر نکو افتخار شاید کرد
بمن عراق تفاخر کند تو خود دانی

اگر بر خم زبان بر نیارم آتش از آب
مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی
بنات فکرت من بی ولی ز خطبه و عقد
ز ره ببرد فضولی ز نامسلمانی

نکرده هیچیک از هفتگانه از آتش
چو حال بنده بشولیده از پریشانی
بدست محرم و نامحرمش فضیحت کرد
نه هیچ شرمم ز خلق و نه ترس یزدانی

هراز غیرت خون جگر بجوش آمد
چو آنچنانش بدیدم ز نابسامانی
ز دم بشانهٔ تنقیح زلف الفاظش
بشستم از رخ معنیش گرد ظلمانی

چنان بزیور مدح تو دادمش تزیین
که در کنار قبولش هنر که خوابانی
ز راستی قد الفاظ او چنان موزون
که سجده می بردش سروهای بستانی

ز نازکی رخ معنی او چنان روشن
که رنگ گیرد ازو لالهای نعمانی
هنوز نیستم ایمن ز عورتی مکشوف
مگر که دامن اعطا برو بپوشانی

اگرچه شعر همانست لیک راوی بد
تبه کند سخن نیک را بنادانی
بجز بواسطهٔ معجزات دست کلیم
عصای موسی هرگز نکرد ثعبانی

سخن گواه سخن من نمیکنم دعوی
که رسم اهل هنر نیست لاف و لایانی
سخن شناس چو تو در زمانه دیگر نیست
نخوانده سخن دیگران و این خوانی

نه هرکه هست سخنگوی او سخندانست
باشکاره همیگویم این نه پنهانی
که طوطیان شکرخای هم سخن گویند
ولیک ناید از طوطیان سخندانی

چو هیچ دست باحسان کسی نجنباند
چه باشد ار تو بتحسین سری بجنبانی
ز خدمتت غرض من سعادت ابدیست
که خود بدست توانگر نعمت نانی

سفید باز نه زان خدمت ملوک کند
که می نیابد قوت شکم بآسانی
ولیک کسب شرف را و نیکنامی را
خدا همیشه از ننگ نافرمانی

بدین درازی بیهوده کس نگفت ولیک
شنیدهٔ سخن مردمان زندانی
همیشه تا که حکیمی بخوان دانش بر
غذای جان دهد از لقمهای لقمانی

بگلستان وفا غنچهای آمالت
شکفته باد ز انفاس لطف رحمانی

ولہ ایضاً

دلا بکوش که باقی عمر دریابی
که عمر باقی ازین عمر بر گذر یابی
ز سوز سینه طلب آبروی اگر طلبی
که همچو شمع ازان سوز تاج سر یابی

ز سر برون کن این شوهای تو بر تو
گذر ز چنبر گردون دون مگر یابی
بآب علم بپرور درخت ایمان را
نگاه کن که ازان چند بار دریابی

بباغ امن خرام از مضیق عالم خلق
که هرچه آرزوی تست ماحضر یابی
ز در که عظمت بر در است حلقهٔ چرخ
که حلقه را همه جا خود برون در یابی

حقیقت همه چیزی چنانکه هست بدان
که تا مقام خود از جمله برز بر یابی
تو گر ز خویش برآئی و در جهان نگری
اگرچه عرش مجید است مختصر یابی

ز غایت طلبت یا ز دینی و دون
چو کم طلب کنی آنگاه بیشتر یابی
وگر تو گام چو پرکار در حساب آری
محیط دایرهٔ چرخ بی سپر یابی

ز هرچه جستن آن میکند ترا مشغول
فراغت تو ازان بهترست اگر یابی
کنون که قانع گشتی ازین جهان فراخ
بصد بلا چو خران جای خواب و خور یابی

عذاب جان گرامی مده بکمتر چیز
که اینقدر را بی اینهمه خطر یابی
بهرزه بانگ چه داری چو در دمنده
تو در دجوی که در دانش برابر یابی

گهر درون صدف تا نشد وصد تنجید
تو روی بحر ندیدی کجا گهر یابی
برآید از دل تو دود آتش طغیان
چو لاله گر بمثل آب در جگر یابی

کشتی ز سنگدلی همچو کوه سر بفلک
ز سنگریزه از ظرف بر کمر یابی
چو شیر مادر خون پدر حلال کنی
بجاه کینه اگر دست بر پدر یابی

اگرچه پشت خود اندر رکوع خم ندهی
که خویشتن را ترسی که بی خطر یابی
ز حرص همچو تراز و ز چرخ سوی زمین
معلق زنی اریک قراضه زر یابی

سری که می نهی بر زمین ز بهر سجود
بآب در بری از بهر ماهی ار یابی
چنان بعالم صورت دلت بر آشفتست
که گر بعالم معنی رسی صور یابی

طوافگاه تو بر گرد عالم صورست
چو اینقدر طلبی لابد اینقدر یابی
چو سطح النظر تو جهان قدس شود
وجود را همه خاشاک رهگذر یابی

چنان مباش که کر راه حس فرو کنی
تو خویشتن را یکباره کور و کر یابی

بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش
بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی

ترا بملک ابد تهنیت کنم روزی
که تو بمردی بر خویشتن ظفر یابی

بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود
فرو برش که ازان لذت شکر یابی

کشیده دار بدست ادب عنان نظر
که فتنهٔ دل از آمد شد نظر یابی

ز تیر شیطان زنهار گوش دار دو چشم
هلاک گردی اگر تیر کارگر یابی

نظر بهرچه نه از راه اعتبار کنی
اگر بگل نگری خار در نظر یابی

تو بس عزیزی خود را چنین ذلیل مکن
گزین گزند کشی و ازان ضرر یابی

ز بهر نان چو تنورت دل آتشین نکنند
ز آب چشمهٔ حکمت گر آبخور یابی

تو هست غفلتی از حال خود ترا چه خبر
بصبح مرگ از احوال خود خبر یابی

کجی مکن چو کمان تات خیره بی نزنند
چو تیر راست روی کن که بال و پر یابی

بقفل خواب در چشم و دل مکن دربند
مگر گشایشی از نفحهٔ سحر یابی

ز خود تهی شو و بار گران خلق بکش
که تا چو کشتی دریا فرودتر یابی

تو خود کجائی و بینائی تو کو تا تو
ز پیرلیشه کنائی پر از عبر یابی

ز جیب خلق کنی دست اعتراض جدا
چو دامن همه در قبضهٔ قدر یابی

بساز با بد و نیک زمانه تا دو سه روز
ز نقش هستی ازین و اندران اثر یابی

مباش غره بایام کامرانی و عیش
که تا تو چشم زنی کارها دگر یابی

نظر مکن ازین اعتبار امروزین
ببین که فردا خود را چه معتبر یابی

بس آب دیده که فردا تو چشم خواهی داشت
ز آب دیده گر امروز دیده تر یابی

نظر بتاج کرامت کن و بحضرت قدس
چو نرگس ار بشل رخی از سپهر یابی

بنا گزیر قناعت کن و فضول مجوی
که تا ازینهمه بیهوده ها گذر یابی

گرت بلائی آید بروی خوش می باش
که که بود که بلا را بلا سپر یابی

ندیدهٔ که چو ریح از عسل پدید آید
شفا بواسطهٔ زخم نیشتر یابی

ز دین فروختن این پایه کردهٔ حاصل
که تا قبولی ازین قوم عشوه گر یابی

بهرزه بار خران بکشی گر انگند
که هر کجا که گرادین بود دو خر یابی

ز عشق پایهٔ انسان بترک جان گفتست
هر آنچه آنرا از جنس جانور یابی

تو از دنائت همت هزار حیله کنی
که خشم و شهوت ایشان بخویش در یابی

مراد دنیی و دین هر دو ضد یکدگرند
ترا هوس که بهمشان چگونه دریابی

حصول لذت این قوت لذت آنست
یکی چو ترک کنی لذت دگر یابی

بچشم علت تو هرچه هست مقبولست
درست و راست نگر تا همه هنر یابی

برین صفت که تو گم کردهٔ طریق نجاة
ز پیروی بزرگان راهبر یابی

ازین بزرگان امروز در زمانه یکی است
که شمل او نه همانا بحر و بر یابی

شهاب دین عمر سهروردی آن رهرو
که از مسالک آن دیو بر حذر یابی

حشاشهٔ رمق ملتست در پایش
گر این سعادت هرچند زودتر یابی

امام و قدوهٔ اقطاب ثالث العمرین
که خاک پایش بر جبهت قمر یابی

کجا قوت او خوان تربیت فکند
نواله دهن ذره قرص خور یابی

چو موج قلزم طبعش گهر بر اندازد
بحار را تو شمر تا ز شمر یابی

در رز بحر گر یابی شگفت نیست بیا
ببین حدیثش تا بحر پر در یابی

بآبروی چنین خواجهٔ توسل کن
مگر رهائی از آتش سقر یابی

مدوز همت او خواه در ریاضت نفس
چو خنگ تو کنی یاری از سحر یابی

در بهشت بروی دل تو باز کنند
گر آستانهٔ عالیش مستقر یابی

اگر تو بیخ ارادت فرو بری بدرش
ز شاخ تربیتش گونه گون ثمر یابی

محیط شد بتو آفات مهلک از چپ و راست
بکوش گر کنف همتش مفر یابی

بجز بواسطهٔ کشتی هدایت او
ز موج لجهٔ آفات کی عبر یابی

بچشم دانش در ذات او تامل کن
که تا ملک را در صورت بشر یابی

ز سر لفظ نبوت دماندرون دلش
بسا ذخائر حکمت که مدخر یابی

علوم عالم غیب از تو اقتباس کنند
ز شعلهٔ نفسش گر تو یک شرر یابی

ز دامن کرمش بر مدار دست طلب
که هرچه آرزوی تست سر بسر یابی

ز خاک پایش تاجی بساز و بر سر نه
که تا ز خیل ملک گرد خود حشر یابی

کلاه او نه باندازهٔ سر تو نیست
تو جهد کن که بجای کله کمر یابی

چو این مساعدت از دولتت میسر نیست
که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی

ز نظم خویش دعای بدان جناب فرست
ز گفتهٔ کرمش بهره مگر یابی

سعادت ابدی بر سرت نثار کنند
اگر قبولی ازان صدر نامور یابی

وله ایضا

مرادلیست ز انواع فکر سودائی
که هیچگونه رهش نیست سوی دانائی

سرش ز دایره بیرون و پایش از مرکز
چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالائی

گهی حوالهٔ داد و ستد بطبع کند
گهی بچرخ کند نسبت توانائی

که از خیال شعبده اسیر بو العجبی
گهی ز ساده دلی در جوال قرائی

بپای حیرت ازین در بدان همی گردد
گرفته آستینش دست فکر هرجائی

ازین نمط بودش در محل تفرقه حال
ولی چو جمع شود در مقام یکتائی

بگوشش از در و دیوارها همی آید
ندای انی انا الله از هویدائی

من از طریق نصیحت همیدهم پندش
که ای دل این چه پریشانیست و رسوائی

بجز بنور چراغی که شرع افروزد
برون نیاید جانت ز تیه خودرائی

تو جهد کن که نهی پای عقل بر سر نفس
که خاک پای تو گردد سپهر مینائی

حجاب کالبد از پیش چشم خود بردار
گز آن نئی که بگل آفتاب اندائی

مخدرات سماوی در و جمال دهند
اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدائی

کلید کام تو در آستین خویشتن است
ولی چه سود که با خویشتن نمی آئی

بدست خویش نه بیکنی تو صورت خویش
و گرنه ساخته اندت چنانکه می بائی

زمانه از تو بگل مهره گوهری بخرید
که قدر آن نشناسد کسی ز والائی

زمانه دادهٔ خود یک بیک چو از تو ربود
تو نیز دادهٔ خود جهد کن که برتائی

بکش ز دامن لذات دست کان زند
که دامن دل از اندیشه اش بیالائی

ورای قاف قناعت گزین نشیمن چون
اگر بدعوی عزلت قرین عنقائی

همه جهان را حاجت بسایهٔ تو بود
چو آفتاب اگر خو کنی بتنهائی

یکی ز خویش برون آی همچو نافه ز پوست
اگر ز خلق ستوده چو مشک بویائی

بهر نفس که بر آری فرو بری خود را
اگر چو شمع ز انوار دل مصفائی

چو جاه جوی ز حرص ار گرفت دیگر کنی
فرود تحت ثری او فتی ز بی جائی

اگر چو آینه روشن دلی و یکتا روی
کند روی برویت بتان یغمائی

بدان سبب که ز هر باد ناله در گیرد
فتاده در دم و دست زمانه چون نائی

بگاه شهوت و حرصت نظر چنان تیزست
که همچو شمع شدستی اسیر بینائی

اگر بسی بخوری خاک بر دهان مالی
گر تو ز حرص شکم خوار آتش آسائی

ز بهر نانی بگشادهٔ دهن چو تنور
دگر دمی ز پس افتاده تر از میخائی

بنیم جو چو ترازو زبان برون آری
و گرچه سنگ نهی بر دل از شکیبائی

همان تهی چشمی گر خود هزار سال خوری
که جمله چشم و دهان همچو شیر بالائی

فکندگی تو چون سفره از پی آنست
چو دیگ بر سر آتش بهر سکبائی

اگر سرود سرائی و گر دعا خوانی
نفس بمیزبانی الا که در تقاضائی

تو غم مخور ز پی رزق آنکه بی تو ترا
بیافرید ضمان میکند بدارائی

اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی
و گر بداده قناعت کنی بیاسائی

خروس وار سحرخیز باش تا سر و تن
بتاج لعل و قبای عکن بیارائی

بدانکه بسته کنی از طمع ستوری را
تنگیل وار میان بسته بر سر پائی

ز چار طبع تو تا چون شکال در بندی
اگر بسوی پای خران چرا شائی

بسان شمع ازانی بزندگی در گور
که از مشیمهٔ کان با کفن همی زائی

تو زشت روئی و آئینه خرد روشن
رواست گر تو بآئینه روی ننمائی

سیاه ماری بینی بر آتش پیچان
تو تا بچهره و زلفش کنی ز شیدائی

دلت بسلسلهٔ آو نخیت در آتش
تو شادمانه بدان خوبی و دلارائی

اگر همی بتماشا بدان روی که بباغ
ز گل دو روئی بینی ز لاله رعنائی

یکی چو نرگس بگشای چشم عقل و بخویش
فرو نگر که تو خود سر بسر تماشائی

جوی ز مال تو گر کم کند برادر تو
اگر توانی خون دلش بپالائی

زمانه مایهٔ عمر تو می برد دیدم
تو هیچ دم نزنی کش دران نبستائی

ز بهر نان شده همچو سفره حلقه بگوش
ز بهر گوشت چو سلاخ تیز و دروائی

اگر مربی جانی بترک جسم بگوی
که جان فزودن شمعست جسم فرسائی

چو شمع اگر بزبان رهنمائی از دانش
حیات باقی خواهی بداده دادن کوشش
بهر صورت و معنی طلب که ممکن نیست
کنی سفیدی مویت حواله بر سودا
سیه کری مکن از بهر آنکه ناید باز
کفایت تو مرا آنکهی شود مسلوم
بسلک حادثات درکشند سفته جگر
نه هم زوال پذیری و زیر خاک شوی
بهانیان که مسلمانی تو می بینند
ز تیز گامی عمر سست پای من
چو فرق نیست خدایا گناه و طاعت را
تو بی وسیلت طاعت نخست بخشیدی
نسیم باد صبا هیچ عزم آن داری
توقعی ز تو دارم ز روی همنفسی
سحر کهی که بعون دعای شب خیزان
چو با نسایم اخلاق او درآمیزی
ودیعهای دعا و ثنای من چندان
بکوی کای بمعالی خوب و سیرت نیک
چو تو عرایس افکار خویش جلوه دهی
ستارکان فلک با کمال شبخیزی
زهیچکونه بمنصوب مانمیکذری
ز معضلات امور ارچه نبودت پروا
امی از بسیط جاه تو گردون ولایتی
کرده زبان سوسن آزاد هر نفس
بخشنده فیض طبع تو هر لحظه عالمی

نخست باید کز خویشتن برون آئی
که زنده اند فریدون و حاتم طائی
ز نقش طوطی خاصیت شکرخائی
بریش کندن ازان مولعی چو سودائی
چو شد بآب سیه روز کار برنائی
که نیم ساعت در عمر خود بیفزائی
وگر تو خود چو گهر در جوار دریائی
خود آفتاب بگرفتم ترا بزیبائی
همی نهند در کافری و ترسائی
مگر ز من بستند عمر من شکیبائی
ز ما برحمت خود هر دو عفو فرمائی

وله ایضا

که این تکاسل طبعی خویش بگذاری
اگر تغافل نداری و رنج نشماری
سبک ترک شده باشی ز رنج بیماری
ز روی نسبت هم پیشکی و هم کاری
که حصر آن متعذر بود ز بسیاری
بجای آنکه بهر حتی سزاواری
شود ز شرم رخت آفتاب گلناری
ز دولت تو کنند اقتباس بیداری
دل تو عادت راحت گرفت پنداری
که نام ما بسر انگشت لطف بشماری

وله ایضا

در باب سلطنت از دم خلقت روایتی
بگرفته صیت جاه تو هر دم ولایتی

وگرنه زود دهی جان بباد همچو شمع
چنین که روی دلت سوی اوج قدرت نیست
گذشت عهد جوانی ز لهو سیر نه
ازان نخست که پیری ترا به پیراید
لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود
تو زیر دامن الطاف سایه پرورده
نه همچو قطره بجاکست بازگشت ترا
کرائی آخر و از بهر کیست این تک و پوی
برفت عمر دریغا و بر نمیامد از و
بسی بدیدم و یک قد آرزو بنکرد
چو آگهی تو که ما شهر بند تقدیریم

وله ایضا

بپای تو چو د و کاست طول و عرض زمین
تحشمی کن و یکدم بکار ما پرداز
ز اصفهان حرکت کن بشام صبحدمی
نگاه دار ز بهر دماغ مشتاقان
سزد که بر طبق شوق و معرض اخلاص
ز رستهای چمن بر جباهران بها
سیاه روی کند همچو زاغ طوطی را
ز عکس خون دل حاسدان تو هر شام
مرا چو نام شریف تو بر زبان گذرد
ازان بمکارم اخلاق نیست مستبعد

وله ایضا

در شان جاه تو آیات بود گاه حل و عقد
زر لفت اغلاق ز رلفت بر کشید

برآوری ز نهاد سپهر دیمائی
نه مرد راه خدائی چنانکه پیدائی
رسید نوبت پیری بتوبه نگرائی
تو خود ز جلدی پیری همی به پیرائی
که رنگ ز خضابش کند مطرائی
چه مرد ضربت قهری و بیحابائی
چو ابر گیر که خود مهر آسمان سائی
چو نه خدا را نه خلق را نه خود رائی
نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیائی
لباس هیچ مرادی به تنگ پهنائی
در هدایت و توفیقمان نو گشائی
بعزتت که بقرجام هم ببخشائی
بجاه قطع مسافت ز تیز رفتاری
ز ناتوانی اگرچه مزاج ما داری
بنزد صدر افاضل قوام پنداری
ز خاک پایش اگر شمه بدست آری
چنانکه من بسپارم بمهر بسپاری
همه ز کیسه خلقت کنند عطاری
زبان کلک تو هنگام نغز گفتاری
چو مغز پسته شود آسمان نگاری
ز آب چشم رسد نوبت گهرباری
که یاد میکند از ما بوقت بیکاری
وی از سپاه رای تو خورشید رایتی
از لفظ در فشان تو هر نکته رایتی
گر نبودش ز جایه جاهت حمایتی

هستند ابر و معدن و خورشید و بحر و کان
بگذاشت در که تو و کرد اختیار چرخ
احداث چرخ وجود تو و غصهای من
در حق من اگرچه گروهی ز حاسدان
مقصود بنده ره بدهی می برد هنوز
در هر زبانی از سخن من فسانه ایست
در حضرتت که مرجع از و شد حقوق خلق
با قتضای ارادت نهاد حکم خدای
بروج را ز پس یکدگر طلوع بود
شکوفه میوه بدل در پرورد بچمند
نیاید ابر و گهر زیور وجود شود
ز اصل بر گذرد شاخ و سایه دار شود
با آفتاب دهد صبح زندگانی و بس
نخو تر بدلی بهتر سینه موهبتی
بدین معاوضه هم خوشدلیم و هم دلتنگ
چو سال ششصد در طی انقضا افتاد
زهی جلال ترا جیب چرخ دامن پوش
ز خط عقل فراهم نبرد یارد گام
گذشت آب ز سر بحر را العهد سخات
غم حسود تو میخورد چرخ عقلش گفت
بجانسپاری بر در که تو گر دایند
بخون دیده همی بسته شد حسود تو خاک
اگر بخواهد رایت جهان شود ایمن
فراز سدره فکندست سطح تو مکن
نگون فکندن اعداد بر کشیدن دوست

زانکشت تیغ کانات هر یک کنایتی
الضاد نیز هم نداشت عطارد کفایتی
هر یک ازین سه گانه ندارد نهایتی
هر یک همیکنند نوعی سعایتی
گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی
در هر ضمیری از سبب من نکایتی

وله ایضا

اساس مصلحت روزگار بر شوای
ستارکان متناوب شوند چهره کشای
فتد بخاک و شود میوه بوستان آرای
اگرچه زاید گوهر ز ابر گردون سای
ز یکدگر چو جدا گردشان چمن پیرای
جهان بگیرد خورشید آسمان پیمای
چنان ز ما بستد روزگار جانفرسای
درین معامله هم ساکنیم و هم درواهی
رسید دور بدین سرو از عالی رای
نو کر تو بانگ زنی بر خیال کار افزای
کنون کرم کن و بر کان بلیو ابخشای
که تا همیخوری این غم بر و همی آسای
چو کوره آتش باش و چو کاز آهن خای
بدان هوس که گلی سازد آفتاب اندای
ز ابر آئینه در زدو ز شام قرص ربای
باوج چرخ قناعت بجای خویش گرای
ترا نباشد پروا با آسمان فرمای

روز و شبی همیگذراند فلک بدان
گر پرده پوشی تو علی الوجه داندی
با من جهان بدست وگزین بتر شود
گر دوستی و نبد کی تو جنایتی است
جمعند حاسدانم و تنها من ضعیف
با این همه ز قصد همه عالمم چه باک

وله ایضا

قیاس آن ز شب و روز و ماه و خور سکن
ولیک بعضی ثابت ترند از بعضی
چو دانه سخت شود پای عزم سست کند
بنثر مرد گل و ماند گلاب پاینده
ز کام بر نخورد سالها دوم دندان
چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود
که می نخندد چشمی ز خرمی قهقهه
خدای هر سر صد سال تازه گرداند
جهان مکرمت وجود رکن دین مسعود
ز عدل تست که آئینهای گردون را
زبان کلک تو کردست تیر را در بند
ز سامان جناب تو باز میگوید
ز نوک تیر حوادث که میرسد بروی
کلاه گوشه خصم تو گر ببیند چرخ
همیخورد دوم ایام دمیز ندلافی
فلک جنا با جاه تو بیش ازان پایه است
هنر ز پای در افتاد دست او بستان
پس آنکه ازین تشریف نیک خدمتی

کش میدهی ز قرص مه و خور جرایتی
آئینه پیش چشم نکردی حکایتی
حقا گرم کری کند از وی شکایتی
دارم جنایتی و چه محکم جنایتی
و الضاف دل شکسته شد ستم بغایتی
گر باشدم ز لطف تواند کی عنایتی
دانم بود حقوق رهی را رعایتی
که چون یکی برود دیگری بگیرد جای
بیان آن بکنم من بفکر معنی زای
ز مرغزار بقا سبزهای لطف نمای
ازان سپس که ز گل میشود گلاب جدای
اگرچه باشد دندان اول اندک پای
گر اعتضاد برین پشتوان نبودی وای
گرمی نگرید چشمی ز غصه ها ها های
کسی که دین همی بدو بود بر پای
خدایگان شریعت امام راه نمای
شود بوقت سحر آه صبح زنگ زدای
که دید چون ظلمت ما نزد ما افسای
میامنی که حکایت بدی ز فر همای
مسام خصم تو پرویز نیست خون پالای
بهم فرو شکند طاق او چو چین قبای
معاند تو که انبار زنده است چو نای
بکام صیت یکی گرد روزگار برآی
زبان فضل فرو بست بند او بگشای
غبار موکب خود بر جبین او آلای

هنرنوازا آنم که در ممالک نظم	عیان هیچ سخنورنیم بفضل خدای	همی نیارم گفتن که خاکپای توام	چرا ازانکه نیم زانگروه خویش ستای
به پیش مهرور امروز روشنست که هست	چو تو هیچ نیوش و چو من هیچ سرای	دلی دو عیب بزرگست این دعاگو را	چه باشد آن دو سپاهانیست و نیست گدای
زبس که بیکدانه و تنم زغصه و درد	بجان رسیدم از شاعران یاوه درای	فغان من همه در گردن خران کرمرا	بخردهان و زبانی نماند همچو درای
مقصرم باداء وظایف مدحت	که از دعا و ثنا نیست یکدمم پروای	بسی بجست قضا یا بیکدگر دریافت	بر آستانه تو کامرانی دوسرای
ای نسیم لطفت عنبرسای	وله ایضاً		وی زلال کرمت جان افزای
همچو دست تو بکوهسار پشی	سر کلکت شده انگشت نمای	التفات نظرت مایهٔ بخت	سایهٔ عاطفتت فرهمای
ناهمی کوه شکافند بتیغ	لشکر سنگدل آهن خای	جان ما سوختهٔ هجر تو شد	که آهن و سنگ بود آتش زای
گوییا از پی این حالت گفت	پیش ازین خاطر آن نظم آرای	عجبا بندهٔ کان بند درست	که ترا دید و نشد بندگشای
تیغ عزم تو ازان مستغنی است	که شود سنگ ازو زنگ زدای	باد اگر کاه ربائیست بطبع	باد قهر لیست ترا کوه ربای
هیچ دانی چه سبب بود که کوه	نشد از هیبت تواند روای	چون کله گوشهٔ قدر تو بدید	بکمر زد دامن زقبای
پایمردی طلبید از حلمت	ناش قهرت نکند دست گرای	سنگ حلمت ز پی جنبیت	خواهست تا کوه نماند برجای
نزد قهر تو شفیع آمد و گفت	برگه از بهر دل من بگشای	پارهٔ سنگ چه سنگ آرد خود	نزد آن هیبت گردون فرسای
دو سه روزی ز سر آن برخیز	کلکش سنگی و خود می آسای	این سخن گر زمنت باور نیست	تند باد سخطت را نرمای
که برو تیغ ز دستش بستان	کو برو جوشنش از بر بگشای	تا چنان در کمرش باز دست	که بیکلحظه درآید از پای
پای قهر تو کجا دارد کوه	ورچه باشد سر او گردون سای	تندی و تیزی و ناهمواری	نهد از سر چو ترا باشد رای
گرچه چیزیست بپاسخ دادن	لنگ گردد اگرش گوی هاهای	چون لعلش تبرا و ز عروق	گر برو تیغ زنی مهرآسای
بانگ بر روی زن و بنگر که دلش	گردد از هیبت تو ناپروای	گرچه طرف کمر او لعلست	خاکپا راه نشینست و گدای
برجگر آب ندارد آنک	تا بزانوش بخاک اندر پای	بی سبب تیغ کش سنگین دل	بیزبان لاف زن یاوه درای
گردن افراز چو اشتر و زباد	بانگ درگیرد هر دم چو درای	پیش قهر تو صدا بادی گفت	کای گران خیز تو بالا بنمای
خیمه تا چند زند بر سر کوه	لالهٔ نعمان از بهر خدای	پای همت بکش از دامن کوه	دست اندیشه بیادش بالای
طبع موزون تراز و صفتت	زحمت سنگ چه برتابد وای	روزمان بی رخ تو شبگونست	آفتاب از سر کوه برآی
جان مالی و بکه پیوستی	وله ایضاً		همچنان تا بقیامت می پای
ای زیاد دهنت در لب جان شیرینی	ای گرفته زلبت کار جهان شیرینی	شکرست آنچه لبست این حالت	خود ندانم که چه چیزست بدان شیرینی
هر کجا چهره تو سفره خوبی گسترد	دهنت آورد آنجا بمیان شیرینی	بندهٔ آن لب لعلم که شیرین کاری	آورد بیرون از غالیه دان شیرینی
ز مغز دادم از سخنت دلگرمی	گرمی افزاید لی هیچ کمان شیرینی	از دهان تو بتنگ آمد شیرینی ازانگ	در دهان تو نهاد است زبان شیرینی

خط تو سبزه و لبها نمکست آنکه چه	نمک و سبزه که باشد بزبان شیرینی	همه آرام دل من ز شکرخنده لبت	گرچه سودی نکند در خفقان شیرینی
از رخت کام دل اندوزم اگر عمر بود	نحل حاصل کند از گل نزبان شیرینی	تلخم از روی ترش گرچه کنی تیز بها	گرچه تلخست حدیثت چو روان شیرینی
گرت در دل من جای بود نیست عجب	در دل تنگ گرفتست مکان شیرینی	نیشکر را اگرش در لب شیرین گیری	از دل لب چو نی آید بفغان شیرینی
مکن ای جان جهان ناخوشی از حد بیش	چون جهان با من اگر چند چو جان شیرینی	گرچه شیرین دهنی چرب زبانی مسکین	زانکه با چرب لبی به خورد توان شیرینی
دل تنگم چو بپهان دهانت آید	از حدیثت بمن آرد بنشان شیرینی	لب و دندان و زبان و سخنت شیرین اند	آری تو بر لب تو خوانند چنان شیرینی
من غلام خط هندوی تو کان پیش دو چشم	چون بدزدید از آن تنگ دهان شیرینی	نشود دور بچوب از تو چو از چوب نبات	هر که داند که تو بر دل بچشان شیرینی
تنگ شکر چو فراخست دران تنگ شکر	زو بکام دل تنگم برسان شیرینی	دگر از تنگ شکر خرج نخواهی که کنی	بادام از سخن من بستان شیرینی
شکر از لعل تو در خط شدارت باور نیست	در خط خواجه ببین مشک فشان شیرینی	رکن دین آنکه زبان قلمش وقت صریر	چون لب یار دهد خنده زنان شیرینی
بر پی رمح اگر دست بمالد مثل	هیچ نیشکرش آید ز سنان شیرینی	آتش اندر زنم از سینه هی لب شکر	گر نهد با سخنش پیش دهان شیرینی
نخل را ماند آن کلک دهان بسته او	که خورد تلخ و عوض بخشد ازان شیرینی	قلمش زرد چو شمعست و ضرورت باشد	چون همه ساله بود خورد توان شیرینی
بر مذاق عقلا لفظ و معانی خوشش	همچنانست که در آب روان شیرینی	عسلی دار دو بر جامه زنار مجوس	نخل اگر با سخنش کرد عیان شیرینی
بر شکر پسته بخندید که او با لفظش	بچه کار آورد از خوزستان شیرینی	کاغذی بینم صابونی و بر روی قلمش	کرده بی زحمت آتش بدخان شیرینی
گر سر کلک سیه کار تو شیرین کارست	بس عجب بود از زنگزان شیرینی	سرورا کلک ضعیف تو بشیرین کاری	تلخی عیش مرا گرد ضمان شیرینی
چون من اندیشه کنم در خط و لفظ تو شود	مغز یا همچون شکرم در استخوان شیرینی	گر تو داری سخن خویش بخلق ارزانی	در جهان نیز نیابند گران شیرینی
سخت خشمست چو بادام شکر گو نکند	در نی از شرم حدیث تو نهان شیرینی	طوطی ار با تو کند دعوی شیرین سخنی	هذیانست و بود در هذیان شیرینی
در نی و چوب گر قند از انست نبات	که بدزدید از آن کلک و بنان شیرینی	گر کسی بر تو تقدم کند آن منصب نیست	تره اول بود و آخر خوان شیرینی
کار کی پیش گرفتست بقر تو رهی	که دران کار بود تا که ازان شیرینی	همه شیرینی عالم ز تو می باید جوات	که همی بارد از لفظ و بیان شیرینی
زین شکرها که بمعیار خرد موزونست	چون چشیدی مکش اکنون بعیان شیرینی	تا بشکر تو دهان خوش کنم از خود بمثل	آرزو آیدم اندر پی نان شیرینی
چون تهی گاه تنم پرشکر گشت دهان	کامد از خاطرم اندر غلیان شیرینی	می توانم که بیارایم ازین سان خوانی	از لطایف ز گران تا بگران شیرینی
که قاصر نظران از ره صورت گویند	که نخوردیم خود از عرس فلان شیرینی	شکر تو برمن و بر تو شکر من باری	از تو خواهم من و از من دگران شیرینی
بدیدمت نه سر آن معاملت داری	وله		که دست باز کشی یکدم از ستمکاری
تو آنچنان ز شراب غرور خودمستی	که خون خلق بریزی و جرعه پنداری	چو آفتاب همی بینم آنکه سوی رخت	روانه کرد دازایام خط بیزاری
همه سیه گری آموختی ز طرهٔ خویش	چراز چهره نیاموختی نکوکاری	گمان بری که ندانم که خون من که بریخت	بدان که خشم تو خود را نهد به بیماری
مرا که خود ز جفای فلک گرانبارم	گران سری تو و مخمور دلبر باری	چو اشک خویش سراندر جهان نهم زجفات	گرم دمی نکند انده تو دلداری
چنان بخنده خونین برون برم گریه	که زهر خنده زند تیغ وقت خونخواری	دلم بچاه زنخدان خود در افکندی	کنون بمشک سر چاه را بینباری

سه چهارده در شب شود پدید و ترا
زماه چارده شب بشنود پدیداری

اگر لطیع کشد سر بسوی بالا دود
چرا بپای کشتی زلفت از نکونساری

زمین بسبز رنگش او را بگو که چون دل من
مده بباد سر خویش از سبکساری

حقیقت آصف ثانی که باد هیبت او
ربوده از سر کردون کلاه جباری

دماغ هر که ز مهرش تهیست چون نرگس
دران دماغ نباشد امید هشیاری

بخواب امن چو لغنود فتنه در عهدش
بجزم دولت او باز ماند بیداری

دران درخت که باد خلاف او بجهد
عروق او شود از اضطراب سیماری

ز فضل وافر سر خیل هر دو اصحابی
بطوق منت مالک رقاب احراری

سه چار میل ازان خاک سرمه سا کردد
که از تواضع بروی دو کام بکذاری

کسی که در تو نظر جز بچشم مهر کند
بروز تار مژه اند خصم بکمارے

سنان که عامل فتنه است در ولایت تو
چو من ستون زنخ کرد دست بیکاری

چو ابر حجلتش آب کردد و بچکد
اگر بقبضهٔ کین کوه را بیفشاری

ز موج آب نشد کنبد حباب خراب
دران دیار که حزم تو کرد معماری

کمند قهر تو کر باد را اکلو کیرد
صبا نفس نزند تیز جز بدشواری

بود بر آتش و آبش کذر چو اندیشه
کسی که در کنف جاه تست زنهاری

کشید نطق تو خط بر لب شکر سخنان
بدست چرب زبانی و نغز کفتاری

سپه کشی متفرد مترجمی خاموش
مسخری متحکم مقیدی جاری

ز بیم سر کلمت کوی کشته بزبان
ولی هنوز سیه کار و بسته زناری

چو بر نشستی و دادی عنان بمرکب خویش
زمانه با تو بر دلسکی برهواری

مخدرات ضمیر از تو مفتضح کشتند
ازان بریده زبان و سیاه رخساری

اگرچه لسکه دماغ تو خورده و چراغ
شدست از اثر آن زبان تو قاری

ز چیست بر سر انکشت قشت برنک
اگر نه مستمع رازهای افکاری

میان بسته و پیچیده پای و چهره سیاه
ضعیف پیکر و لاغر ز رنج رفتاری

چو نزد خواجه رسیدی زمین ببوسی و بس
پیام عیسی حرفا بحرف بکذاری

هوا و خاک سیاهان همین مقدم تو
نشسته اند بکالی و بعطاری

ز عکس این خط زنکار کون آن لب لعل
مراست دل چو دل بسته لعل زنکاری

بروز روشن روی تو زلف هندو بت
کشید دست بدل دزدی و بعیاری

بعهد معدلت خواجه فتنه انکیزی
اگرچه بر دلی ای زلف نیک نباری

حیات بخش افاضل عمید ملت و دین
که نیست کنه معانی از و بسیاری

در آب سایه نکونسار کی شود کر هیچ
شمال حکمتش بر سطح آب بنکاری

زباد سرد کجا آب منعقد کردد
بلطف طبعش اکر آب را در آغازی

بکاه لطف اهل را نهی کران سایه
بکاه عنف اجل را بمرد نشماری

زهی نموده در ایام تو پشیمانی
فلک ز سفله نوازی جهان ز غداری

بروقار تو سنکی نهاد خود را کوه
برو بقهقهه خندید کبک کهساری

کمال عدل تو تا کار ساز عالم شد
ندید غنچه ز باد صبا دل آزاری

نه کرز کوبد در دولت تو آهن سرد
نه تیغ یار و در دولت تو خونخواری

روا است کر نه کند دوستی ز زر کرمت
که کرچه روی سیاهست هست بازاری

بر آستان تو لیس شب که آورند بروز
نجوم ثابته در آرزوی مسماری

ز حد قطع شود همچو تیغ یکدسته
هر آن دو رو که بعهد تو کرد طراری

خرد بخانهٔ تو از سر تعجب کفت
چه طوطیی که سراپای پای منقاری

بخوش زبانی انکشت نمای اطرافی
ز تیز طبعی مشکل کشای اسراری

دقیقهای سخن زان مخمرست ترا
که بهر ضبط یکی زان شبی بروز آری

تو ای که چون کمر کار زار در بندی
سر دوات که روئین تن است بر داری

بیک شبیخون کیسو کشان بروم بری
ز زنکبار دو صد ماهروی فرخاری

تسکم تهی دهن آلودهٔ زخوان کرام
چو من بسبز رنکش از بهر آن کرفتاری

چو کودکان نو آموز پای در ننهی
بهیچ کتبی الا بکریه وزارے

تو پیک عالم غیبی سوی خردمندان
ازان چو پیکان دایم قرین اسفاری

بیاض روز چه در زیر پای آوردی
نهی انا بپس سرور دل شب تاری

هنر نواز ایکبارکی فرامش کشت
بنشیبی کرمت آز را شکم خواری

دران مصاف که از زد زنکار کینه کشتی
تو میدهی بکرم اهل فضل را یاری

کلمنز

بخدمت تو اکر فخر میکنم باری
هنر که خواری و حرمان کشته معانی نو
مرا اگرچه گرانم بحجر که پر پایه
بجز زمانه ترا بندکان دکر هستند
اگرچه پیروی من با ضطرار کند
لبی بکفتم و از صدیکی نشد کفته
صداع سمع همیون ازین فزون ندهیم
ای که دشیوهٔ کو هر باری
در قفص کرد سر خانهٔ تو
قلم تو که کلید کرم است
هر کجا خلق تو مجمر سوزد
هر که آمد بجا بلی در عقد
ور چه در تو زنکار اثر نیست
شد درستم که تو ای خشم وجود
و ط جود است که چون ابر کند
زود برخیز که می در نخورد
بتو کیند زره که خواهد آزار
حرف علت اکرت کرد سقیم
ای ترا فضل و هنر خاص الخاص
همچو لعلم جکر پر خونست
بسکه دیدم ز کریبان رفتی
کشتهٔ بد خانهٔ معنی ویران
کس خریدار نباشد ما را
چشم دارم که تو از کوشهٔ چشم

که از ملابس نقص است همت عاری
بلی کشند غریبان هر آینه خواری
همه متاع کرانرا کند خریدارے
روا است کار من ار با زمانه بکذاری
کر این قصیده بخوانند روان مختاری
ازان ثنا که با ضعاف آن سزاواری
بشرط آنکه تو ناکفته کفته بشماری

تو آن نهٔ که بجز راه مکرمت سپری
بپای دار مرا چون نماز هر روزه
ز حضرت تو نظر بر حطام دنیا نیست
هنروران بر نطقت ودایع کرباشد
سخن بپایهٔ قدر تو کی رسد که بجود
ثنا دست که با تو زبان رهی
بسا که اطلس افلاک را بکردانند

وله ایضاً

طوطیا زلبش کر گفتاری
بر در بجل کنند مسمارے
نکند باد صبا عطاری
تو ز انکشت فرو نکذارے
چون سر زلف بتان دلداری
که نه تیمار بمردم داری
همه اندام تو کوهر باری
بار تیمار مرا سر بارے
چون تو موری بستم نازاری
تا ازان هیچ بدل در ناری
وی ترا اهل هنر زنهاری
عکسش اینک ز زخم دیداری
بس که بردم ز عزیزان خواری
کر نکر دی کرمت معماری
کر نه لطف تو کند معمارے
بر معاشم نظری بکمارے

این چه خلقست بدین زیبائی
چون کند هیبت تو دندان تیز
نیستی حفته ز کار فضلا
نفست صحت جان می بخشد
کرم عام تو صدره کردست
بکه تب که دکر بار مباد
علم الله که ز رنج تن تو
نیست ذات تو برنج ازلی
ذات تو صحت لطف ازلست
که قضا از پی تصحیح تو کرد
اندرین عهد تن آسانی خلق
زانکه چون کوه فلک با من کرد
لاجرم میکشم از نومیدی
جانی از تو بتن باز آورد
چون تو ای عاقلهٔ اهل هنر
حق کذاری ز که باشد طمع

صد ازین عید بشادی کذران
همه در نعمت و برخوردارے

تو آن نهٔ که بجز تخم نیکوئی کاری
نه همچو روزه که هر سال یک مهم داری
که کس ز عیسی مریم نجست بیطاری
ودیعه را تو بهر حفاظ نکذاری
ز روی مرتبه افزون ز حد مقداری
نکفت جز ز سر انبساط همکاری
همین ببند لقایت قضا بسماری
ابر خواهد ز بنانت یاری
وین چه لطفست بدین بسیاری
نبود معدهٔ دوزخ ناری
چشم بد دور ازین بیداری
کرچه چون باد صبا بیماری
خاص احوال مرا غمخواری
آن عرق نیست که می پنداری
شد جهان بر دل و چشم تاری
ای همه لطف و نکو کرداری
این سخن را بهوس نشماری
قلم خود بسلامت جاری
کار من چیست بدین دشواری
سختی و تندی و ناهمواری
بر سر فضل خط بیزاری
لطف عذب تو بشیرین کاری
با شدت خود غم من ناچاری
کر تو حق هنرم بکذارے

ای آنکه نکرد عقل دانائی
وی آنکه ندید ذات پاکت را
با دولت تو سپهر دیرینه
ناخاسته کارگاه عقلی را
با سنگ وقار تو کجا یارد
تابنده زرای سال خورد تو
بی لطف تو زنده مانده ام باهی
در هر نفسیم تعبیه آهی
هر ساعتم از سپهر تشویشی
تن در زده کرده دیده با دید
گاهی ز عصا کنم قلاوزی
چشمم که ز روشنائی آسودی
گوئی ز چه خاست اینهمه وحشت
بر دوخته چشم همچو شاهینی
از درد لبی بجان بکردیدم
این مردم چشم من که بد طبعش
در مسند تیره با دل روشن
گفتند که هست در وی پرسش
خود یاد نکرد خاطر عالی
زان بیش طلب مرا که کم یابی
من بنده عیادت از نیرزیدم
در پیش تو کار من چنین نازل
اعمی بود آری صاحب الحاجه
بادت بزمان عمر مستغرق
دریغا که پژمرده شد ناکهانی

وله ایضا

گردون هزار دیده بهتائی
پیر لیست شده زبون برنائی
استاد تر از تو کار فرمائی
نه کفه چرخ زیر و بالائی
چون غره آفتاب سیمائی
الحق نبود چو من شکیبائی
در هر سخنیم مندرج وائی
هر لحظه از آفتابم ایذائی
آموخته هم ز حلمت اعضائی
هیهات که کرده حیثی از پائی
دزدی بود لیش هم مواسائی
گر زانکه ز رفت مردمی جائی
با آنکه چو طوطیم شکرخائی
تا خود که کند مرا مداوائی
در علم نظر چو ژرف دریائی
همچون صدف از درون گهرزائی
اول که رمد نمود مبدائی
کش هرگز نبود بنده جائی
مانند بنده مدحت آرائی
از زید حضور من تقاضائی
وانگاه ببین چه خوش تماشائی
وین نیز رهیست هم معمائی

رای تو چو مهر عالم افروزی
نابوده مدبران علوی را
با خلق تو مشک دود اندودی
نفزوده لباس احتشام تو
ای چون تو نزاده دهر فرزندی
افتاده بدرد چشم در کنجی
بر چشم من اشک را شبیخونی
چندانکه قفا در داخورده
که لعبت چشم من کرانجانی
در آرزوی تو می نبرم ز بینیان
امروز چنان شدست ز رحمتش
خون بومم از آفتاب متواری
خورشید جلالتا نکوئی خود
هم عاقبتم ز سم اسپ تو
از خاطر تیز نکته اندیشی
در گرد بردی خود فراز اکنون
امروز یقین شدم که مولانا
هرچند کنون ز رامش و شادی
تشریف تفقد سلیمانی
با پشت دوتا بر آستان تو
گرد و روسیلتم همی سازد
این آن مثلست که راز یان گویند

جز خدمت درگهت تمنائی
قهر تو چو چرخ عمرفرسائی
بی خاطر تو نهان و پیدائی
با جود تو ابر باد پیمائی
از اطلس نه سپهر پهنائی
وی چون تو ندیده شرع دارائی
در آرزوی فضای صحرائی
در سینه من ز درد غوغائی
چشمم چو ضعیفی از توانائی
گاهی نظرم زبان گویائی
با مردم چشم خویش سودائی
کش نیست بسوی روشنی رائی
از خلق نهان شده چو عنقائی
خفاش چگونه گشت حربائی
دادند نشان تو تیاسائی
وز طبع لطیف راحت افزائی
چون دید که نیست وقع دانائی
کرد دست بدین حدیث دانائی
با عمر و کانت نیست پروائی
چون بود نصیب بنده آسائی
پیوسته بهمه ز بیم برنائی
نزدیک تو ابلهی تبه رائی
کوری کته بدست و کو نیائی
هر امروزی را که هست فردائی
که بودش بر اقلیم دین قهرمانی

وله فی المرثیه

گل باغ دولت بروز جوانی
بحسرت برفت از جهان رادمردی

سفیده

سفیده دم روز اقبال بودش
ز تابوت کرد دست اجل تخته بندش
ز گلبرگ او چون بر آمد بنفشه
جهانا ترا شرم ماند که بی او
تو گشتی بباد فنا شمع دین را
چه هنگام سرسبزی تست شهری
لب لاله دل سبک چند خندد
فرو بسته او همچون نرگس دهن خشک
چو نرگس یکی دیده از خواب بگشای
نه زی بارگاه برادر خرامی
بساجان که دادندی در قدومت
شد زینت از یک سفر ناشده خشک
تو بس چابکی در سواری ولیکن
چو آنجا مقام تو محمود آمد
بخندای برادر نیش او از وفاتش
همیشه پی شادمانی غم آرد
بحمد الله ار چه ستاره فرو شد
چو بر جا بود رکن باطل نگردد
ببنیام یکروزت از جای رفته
میان شما خاک چون حایل آمد
نه بر وفق ذوقست این شعر لیکن

بدین تیره شب خود کراید گمانی
چو سرو سهی قامت پهلوانی
ز آفت بروجست باد خزانی
گنی غرضه بر ما گل بوستانی
چراغ گل از خار برمی دمانی
سیه گشته زین ماتم ناگهانی
نمی ترسد آخر ازین دل گرانی
لب سوسن نه لایق بود تر زبانی
ز بیماری ار چند بس ناتوانی
نه مارا سوی حضرت خویش خوانی
یکی از نهیب و دگر قدردانی
بدین گرمی آنجا کجا میدوانی
چو چوبین بود مرکبت چون دوانی
نگردی درین خاکدان ایرمانی
ز چنگال مرگ ار برستن توانی
چنین تا بود دور گیتی فانی
بجایست خورشید چرخ معانی
ز نقصان یک خشت اصل مبانی
که تو قطب اقبال این خاندانی
قمر منخسف شد تو جاوید مانی
مرا ئی نیامد ز من هم نهانی
ز فرزند و جاه و جوانی و دولت

دریغا چنان کامرانی که ناگه
نهالی سرافراز بد لیک گردون
بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون
به پیرانه سر خود جوانی گنی بس
ببخشود ای آخر بدان سرو قامت
چه رنگ آورد ارغوان کرده خلقی
ز باد فنا ریخت در دامن گل
خرامنده سروا بگو تا چه بودت
نشستست صدر جهان بار داده
نه دیگران آسوده را بر نشینی
پس از انتظار دراز تو الحق
رهی دور در پیش داری و ترسم
ز بالای چرخست نام تو گر چه
بنالید ای دوستان و بگریید
چه شادی بمرکش که آخر ترا هم
هم از صبر جوشن کنیم ار چه سستست
امام جهان رکن دین صدر عالم
ایا سرفرازی که این هفت گردون
تو خورشید شرعی و او ماه ملت
ترا و الپسین انده این باد و او را
خدایا درین ساعت از کنج رحمت
تمتع ده این خواجه را جاودانی

شکستند در کام او کامرانی
ندادآبش از چشمه زندگانی
شد اندر کفن همچو غنچه نهانی
بقهر از جوانان جوانی ستانی
چه سنگین دلی و چه نامهربانی
ز خون جگر جامها ارغوانی
گلی تازه تر از گل بوستانی
که امروز کردی چمن ناچمانی
تو غایب چرائی بمانا ندانی
نه جد لشو لیده را بر فشانی
نه این چشم مید اشتند ارمغانی
کزین نوبت اندر سفر دیر مانی
ز زیر زمین میدهندت نشانی
بران طلعت خوب و فر کیانی
دهد دور گردون ازین دوستکانی
گشاده چو شد ناوک آسمانی
سرافراز ایام نعمان ثانی
کند بام قدر ترا نردبانی
شده روشن از هر دو چشم ایانی
که شادست ازین و الپسین شادمانی
هزاران لطیفه بخاکش رسانی

قد تمت الجلد الاول من کلیات خلاق المعانی
کمال الدین اسمعیل الاصفهانی ویلیه جلد الثانی

المجلد الثانی
فی المتفرقات

بسم الله الرحمن الرحیم

دل براحوال روزکار منه
دشمن تست نفس اماره
درمقامی که سیل خیز فناست
قیمتی کو هر بیست کو هر دل

در دولت جای هیچ بندی نیست
گر جهان در شود بآتش و آب
مرگ را از برای کردن عمر
حرص کم کن که عقل و دانش را

دیدهٔ انتباه بگشائید
موکب خواجه در رسید از راه
بر نخواهد نشست دیگر بار
در خانه نخست در بندید

خرج مختصر نباید کرد
خاک گورش که خشک چون لب ماست
وانکه زین پس جوانی و دولت
چون همی زیر خاک باید خفت

رنج برخود باختیار منه
آرزوها شس در کنار منه
جز بناها پاستوار منه
هرزه برراه و رهگذار منه
طبع خود در روزگار میگوید

زان چو تو خویشتن بسندی نیست
فارغی چون ترا گزندی نیست
بهتر از روز و شب کمندی نیست
بدتر از حرص چشم بندی نیست
کاه در خرمن قسم بنماند

قفل در بند آه بگشائید
صف ببندید و راه بگشائید
تنگ زینش زگاه بگشائید
پس در خانقاه بگشائید
ای دل ما چو آتش شد نت

هیچ کار دگر نباید کرد
جز زخونابه تر نباید کرد
اعتمادی مگر نباید کرد
سقف خانه بزر نباید کرد

گل مقصود نشکفد زین خار
صورتش چیست همچو مار دراز
رهگذار بلاست دنیی دون
خوشدلی راگذر بدینجا نیست
ابل ما بهانه هیچ ند

چون اثر در دل تو می نکند
یکوجب نیست بر فلک که درو
گرم روتر زباد پای نفس
کی پذیرد زگفتهٔ ما پند
همه بر تارک جهان افشاند

چشم ولب را ز گریه و افغان
وگر امروز راه خواهد داد
لبسر انگشت عطلت از محش
چون ازین در گذر نخواهد کرد
بتر از رفتنست آمدنت

مایهٔ اشک درچنین ماتم
زین چه با ما همیکند دنیا
باغمی چنین که در پی ماست
بسفر رفت وین سخن نشنید

خویشتن را تو خیره خار منه
دست خود در دهان مار منه
دل بروازپی قرار منه
چشم بر راه انتظار منه

گریه بیرون زر یشخندی نیست
رخنه از آه مستمندی نیست
راه آجال را تو ندی نیست
هر کرا زین وفات پندی نیست

که ببندید وگاه بگشائید
تو از پیشگاه بگشائید
آن فرشتان سیاه بگشائید
خواه بندید و خواه بگشائید

کم ز خون جگر نباید کرد
خود سوی او نظر نباید کرد
سر ز خانه بدر نباید کرد
که سفر در صفر نباید کرد

سال

هر کجا بنگریم از چپ و راست
همه باز آمدند خیل و حشم
باز پرسید از خواص خدم
اینکه ما کرده ایمش استقبال

تا چکونست رنگ رخسارش
تا کجا برد پستهٔ تنگش
یا بغربیل مرگ بیخته اند
تند باد اجل پریشان کرد

دیدی آن دولت و جوانی او
نامش از آسمان بلند ترست
ملک الموت نیک سنگدلست
جان خود همچو صبح دولت داشت

حاصل دور روزگار اینست
چند ازین گونه گون شمار غلط
غم کاری مخور که یار دلست
توده خاک در برابر ماست

سخت جائیست جای اسمعیل
خود همیشه درین جهان بودست
ای ز دست تو زاده فیض سخا
گر نوای تو بود تا بکنون

سال عمر تو چون منازل ماه
وحشت و ظلمت و بلا و عناست
وانکه سر خیل بود ناپیداست
تاز پیش است خواجه یا ز قفاست
قالب خواجه بود خواجه کجاست
دست گستاخی دراز کنیم

تا چه رنگست لعل در بارش
آن شکرخندهٔ بخروارش
خاک ادبار بر دو رخسارش
زلف مشکین و چین دستارش
دوری از ما اگرچه نزد یکی

وان همه لطف و خوش زبانی او
رفت زیر زمین نشانی او
که بخشود بر جوانی او
دلم از بهر مردکانی او
خود نه بینی که کوتهی ثبت

همه را انتهای کار اینست
چون فذلک زهر شمار اینست
چون سرانجام کار و بار اینست
زانچنان خواجه یادکار اینست
خاک بی خود غریب و شمن بود

کو نکو و لقای اسمعیل
عید اضحی برای اسمعیل
همچو زمزم زپای اسمعیل
تو لی اکنون نوای اسمعیل

کی بپای قمر بود کوتاه
شد زدود دلم هوا تاریک
او زراهی دگر برفت مگر
ناتوانست یا بخواب درست
روی کار اینچنین که می بینیم
سر تابوت خواجه باز کنیم

تا جگر خوار یا شکر خور ونه
آه کز گرد راه و رنج سفر
نه خوشا لبست در دندانش
تیز برخاست آتش از جانش
همچو آتش زدود تاریکی

سر لبود اگشدا گر دل من
جان شیرین بقضا عشق دادم
گرش قصد کرد ما بکند
همه در عمر کن دین افزود
که درازی روز را سبب است

چند پوئیم هرزه از چپ و راست
ای زجام حیات مست غرور
ای همه روز کار در غم و رنج
گرچه اینحال صعب واقعه ایست
ورنه او راچه وقت رفتن بود

ای دریغا که تخته بند فناست
گر قبول اوفتد کنیم همه
زان جنابت بدستبوس آمد
بدعا آیم و درین موسم

تا مرا چشم عقل نابیناست
بیخبر ز انتظار مولاناست
چه سبب پاسش از رکاب جداست
جامی و احسرتاه و اویلاست

در قفص طوطیان گفتارش
نه بر آب خود دست دیدارش
نه درستست چشم بیمارش
زود بنشست باد بازارش

کند اندیشه در معانی او
درد دل بود ارمغانی او
لطف ابطال جان ستانی او
هرچه کم شد ز زندگانی او

چون سرانجام رهگذار اینست
مستی عمر را خمار اینست
فصل بخت و روزگار اینست
چه توان حکم کردگار اینست

صورت دلکشای اسمعیل
جان فدای لقای اسمعیل
شاد باش ای وفای اسمعیل
مستجابست دعای اسمعیل

عمرت از آرزو زیادت باد
تیر سر تیز کونه مادح تست
گرچه این ملک آدمی نامیست
و آنچه با اهل فضل و دانش هست

جاودان باد در سرای وجود
کرمت طبع و خیر عادت باد
دست فرسوده ملادت باد
همه آن باد کت ارادت باد
نظرت سوی من زیادت باد
ای جهان آفرین بقدرت کن

جان مسعود و صاعد و محمود
چون تو القای درس شرع کنی
عقل کل را چو من در بحضرت
دست گیر برادرت تا حشر
بیشتر زانکه ناگهت گویند
آنجوان را غریق رحمت کن

منصب مشتری اعادت باد
زده زانوی استفادت باد
حسرت غربت و شهادت باد
که فلانی ترا سعادت باد

همرهان نازنینم از سفر باز آمدند
ارمغانی حنظل آوردند و صبر از بهر ما
او مگر از ناز کی آهسته تر میراند اسب
تا کهان در نیمه ره طفل جهان نادیده را
قرة العین مرا تنها بجا بگذاشتند
وه که چون آغوش بگشادم من از بهر کنار
دوستان و یارکان بر عزم استقبال او
بر نشاط روی او همسایکان کوی او
چاکران کز نیش ها بی سنگ بیرون خفتند
چشم و گوش من که بودش بر سر راهی مقیم
چشمهای من که می جستند دیدار من در آب
خاک غربت آتشی از آب حسرت بر فرو
بر لب جوی فرو بردند سردی را بجای
مردم چشمم که از وی روشنائی داشتند
من چرا خونین نگریم چون همه یکبارگان
تو کجائی ای پسر جانم برفت از انتظار
سوزناک آمد هوای غربت که صوب او
روز و شب در ماتم او گریهٔ خونین کنند
سخت جانی بیش ازین چه بود که در جای چنین

وله ایضا

گرچه خود با نکهتها قند و شکر باز آمدند
یا خود ایشان از ره دیگر مگر باز آمدند
در خطر بگذاشتند و با نظر باز آمدند
در بیابان و خود یکبارگی باز آمدند
چون رفیقان سفر سوی حضر باز آمدند
همچو من بر پای رفتند و لسر باز آمدند
مطربان رفتند لیکن نوحه گر باز آمدند
سنگها بر بر زنان ما را ابر باز آمدند
چون جهان دیدند حاصل کور و کر باز آمدند
همچو غواصان ز دریا پر گهر باز آمدند
عالمی زان درد دل خونین جگر باز آمدند
پس بر باغنچه آسا جامه در باز آمدند
از قبول روشنی ماه و خور باز آمدند
از غم او هر یکی از من بتر باز آمدند
تو نمی آئی دگرها از سفر باز آمدند
مرغ اندیشه همه بی بال و پر باز آمدند
چشم من روزی بکار من اگر باز آمدند
خاطر و طبعم باشعار و سمر باز آمدند

چون ندیدم در میان کاروان معشوق خویش
شهر طهرای ندیدکان سایه پرور مرا
گوهری کش جان بها بود اندر آب افکنده
قرده آوردند کاینک میوهٔ دلهای
وه که چون نومید گشتم از همه امیدها
چشم روشن چون ستاره پیش او رفتند باز
مشفقان او خبر پرسان بدروازه شدند
آه از انساعت که همزادان او با چشم تر
خود چه گویم تا مرا آندم چه بر خاطر گذشت
نازنین خویش را با بار و خر کردم براه
شاخک نو باوه را گر دند انجا خشک بند
چون بدیدند آن جوان از زیر آب زیر خاک
آشنایان زاکه با او صحبت و پیوند بود
مایهٔ جان و جوانی بد زیان داه ما
دیر شد تا نامه از تو نیامد سوی ما
از دعا و همت ترتیب کردم بدرقه
شرم بادم از حیات خود که بی دیدار او
یارب اعدا را بهره ور گردان ز سود آخرت

بدگمانم تا چرا بی آن پسر باز آمدند
گفتم آیا از چه اینها زود تر باز آمدند
باز پس ماندند و خود با شور و شر باز آمدند
وز برای حفظ رخت مختصر باز آمدند
پس بقول خویشتن هم بر اثر باز آمدند
چون مرا اسب و غلام او ز در باز آمدند
جامه بدریده چو صبح اندر سحر باز آمدند
وه که چون نومید از انجا بخبر باز آمدند
بی برادر خوی چکان پیش پدر باز آمدند
کانعزیزان یکبیک از رهگذر باز آمدند
باز نامد نازنینم بار و خر باز آمدند
لاجرم با کام خشک و چشم تر باز آمدند
مرغ و ماهی از برش زیر و زبر باز آمدند
پس عجب نبود اگر بخواب و خور باز آمدند
فرخ آنکو با زیان سیم و زر باز آمدند
در چه چندین قاصدان نامه بر باز آمدند
وه که با آن بدرقه چون بی خبر باز آمدند
در دل من آرزوی خیر و شر باز آمدند
کز رفیقانش ز دینی بهره ور باز آمدند

کو خروش و شغف و ناله چرا خاموشید
عصمت آواره شد و امن چو راحت بگریخت
تا ازین واقعه خود بر سر ما چه نوشت
کج شمارست شما را اگر این اندیشه است
ناله و ناله که دلها نه چنان پر درد است
نیکنامی همه عمر دهم شرح نخست
روز نوحه است مرا خلق بخندید که من
تو که خصمی بخدا هم تو بیار است بگو
اینهمه گریهٔ خونین که برین رخسار است
صدر عالم را با خاک برابر کردند
شیر را گور فرو برده چه کاری معظم
گر خیالست کسی را که بنوعی رهنه
زده سهی بر دم تیری چو نهادند ببین
صدر بی رونق و دلها همه اندر وسواس
نیست بر ذوق وی این خواب درازی که او
اینهمه طنطنه و قاعدهٔ خواجهٔ ما
رسم تحویل نباید که چنین فرمانید
دشمن و دوست ترا می نگرند از هر سو
تا که این مشعلهٔ شهر همه بنشانند
ای چو لاله رخت از خون جگر آلوده
سنگ و سندان چه بود بر دل ما نجران
تاج منبر چو ازین ماتم بر خاک افتاد
ظالمان را ز فرد دستان مانع که بود
طفل و بیوه دو سه روزست که سر گردانند

وله ایضا

عافیت رخت برون برد و شما با جوشید
وقت را نوحه کنید و بگریستن کوشید
که پس خواجه یکی شربت شادی نوشید
گریه و گریه که این حادثه را در خورد است
یا همین خاتمت و کار شهادت گویم
در چنین تعزیتی شعر لعاوت گویم
تا نگوئی که همین من بجلادت گویم
اثر خنده از خوش لبی سوفارست
وز فلک سنگ نمی بارد و حالی عجبست
بحر را خاک فرو خورده نکالی عجبست
پس ازین شاد بود اینت خیالی عجبست
که چنان مرغ دلی پر دلی کرد چنین
خواجه را ما نا گز خواب نگردند آگاه
شب را زنده به بیداری کردی آگاه
خود همین بود و برین آمد انا لله
بعد عمری سوی خانه به ازین باز آئید
قهر دشمن شکن و لطف کم آزارت کو
هیبت سایه از گوشهٔ دستارت کو
آنهمه رونق و آب گل رخسارت کو
تو بخاک اندر و ما بر زبر آن گذران
خاک بهتر که کنون بر سر منبر باشد
بیکسان را پس از امروز که یاد رباشد
آه ترسم که ازین نیز فزونتر باشد
خود گر از زهره و یار است که آرد بزبان

گر بدانید حقیقت که چه کار افتادست
با سیه روئی ما سخت سپید آمد هم
نه مرا از خود و نه نیز شما را اثر هست
اول از منصب و از دست سیادت گویم
مردی و مردمی و فضل و فضائل شیم
داد یک معنی او داده نیاشم بخدای
چو کلید در خلد آید آمد چه عجب
خلق را از خود و از عمر ملالی عجبست
صبر را در دل اگر عرصهٔ میدان تنگست
من و غم زین پس و چون من همه کس میدانم
آفتابی را با تیر قران بوده و بس
مردم شهر همه جمع شده بر درگاه
نه که او صبح بگه خیز بدین خواب دراز
این چه زخمست که ما را ز سپاه آمد و خیل
حشمت خواجه و داور رنگ و شکوهش همه رفت
صدر اسلام کجائی تو و دیدارت کو
چه فتادت که چنین زود برفتی از جا
فتنه بیدار شد و امن چو راحت بگریخت
دمبدم زیر لب اندر ز سر لطف و کرم
در جهان بی تو گرا خود سر منبر باشد
مسند شرع سیه توشه و لایق اینست
زایر و سایل اکنون ز که دریوزه کنند
پاکدامن ز جهان رفتی و تا دامن حشر
کانچنان خواجه بدینحال برون شد ز جهان

خواجه را حال بدینسان و شما خاموشید
همچنین زنده همانا که بخود بر جوشید
گر درین سوگ همه شب جامه پلاسین پوشید
که زمن مرثیت صدر جهان می نوشید
یا ز علم و ورع و زهد و عبادت گویم
سخن مدرسه و درس و افادت گویم
گر در همعنی صد سال زیادت گویم
گر من خوشه را سهم سعادت گویم
این چه سالست دگربار که سالی عجبست
اشک را باری بر چهره مجالی عجبست
که دل خوش پس ازین حال محالی عجبست
ز انقران زاده کسوفی و زوالی عجبست
ختم بنشسته شده روز بغایت بیگاه
رسم او نیست ندانم که چه شد واویلاه
که نه دنیا و نه اسباب و نه خیل و نه سپاه
خانه بی صدر بماندست و در و دست سیاه
اندرین حادثه خود چونی و غمخوارت کو
آنهمه حلم گران سنگ کهربارت کو
آه و واویلا آن دولت بیدارت کو
با من آن نکتهٔ شیرین شکر بارت کو
یا گرا خاطر علم و دل دفتر باشد
قلم فتوی خون گرید و در خور باشد
چون حوالتگه روز لیشان این در بود
دامن کوه ز خون دل من تر باشد

خواجه بالیستی با مدح خود از من شنود
هر که از گوش خرد پنبهٔ غفلت بکند
مرغ و ماهی پس ازین واقعه در حسرت تو
من کنون مویه گرم گو بر من گرد آیند
ای که در خاک لحد خفتهٔ از ما پدرود
ای گران قیمت در بستم بشکسته
گرچه برحقی ازین جرم که از ما دیدی
آه دیدار که با روز قیامت افتاد
حاصل این صدر که از کل جهان مقصود است
آنکه جز من که امید است و چندان با شد
شاخ بشکست ولیکن ثمرش باقی باد
تا که این گلبن اقبال شود بار آور
سرورا صدرا ناگاه چه افتاد ترا
سرو آزاد بدی در چمن شرع رسول
از تو شادی بدل خلق رسید است بسی
اندرین دم هر آن چیز که داری حاجت
هیچ آدمی اجل اتقا نمیکند
عامست حکم میر اجل بر جهانیان
از دور چرخ امن و سلامت طمع مدار
اقبالها نه ناگه و ادبار در قفا
هر لحظه فتنهٔ که نماند بدان دگر
ما در غرور دولت و ناگه ز گوشهٔ
آن سر همی برند که سوگندشان بد و است
بایکدگر بوقت عتاب و خطابشان

نه که من مرثیه‌اش گویم و دشمن شنود
ای بسا پند که بی زحمت گفتن شنود
هر کجا گوش کند نالهٔ و شیون شنود
هر که خواهد که غم و درد دل من شنود
گرچه بسیار بنا شگفتهٔ از ما پدرود
که بالماس جگر سفتهٔ از ما پدرود
گر رخ زیبا بنهفتهٔ از ما پدرود
خواب خوش بادت ناخفتهٔ از ما پدرود
بحقیقت چو سلیمان خلف داود است
هرچه معنی پدر بود در و موجود است
گل پژمرده ولیکن عرقش مقصود است
اعتماد همه کان بر کرم معبود است
که ملال آمد از بندهٔ آزاد ترا
خشک آن دست که برکند ز بنیاد ترا
دائم ایزد کند از رحمت خود شاد ترا
از خداوند تعالی همه آن باد ترا

همچو من سوخته خرمن دگری می باید
ای نگذاشته مانند خود اندر عالم
اندرین ماتم جانسوز که تو مستمعی
کس شنیده است بدین سهمگنی تقدیری
ای که از رفتن ناگاه بجاروب بلا
ای گل تازه که در خلد ز خار پیکان
دائم آندم که بگفتار نبد پروایت
او سفر کرد و ز تقوی است بره توشهٔ او
هر که دارد خلفی مثل نظام الاسلام
از بزرگی و شمایل که بد و در نگری
اول و آخرشان یک ز دگر خوبتر است
بند اسلام شکسته شد و ما بیخبریم
تنگ بودت ز جهان خیمه بفردوس زدی
اینهمه یاد تو از خسته دلان بسکه کنند
نیکوئی کردهٔ بسیار و یقینستم که رسد
ای خداوند درین ساحت دهر فانی

تا که احوال من سوخته خرمن شنود
این مسلم کند ار مرد و گر زن شنود
تا ز دیوار و در آواز گرستن شنود
عالم فضل و هنرمندی و حاصل پیری
خوشدلی از دل ما رفتهٔ از ما پدرود
پیش از موسم بشکفتهٔ از ما پدرود
در نهان با همه کان گفتهٔ از ما پدرود
جاودان باد بقای دو جگر گوشهٔ او
در دو گیتیش همه عاقبتی محمود است
بتوان گفت که هم صاعد و هم مسعود است
روضهٔ صاعدیان هم بمثال عود است
رکن دین جای تهی کردهٔ و ما می‌نگریم
تا فلک داد ز نادانی برباد ترا
خاص و عام و زن و مرد از دل و جان یاد ترا
آنهمه نیکوئی امروز بفریاد ترا
صدر دین را بزرگان دگر ارزانی
سلطان قهر هیچ محابا نمیکند
جز رخت زندگانی یغما نمیکند
از خود هزار شعبده پیدا نمیکند
تدبیر ما بمشورت ما نمی‌کند
یارب چه فتنه‌هاست که گشتست آشکار
یکسر گرفته‌اند مگر رنگ روزگار
نه شرع را مهابت و نه علم را وقار
پیکانشان بود همه پیکان آبدار

وله ایضا

این حکم بر من و تو تنها نمیکند
کین دور اقتضای چنینها نمیکند
بس غافلست آنکه تماشا نمیکند
آرند پیش ما ز پس پردهٔ قدر
دست زمانه زیر و زبر کرده کار و بار
واز اهمی کشند که شان داد زینهار
الا زبان تیغ نباشد سخن گذار
ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد

غارتگر حوادث در خانهٔ وجود
یک چشم زخم نیست که این حقهٔ نگون
ما را جز انقیاد چه رویست چون قضا
طوفان محنت آمد ازین ابر فتنه بار
جز غدر نیست قاعدهٔ روزگار و خلق
نه شرم خلقشان و نه ترس گرفت حق
ورزد و را گر پیام فرستند سوی هم
سد سکندری را یاجوج رخنه کرد

هر کو کند تصور رنج و بلای خویش
دانا درین مقام گرش دسترس بود
از حرص گرسنه شده تشنه بخون هم
هر کو چو روزگار ره غدر می‌رود
یاران و دوستان همه در غم نشسته‌اند
برخاست عالم کرم و لطف از میان
دم در کشید صبح جهانگیر در غمش
گفتی که فضل و دانش و معنی کجا شد
شطرنج حادثات چو با دست خون فتاد
دست اجل قوی شد و لعبی عجیب کرد
پژمرده گشت لالهٔ نعمان ز باد قهر
تدبیر در تصرف تقدیر عاجز است
پیوند خوشدلی ز زمانه بریده شد
شب خفته روز می نگرد و دیده بی رخش
آوخ که زیر سنگ جفای فلک بماند
بر سر همی زنیم چو دریا کف اسف
نوبادهٔ درخت شریعت بجای باد
بر شاخسار منبر طوطی خوش نواست
دلخستگان ضربت قهر زمانه را
خرد و بزرگ را که بجایند و غائبند
تکبیره تا غریو بعیوق برکشیم
از دیده آب گرم فشانیم همچو شمع
نه کم ز بربطیم بسازیم چنگ خویش
لختی ادیم خاک بدست هوا دهیم
صبح از دهان نجنده گشاید ز دود دل

باشد بجای خود که نباشد بجای خویش
اندر شود بکوی عدم هم بپای خویش
همچون کسی که سیر بود از بقای خویش
از روزگار هم بستاند سزای خویش
دل خستگان بوعدهٔ مرهم نشسته‌اند
واکنون بسوگ او همه عالم نشسته‌اند
هر جا که بنگری دو سه همدم نشسته‌اند
جود و کرم نماند و بماتم نشسته‌اند
در دست فلج تعبیه بنگر که چون فتاد
در ضرب شاه ماتی از وی برون فتاد
وز تخت بختیاری در خاک و خون فتاد
کاری بزرگ بود ولیکن کنون فتاد
بر جان و مال پردهٔ عصمت دریده شد
پس اشک بر جهست که در خون دیده شد
دستی که از برای عطا آفریده شد
گر کان چو لعل بدخشان چکیده شد
نور جمالش از دل ما غمزدای باد
جانها فدای طوطی شکر نوای باد
دیدار خواجه مرهم و راحت فزای باد
تا نفخ صور حافظ و ناصر خدای باد

هر کام دل که چرخ کسی را دهد بطبع
بگذاشتند دین خدا را و هر کسی
دشوار اعتماد توان کرد بر کسی
آوخ که کار فضل و هنر با سری فتاد
مشتی سیه گلیم چو اختر به نیم شب
در تنگنای خانه دلها بماتمش
بر خشک ماند کشتی امید و اهل فضل
هر دم که دم زنند ز سر درد میزنند
نور بصر ز سر قدر در حجاب شد
دردا و حسرتا که بدست سپاه مرگ
بنیاد فضل گشت بیکبارگی خراب
سیلاب مرگ شهر معالی خراب کرد
حالی که در ضمیر قرین قیامت است
شد کلک سر بریده غریوان و ابروا
دردا که دست بخردان خوار مایه کرد
گر آدمی ز خاک شود سیر در دمی
شهباز ملتست و کنون چشم باز کرد
در تنگنای وحشت این صعب واقعه
صبری و رحمتی که پر و بال غم کند
مسعود بر درخت سعادت بد انجهان

عاقل نخواندش بجز از خونبهای خویش
دینی برای خویش نهاد از برای خویش
چون این رود معامله با مقتدای خویش
خورشید دین ز اوج فلک در ثری فتاد
در انتظار نیّر اعظم نشسته‌اند
اندوه و رنج و محنت با هم نشسته‌اند
در خاک از آب دیده چو شبنم نشسته‌اند
صبح از برای آن نفس سرد میزند
بی اتفاقی بحر لطف زبون فتاد
چون دست جود و رایت دانش نگون فتاد
کی سقف پایدار بود چون ستون فتاد
بیداد چرخ بحر معالی سراب کرد
بگرفت دیده عبرت و آن نیز دیده شد
خانه وار قامت منبر خمیده شد
شخصی که بر کنار کرم پروریده شد
پس چونکه سیر می نشود خاک ز آدمی
فرش خجسته سایه چو فر همای باد
دلهای بسته را گشش دلگشای باد
بر ساکنان پردهٔ عصمت سرای باد
محمود باد عاقبت کار همگنان
فریاد دردناک ز سوز جگر کشیم
وین آه سرد خور را سر بر قمر نهیم
در آفتاب قرطهٔ زربفت برکشیم
چون کوه چند بیهده تیغ دگر کشیم
پس همچو اشک چشم خودش در کمر کشیم

وله

در سینه باد سرد چو وقت سحر کشیم
هر رگ که آن بنالد از تن بدر کشیم
تا زان نقاب سازد و در روی خور کشیم
حلق دو دهان ادهم در یکدگر کشیم

این اشک گرم را و را سر در جهان نهیم
از آسمان قلادهٔ بلور بگسلیم
از بهر قصد چرخ بدامن کشیم سنگ
تن را چو ریسمان بگدازیم از غنا

غوغا کنیم بر در زندان کالبد
طوفان محنت آمد و عالم فرو گرفت
خیزید تا بتربت صدر جهان رویم

تا دیده بود واقعه زین صعبتر ندید
شیرین که یافت کام دل از لذت جهان
دل داد مرگ را که ازو جان همی ستد
قعر بحار معنی او فکر در نیافت
غبن است در شکنجهٔ تابوت تخته بند
از همت بلند بفردوس رای کرد
از منصب آن بیافت که هیچ آدمی نیافت
گردن بحکم هیچکس ارچه نداده بود

یک شهر آتشش گرفته که امشبی
بر نقرهٔ خنگ چرخ سواری همی نمود
اکنون چه حاصل از قفس تنگ روزگار
باد صبا چو یافت ز بیماریش خبر
گردون گریست خانهٔ فتوی بحق گریست
گردون ز غصه دست بدندان همی گزید
آزاد و بنده با سر شغل و عمل شدند
خود روشنست اینکه دهد جای با شهان

اندیشه میکنم نه همانا توان ربود
دست فنا چو دامن آخر زمان گرفت
اندر جوال عشوهٔ دنیا مرو ازانک

باشد که یوسف دل از دبر زبر کشیم
شاید که رخت خویش بجای دگر کشیم
خاکش بجای سرمه درین چشم تر کشیم
ایام باز درد دل ما خجالتست
دل کین خبر شنید کسش با خبر ندید
کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید
لطف شمایلش بحقیقت مگر ندید
کنه جمال صورت او چشم سر ندید
سروی که کس ملطفش شمشاد تر ندید
چون کار این جهان را جز مختصر ندید
وز دولت آن بدید که هرگز بشر ندید
از انقیاد حکم ارادت گذر ندید
دیدی چه کرد خواجه که ازناگهان برفت
بگرفت لابه دردی و دامن فشان برفت
میکرد سرکشی و ز دستش عنان برفت
کان طوطی شکر شکن خوش زبان برفت
زور تنش ز دست و پای و قرارش ز جان برفت
گر دستش آن عبارت و خط و بنان برفت
لیکن چه سود داشت که تیر از کمان برفت
بیچاره صدر دین که بقهر از میان برفت
چون آفتاب از سر این خاکدان برفت
زین عمر سست پای چو پیمان روزگار
گوی مراد در خم چوگان روزگار
در پای خود درید گریبان روزگار
زین لعبها بسی هست در انبان روزگار

هر روز کمترست عیار وفای او
درمان ز دست رفته چرا خون دل خوریم
از غم حشر کنیم وز اندوه مدد بریم
حاجت بشرح نیست که ما را چه حالتست
این نیز هم بدیدی و در تو اثر نکرد
زین صعبتر چه واقعه باشد که خواجه را
اسباب کامرانی خود دید هرچه خواست
بسیار تخم فضل و فضایل بکشت لیک
حیف است با طپانچه خشت لحد گلی
چرخ هزار دیده فرو بیخت خاک او
وز داد حسرتا که چو کارش بکام شد
آوخ که چون بدید بتحقیق روی کار
آتش بخلق در زد و از دودمان برفت
مهمان نشسته خانه بپیراسته چه شد
انصاف خود عبارت ازو بد همه جهان
از خاک خوابگاهش باد سحر نشست
کام دویت از غم او خشک و تلخ گشت
پهلو بجای خویش تهی کرد مسندش
روزی سه چار ماتم او داشت هر کسی
از شیر بچه بیشهٔ دولت تهی مباد
گر او بزرگ بد خلف او نه کوچکیست
وین حادثات سخت چو زندان روزگار
یکرنگی از نهاد زمانه طمع مدار
بسیار بیوفا را دیدم بعهد خویش
لب تا لب جهان بطلب تا کدام جان

چندانکه ما جفای زمان بیشتر کشیم
پایان کار دیده چو ادراک سر کشیم
وز روزگار کینهٔ قصد عمر کشیم

ای شوخ دیده کس چو تو خیره نگر ندید
یکهفته شد که دیدهٔ ما یک نظر ندید
اسباب عمر گر همه با بسته تر ندید
سیل فنا درآمد و زان کشته بر ندید
کاسیب لطمه جز ز نسیم سحر ندید
چندانکه جست جز همه فضل و هنر ندید
چون چشم باز کرد از آن هیچ اثر ندید
آورد پشت او بزمین چرخ کینه دار

گرمان که آنچنان تن ناتوان برفت
این درد دل ببین که جهان از جهان برفت
وز آتش فراقش آب روان برفت
مغز قلم ز حسرتش از استخوان برفت
از صفهٔ که خواجهٔ دنیا از آن برفت
آن سوز کمترک نشد و آن اندهان برفت
اکنون که زور بازوی شیر ژیان برفت
نور شهاب فی ظل عمر دیو را یکیست

چون نیست جز دو رنگی پیمان روزگار
لیکن یکی ندیدم بر سان روزگار
خائیده دل نگشت بدندان روزگار

دیری

دیدی که چون نپای درآورد چرخ
خرسند گشته ایم که آخر قوی دلست
پاینده باد تا که یقینیم که بعد ازین
معنی روزگار شما اید و جز شما
تو در پناه عافیت و در پناه تو
خیز تا بزاری و گریه در گیریم
سر تابوت خواجه باز کنیم
گردش از روی خوب بفشانیم

این دگر فتنه بین که چون افتاد
علم شرع و رایت اسلام
کهکشان راه اشک خونین است

حالتی سهمناک می بینم
همه را سینه پاره می یابم
آفتابی بدین بلندی جاه

تا که مسعود صاعد از ما شد
سد اسکندر از میان برخاست
رکن اسلام باد باقی اگر

مرد از اول یکی نهال بود
قوت نطق عیسی اندر وقت
مردم دیده گر نه خرد بود

مردی که بود مرد بمیدان روزگار
این شافعی وقت بنجان روزگار
چون تو گهر نخیزد از کان روزگار
حشو است بر جریدهٔ نسیان روزگار

وله ایضا

خوش بگرییم و مویه در گیریم
کفن از روی وی بدر گیریم
سرش از خاک تیره برگیریم
ای دریغا که رکن دین مسعود
وه که خونم بدل درون افتاد
هر دو در خاک سرنگون افتاد
کشتی آن روی نیلگون افتاد
چرخ بدساز ششتری بازید
خلق را دردناک می بینم
همه را جامه چاک می بینم
در هبوط مغاک می بینم
آنچه ما را ز حالش ادراکست
کار اسلام زیر و بالا شد
ظلم یاجوج فتنه پیدا شد
رکن دین پیش حقتعالی شد
اینست شکر که کام پر شیرست
ماه تابان همان هلال بود
پرتو فضل ذوالجلال بود
قوت باصره محال بود
که دهد شرح مشکلات رموز

گرچه زدرد دل جگرم خون همی چکد
ای ذات تو خلاصهٔ این هر دو خاندان
خالی ز سایهٔ تو مباد این دو خاندان
خود را نگاه دار ز آسیب چشم زخم
نوحهای جگر خراش کنیم
وز جفائی که دوشش رفت برد
بر سر روضهٔ مقدس او
رخت بربست از سرای وجود
فتنهای که رفت هیچ نبود
از دو نیشتر بگریهٔ خونین
شرع را دست خون و داد تمام
در لباسات دست خون بازید
مخلصان را درین مصیبت سخت
تا نمی بینم آن امام همام
وان همه کار و بار خواجه همین
تختهٔ چوب و تودهٔ خاکست
بی جلالش هر آنچه ملکیست
چون حسین علی شهید شدست
گل بمانا اگرچه بستان نیست
گرچه طفلست عقل او پیرست
گل ازان غنچه ذرم شکفد
نه بتعلیم این و آن باشد
پنجهٔ شیر با چنان خردی
که کند حکم لایجوز و یجوز

از مرگ این یگانهٔ دوران روزگار
کامروز هست زبدهٔ ارکان روزگار
کامروز جاه تست نگهبان روزگار
زنهار خواجه جان تو و جان روزگار
این خواجگان عصر و بزرگان روزگار
چون بپایان رسد ز سر گیریم
حال پرسیم و گریه برگیریم
دیده از اشک در گهر گیریم

فتنه در اصفهان کنون افتاد
چرخ را دیدگان برون افتاد
مهره اندر کشاد چون افتاد

در مضیق هلاک می بینم
من همه بیم و باک می بینم
تودهٔ تیره خاک می بینم

ملکش از دست و مالش از جا شد
جبش لاجرم عشورا شد
در بمانا اگرچه دریا شد

دُر ازان نطفهٔ زلال بود
نه بدوران ماه و سال بود
هیبتش سخت با کمال بود

ازوفات تو آه و واویلاه
ای دریغا که دست بسته گرفت
خواجه از خوابگاه بیرون آی

دیده را بی‌تو روشنائی نیست
پشت بر روی مخلصان کردن
ای دریغا که دین و دنیی را

فتنه بیدار شد ز خواب در آی
خلل کار شهر میدانی
شیر در بیشه نه و بچه ضعیف

خواجه فریاد ازین جفا فریاد
اسمعیل و هاجر فانی
در پناه جلال عصمت او

این واقعهٔ هایل جانسوز ببینید
بر باز ببینید ستم کردن گنجشک
از دود دل خلق درین ماتم خونخوار

بهار ارچه بهشتی راستین است
گلین اندام او را حال چونست
حجاب خاک اگر برگیری از پیش
همی زیر گل نورسته در خاک
نور دو دیدگان زلقای تو داشتم

کاندر آمد بعالم آب سیاه
چون تو شیری مکاید روباه
زانکه دیر لیست وقت شد بیگاه
آنکه را تکیه گاه فرقد بود
صبر را با دل آشنائی نیست
شیوه لطف و پیشوائی نیست
بی روائی تو روائی نیست
بی تو کلک و دوات را بدر است
کار دربسته را الهی بگشای
خواجه زنهار زود بیرون آی
وای اگر کار در نیابی وای
قلم فتوی و دوات قضا
بوم و بر باز کی کند بیداد
تو خلیلی چرا نیاری یاد
نامدار پدر بکام زیاد
این دعا را ز روم تا ماچین

آه و دردا که دودی آتشبار
شرع را نیست بی‌تو فر و شکوه
خلق در انتظار دیدارت
زیبها را زچه جای مرقد بود
خواجه از خاک تیره بیرون آی
خواجه در خاک و ما چنین خاموش
چشمهٔ آفتاب گردون را
این دهان خشک و آن زبان بستست
تا همه کار بسته بگشاید
کار مسعود صاعد اندریاب
تا نکولی گران جفاجو لے
جز بحکمت نمیدهد رضا
ای دریغا که از فراز فلک
مریم روزکار و عیسی وقت
سرو هر چند سایه باز گرفت
بعد تحسین همی‌کنند آمین

ولہ ایضاً

بر شیر شغالان شده پیروز ببینید
یک شهر پر از آتش دلسوز ببینید
آن سلطنت و قاعدهٔ حکم که وی بود
در عیسی یکروزه بدیدی که سخن گفت

ولہ ایضاً

دل رنجور ما با او بکین است
که در وقت گلش بستر گلین است
همه بر نرگس و بر یاسمین است
ازیرا نالهٔ بلبل حزین است
زباغ و نوبهار آن را چه حاصل
شکوفه ناشکفته در دل خاک
تو پنداری که در هر ذرهٔ خاک
گیاهی بر دمد سردی بر نزد

ولہ

بجهان اندر آمد از ناگاه
خلق را نیست بی‌تو پشت و پناه
برکشید صف و درک همه راه

زانکه این جای پادشاهی نیست
کفر محض است و بیوفائی نیست
بی جمال تو روشنائی نیست

پرده بردار و روی باز نمای
خواجه بشتاب از برای خدای
بایکی از خواص در سخن آی

زود نامت بزیر خاک افتاد
هر دو را عمر و زندگانی باد
باد پاینده سایهٔ شمشاد

وین حادثهٔ صعب جگرسوز ببینید
وین عجز و پریشانی امروز ببینید
فصالی این طفل نوآموز ببینید

که سرو سوسنش زیر زمین است
چو در تابوت روی نازنین است
رخ و چشم نگاری در کمین است
چه شاید کرد رسم عالم اینست
یک سینه پر ز مهر و هوای تو داشتم

من جان و زندگی خود ای جان فزندگی
حقا که گرچه خلق جهان عیب میکنند
گرچه ز روزگار وفا کس ندیده بود
جای تو بی‌تو گردش گردون بمن نمود
معذور دار دست شریعت رها نکرد

زین بیش پند این دل من روی خوشدلی
غمگین دلم که خوی گر درد و محنت است
چون مجمر ارچه سینهٔ تنگم پر آتش است
این طرفه بین که در دل تنگم هزار غم
چاووش ناله در همه آفاق بانگ کرد
از بس بلا و غصه که بریکدگر نشست

چگونه در چمن خوشدلی کنم پرواز
دو شاخ هر دو ز اصلی رسنده و یکجا
اگرچه منزل ما در سفر برابر بود
تا همی بر گل نگارم خط مشکین آورد
شاهراه عرصهٔ عشق رخ او عقل را
هندوی زلفش بر دهر کاروان عطر را
دل چو جوید مخلصی از بند زلف کافرش

افعی زلفت که بر زمرد همی غلطد چرا
در شوم ساقی جام لعل نوشینت شبی
ز آتش عشقت اثیری در دلم افروختست

گر دوست داشتم ز برای تو داشتم
محراب روی خود کف پای تو داشتم
از روزگار چشم وفای تو داشتم
الحق نه این امید بجای تو داشتم
گر ماتم تو من نه سزای تو داشتم
بنگر چه سخت جانم و چون سنگدل که من

هر رنج و هر بلا که ز ایام داشتم
تا روز هر شبی بدو پا ایستاده من
بر بند شد دلم که کلید مرادها
با این دل شکسته و این جان نازنین
دردا و حسرتا که همه باد پاک برد
دم میزنم هنوز و عزای تو داشتم

ولہ ایضاً

تا غم بود کجا نگرد سوی خوشدلی
زین سوخته جگر نده بوی خوشدلی
گنجید و می نگنجد بکوی خوشدلی
وای آن دلی که هست هوا جوی خوشدلی
در دل نماند جای تکاپوی خوشدلی
الا اگرچه خوشدلی اندر عدم شود

بی بر بماند کشت امیدم از آنکه نیست
در عرصهٔ وجود اگرچه بسر دوم
بگرفت هایهای گرستن همه جهان
نه غم شکیبد از من و نه من ز غم کنون
سیمرغ خوشدلی بر قاف عدم گریخت
ورنه نه بیند این دل من روی خوشدلی

ولہ ایضاً

تیغ قهر اجلمان زیکدگر ببرید
بتو جوانی ببرید شاخ عمرش مرگ

ولہ

مرکب صبر مرا هر لحظه در زین آورد
گرچه بیدق رو بود در سیر فرزین آورد
گشت نسیم صبحدم از تبت و چین آورد
رخ بمداحی صدر دولت و دین آورد
آخر ای جان جهان تدبیر وصلت چون کنم
تیره بر روی همچو زلف تو بر او افسون کنم
هجر را در جام وصل زلف تو افیون کنم
از برای کشتن آن دیده چون جیحون کنم
پادشاه تخت دانش رکن دین صدر جهان

چرخ از کف الخضیب انگشت حیرت هر زمان
دیدهٔ در تنگ شکر زهر کرده تعبیه
گر کنند آن خط مشکین باز مجموع حسن
آنکه با عزمش سماند مرکب خورشید کند
چند در چنگ فراقت دیده و دل خون کنم
یکشب ار بینم دو دست خویش طوق گردنت
در خم آن زلف چوگان شکل تو گوی دلم
در ضمیر دل چو مدح صدر عالم در حسبت
آفتاب سایه گستر خواجه سلطان نشان

از بهر دفع رنج و بلای تو داشتم
دو دست بر خدا بدعای تو داشتم
رخسار خوب طبع گشای تو داشتم
کی طاقت فراق لقای تو داشتم
امیدها که من به بقای تو داشتم

بر بسته گشت راه من از کوی خوشدلی
آب حیات را مدد از جوی خوشدلی
چوگان قامتم نبرد گوی خوشدلی
بنشست باد و بانگ و هیاهوی خوشدلی
گز سر برون شدست مرا خوی خوشدلی
جز نقش نیست صورت نیکوی خوشدلی

که مرغ عیش مرا روزگار پر ببرید
اگرچه رسم نبود دست شاخ تر ببرید
ولیک آنکه جوان بود پیشتر ببرید

پیش آن رخساره زهی دندان بر دین آورد
تلخی پاسخ نگر کان لعل شیرین آورد
صفحهٔ ارژنگ را در حشو تزیین آورد
وانکه با حلمش نباشد توسن افلاک تند

خاکپای خود ردای گردن گردون کنم
نیک میدانست بس ما صبر بی‌دیدن چو کنم
محنت عشقت بعون او ز دل بیرون کنم

ای ز جود تو فغان از بحر و کان برخاسته
تا نشانده واسطه در عقد نفس ناطقه
زهر آن خاری که بر روی جبینه اخلقت نسیم
مهر عین و صادی اعنی صاعدی که هلال

در لکدکوب عدم ناچیز کردی فلک
برکشد دست قدر این قرطه کحلی ز چرخ
بی خم طغرای جبین ابروی تو چرخ را

ای همت برتر از دوران عالم آمده
لمعهٔ رخسار رایت رشک نور موسی
زین موکب میمون تو در بزم چرخ
رایت قدرت راز السوی کیوان باهجه

ور به پیرستان دین کاسه خرد زانو زده است
چون ز جام بخشش تو از شد مست و خراب
هر که چون سوسن زبان در بندگیت برگشاد

ای برخ روشن و زلف سیاه
سلسلهٔ زلف تو بر پای باد
کار دو زلفت همه دلجو نیست
مردمک چشم تو سلطان وش است
لیک بیک باد بهم برشکست
چهره برنگ رخت اند و دسیم
بینی و خط و دهنت پیش اسم

وی ز طبعت چشمهٔ حیوان و کوثر خاسته
عقل را از درج نطقت در و گوهر خاسته
در زمان ز آثار لطفت شاخ عبهر خاسته
بر مثال عین نعلی از فلک برخاسته

ای امید مفلسان از سخایت اعتماد

یکدم ار با قدر تو پهلو زند سبع شداد
گر اشارات ترا نماید از جان انقیاد
نیست بر منشور دیوان جوادت اعتماد

شمع اقبال ترا بر خصم باد افروخته

وی بکوهر برتر از اولاد آدم آمده
شمهٔ لطفت دم عیسی مریم آمده
چنگ ناهید طرب در زیر و در بم آمده
در پناه لطف ایزد هم شده هم آمده

سر و راقصر رفیع قدر تو آباد باد

نفس ناطق را صریر کلک تو استاد باد
ربع مسکون در جوار عدل تو آباد باد
دایم از بند حوادث همچو سرو آزاد باد
دست احداث جهان از ساحت صدر تو کوتاه باد

کعبتین رای تو در کاسهٔ گردون زده
وز پی عطر مشام ساکنان قدس را
یارب آن کلکست یا نی نیشکر کز نوک او ست
پیش رای روشنت خورشید چون شعله

مایهٔ بی مایگان را وجه از آن دست جواد

مسرعان وهم را موقوف بر امرت مسیر
وستمال نوک کلکت طرهٔ خاتون غیب
هر که اند خدمت صاعد چو عین ال امست

هست از آن غم سنگ در قندیل چرخ چنبری

مفضلات فقر را جود تو آسان کرده حل
اختران چرخ را شمشیر غیرت کرده پی
وز پی نظارهٔ خیل تو زین مینا تتق
در تصاعد بودی اندر این سفر چون آفتاب

نزد وش این چرخ ممرد کمترین بنیاد باد

هر چه آن از سیم و زر دار همت و رجو رکان
ای شده شکر و ثنایت در دهر کام و زبان
خاکساری کاتش قهر تو آتش ریخته است
شغل دیوان قدر بر سعی تو موقوف باد

وله فی المدح

آینه حسن تو در دست ماه
باشد از ازدی چو پشتم دو تاه
بر سرش ابروی تو چتر سیاه
چون عدوی خواجه هم از کرد راه
بوی گرفت از سر زلفت نسیم
هر سه بصورت الف و لام و میم

صورت جان روی نماید مرا
راس و ذنب هم نکند بر فلک
لشکر زلف تو بس انبوه بود
صدر جهان خواجه سلطان نشان
نرگس مخمور سر افکنده هست
زلف تو چون جیم خم اندر خم است

پیش ز عکس نقش آن این هفت اختر خاسته
از نقطهای خط تو کوی عنبر خاسته
طوطیان عقل را صد تنگ شکر خاسته
نزد طبع در فشانت کیست دریا سفله

روشنان چرخ را مقصور بر حکمت مراد
پشت پای همت تو عالم کون و فساد
هر دو چشمش بی سیاهی باد همچون صاد و ضاد

محصنات غیب را رای تو محرم آمده
خستگان دهر را لطف تو مرهم آمده
روشنان بر بام سقف هفت طارم آمده
کش تو دادی بعد الغد دایما حسن المآب

جمله موسوم عطای آن دو دست راد باد
جا و دانت از خستگان و رکردون یاد باد
خرمن عمر بد سکالت همچو که برباد باد

کرده شب و روز جهان را تباه
چون کنم اندر لب لعلت نگاه
آنچه کند زلف تو زیر کلاه
عارض تو گشت از و عرض خواه
پشت کرم صاعد صاحبقران
نسختی از چشم تو لیکن سقیم
خال سیاهت چو نقط زیر جیم

ساده عذارت چو دل پارسا
منکری اندر زر رخسار من

ای که چو باد از کفت آرد زبان
دست و زبان تو همی پر کند
از غم دل و دست ترا دشمنت
از شفقتهای تو بر زیر دست

طبع جهان جور و ستم باز کرد
ابر چو از فیض نماندش مدد
خورد ز خوان کرم تو نیاز
باز سر چتر سلاطین گرفت

ای ز تو ایام رسیده بکام
همچو وداعست دلیل فراق
از بن دندان به تو کرد التجا
سر که درو نیست دماغ فضول
از تو همه کس بمقاصد رسید

ای همت بر از فلک جایت
ماه منخوق قبهٔ اعظم
در درج هزار هیچ فلک
کوکب چرخ همچو کوکب کفش

ای جهان زیر دست همت تو
نو عروسان کلها ضمیر

تنگ دهان تو چو چشم لئیم
خود نتوان بخت خریدن لئیم

حیف بود سفتن لعلی چنین

بحر ز رشک آرد کف بر دهان
از زر و در دامن آخر زمان
میکند از دیدهٔ درج بحر و کان
یافته تتوالی دیدن عیان

خصمی تو بهرهٔ کافر مباد

قاعدهٔ مردمی آغاز کرد
سوی دل و دست تو آواز کرد
نعمت بسیار و شکم باز کرد
مرغ جلال تو پرواز کرد

دولت و ملت به تو ارا سته است

داده شکوه تو جهان را انتظام
کار اعادی تو بر انتقام
آنکه ترا بود الد الخصام
بر خط فرمان تو باشد مدام
جز که من سوخته دل والسلام

وله ایضا

نعل یکران آسمان سایت
پایمال محل والایت
میدهد بوسه بر کف پایت

سایبان تو ظل عرش مجید

آفرینش طفیل حشمت تو
دست پرورد کان مدحت تو

در یتیمیست ترا در دهان
جوهر فرد است دهان تو کان

جز لبت ای شکری رکن دین

پیش سخای تو سر البست نیل
خدمت تو میوهٔ شاخ بدن
بخشش تو طرهٔ طیاره شد
خصم تو نالنده و زرد و دو تاه

خاصه بدین رسم که همت نهاد

امن زمانه که در گیتی برد
بازوی اقبال تو با خصم کرد
عاقبت الامر ترا سغبه شد
اینهمه آثار سعادت که هست

شرع دعا خود بدعا خواسته است

خاصگیان حشمت عقل و روح
کار تو امروز جهاندار یست
بردهٔ لست این ندب آن زانکه هست
لطف تو از بوالعجبیها نمود
رایت اقبال تو منصور باد

نقشبند و گره گشای جهان
روز بدخواه تیره از ظلمت
هر چه مضمون عیب غیب است

بارگاه تو اوج قصر مشید

سبز پوشان عالم ملکوت
خون گرفتست چون دل غنچه

لعل خوشت چون شفقت بر یتیم
جز بسخن کردنش اید دو نیم

با صفت لطف تو باد است جان
مدحت تو گوهر سر تیغ زبان
بر روی از آن روی بود سر گران
دایم در نزع بود چون کمان

دست سپاه تو درش باز کرد
آنچه سر انگشت تو با آز کرد
مملکت ار چند بسی ناز کرد
همت این صدر سرافراز کرد

نوبتیان در تو صبح و شام
منصب انهاست کنون احتشام
ضرب بدست تو و داد تمام
عید هم از غرهٔ ماه صیام
چشم بد از دولت تو دور باد
چشم گردون ندیده همتایت
دانش پیر و بخت برنایت
عالم شرع روشن از رایت
استمال ضمیر دانایت

ساکنان سواد حضرت تو
جگر آسمان ز شوکت تو

ای عقبه نفس اماره
قند الحمد کاستقامت یافت

هست برلوح فکرت محفوظ
درمیان نعم سبلی زن بود
کو هر از بخشش تو طره شدست

ای ضمیر تو عقل را پیوند
آنچنان هست که عار میدارد
باز کنجشک وار خصم ترا
آخر کار بود خصم ترا

در پناه تو جان خسته ما
تیغ بازو بدید بد کهری
باد بنشست و کشته شد آتش

قدر تو مرغ و اخترش دانه است
خصم زنجیر خشم و کین ترا
دشمنان ترا ز بهر کریز
هرچه ممکن بود ز فتح و ظفر

ای ز تو کام هر دلی حاصل
بر امید عطا کف آورده
خنجر قهر خصم پیرایت

کشته مقهور تیغ عصمت تو
کار عالم بهمین دولت تو

دست راد تو مقصد امل است

هرچه نقش صحیفه امل است
خصم پیش تو در قرار الست
در خط از دست تو ازین قبلست

صرصر انتقام تو خوش خوش

ای بجان تو شرع را سوکند
آستانت ز آسمان بلند
تا بمیرد و پا بود در بند
آن ترقی که کرد روزی چند

تا جهان رسم دستبرد نهاد

بسته آخر ز دور کردن داد
بوقیعت در و زبان ننهاد
کاتش تیغ آب نصرت زاد

شب حامل ز فتنه در نه ماه

رای تو شمع و صبح پروانه است
می چه جنباند ار نه دیوانه است
همه سرهای کشته چون شانه است
ایزدت داد وقت شکرانه است

تا بپا نست صدر عادل باد

کام هر دو جهانت حاصل باد
پیش تو بحر نیز سائل باد
آب داده بز هر قاتل باد

چون زمینت مسخر است فلک

چرخ صوفی نهاد ازرق پوش
خاک بر سر نهاد خصم تو پاک

خاکپای تو افسر زحل است

پیش نور ضمیر روشن تو
قهر تو قهرمان آنخیل است
دشمنت چون فسانه بی اصلست

زاب حیوان برآورد آتش

آتش خاطرت در آورده
همچو قمری موافقان ترا
دفع عین الکمال را امروز
آری آری چراغ بی روغن

دستبردی چنین ندارد یاد

با حسود تو نیزه سرتیز
گرچه در مغز دشمنت ز غرور
برفشاندیم زنعره بازی

بار بنهاد و زاد نصر الله

دل خصمت میان دام زره
دوستان ترا ز بهر طرب
حاسد تو که شاه دوغان باد
خوشدلی از تو در همه پیدا است

فیض جود تو چو عدل شامل باد

آب چشم حسودت آتش رنگ
چون کنم قصد عالم قدرت
بکر فکرم ز نفخه خلقت
شاد بادا ای ظفر هنیا لک

خادم خانقاه همت تو
چرخ پشت نهاد سر بر خاک

دیده آفتاب با شبلست
که کمینه طلیعه ز واجلست
لیک مضروب خلق چون مثلست

گردن باد را بخم کمند
طوق وار آمد از عدم نزند
خانه دشمنان تست سپند
برفروزد بوقت جان کندن

بهمه خلق تن اندر داد
بود دایم قران آتش و باد
دستبردیم و ما سری افتاد

طایرات خدنگ را دانه است
هر تن دل شده چو پیمانه است
مات گشتست زانکه بی خانه است
ممکن اندر جهان رهی تنهاست

هم ز تاثیر شعله دل باد
لا بکام تخت منزل باد
همچو مریم بروح حامل باد

رفت آنکه روز ما ستم تیره رنگ بود
وانشد که کفتی اند در و دیوار رونگار
آخر سبان نای بشادی دمی نزد
چون سرو پای کوب شد از لهو هرکسی

عالم دگر صفت شد و احوال دیگر است
دوران عدل خواجه و خورشید تیغ زن
منت خدای را که شهنشاه شرع را
بر تخت زر نشسته نگین وار از جهان

دور زمانه را بد و منزل ز پس گذاشت
فتنه چو کوچ سوی عدم کرد از وجود
دست سیاه چیره بد درخ نهاده بود

ای همت تو بر سر گردون نهاده پای
شاگردی عبارت و خط تو کرده اند
گی ره سوی دریچه صبح آورد شب
شکرانه ما تو نیز کنون با جهانیان

گرد و چراغ خور بدم صبح کشته زود
و دوش سزای خویش نهاد اندر آستین
دیدیم چند بار نیامد همی بکور

یوسف ز حبس آمد و یعقوب از سفر
اندر ترقیست چو نام پدر از آن

وله ایضا

خورشید تیغ آخته با ما بجنگ بود
آن دل که در کشاکش مالش چو چنگ بود
کر عیش چون چنارش بادی بچنگ بود

خورشید فضل باز بر اوج شرف بتافت

سلطان دین و شاه شریعت بنظر است
این شوخ را ببین که چگونه دلاور است
اسباب کامرانی و دولت میسر است
خصم خمیده پشتش چون حلقه بر در است

اقبال باز روی درین بارگاه کرد

عزم سبک عنانش چون عزم راه کرد
اول چار بالش او خواب گاه کرد
و او شد ز خانه بیرون یعنی که شاه کرد

بد دوزخی و گشت بهشتی ز ناگهان

وی صورت تو در دل معنی گرفته جای
هم صبح آئینه کرد و هم شام مشک سای
خورشید اگر نه رای تو باشدش رهنمای
آن کن که با تو کرد ز لطف و کرم خدای

رایت بمهر مهر که اشارت بدان کند

گر بر خلاف تو نظری بر جهان کند
بر بام هر آنکه قصد بدین آستان کند
فرجام آنکه قصد بدین خاندان کند

گردارهای خصم تو اندر قفای او است

گشتند شادمانه بدیدار یکدگر
شد کوه سرفراز ز طفلیش پی سپر

وان عهد شد که چون گل رعنا بخون دل
آخر دهان چو گل بشکر خنده باز کرد
برخاستش چو لاله دل از خرمی جای

جمشید شرع خاتم اقبال باز یافت

ما ئیم این رسیده ز گردون بکام دل
نه نه که اهتمام فتراک خواجه شد
از روی دشمنان دلب دوستان او
صد شکر از عدو واز و صرف همتی

بر خود به بندگیش جهان را گواه کرد

آنکو برفته بود ز دست سپاه با
منصوبه شکفت عدو باز چیده بود
حالی چو دولتش ید بیضا بد و نمود

از یمن مقدم فرح انگیزش اصفهان

ای باد انتقام تو چون شام نورکش
بسته میان بنده و پای عدوی تست
هم رشحه ز لطف تو باشد چو بنگری
فضل خدای بر تو چه باشد فزون ازین

دور سپهر از بن دندان همان کند

از دوستی و دشمنیت گیرد اعتبار
ادبار سرکند سبکبار گردشش
چون آسمانیست همه کار تو عدو

تا در کنار او نهد اینچ آن سزای او ست

آفاق شرع رونق و زیب دگر گرفت
بر تیغ کوه گوهر اگر کرد طرفه نیست

واندوه را بنزد دل ما درنگ بود
رخسار لعل ما ز برون زرد رنگ بود
آنرا که همچو غنچه دل از غصه تنگ بود
انگشش چو لاله دست ز غم زیر سنگ بود

حقا گرم ز خویشتن این حال نادر است
زان خون سلاحیانش آهخته خنجر است
خاک جناب او همه پر لعل و پر زر است
یک شهر پر گناه و از و عطف همتی

اسمال جای خویش ز دست سپاه کرد
لیک از سریدی همه نعشش پناه کرد
شبهات کشته بود چو ناگه نگاه کرد

وی رای روشن تو چو صبح آفتاب زای
در و هر تا که کنگ تو آید گره گشای
این چشمه حیات که گشتست جانفزای
کت رفعت آنچنان بود و آمدن چنین

ادبار و بخت را چو کسی امتحان کند
هر سر سبک که بر تو همی سرگران کند
چکند گر که رخنه در آسمان کند

تا برزد آفتاب لقایش ز کوه سر
آری عجب نباشد که گوهر سنیغ بر

تابنده وار جای وی از سقف خود کند	بر بسته بود کوه خود از ابتدا کمر	بحرست مولد وی و سکانست منشاءش	هر کز که دید کوهر ازین نامدارتر
هر کوهری که زاید ازین پس ز صلب کان	خساره لعل دار داز شرم این کهر	در مهد همچو عیسی معجز نمای بود	وز طور همچو موسی ز تبت فزای بود
	خود باش تا چگونه شود کار و بار او	معراج بود باری مبداء کار او	
رکنی خالص آمد پاکیزه از عیوب	بر سنگ کوه چونکه فلک زد عیار او	کر دنکش است و ثابت و سر سبز کوه از آنک	روزی دو بود خواجهٔ ما در کنار او
پر کرده بود دامن کوه اندر و کهر	ضراب آفتاب ز بهر نثار او	زان با تجلی رخ او کوه پای داشت	کانچه خجسته رسم ثبات از وقار او
میخواست تا که حصر معانی کند عدو	وا ز اندید هیچ ره الاحصار او	کر پای او بسنک در آید کنون فلک	در پایش او فتاده پی اعتذار او
	کرچه ز فرقتش بچکیدست خون ز سنگ	معصود عالمی بد کامد برون ز سنگ	
ما خدمت تراکه بجانش خریده ایم	بهر سعادت دو جهانی گزیده ایم	بر تو برای خدمت منت نمی نهیم	ما خود برای خدمت تو آفریده ایم
الصاف درکه تو بهانه است ورنه ما	از خدمت بندره کیوان رسیده ایم	بالطف خود بگوی که ما را بحل کند	در دیده کر ز خیل تو کردی کشیده ایم
ما را مران چو فتنه که آخر چو عاقبت	ما نیز در رکاب تو لختی دویده ایم	بیرون ز آه سینه و از آتش جگر	بسیار سرد و گرم زمانه چشیده ایم
تا شاید که جان و دل بفدی و رسانیم	کاخر ترا بکام دل خود بدیده ایم	صاحب قرانی تو فلک را امیر هست	سلطان نشانی تو در آفاق روشنست
	تا دولتست دولت تو مستدام باد	چند انکه کام تست جهانت بکام باد	
ور آفتاب جز بهوای تو دم زند	این ترکتاز روز چو زنگی شام باد	خصم نهانت از همه عنقای مغربست	پایش چو مرغ زیرک در بند دام باد
تا هست خط ابیض و اسود نظام دهر	اسباب سروری ترا انتظام باد	هر یمن و هر سعادت کز حضرت تو زاد	جمله نثار مقدم خواجه نظام باد
چون منزل درشت آسمان بدل سخت	بر خاطر تو باد زان الکرام باد	هر چند ما نعمت جنابت ز ازدحام	بر درگه تو سال و مه این ازدحام باد
	بی آفتاب دولت تو اصفهان مباد	روزی که سایه تو نباشد جهان مباد	
زهی با چهره ات کل خار کلزار	ولهُ ایضاً		رخت کلکونهٔ رخسار کلزار
شکسته تاب زلفت پای سنبل	نهاده دست حسنت خار کلزار	مکر در کلستان بگذشتهٔ دوش	که می خندد در و دیوار کلزار
چو عهدت سست بد زین پیش و اکنون	چو چشمت تیز شد بازار کلزار	صبا کو با تن بیمار هر دم	بجان کوشید در تیمار کلزار
چو بوی زلف و رنگ عارضت دید	بیکره سست شد در کار کلزار	خراب آباد بد کر لطف خواجه	نکشتی چون صبا معمار کلزار
	نگار سرو قد دیدی بآئین	نگه کن در قد سرو نگارین	
قبای لطف بر بالای سرو است	ولی پیتو کرا پروای سرو است	اگر در چشم آئی جای آن هست	که اندر جویباران جای سرو است
ببالای تو ماند راستی را	دلم زین سبب شیدای سرو است	چو سرو آزاد کرد قامت تست	چرا کویم قدت همتای سرو است
نگه شادی ز قدت خورد نرگس	که هست افتاده اندر پای سرو است	همه پشت زمین روی شکوفه است	همه زیر فلک بالای سرو است
چو رای خواجه میلش در بلندیست	از آن طبعم خمین جویای سرو است	چنان از جان هوا خواه بهارست	ز بس کش دست نعمت بر چنار است

ز زلفت بس که میریزد بنفشه	ز گلبرگت همی خیزد بنفشه	جهان شد چون دهانت تنگ بر وی	که در لعل تو آویزد بنفشه
غذای نرگس بیمارت اینست	که با شکر برآمیزد بنفشه	چه جادو لیست چشم ناتوانت	که از آتش برانگیزد بنفشه
ز رویت سر چرا برتافت زلفت	مگر کز لاله بر میزد بنفشه	فرو می پیچد از دست خطت پای	که از گلزار نگریزد بنفشه
سر زلفت چو نوک کلک خواجه است	که بر کافور میریزد بنفشه	با تش غنچه زان پیکان در اگند	که نیلوفر سپر بر آب افکند
	دهد هر دم لب خندان غنچه	نشانی از دل ویران غنچه	
در آمد تازه روی و قرطه بکشاد	زهی صد آفرین بر جان غنچه	هم اکنون باد نوروزی بکیرم	همه پیدا کند پنهان غنچه
مگر لاله دهان زان باز کرده است	که گیرد در دهان پستان غنچه	بدین ده دانه کادرس افکند	صبا اندر بن انبان غنچه
بخون دل فراهم کرد صد برگ	که بلبل میرسد مهمان غنچه	چو سوفار از نسیم خلق خواجه	لبالب خنده شد پیکان غنچه
	صبا چون من ز عشق روی دلدار	کهی دیوانه باشد کاه بیمار	
زهی نقش رخت بر گلشن گل	گرفته سنبلت پیراهن گل	ز رعنائی ترا عاری نباشد	که تر نیکو تر آمد دامن گل
نیاز و لابهٔ ماهی دو ماند	خروش بلبل و خندیدن گل	مگر تا خار تیز اندر آویخت	کز بستان پاره شد پیراهن گل
خط سبزه توان برخواندن از دو	لب شبگیر از چراغ روشن گل	ز رشک روی تست واه سر دم	که لفسر دست خون اندر تن گل
ز شرم تست یا از خشم خواجه	که آتش بر دمید از خرمن گل	همه با رنگ زیبا بو فروشند	که زیر سرو تنها باده نوشند
	خوشا وقت سحر آواز بلبل	خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل	
چمن بس با نوا جائیست کانجا	همه برگ گلست و ساز بلبل	نمی شاید تحمل کردن انصاف	بدستنگی غنچه ناز بلبل
نوای چنگ و بانگ عاشقانست	بهر شام و سحر دمساز بلبل	صبا بر سوسن و گل پرده بدرید	از آن شد آشکارا راز بلبل
خوشست این گنبد گل خاصه وقتی	که پیچد اندر و آواز بلبل	ز سیل بلبلم در مدح خواجه	تو طوطی دیدهٔ انباز بلبل
	جهان گوئی بنوروزی نشستست	بیاد خواجه جام باده بر دست	
گر افتد عکس ز آبش بر شکوفه	بتابد همچنان کاختر شکوفه	وگر در سایهٔ دستش کند جای	چو گل زرین شود یکسر شکوفه
همی زاید چو رای روشن او	بطفلی پیر از مادر شکوفه	درخت خشک از از جودش خورد آب	کند در حال سیم تر شکوفه
ز دست جود او روزی چو نرگس	ز زر بر سر نهد افسر شکوفه	صبا از خاک پایش شمه داشت	درم زان ریختش بر سر شکوفه
درم پاشید و سرسبزی بد آیات	چو دست صدر دین پرزر شکوفه	همایون رکن دین مسعود صاعد	که دین راز و ممهد شد قواعد
	ز عدلش گر کند دستور نرگس	نیاید در چمن مخمور نرگس	
نهد کردن بخاک پایش ار چه	بتاج زر بود مشهور نرگس	بجای مردم چشمش کند کار	اگر بیند رخش از دور نرگس
شراب لطف او را گر کند نوش	نباشد زین سپس رنجور نرگس	خیال رایش از در خواب بیند	شود با دیدهٔ پر نور نرگس

عجب نبود که از بهر دو آتش
به بستان تا دهن بگشود سوسن
چو کاغذ صفحهٔ رخسار خود را
برآمد خنجر چون آب در دست
دو چشمش گشت زراندود نرگس
زبون شد آتش از سهم تو زیست
نسیم لطف تو هر جا که بگذشت
بسعی خاطر روشن گر تو
چو گشت از روی تو دلشاد نوروز
مثال بنده کی خود داد اگر داد
جهان انصاف می بارد که امروز
حسود راز دم هر دم خزانست
بدان تا نگسلد از گردش چرخ
تو سعد اکبری او ماه انور
شما با یکدگر چون نور و خورشید
ای برده آتش رخ تو آب کار گل
با چهرهٔ تو زحمت باغست گل از آنک
یکدم بوصل تو دهن از خنده پر نکرد
گر گفته ام که گل ز رخ تست شرمسار
گل چون رخ تو باشد لیکن بشرط آن

سیه گردد چو چشم حور نرگس
زهی تاریخ دولت روزگارت
بمدحت صد زبان فرسود سوسن
ز شوق خط تو بر زد سوسن
چو نام دشمنت بشنود سوسن
زبانش گشت سیم آلود سوسن
ز پاست خون شود در سنگ لاله
که گیرد هر دمش در چنگ لاله
دمد فرسنگ در فرسنگ لاله
کنون بر داید از دل زنگ لاله
صبا از شرم لطفت ناتوان شد
در گنج و طرب بگشاد نوروز
بدست سوسن آزاد نوروز
ز تو آئین عدل و داد نوروز
ترا هر روز از نو باد نوروز
سرافرازی که جاویدش بقا باد
ز جانش رشته جانت دو تا باد
قرین هر دو با هم سالها باد
جهان در سایه عدل شما باد
طناب عمرتان اندر سلامت

وله ایضا

بر چین نهد ز خار همه رهگذار گل
تا خون دل نکردی اندر کنار گل
منت خدای را که نیم شرمسار گل
گر غالیه خطی بدمد بر عذار گل

نیارد کرد در ایام عدلش
مبارک باد فصل نوبهارت
ز بهر دور باش بندگانت
چمن پیرای زرش ساخت از گل
کشید از خاک پایت سر بنرگس
هزار آوای بستان شریعت
ز شرم خلقت آرد رنگ لاله
همین عدل تو عالم چنان شد
اگر چه ز آتش سودا چو خصمت
بمشک و می نشست اول دهان پیش
جهان پیر از فرت جوان شد
یکایک هر چه نقد شخ شد لی تو
برو بد خاک درگاه تو هر روز
همی تا خرمن گل را بصحرا
قوام الدین چو بخت همنشین باد
کفش سر چشمهٔ فیض سخا باد
چو پشت او قوی از بازوی تست
بداندیش شما از هر مرادی
نفسهای دهان صبح صادق
بهم پیوسته بادا تا قیامت
خونین شدست سر بسر اندام نازکش
گر گل نشد چه شد همه سر سبزی تو باد
عکس رخت رفو کند او را بگریبان
جائی که تیر غمزه ات از جا سپر کند

نظر در غنچه مستور نرگس
سنان آکنون بنمود سوسن
که همچون گوش خنگت بود سوسن
کف راد ترا بستود سوسن
پناه خلق سلطان شریعت
که ساغر می زند بر سنگ لاله
دلی دارد چو دود آهنگ لاله
سوی مدح تو کرد آهنگ لاله
بطبع دوستانت داد نوروز
بجز سنبل و شمشاد نوروز
دهد هر صبحدم برباد نوروز
چنین خود هست تا بادا چنین باد
چو فرمان تو کام او روا باد
چو خوبی از وفا دایم جفا باد
همه آئین این ورد دعا باد
برباد داده عارض تو روزگار گل
از بس که می نهد رخ خوب تو خار گل
ما را بس است عارض تو یادگار گل
گر چه بر گلست بهم بود و تار گل
پیکان غنچه پر ز نهیبش بیفکند

تا خط فستقی ترا دید بر شکر
تابنده باشد از بن دندان لب ترا
با دو دهان اگر مثل بر جهان دمی
از چهره وجه بوسه بهای تو کرده ام
ای از رخ و دهان تو رسوا گل و شکر
با آب و آتش آنچه گل و شکرت کنند
تا رنگ روی و طعم لبت اوفتاده اند
آسکم همه جلاب گلاب لبت زانکه کرد
برداشت دست جود تو بیم سوال زر
کان و ترازو اند در ایام جود تو
در چشم غنچه زر زپی آن که داختند
تیغ زبان کشیده نیارد ز پاس تو
گر نه ز دست راد تو آمد بجان گهر
هر کس که گشت حلقه بگوش تو چون مگس
ابرار بیاد دست تو بر بوستان چکید
دینار آفتاب نخست از جهان بنقد
از بس که ریخت آن کف میمون زر و گهر
در آتش و در آب خلاص امان جوش
از حسابخ گشته و سوراخ در شکم
برباد داد خشک و تر بحر و کان کفت

پسته زبان بطعنه نهاد دست بر شکر
از خاک بر نرسته ببند د کمر شکر
گردد نهانهای زمین سر بسر شکر
دانم همه کسی بفروشد بزر شکر
سر بر خط شکره عجب گر نمی نهد
روی و لبست و روی و لبت با گل و شکر
هیچ آب و آتش آن نکند با گل و شکر
اندر زبان بلبل و پیغا گل و شکر
در چشم من خیال تو پیدا گل و شکر
سلطان شرع صاعد کز همت بلند
بنهاد جود دست تو بیم زوال زر
بر دل نهاده سنگ ز شوق وصال زر
کو با وجود عدل تو بیند مثال زر
روئین تن ترازو در روئی ال زر
سنگست در قفایش هر جا که میرود
چندین چراست در سخن تو نهان گهر
بر تخت زر نشینند از آن پیش پان گهر
یابند غنچه را چو صدف در دهان گهر
بستاند ابر زفت و دهد بعد از آن گهر
ای ز آستان قدر تو دریوزهٔ فلک
در هم شد ند از کف اکنون زر و گهر
جویند از آن دو دست همایون زر و گهر
از طعن ضرب خصم تو همچون زر و گهر
گر بحر و کان همیشه بد افزون زر و گهر
در حلقهٔ عبید تو گوهر چو جای یافت

پیراهن دهان تو چون خط فرو گرفت
با ما تو در خصومت و بی آگهی تو
در چشم من دهان ترا ذوق دیگر است
تا شد شکسته پسته ات از شکر سخن
خاطر فه ترک بر شکرت سر همی نهد
روی و لب تو مایه سودای ما چراست
در اعمه حشیشی و پیراهن قصب
بشکست همچو غنچه و ترف شکر دلم
از عدل خواجه دان که تو در دیده ام
آورده رای او سر خورشید را به بند
از دست بخشش تو ز راند رجوال شد
آواره شد ز بیم سخایت زر آنچنانک
در دین بخشش تو بفتوی کلک تو
شد خوار و شهره کرد از انفس همیز نند
زان در بدر بسان سگ زرد میدود
تا بو که بر تو بندد خود را بریسمان
تیغ برهنه را که نبد آب بر جگر
شمشیر آهنین دی نشکفت بعد از این
او چون تو کی بود که ز دست و زبان تو
زیر نگین حکم تو فیروزهٔ فلک
روز و شب از ستارهٔ و خورشید میکشید
گوئی شدست کورهٔ زرگر عدوت از آنک
برگ درخت و قطرهٔ باران بکفت نیست
ای آنکه زر دو سرخ برآیند پیش
شاید که سر ز صحبت دریا و کان بتافت

گفتم گرفت طوطی در زیر پر شکر
میر نزد از دهان تو بر ما گهر شکر
آری خوشی فزود ز بادام تر شکر
آید نشکست از آن پسته بر شکر
گر ز آنکه هست داروی سودا گل و شکر
بدیده پیش روی تو عمدا گل و شکر
زیرا که فرق نیست ز تو تا گل و شکر
با آب و آتشند به یکجا گل و شکر
رفت آنکه رفت هر آنکسی اندر جوال زر
رستست در دو دیدهٔ نرگس خیال زر
هر خلق خون لعل مباحست و مال زر
بخشنده نیست با کف راد تو حال زر
آن نخست سال و مه از ریسمان گهر
هست از سخاوت تو کنون بر میان گهر
گر نادر ز شرم لبت بر زبان گهر
بگرفت ما بچشم حسود جهان گهر
از نخست زمانه بگردون زر و گهر
هست اندر آن روش و بیرون زر و گهر
گر دولتت شوند همیدون زر و گهر
از شرم این قصیدهٔ موزون زر و گهر

خورشید را بسایهٔ جاهش نیاز باد   ایام را مهابت تو فتنه سوز شد
چون کاج بهر سیلی کردن فراز باد   ای لفظ شکرین تو چون پسته مغز آ
بر خیل خانه قدرش ترکتاز باد   هر کس که بر خلاف تو پوشد زره چو آ
وز آب چشم خود چو شکر در گداز باد   عمر دراز به ز همه چیز در جهان
این موسم مبارک و مانند این هزار   در خرمی بسر برو در خوشدلی گذار

ولہ ایضاً

آن گیسوی دراز که در بر فکنده   چون غنچه تا قبای نکوئی ببسته
در زلف بسته و گره در فکنده   کردی هزار دل من یازده یکی
خون در دل پیاله و ساغر فکنده   ما همچو غنچه ایم که دل در تو بسته ایم
بر ما درازدستی زلف تو از قضاست   این تنگ باری لب لعل تو از کجاست
پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است   غم شرحی ز خون دلم نوش کرد و گفت
یا خود درین زمانه دل شادمان کم است   زینسان که میدهد دل من داد هر غمی
یارب کجاست آنکه همه روز و شب نم است   خواهی چو روز روشن احوال در دمن
پیوندی چنین که میان من و غم است   با آنکه دل بحلقهٔ زلف تو اندر است
طفلی و مرد عشق تو گردون پیر نیست   جانی و هیچکس را از جان گزیر نیست
آنی که با کمان تو حاجت بتیر نیست   حسنت خطی نوشت علی الوجه کز خوشی
اندر جهان به تودهٔ مشک و عبیر نیست   تا میر و سخن ز قد تو حدیث سرو
چون آستین و دامن من آبگیر نیست   ترکانت جای در دل هر کس چگونه یافت
مسعود صاعد آنکه فلک زیر دست اوست   تیر فلک کمینه یک انداز شست اوست
قدر تو تاج گنبد خضرا همی شود   باری تو چه سود دم صبح را جز آنک
از اشک دشمنت که بدریا همی شود   کلک گهر فروش تو بس طرفه صورتیست
همتا نگر که چون بر همتا همی شود   سودای دختران ضمیر تو می پزد
بس سر که خیره در سر سودا همی شود   این تیره خاکدان بگمان تو گلشنست
قهرت بکام خصم چو دندان فرو برد   تا پشت گاو ماهیش آسان فرو برد
حلمت چو خاک پاکی از ایشان خبر برد   نصاد دهر دست حسود تو زان ببست

تا ممکنست صدر جهان سرفراز باد
قهرت گشاد پنجه بسان چنار و خصم
هندوی یکسوارهٔ کلکت چو بر نشست
خشمت چو لاله ز آتش دل سوخته جگر

تا زلف مشکبار برخ بر فکنده
در گردنم فکن که کمند لیست عنبرین
چندین هزار دل که ز عشاق برده
در آرزوی آنکه لبی بر لبت نهند

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است
تنها دل منست گرفتار در غمان
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت
ای کاشکی میان منستی و دلبرم

خونم بیک کرشمهٔ ابرو بریختی
این باد فتنه جوی چه خواهد ز زلف تو
در خشکسال عشق تو از فتح باب اشک

لفظ تو رشک نظم ثریا همی شود
شوری آب دریا دانی که از چه خاست
با دست درفشان تو دیدش خرد چه گفت
هنگام سرزنش بزبان صریر گفت

باد فنا بر آرد چو آتش ز جانشان

آفاق را عنایت تو کارساز باد
چون پسته ات دهان شکر خنده باز باد
چشمش ز تیر حادثه چون چشم باز باد
دانی چه بی تکلف عمرت دراز باد

سوزی ز رشک در دل مجمر فکنده
صد بار لاله را کله از سر فکنده
وانگار کز هزار یکی در فکنده
تو نرگسی نظر همه بر زر فکنده

این شادی کسی که درین دور خرم است
انصاف ملک عالم عشقش مسلم است
از تیره شب بپرس که او نیز محرم است
پیوسته از وصال تو چون حلقه بر در است

اقرار میدهند که به زو دبیر نیست
هر چند راست چنان دلپذیر نیست
گر عکس نوک خامهٔ صدر کبیر نیست

جان میکند بهرزه و رسوا همی شود
مرغی که جان ندارد و گویا همی شود
راز دلش ز اشک هویدا همی شود
چشم ستارگان بوجود تو روشنست

کش نشتر اجل برگ جان فرو برد

پیکان غنچه در دل سندان فرو برد   بانور رای تو ید بیضای موسوی
یکدست چوب ریشه چو ثعبان فرو برد   این نیزه و کمند که چون مار و اژدها
زانکه که هست دست شریعت متینت   تو دست او گرفته و او زیر دامنت
بر آستان تو دشمن و اقبال خواجه تاش   تیغ بلارک ارچه ز گوهر توانگر است
در حلق دشمنان تو آبی جگر خراش   تا در قفای حکم تو چون سایه میستاد
زیرا که میکند همه اسرار غیب فاش   هر ناتوانی که ترا بود در سفر
زیبا و تندرست قوی حال و فربه باش   خورشید راز هیبت تو دل ز جا برفت
دین مطلقست کار تو خود سنور باش   شهباز دولت تو که پرواز میکند
ای دیده گوشمال ز جود تو مالها   تابنده باد دولت تو دیر سالها
نقاش ذهن شکل تو اندر خیالها   بر چرخ مشتری که سعادت ازو بزاد
گردون که مولعست بتبدیل حالها   تا ز آسمان شرع بتابد چو تو هلال
اجرام را بسی که بود اتصالها   تا سایه دار گردد ازینگونه دوحهٔ
یارب بهرچه هست ترا عمر بیش باد   در صد کامرانی دست تو بیش باد

ولہ ایضاً

تا آرزوی نرگس بیمار بشکند   گفتم دلم شکسته شد از غم بطنز گفت
کاندک نگاهدار دو بسیار بشکند   سنگین دلا تبا و دل بنده نازکست
گر جنبش نسیمی صد بار بشکند   تا رسیت زلف تو که همه بر جگر زند
بیچاره غنچه را دل و بازار بشکند   گرد دهان تنگ تو آن خط عنبرین
ای زلف تو شکسته و عهد تو نادر است   عزم تو بر شکستن پیمان ما درست
یک غنچه را نماند تن بر قبا درست   دیوانه کرد نرگس مست تو عقل را
با آنکه هست دعوی تو بی گواه درست   بیماری و شکستن آن زلف و غمزه چیست
پیدا همی شود که شکستست یا درست   چرخ سیاه کار کند هر سفیده دم
ناید خود از شکسته دل اندیشه‌ها درست   تیری که غمزهٔ تو ز ترکش برآورد
گل چون ز عکس چهرهٔ تو یاد میکند   عالم ز رنگ و بوی خود آباد میکند
عمریست تا بدین دل خود شاد میکند   سنگین دل تو هست ز فولاد و تر کست

رو آنهای عزم تو از قوت گشاد
گر معجز است آنکه عصای تو می زی

ای اهل فضل را بقدوم تو انتعاش
از دست بندگان تو هر لحظه میچکد
گر کلک را زبان ببری جای آتش است
شد دور از آفتاب هلال و ضعیف گشت
مشهور گشت دشمن و منصور گشت دوست

نگاشته بخامهٔ اندیشه تا ابد
آنی که عاجزست ز نقص عزایمت
تا اقتضا شکل تو صاحبقران کند

چون مشک زلف بر گل رخسار بشکند
بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد
دانی چرا است تنگی دلها بعهد او
زلفت هزار قلب شکستست و این عجب
هر سال رنگ عارض و بوی کلاله ات

باد صبا ز زلف تو بوئی بباغ برد
بر شاهدی روی تو خطت گواه بس
خسته دلم ز بسکه در آغشته شد بخون
اندیشهٔ وصال تو از ما نبود راست

گفتند غنچه را بدهان تو نسبت است

حالی ز شرم سر بگریبان فرو برد
کلک تو هر زمان دو سه چندان فرو برد

همواره هم ز پهلوی کلکت کند تراش
در دست آفتاب بدادند دورباش
اکنون همه سلامت و خیرست در پیش
آنک دلیل زردی رخسار و ارتعاش
خو صبر کن که چشم کنون باز میکند

گیر دهی ز طالع مسعود فالها
خمها در آورند به پشت هلالها
از بیخ بر کنند فراوان نهالها

پشت بهار و رونق تاتار بشکند
آلت شگفت نیست که در کار بشکند
وز سنگ آبگینه بناچار بشکند
دستش درست گو سر آن تار بشکند
چون صد هزار حلقهٔ مشکست و یک نگین

بیمار آنکه که جفا کرد با درست
زینسان که هست حسن رخت را هوا درست
بر زلف پر شکنج تو در رسن جفا درست
نوکش ز آب شعلهٔ آتش برآورد

پیکان تیر غمزه ز فولاد میکند

بشخوده اند چهرهٔ و بریده طره‌ها
کردند جلوه پیش رخت نیکوان باغ
دوران عدل خواجه بیدار دولتست

سر تیزی نکرد در ایام او قلم
آنک چنین کل ز تقاضیش عرق چکان
در چشم و کوش عاشق و معشوق جای یافت
آبش نمیدهند در ایام عدل تو

نی بر بساط روم نهد نقش چین کند
هر معنی رنده که کس نقش آن ندید
جائی که او حدیث ز لوح ازل کند
کر آمدست بر سر انکشت فرخت

از هیبت تو زهرهٔ شمشیر آب شد
آرد صبر بر خامهٔ تو خنده بر سنان
از بهر اقتباض مرادات تو جهان

صیتت چو نور خور بهمه جا رسیده باد
خاک سم سمند ترا تکیه گاه ناز
آبی که روضه‌های امل تازه زو شود
کر لاله را ز لطف تو کلکونه بر کند
جانا بسحر چشم جهانی ببستهٔ
آخر چه فتنهٔ که ز عشق تو در جهان
بشکستهٔ بسنک جفاها دل مرا

از جورها که بر گل و شمشاد میکند
بلبل ازین شناعت و فریاد میکند
حقتست غمزهٔ تو که بیداد میکند
جودش چو در مصالح کیتی نظر فکند
خود را چو تیغ مغز شکافی بسر فکند
وینک درست زر ز سخاییش سپر فکند
خود را که بمعرض لفظش چو در فکند
زان تیغ تشنه وار زبانش بدر فکند
کلکت چو سر ببوالعجبها بر آورد
سر در شب سیاه نهد اختر آورد
تا بنکری سرش نجم چنبر آورد
ای بس که رو سیاهی بر دفتر آورد
دریا عجب مدار که نی بر سر آورد
اول خرد ترا ز دو کیتی پسند کرد
از بیم آنکه آتش فتنه بلند کرد
پس طرها که پرچم ازان ریشخند کرد
از بیم ریسمان زمانه کمند کرد
اهل هنر بتربیت زنده کشته‌اند
در سایهٔ تو جان جهان آرمیده باد
این هر دو کرد بالش مسکین دو دیده باد
از چشمهای فیض نبانت دو دیده باد
از اختطاف بارقه خونش کفیده باد

ناید خلاف راستی از عهد قامتت
سوسن زبان عذر برون آورید و گفت
بازوی دین و بازوی ملت ازو قویست
پیکار بینوایان بر سیم و زر فکند
زان در درش چو حلقه فتاد است سروری
بر کار نیشکر که ازبهر آن فتاد
در خدمت وقار وی استادکی نمود
ای رسم تو مروت و کار تو اجتهاد
هرچ آورد ازان دکر خوشتر آورد
باشد میان ببسته بقصد سیاه نحل
زاینده است بر سر ما با خروش و بانک
وین هم ز جادو نیست وکر نیستی بلا
شخص هنر چو تربیت خویشتن کند
پس نام تو خلاصهٔ آل خجند کرد
زودش بسان استره سر در شکم نهد
نه بخشش تو حلق که در فتنت کشید
هر شامکاه بر لب بام جلال تو
احرار روزکار ترا بنده کشته‌اند
طفل امل که شیر مروت غذای اوست
هر زر که آن بچشم ترا زود ر آمدست
بادی که غنچه دل ازو منتفح شود
تا بر دهان صبح کذر میکند نفس

پس سرو راز بهر چه آزاد میکند
ما را چه جرم این سبکی باد میکند
ترکیب ذات او ز کمالات معنویست

کاسباب آن چو سلسله دریکدکر فکند
کو پیش نکهتاش کره بر شکر فکند
زانکه که کوهسار کره بر کمر فکند
وی ملک را عضاده و اسلام را عماد

زان هر دم از سیاهی خط لشکر آورد
دانکه چه طرفه آنکه همه خوشتر آورد
ریش آوری خاین که خطاخوش در آورد
نقش نکین خان عضدالدین حسن کند

در عهد تو هر آنکه بموی کژ ند کرد
نه همت تو اطلس را تخته بند کرد
بر آتش شفق ز ستاره سپند کرد

بر دامن صنایع تو پروریده باد
آن زر ز چشم او کرمت بر کشیده باد
از دامن شمایل خلقت دو دیده باد
عزم تو پیش باد و بقای تو باز پس
زین حلقهای زلف که بر هم شکستهٔ
تیسرین تر و لطیفتر از مغز پستهٔ
آنرا که دل بناوک مژکان بخستهٔ

ولهُ ایضاً

برخاست رستخیز و تو فارغ نشستهٔ
پس رفتهٔ بطنز و سر زلف بستهٔ
حقا که در شهرهٔ لعل و فستقی
در حقهٔ عقیق تو یابند مرهمش

ای صبر ناپدید تو بس تنگ عرصهٔ

هر شام کآفتاب بکردون فرو شود
خونش بدل فرو شود از غصهای من
هر صبحدم که جیب لب از آه بردرم
بی تو هلال وار تن زرد لاغرم

یکشب نداشت پاس دلم زلف هندویت
سرمست هندوان که در آتش کنند جای
باز کنار طرهٔ هندوی تو مرا

ای سروری که مثل تو در روزکار نیست
تا هست ابر جود تو بارنده بر جهان
در عهد تو میان وفا استوار کرد
روزی دو کر حسود ترا کار کی برفت

بیرون ازان که کام دل آز روا بود
از نوک خامهٔ تو چکیدست بر زمین
آنرا بآبروی نکیرند در شمار

ای صاحب زمانه و دستور روزکار
جان از برای خدمت تو بست بر میان
بر تارک عروس نقابت کند نثار
کوته شود ز دامن اعمار دست مرگ

وی اشک بیقرار تو بس سرکشستهٔ
زینسان که در هم است و پر از بند و خون
جانم ز غم بفکر دکرکون فرو شود
اندیشه چون بدین دل پرخون فرو شود
خون شفق بدامن کردون فرو شود
هر کس که دید کفت هم اکنون فرو شود
ای زلف هندوی تو چو ترکان دلستان
با آنکه هندوان همه باشند پاسبان
زان جای زلف تست مرا در دل و روان
همواره همچو نکه نوریست خان و مان
صدر زمانه صاحب عادل نظام دین
با رایت آفتاب جهان را بکار نیست
از نیستی بدامن کس بر غبار نیست
کرچه فلک بعهد چنان استوار نیست
آن از نوادر است بدان اعتبار نیست
لطف تو در شمایل جان آن اثر کند
جود تو در زمانه چه کار دکر کند
آن مایه که خاک ازان نیشکر کند
کز آب چشم خصم تو رخسار تر کند
کرچه کنند بخشش تو پیوست بحر و کان
با هو اهیشه خصم تو مقهور روزکار
وین قدر خود چه باشد مقدور روزکار
عطار چرخ عنبر و کافور روزکار
چرخ ار کند ز دست تو دستور روزکار
ای سایهٔ ات خجسته تر از سایهٔ همای

وی یار سنکدل که مرا طعنه میزنی
بر کار خویش و زلف تو چون افکنم کره
آه از برم چو عیسی سر بر فلک نهاد
سر بر نیاورد مکر از چشمسار چشم
شد ناپدید خون دلم در میان اشک
چون حلقهای زلف تو سر در سر آورد
جان از برای غارت دل بسته بر میان
بر دیدهٔ من نشانم چون لعبتان چشم
زلف تو دل همی برد از میان چشم
اقبال هندوی تو و دولت غلام تست
کش بوسه داد حلقهٔ افلاک بر نکین
بینی ز آفتاب بقدر و شکوه و جاه
کر در شکم که مثل تو بود دست یا بود
از سایهٔ تو هر که جدا شد چو آفتاب
از بس که مسرفست بدادن سخای تو
کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند
بر سر کند حسود تو خاک از جفای بخت
کفتار را نشیمن اصلی جناب تست
هر کس که او زبان بثنای تو بر کشاد
هر کز کجا رسند بدان دست بحر و کان
پروانه ضمیر تو حاصل کند نخست
کردون نوشته بود در القاب خاص تو
پیوسته تاب مهر تو در جان آفتاب
این رسم جود کز دل و دست تو دیده ایم
بر مطرحت ملوک بحرمت نهاده پای

باری ترا که نیست غم عشق رستهٔ

اشک از رخم بخاک چو قارون فرو شود
هر دل که او بدان رخ کلکون فرو شود
چون قطره میی که بجیحون فرو شود
اندیشها ز خاطر من سر بر آورد

هر هندوی که دارد از نام تو نشان
نبود شکفت دزدی چابک ز هندوان
تا هست سوی تو نظر خواجهٔ جهان

جود و کرم مکیر که آن در شمار نیست
دانم همین یقین که درین روزکار نیست
یکذره بر زمینش جای قرار نیست
خواهنده را ملال کرفت از عطای تو

هر روز کآفتاب سر از خاک بر کند
جود تو باشدش که بهر جا کذر کند
شاید که همچو شمع زبان تاج سر کند

پس شمع آفتاب دهد نور روزکار
مشکو آفرینش ز مشهور روزکار
بنوشته و بست عمر تو منشور روزکار
حقا اگر ز حاتم طائی شنیده ایم

تشریف بود و تربیتی بس بجای خویش
شاه ستارگان زا جوزاست برج اوج
تشریف طغرلیست و گرنه بکفنی

گر رنجه گشت خان بسوی این بلند جای
زیرا که هست خانهٔ دستور نیک رای
مصحف ز بند زر نشود در ترتیب فزای

معلوم شد که سوی تو کو نیست ای شاه
لایق بحسب حال تو بیتی شنیده ام
بر خوان نعمت نکند مهمان سخات

کس در جهان نگفت و نگوید چنین سخن
درگفته ایست پس تو مرا تربیت بکن

چون کرد رای آنکه خرامد بدین سرای
از گفتهٔ عمادی بس نغز و دلگشای
گنجم هر آئینه بطفیلی من گدای

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد
مرغی که کرد بیضهٔ زرین آفتاب
ارکان ملک داده بحکم تو چشم و گوش
وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک

اقبال را مقام بدین آستانه باد
هر گوشهٔ سرای تو اش آشیانه باد
وز تو اشارتی بسمه تازیانه باد
کارش چو کار خادم زیر میانه باد

هر تیر دیده دوز که از شست دهر جست
از پرده گاه غیب بدرگاه حشمتت
تا گرد قطب باشد دوران فرقدین
داد مرادهای تو گیتی بداده باد

آنرا ز طاق ابروی خصمت نشانه باد
امداد کاروانی و نصرت روانه باد
دوران آن دوگانه بر این یگانه باد
دست و دل و در تو بشادی گشاده باد

وله ایضا فی القصاید المدحیه

ای آفتاب ملک که تا دامن ابد
زانجا که جلوه گاه عروسان طبع تست
خورشید افتتاح بخاک درت کند
شاخ زبانش زود شهادت برآورد
سرتاسر وجود بیکره فرو گرفت
همچون کشف بسینه سر اندر کشند اهل
می جست چرخ پایهٔ قدر تو عقل گفت
دست گهر فشان تو گوئی که در ازل
بیمار کرد غیرت لطفت نسیم را
تا روی من بخاک درت یافت اتصال
تخفیف را نمود بدین نکته اختصار
در حضرت تو عرض سخن ریزه کرده ام
تا دامن قیامت ازین دولت و شکوه
همان دانش و معنی شهاب الدین توئی آنکس
زرای سال نخورد و آن شکوه بخت برنا هست
چو کلک نقشبند تو لعبت دست گشتبار

بر تو مباد دست کسوف و زوال را
بربسته اند منظر وهم و خیال را
هر روز بامداد نکوئی فال را
از تیغ تو چو سبزه دمد بد سگال را
سیمرغ همتت چو بگسترد بال را
آنجا که نیزهٔ تو برافراخت یال را
اولیتر آن بود که نجوئی محال را
شد آفریدهٔ بخشش جود و نوال را
خوش بوی کرد نفحهٔ خلقت شمال را
تاریخ عمر کرده ام این اتصال را
اندی که خاطر تو نه بیند ملال را
نز روی اعتداد ولی امتثال را
مصروف دار یارب عین الکمال را

فرزانه قطب دین که ببوسند خاک تو
لرزان چو شاخ بید برآرد ازین زمین
از روی این آب داده کند دست هیبتت
بر پای هیبت از بشل دست یافتی
باشد همیشه کوفته و زرد روی زر
وجهیست منکسر رخ خصم تو فتح را
جز خون خویشتن نخورد بد سگال تو
فرسنگها ز دور پذیره همی شوند
بس شاخ دولتا که برآرد فلک ز بیخ
در عرصهٔ ثنای تو کان زا کرانه نیست
دست سخن ز دامن مدح تو کوته است
عین الرضای لطف تو می باید این زمان
عکسی ز فر رای تو سر سبزی تو باد

خورشید و مه زیادت جاه و جمال را
گر هیبتت شمال دهد پور زال را
در حلق دشمنان تو آب زلال را
بر آفتاب فخر رسیدی هلال را
از بس که خوار دارد جود تو مال را
آن به که بشکنند زر روی مال را
دریوزه گر بجوید وجه حلال را
عفوت گناه را و سخاوت سوال را
تا بر کشد زمانه چو تو یک نهال را
گرچه فراخ یافت دعا گو مجال را
خیره چرا دراز کنم قیل و قال را
هم آن نوشته را و هم این جست حال را
سر سبزیی که هست ورق ماه و سال را

وله ایضا

مربی آنچنان پیری سزد چون من جوانی را
تو پنداری بنفستی بلب در جان مانی را

ز قحط مردمی عالم چنان شد خشک لب تا
ز تو پوشید کان غیب بر خود نیستند ایمن

که چشم عقل کم بیند چو تو بسیار دانی را
کالا در ثنای تو ندیدم تر زبانی را
چرا زیرا که پیدا کرد کلکت هر نهانی را

دید اضداد گیتی را بهم ملتقی کلک تو
اگرچه کار عالم را بنا بر اختلاف آمد
جوان بختا هر بنده اگرچه نیست پروا
درین دوران که کس را نیست الا صدر اعلی را
ز جور ویکدونا معلوم اینک شد دو سال افزون
بنا واجب عوانانند در هر خانه بپیچید
ز بس زحمت که می آرم همی ترسم که دربان را

تعالی الله چنین قوت بود خود ناتوانی را
سراسر تحفهٔ دیدم بشکر تو جهانی را
ز روی لطف و اصفا کن عجایب داستانی را
بساط آنکه تیماری بدارد مدح خوانی را
که تا من از تقاع آن نگردم پرو مانی را
بدین واجب روا باشد که بفرستی عوانی را
بفرمائی که در دربند چون بینی فلانی را

سزد گر کوه آتش زر دست همچون لو محرومان را
ز داد کش لاله سیراب و نرگس مید محالی را
بدشنامی و سرهنگی بدرگاه تو محتاجم
بصد حیلت نجوان دل العمری کرده ام حاصل
چه باشد گر درین دوران که می دانی شبانان را
نکرده هیچ هرگز صدایت سید همه دانیم
بکام آنده وی دل بهان سه سال افزون تر

که از الفاظ تو هردم خورد شکر ستانی را
بیاد لطفت آرایی همه روز بی سنانی را
نه بهر خود معاذ الله که دیگر قلتبانی را
بحقر ملکی ویران و جو و نیم نانی را
بمالم من بجاه تو یکی پالیزبانی را
جوابم ده بسبک هرگز چو من دیدی گرانی را
که اهل فضل کم یابند چو تو مهربانی را

وله ایضا

ای بتدبیر اختیار ملوک
صدر احرار فخر ملت و دین
ماه بر درگهت هلا بروی
مدرج اندر کمینه نکتهٔ تو
گشته بالمعنای خاطر تو
صدر عالی که آستان ترا
آب را تخته بند کرد چو زال
ناتوان ناتوان ز برقع ابر
هست چون زر ریخته شعله باز
می نهد برق از صواعق رعد
همه گشتند آفتاب پرست
تن ز سرما چو نیل و چون رونا
هر که چون آن دگر برهنه بود
زود بینی لسان جوز بدو
باد دم سرد را چو کس نکند
گرچه دریک دو قافیه خلل است
عنایتهای خواجه در حق من
ندیدم زان عنایت هیچ تاثیر

گر کفت نیست آز در نعما
تیر در حضرت نو از ندما
اند سال از ذخیرهٔ حکما
چشم خورشید مبهم و معما
آسمان خواند مجالس اسما
شاه را کرد جامها یغما
بکرشمه همی کند ایما
گشت چون سیم خام شعله نما
پنبه در گوش صخرهٔ صما
سفها از مانه و حکما
منجمد گشته در عروق دما
گاه عرش بود گهی اعضا
گشته کیمخت خشک از سرما
پنبه جز پوستین کرم فرما
که نبود دست مذهب قدما

ای بدولت سرای قدر تو در
ذات عالیت در جهان زنند
حلقه در گوش کلک جادویت
چرخ را باز دارد از حرکت
خیل بهمن رسید و باطل کرد
گشت عاجز چو چشم دلبر من
می نهد از اثیر آتش دان
گشت معزول در ولایت باغ
جو با مجتره از نخ ببند
نیست اندر محل ز عیب خلق
آنکه چون خایه پوستین دارد
وانکه اندر لحاف و چادر شب
با چنین زمهریر جامهٔ من
کرم کن پشت ما چو همواره
عفو کن زانکه در مضیق چنین

دی تخفیق قدوهٔ علما
زحل و زهره از عبید و اما
چون سها نیست در دل اسما
تنگ چشمان چنگلخ و نعما
گر رسد امر تو بد حسن ما
تاب خورشید و قوت کرما
چشمهٔ گرم آسمان پیما
زیر دامن سپهر خوش سیما
قوت نامیه ز شغل نما
شد زلف گاه انجم ظلما
سایه گر هست خود از آن هما
تنگ در خود همی کشد اما
نبود شب چو خستهٔ خرما
هست بی حشو همچو لفظ شما
از تو بود دست پشت گرمی ما
نبود فرق مطلب من و ما

وله ایضا

که ظاهر گشت در نیک و بد ما
اگر در اعتقاد این بزرگان
فراوان نقل میکردند اما
یکی بود است خود اسم و مسما

فنون لطف خداوند صدر مجد الملک
شدم ز خانهٔ تیمار او خجل که هنوز
چه جای دو بیست سر کلک او که عاشق لیش

ای بیاد خلق تو در بزم چرخ
ساعد کلک تو از جاه دوات
هست احسان تو از انواع لطف
نوک ناوک میشود از سهم تو
مملکت را میدهد هر ساعتی
باد عا کو نیستم هم فرمودهٔ
گرچه بر من واجبست از روی طبع

ای که بر خدمت تو کردم وقف
چرخ را یکحرکت در همه عمر
چشم دارم که کنی کوشش کرم
کرست چون همکار تشریف
زانکه هر هفته مرا این کار است
بسکه می شویم و می کوبم باز
وگر این حرمان کار لیست که خاص
دی چو بشنیدم که کرد از ناکهان اسپت خطا
از طریق سرزنش با اسپ گفتم کز خری
نه ز پشت انداخت او را در تبر جا بی بدر
ای بحکم تو اقتدا کرده
چرخ را در مقام حشمت تو
مهر تو در دل هنرمندان

ولہ ایضا

مرا ز دور ندیده قیام کرد مرا   نداده خم چو صراحی بنجد مثش کردن
چنین بواسطهٔ یک کلام کرد مرا   بحضرتش چو مرا راه انبساط نبود
تواضعش لب انگشت مردمی از دو   برای سبق فضیلت سلام کرد مرا

ولہ ایضا

می بر آرد آرزو را کامها   داده بر دست سعادت هر زمان
بر ره دلها نهاده دامها   ازین دندان شکسته قهر تو
دشمنان را موی بر اندامها   نامداران در جهان هستند لیک
جنبش کلکت ز نور آرامها   میکنند پیوسته جود عام تو
نوع انعامی درین ایامها   نیست بر رای منور مختفی
احتراز از جنس این اقدامها   گر ز تو مجری نگردد این براه
ور جزا اینت زحمتی دیگر دهم   پس تو دانی آنکه و دشنامها

ولہ ایضا

بر خلاف تو نباشد یارا   نیست معلوم همانا بر وجه
سوی خادم شرف اصغا را   مدتی رفت چو دستار دراز
دادهم حاصل و هم دانا را   ای عجب می نتوانند دیدن
که مطرا کنم این کالا را   مبلغی سیم بمن بر جمع است
جبهٔ خویشتن و دستار را   ریزه ریزه شدی از زخم کدین
او فتاد دست من تنها را   سیم شوینده و کوبنده بده

ولہ

خواجه را از خود جدا کردی خطا کردی خطا   اسپ گفتا من بدو ازما در او ورزیده
نه بکاه حمل ما در کردهم بروی خطا   من خطا این کرده ام کو را نشد یکبارگی

ولہ ایضا

باز مانده ز کار هفت اعضا   در شب حادثات خاطر تو
همچنان نشکنست در رمضا   گرچه تقصیر بنده چندانست

نداده هیچ بهائی غلام کرد مرا
دهان ز خنده لبالب چو جام کرد مرا
اگرچه آرزوی آن مقام کرد مرا

زهره نوشیده فراوان جامها
سعد اکبر سوی تو پیغامها
حاسدان را کامها در کامها
سعد دین اصلست و دیگر نامها
در حق اهل هنر اکرامها
کاصل اتمامست در انعامها
ما و شعر و زحمت ابرامها

هم نهان خود و هم پیدا را
حال من خاطر مولانا را
که تو یک جبه ندادی ما را
در چنین جامه چو من برنا را
هم مطرائی و هم رفا را
پوشتم که نبدی جز خارا
تا ز سر باز کنم اینها را
شد دل من کوفته چون پهلوی این ماجرا
مهربانتر نیستم آخر چه سیکولی مرا
همچو بالش از کتابی لحظه سر از تن جدا
تیغ خورشید در نفاذ و مضا
همچو صبح است با ید بیضا
که برون شد ز حد استرضا

انقباض

انقباض من اختیاری نیست
این همه هست و چشم میدارم

ایا سرفرازی که خورشید پردل
ز بیم تو با تیغ گردد همه روز
ز آسیب قهر تو دریا مقعر
چو کلکت کند لوح محفوظ املا
ز نعل سمندت که چون ناخن آمد
بچشم سیاهست گیتی چنان شب
چو آنرا که نو خاسته چون هلالست
که دانند اهل تجارب که بهتر
نخست ارچه لب بود و آنگاه دندان
مرا چاره امروز صبر است تا باز
مخدوم بزرگ صدر منعم
مظلومم و هیچ یاد درم نیست
این نیست کفایتی ولیکن

ای عزم تیز تاز تو چون عمر در شتاب
هم نوک خامهٔ تو شده مبدع الصواب
از قهر و لطف تست که مشغول میشوند
کلک سیه رخ تو میان بسته خادمیست
گردون که زیر سایهٔ جاهت چو ذره ایست
گر غنچه راز عدل تو دلگرمی بود
در عهد دولت تو که بر سنگ میزنند
کار لیست خیر و گر بعنایت مدد دهی

کادمی هست شهر بند قضا   ور توان یافت اینقدر زر زرک
انتقامست ز تو بعین رضا   صبح صادق چو عذر روشن داشت
هست انعام تو توقع من   اول اعضا و آنگهی امضا

ولہ ایضا   ردیف الباء

ز سهم تو در خاک غلطد همه شب   شود پای سپر همچو چوب معلم
ز بار عطای تو گردون محدب   شکسته ز سر پنجهٔ هیبت تو
خرد چون قلم بر سر آمد بمکتب   قضا بهر منشور حکمت کند پر
همی خار و اندام خود چرخ اجرب   بدرگاه تو چرخ با قربت آنکه
که هستم حقیر از بلندی کوکب   چو تیرم ز تیزی خویش در یاب
طلب میکنی نور خلق مهذب   رهی را که بر تو حقوق قدیمست
مجرب بهر حال از ما مجرب   مقدم بود حشر نهاد ندبرها
ببین تا چه طرفه است اینحال یارب   همه در درون صف کشیده چو دندان
دگرگونه گردد سپهر مذبذب   ولی سخت دشوار با قالب افتد

ولہ ایضا

کار من دل شکسته در باب   من گدیه کنم بشعر و بخشش
ننگ سلفست و عار اعقاب   گر تو نرسی مرا بفریاد
دانم نکند عزیز و تاب   دفع ستم عزیز نهتاب

ولہ ایضا

هم دست همت تو شده مالک الرقاب   با دشمنان کرده بلطف تو انتما
لاله بکار آتش و نرگس بکار آب   بارای روشن تو چه سود آفتاب را
کابکار غیب از تو نبود هیچ در حجاب   تمییز در زمانه نماندست تا که عقل
جز در هوای تو نزند تیغ آفتاب   خصم تو هست بر سر دریای آتش خوش
باد صبا در ید نیارد بر و نقاب   ای صدر روز کار تو دانی که این رهی
لاله ز بیم معدلتت ساغر شراب   چندین شکفت نیست اگر این خراب را
از بندگان دعا و ز ایزد بود ثواب   حاجت نیایدت بدعای رهی اتابک

در عبادات ممکنست قضا
انجم از وی همیکند اغضا

کش این سبز خنگ سپهرست مرکب
برت پیر چرخ ار نباشد مؤدب
میر مریخ در قلب عقرب
زر و زر و شب این شیشهای مرکب
چو من هرگز آنجا نباشد مقرب
چو تیغم ز زخم زبان مانده در تب
ز روی کرم تیز که کاه بطلب
ازان هست احوال ما نامرتب
بمانده بدر بر من خسته چون لب
هر آن خشت کافتاد روزی ز قالب

ای پایهٔ تو ورای القاب
از من ببرد بزرگ اصحاب
پس ما و شب دراز و محراب

چون کار روز کار عطای تو بیحساب
اوج سپهر کرده بقدر تو انتساب
جز آنکه گرم گردد و آید در اضطراب
گویی همی که لفظ تو در گوهر خوشاب
کم عمر و بیقرار و تهی مغز چون حباب
از جور دور کاسهٔ گردون شده خراب
از ظهور عدل تو در باب احتساب
پیوند جان لطفت دعاهای مستجاب

جهان سروری و پشت دودمان جنید
نهال نوبر بستانسرای دانش و فضل
جهان ز پیری یکباره در سر آمده بود
زمانه نعره الله و اکبر اندر بست
نشست بر قلم انگشت و منادی
ز خلق و خوی تو میکرد سوسن آزادی
میان آب تیمم گزید مردم چشم
عروس فضل ترا باش تا بیارایند
نمیدهد بقلم شرح شوق زانکه مرا
رهی مقصر و آنکه توقع تشریف
کشند رسوم انعام خواجه تنها
بخشم گفتمش ایمه چه تراث می خائی
چنین حدیثی رفتست حق بدست ولیست
ازان شرف سر من بر سر آمد از همه تن
گرفتم از سر دستار خویش برخیزم

که با مکاشفات روشن از نهان برخاست
بدستگیری این دولت جوان برخاست
چو تیر عزم تو از خانهٔ کمان برخاست
که از ذخیرهٔ دریا و کان امان برخاست
برای بندگیش سرو بوستان برخاست
بدان غبار کزان خاک آستان برخاست
که خود ز بستر تحصیل این زمان برخاست
بدین سبب قلم از خاطر و بنان برخاست
چنین ظریف جوانی ز اصفهان برخاست
تو خفته و نخواهی برای آن برخاست
که این فلانه چنین آمد آنچنان برخاست
بیکره از سر انصاف چون توان برخاست
وزین حسد ز تنم ناله و فغان برخاست
توانم از سر دستار دیگران برخاست
بعون لطف تو دستار هم بدست آرم

ولہ ایضاً

چو برگرفت بیانت تتق ز پیش ضمیر
ثبات حزم تو گوئی بروز منشیت
نخست روز که عزم تو رسم جود نهاد
چو خار پشت بقصد عدو هم از تن خویش
فروغ رای تو در نیمشب تجلی کرد
خمیر مایهٔ ادبار بود خصم تو زان
مبارکی دم خلق تو بباغ رسید
چه من ز فرقت صدر چه عاشقی که نفیر
بزرگوارا بشنو حکایتی که پریر
چراغش بادیناری ز خامشی ما تا
برو تو فارغ بنشین که رسم تو زرسد
ز سر برون نشود ذوق این عمامه مرا
چو برنخیزد دستار هر کز او سر ما
مکن ملامت بنده که اصل این فتنه
وگرچه واسطهٔ عون از میان برخاست

که بندگی ترا آسمان بجان برخاست
خرد چه گفت زهی سحر کز بیان برخاست
شکوه قدر ترا دید آسمان برخاست
غریو کز در هستی بحر و کان برخاست
بجای هر سر موئی یکی سنان برخاست
هزار صبح بیکدم ز هر کران برخاست
بمانده بود ترش باز بهر نان برخاست
ز خواب نرگس بیمار ناتوان برخاست
سحرگهی ز برش یار دلستان برخاست
دلم بعربده با من ز ناگهان برخاست
که طفل ناطقه از حجرهٔ دهان برخاست
اگر دو روز پس ماند ته جهان برخاست
که تاج کسری با او بیک مکان برخاست
نشاید از سر دستار خواجگان برخاست
نخست باری اندست در فشان برخاست

دوش عقلم که ترجمان منست
کرم در گفت و گوی شد با من
عاقبت بی تحاشی سرپوش
تا توار وزی تو باز گرفت
در سرای ملوک دست نیاز
خواجه از حال تو گراگه نیست
گفتمش در میان این تشویش
عافیت را بلای ناگهان ۲
جای در قبه دماغ گرفت

ولہ ایضاً

مطلعی سر ز ناگهان برداشت
از طبقهای سوزیان برداشت
سر ز رخی چو نوکران برداشت
سبب نان و رسم خوان برداشت
قصه باید همین زمان برداشت
که بلا سر ز هر کران برداشت
امن و عصمت ز خانمان برداشت
گرز چون سر ز بادمان برداشت

سخنی چند در غلاف براند ؟
گفت زنهار کار خود دریاب
ارتفاعی که امید بود نماند
تو ده پانزده خورنده کنون
تا که بردار از تو این کلفت
خنجر اندر برید آجال
بر سر تیزها زبان سنان
گرد اندیشهٔ جگر در دل ؟

پرده از پوشش نهان برداشت
که نشاید حجاب ازان برداشت
که فلک ساز امتحان برداشت
متقلب یکان یکان برداشت
چون تو آیند دل ز نان برداشت
همچنان کز دگر کسان برداشت
فرق از پیر تا جوان برداشت
بنیاد خلق امان برداشت
تیر چون نی ز تیردان برداشت

خوابگه در کنار دیده گزید ؟
در رباطات سینه منزل کرد
بر شوارع ز دست خونریزش
کرد منقار هر کس ز رقهٔ او ؟
لشکر جهل تاختن آورد
تیغ از بسکه خیره شد بر کلک
گفت اگرچه چنین که میگوئی
طمع از رسم خواجگان هرگز
بر ندارد ترازو و از پی زر
دست گوهر فشان او سخا
شب بپاسو ز آنکه معدلتش
تا هنوز اندرین سخن بودیم ؟

راست کز خانهٔ کمان برداشت
خشت چون پهلو از مکان برداشت
پای تشکل ز گل توان برداشت
هر که سوفارسان دهان برداشت
هنر و فضل را نشان برداشت
تا سرش یکه چنان برداشت
فتنه خود خاک از اصفهان برداشت
شاعر خام قلتبان برداشت
کو ترازو خود از میان برداشت
از کهبند ریسمان برداشت
زحمت بانگ پاسبان برداشت
صبحدم سر ز قیروان برداشت
رحمت طبل نوبتی برسید

خنجر کابلی بجدت طبع
لبسویدای دل فرود آمد
سرکشش از تن چو شمع بردارند
تیر شد گفت و گوی تیغ که جنگ
آن کسی را میسر است دو نان
گر تقاضا کنم کنون گویند
نه همانا که نیستر یکباره
غله گر کمتر است زر نقد است
دیرگاهیست تا که بخشش او
لرزه بر استخوان نیزه فتاد
چرخ در پای همتش افتاد
آفتاب از سپهر تیغ بزد
بفرو داشت آمد آن برداشت

سبل تن ز چشم جان برداشت
نوک ناوک چو از بنان برداشت
هر که از بیم جان فغان برداشت
آن زمان بندش از زبان برداشت
که بجای قلم سنان برداشت
شرع تکلیف از فلان برداشت
رسم نان خوردن از جهان برداشت
خود توانی بر ایگان برداشت
عصمت از مال بحر و کان برداشت
تا که او کلک ناتوان برداشت
چون سر از بام آسمان برداشت
شب بترسید و دل ز جان برداشت

ای آنکه در ضمایر ارباب نظم و نثر
صاحب تنها بدین که بجز رای روشنت
زان عطرها که خلق تو آمیخت خلق را
تا روزگار بر خط حکمت نهاد سر
بر سر چرا زند کف و افغان چرا کند
یا کلک یک بدست تو مدح دراز قد
بیمار خانه را که نشد مغز از استخوان
سر هم بدست خویش بر این آستان نهد
دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان
باشد شکم تهی و شب و روز میدود
این اشک چشم دشمن و آن رنگ روی او
کو باز پرس از در و دیوار اصفهان

ولہ ایضاً

بر خیل روزگار مظفر نیامدست
یک شمه بهره گل و عنبر نیامدست
از فتنه همچو زلف بهم بر نیامدست
دریا اگر ز دست تو مضطر نیامدست
گرد اضطرابها برابر نیامدست
در عهدت آرزوی مزور نیامدست
پر کو بپای خویش بدین در نیامدست
هر دانشی که در دل دفتر نیامدست
آری بهرزه کلک تو لاغر نیامدست
خواری بخیره بر گهر و زر نیامدست
آنرا که این حدیث مقرر نیامدست

هرگز خلاف آنچه ترا بود در ضمیر
در آهنین حصار ز دست تو گریخت
یک قطره خون ناحق در دور عدل تو
با و صبا ز لطف تو در خاک ره فتاد
عدل تو نا طبیب مزاج ممالک است
در بند آهنست چو پرگار پای آنک
ناطق بود بمدح تو تا در تنش که نیست
زان معضلات کز درکش عقل قاصر
آزاد و خوش زبانی چون سوسن و ترا
لطف تراست منت جان بر جهانیان
کردند اتفاق که مثل تو خواجهٔ

اندیشه ز مدح تو خوشتر نیامدست
در طبع چرخ و خاطر اختر نیامدست
کو بر بهرزه در دل خنجر نیامدست
جز گریه در دل ساغر نیامدست
بر خیره آتشیش بسر بر نیامدست
اطرافش از فتور بشم نیامدست
دل راست با تو چون خط مسطر نیامدست
هر کو تهی دماغ چو مجمر نیامدست
کلک ترا کدام مسخر نیامدست
در چشم زر و سیم چو عبهر نیامدست
این نکته از گزاف سزا در نیامدست
در هیچ دهر ز مادر نیامدست

ای هچو کوه آمده برسر کاینات
حرمان من ز خدمت تو اختیار نیست
ور چیده دامنست چو غنچه ز خلق از ازنک
از قسم حادثات کدامست صعبتر
آنها که کرده اند حوالت بعرض من
پیدا شود هر آئنه مصداق قول من
زیرا که سالهاست که در حضرت ملوک
تا دست حادثات بمن بر بسته اند
خود چون رسد بحضرت تو آنکه خود هنوز
آیند اهل فضل بدرگاه تو بسی
در دل نهال مدحت صاحب نشانده ام

خسرو تاج بخش شاه جهان
تحفهٔ چرخ سوی او هر دم
خاک راهش زآب اقبالست
هست او آفتاب و خصمش خاک
پنجه سرو و چنار هم دارند
تیغ را کو تو در نیام بخیب
کو بگیرد بتیغ چون خورشید
نه که در جنب پادشاهی او
ای مقبل عالم که تا جهان بودست
گشاد تیر تو بس دستها که بربستست
اگرچه قدر ترا من بر آسمان دیدم
ندانم از چه سبب لطف میر چندین کام
بجدائی که وصف هیچو نیش

از دست تو چه بر سر گوهر نیامدست
مشکل بود هر آنچه مقدر نیامدست
بیرون ز پرده چو گل صد پر نیامدست
کان بر سرم ز چرخ ستمگر نیامدست
حقا که در خیال مصور نیامدست
کاخر بدین فسانه بسی بر نیامدست
نام کسی ز اهل هنر بر نیامدست
تا مدت بلای مرا بر نیامدست
کامی ز اوج چرخ فراتر نیامدست
لیکن نگر چو من سخن آور نیامدست
اما هنوز نیک فراتر نیامدست
بپذیر این بضاعت مزجاة از رهی

عمریست تا در آرزوی خدمت توام
طومار وار بنده بجود درگر بختست
لطف تو حاجت و کرمت میر بار بود
قومی که حاسدند مرا بر زبانشان
گر در حضور بنده بگویند و بشنوند
گفتند خواجه نام تو آورد بر زبان
زنهار بار بنده بتقصیر بشمری
نقش سه شش چه سود که آید زکعبتین
در من بچشم لطف نگر گرچه خود ترا
خشکست شعرم آری دیدست تا مرا
برزین سپس وهد که خود آب لطف تو
منگر در آن که لایق و درخور نیامدست

وین دولتم ز بخت میسر نیامدست
زیرا بهیچ مجمع و محضر نیامدست
بی پای مزد چاکرت اندر نیامدست
آن میرود که در دل چاکر نیامدست
تنها کسی بحضرت داور نیامدست
انصاف اینچنینم باور نیامدست
تا این زمان بحضرت تو کز نیامدست
آنرا که مهره زین سوی ششدر نیامدست
در چشم چیزهای محقر نیامدست
از بحر شعر نوک قلم تر نیامدست
کز شاخ خشک میوه مراد در نیامدست

وله ایضا

مژدهٔ فتح و دولت دگرست
عکس تیغش طلیعهٔ ظفرست
خاک در تاب آفتاب زرست
کوه را نیز تیغ بر کمرست
که خود اقبال شاه کارگرست
هرچه خورشید را بد و گذرست
هفت گردون هنوز مختصرست

رای او پیر و دولتش برناست
چه عجب گر چو زر شود از بیم
نه بتیغ و کمر جهانگیرست
بخشش ایزدست دولت او
آسمان دوش با خرد میگفت
خردش گفت چه تو پنداری
باش تا صبح دولتش بدمد

که ز تیغش زمانه برحذرست
دست او بحر و خنجرش گهرست
دشمنی گر ز ملک بد نظرست
نه به نیروی پنجه تاجورست
لاجرم هر زمان فزوده ترست
که بنزدیک ما چنین خبرست
عرصهٔ ملک او بدینقدرست
کین اثرها هنوز از سحرست
بجز در آئینه مانده تو نمودست
هلال را ز فلک هچو حلقه بر بودست
ز نقل سایهٔ من مدتیست کاسودست
اگر تواند بودن ز بخت من بودست
بر اشارات انبیا رفتست

وله ایضا

ز بند رمح تو بس کارها که بگشودست
چنین که می شنوم زان بسی بفرسودست
مرا ز روی کرم پرسشی نفرمودست

هزار بار ببازی زبان نیزهٔ تو
بساط حضرت عالی که بوسه گاه منست
خطاست نسبت تقصیر با تو متواکد

وله ایضا

قلم استقامت صنعتش
کاندرین مدت دراز آهنگ

زهی بلند جنابی که سایهٔ جاهت
بروزگار تو مه شد بتیره روی مشهور
براند دیدهٔ من سیل بر جهان و هنوز
زخاکپای تو بیزارم ار کسی هرگز
ز گلستان عطایت چو قسم من خارست
ای خداوندی که پیراهون حصن عنبر
بی جواز رای شرع آرا و حزم ثابتت
حاسدت زر دو دو تا و لاغر اندر بند
ار چه در میزان جودت سنگ و زر یکسانست
کیست کو در خدمتت تا بیوفائی کرد کو
حلقهٔ گردون ز آه سینهٔ من گر بر شد
تا ز تو بستست دست بخت من در خواب خوش
دولت هرجا بیانست اندرین دور خسان
من بسی اجزا برج و هفت سبع اختران
کار فضل و رونق و دانش ز تو پوشیده نیست
هم تو خوریمار من کین قوم را از مسکی
در آرزوی تو از عمر من دو سال گذشت
دو سال چیست غلط میکنم که هر روزی
فراق روی تو دو قیست اگر وصال
شدم خیالی و بر من نه آن گذشت الحق
ازین سپس چه تمتع بود بعهد وصال
زمانه را اگر این گوشمال من غرض است

همه بر خط استوار فتست
که ز عهد فراق یار فتست
در ضمیرم همه ثنای تو بود

بر سر بند کان بخواهند راند
نه خیالت ز چشم دور شدست
بر زبانم همه دعا رفتست

وله ایضا

زهیست تو خوش ز اوج زعفران زردست
میان شادی و طبعم هم آنچنان گردست
چو بنده خدمت تو از میان جان کردست
مرا از آنچه که در دست دیگرا در دنانست

ز آفتابش اگرچه هزار دل گرمست
اگرچه بنده ز آثار بی غنایتست
دو سال شد که ز حرمان همیر بد نشخوار
حکایت من این کارنامها اکنون

وله ایضا

بروز از بام گردون جنبش سیاره نیست
چون عروس طبع تو مشتاق طوق و یاره نیست
گز ز روی راستی طبع تو چون طیاره نیست
چون وفا از چار دیوار وجود آواره نیست
لیک در هنگامه آتش کس را دل نظاره نیست
مهد خاکی هیش من جز صورت گهواره نیست
مفلسی ام زانکه بر فکر من این بیکاره نیست
هیچ روم سوگند و دانم موجب کفاره نیست
وادمی را از مئونات طبیعی چاره نیست
آبروی بخشش و دست و دل نان پاره نیست

سنگ بر دل بست کان از عشق زر در عهد تو
شاهد رای ترا با چشم زخم اختران
شد لباس همت تو از ترفع آنچنانک
ای که با تاراج جودت مایهٔ دریا و کان
تا قصا را در نعم دیدهٔ بنگر که هست
آفت جان من آمد این زبان هچو تیغ
زختران خاطرم را در تجلی گاه عرض
اندرین ایام حرمانا چنین بخشند کان
نیست خالی نقش ترکیبم ز نفس غادیه
سایه ات همواره باد ابر سر من در جهان

وله ایضا

ز روزهای فراقت هزار سال گذشت
اگر بعکس شود هرچه از کمال گذشت
که هیچکس را ازین جنس بر خیال گذشت
چو زندگانی در حسرت وصال گذشت
بسنده کن که گز حد گوشمال گذشت

ملول گشتم ازین باد و خاک همچو دون
حدیث شوق بحکمت رکاکتی دارد
نماند در سرم از هیچ روی رای وصال
من و قناعت و کنجی ازین سپس زیرا که
عنایت تو اگر سایه افکند و قتست

هرچه اندر ازل قضا رفتست
نه ز دل یاد تو فرار فتست

همیشه بر سر خورشید آسمان گردست
بنزد خاطر تو صبحدم همان سردست
ز هرچه صیقل و عمل بود اینزمان فردست
ز نعمتی که ازین پیش در جهان خوردست
همان کلید در حباندان آن مردست
جز رشته دیوار تند و پردهٔ آنت بار نیست
ای مسلمانان در پا بهر سنگ خاره نیست
جز ز جرم بحر اخضر نیل بر رخساره نیست
جز زمین و آسمانش خشک و فواره نیست
چون نصیب من شد از انعام تو یکباره نیست
در بسیط کون یک کامل که او غمخواره نیست
پس حکوئی با زبانم جای این کفاره نیست
جز ز پنج انگشت من بر فرق یکسر خاره نیست
کس چو من مجروم و غم بسوزی و محنت باره نیست
خود گرفتم در نهادم قوت اماره نیست
شاد و ماتم زانکه دور آسمان همواره نیست
که هیچکونه ندانم که بر چه حال گذشت
وگر حقیقت خواهی تو از ملال گذشت
ز روی رسم نوشتن کز اعتدال گذشت
ز بس که بر سرم از گونه گون محال گذشت
زیان عمر من از سود و جاه و مال گذشت
که آفتاب تکیم من از زوال گذشت

حرام بود مرا بی‌تو زندگی لیکن
شدست حال من از آرزوی خدمت تو

سپهر قدرا شوق رهی بخدمت تو
ز دست هجر تو هر شب فغان سینهٔ من
بسی معالجت شوق کرده ام هر بار
ز روی صورت اگرچه ز خدمتت دورم
بدان خدای که از فیض ابر قدرت او
سپهر مجد و کرم عز دین یگانهٔ دهر
شدست ماه تو اندر جهان مشار الیه
بهرچه رای شریفت اشارتی فرمود
رهی ملازم این حضرتست از دل و جان
رهی برابر آن زن بمزد هم باشد
یکی سوار ز بهر خدای را بفرست
صدر احرار شهاب الدین ای کاه سخا
دشمن از غصهٔ جاه تو چو غنچه دلتنگ
همه اندیشهٔ غمها ز دل او برخاست
تا در هجر تو بر من بگشاد دست قضا
ز سهم من بتو ور تو نرسد نامه بمن

ای که با الفاظ گوهربار تو
کار طبع دلفروزت روز و شب
صبر کردن در فراق خدمتت
بینهٔ من جیحون و ار از روی تو
نور دین ای ذات تو کان هنر

اگر حرام بداینقدر در حلال گذشت
چو حال تشنه که بر چشمهٔ زلال گذشت
ولی بنفحهٔ خلق تو زنده میدارد
مگر که بگذرد این روزگار ناکامی
بمرده بودم از شرم زندگانی خویش
سحرگهان که بمن بردم شمال گذشت

وله ایضا

چو پای همت تو بر فراز گردونست
ولیکه هرگز از نیسان نبود کاکنونست
ضمیر پاک تو داند که حال من چونست
سر بهاران منبرست و چهره گلگونست
برست در نظرم عکس نوک خامهٔ تو
بدین صفت که من از فرقت تو رنجورم
کنار جیحون گر بود جای من دستی
که شوق خادم داعی بحضرت عالی

وله ایضا

ازانکه با سم اسب تو آتش مطابقست
سبیل چرخ دران طلعت و هوا نفقست
بصورت ارچه ازین در کهش مفارقتست
گر این مراقبت از جانب مصادقتست
مرا بگیر که خود قدمت مرافقتست
نشاط کاری ایام شعر است بدان
چنان همین تو اضداد آشتی کردند
دران مهم که بجاه تو استعانت رفت
وگر لطیع برد عاشقی چو دریابد
سوار ظلم بناحق همه جهان بگرفت

وله ایضا

طمع از جام عطای تو چو نرگس سیرست
در همه عمر خود آنکس که دمی با تو نشست
در شادی و طرب چرخ برویم در بست
اینچنین حادثه راهم سببی دانم هست
بازبان قلمت چون ره من بسته شدست
شرف جامهٔ جوزا که برفعت مثلست
بسبیه کاری از خدمت تو دورم کرد
مدتی رفت که از من کرمت یاد نکرد
شقهٔ کاغذ دانم زمنت نیست دریغ
یا نه چون پای رهی دست دبیرت بشکست

وله ایضا

بیخ غم از طبع یاران کندنیست
چون بناخن کوه و سندان کندنیست
بست دست از غم بدندان کندنیست
دشمن ار داری تو بهرام فلک
چارهٔ هجر تو غیر از وصل نیست
در فراقت زندگی گر میکنم

وله ایضا

ردیف شعر ازان کرده ام بفال گذشت
وگرچه هر نفس از وی بصد نکال گذشت

چو لطف شامل تو از قیاس بیرونست
ازین سبب شره ام پر ز در مکنونست
شفای جان من آن طلعت همایونست
ز اشک دیده کنونم کنار جیحونست
از انچه بود یکی صد هزار افزونست
که دست کلک ترا با قضا مسابقتست
که آسمان را با عزم تو مسابقتست
که خوشدلی و هنر را بهم معانقتست
توقف تو ام از غایت مخالفت است
ترا که با سر و لبتی خبان معانقت است
بیک سوار بعدل اینهمه مضایقت است
کان و دریا شده از شرم کف چو کفدست
گشته در جنب سراپردهٔ اقبال تو پست
که سیه بادا روی فلک سفله پرست
والحق از غصهٔ آن جان ز تن من بگسست
زانکه در حق منت هست کرمهای پیوست

سعی ضایع در جهان کان کندنیست
از برای کور ایشان کندنیست
درد و ندانرا چو درمان کندنیست
زندگانی نیست این جان کندنیست
کان چه باشد خود سراسر گوهرست

زنده همچون شمع از نور دلست
عنبر اندر بحر باشد پس چرا
شعر میخواهی و خادم مدتیست
هر کجا از فضل و دانش حلقه ایست
کشتی اهل هنر بر خشک ماند
در هر آن خانه که زاید دختری
تا برین صورت بود کار هنر

نور دین ای که در آفاق جهان
نظم پاکت شکر موزونست
آفتاب از تبش خاطر تو
نور عالم همه از مهر آمد
اندرین عهد که ز انواع سخن

بخدای که قبهٔ گردون
علیمی مضمر است در هر باد
ناوک قهر او بنوک فنا
صدر آزادگان و خواجهٔ دهر
بر سر کان ز جود او خاکست
ای جوان دولتی که بی‌نهایت
دارم از تو یکی سؤال کز و
نان که دی خورده ام ندارم یاد
پنج شش سال رفت از آن تاریخ

درین سفینه نگه کن بچشم معنی بین

هر کرا تابی ز مهرت در سرست
بحر شعرت در میان عنبرست
تا ز شعر و شاعری فارغ‌ترست
گوشها زان حلقه یکسر بر درست
کاینهارا ره بجوی دیگرست
خامشی آنجا بمردم در خورست
وای آن مسکین که معنی پرورست
نیستم در خدمتت محتاج عذر
از برای نو عروس خاطرت
تا بدید آن طبع گوهرزای تو
شعر را گر بود وقتی رونقی
بلبل طبعم نوا کم میزند
زان چو سوسن خامشم کین قوم را
من چرا خامش نباشم کز سخن
هم فرستادم بخدمت چند بیت
لطف تو خود عذر خواه دیگرست

وله ایضا

لفظ عذبت گهر منثورست
شعله یافت ازان محرورست
دلم از مهر تو زان پر نورست
هر کرا هست دلی رنجورست
گرچه تقصیر فراوان دارم
نرگس از فضلهٔ جام لطفت
شرح اخلاق پسندیدهٔ تو
بدعای تو دلم نزدیک است
خاطرم گر نکند نظم سخن
عذر تقصیر برین مقصورست

وله ایضا

که ز درگاه امر او جست است
گرد گاه وجود بالخست است
بر بساط کمال لم یزلش
که شفای دل شکستهٔ من

وله ایضا

در کف بحر با کفش بادست
مادر روزگار کم زادست
بر دل من هزار بیدادست
که نبردنش که بنهادست
این زمانم هنوز بر یادست
بکشا مشکلم که مشکل من
پیش دستش چو بحر بر پای
عالم مردمی و کشور جود
خاطری سخت بو العجب دارم
مانده مرسوم جبه و دستار
نیک سرگشته ام در معنی
جز که طبع کریم بگشادست

وله ایضا

حقهای آسمان پر زیورست
از خجالت دامن دریا پرست
این زمان باری عجب مستنکرست
زانکه شاخ جود بی برگ و برست
همچو نرگس چشم یکسر بر زرست
در کنارم زاده چندین دخترست
تا بدانی کین رهی فرمانبرست

خاطر تو بهنر مشهورست
جرعه نخورد ازان مخمورست
بر ورقهای کرم مسطورست
صورتم گرچه ز خدمت دورست
پیش ارباب خرد معذورست

زیر بار جلال او پست است
گرد نقص حدوث نشسته است
در لقای مبارکت بست است
که ازو جان مردمی شادست
اندرین عهد هر که آزادست
از دل و همت تو آبادست
که از دو جان من بفریادست
که مرا صدر محترم دادست
هیچ دانی که از چه افتادست

که رشک لعبتانی و صورت چین است

سفینه چیست غلط میکنم که دریایست
ز بس که عنبر و مشکست توده بر توده
اگر خرده که مدح و هجای او بهم است
عروس معنی در کلهای الفاظش
محدث عقلا و انیس عشاقست

لبالب است دهانم ز ماجرای چند
شکایتی که ز ابنای دهر هست مرا
زبان ز نطق فرو بسته ام بمهر سکوت
سزای یک یک شان آنچنانکه من دانم
ای که نه شقه چرخ اطلس
بهر شاگردی فراشانت
پای چرخ آبله گشت از انجم
خصم را مهر گیاه در تو

پناه و قدوه حکام شرع صدر جهان
محیط دایره چرخ با جلالت تو
چنان مسخر رای تو گشت شمع فلک
بپای از چه قد عطسهای صبح ارنه
ز راه دور ولی وزدی نهمت ماند
گهش برسته بازار بر کشند بروی
گهیش خرج کنند و گهیش دفن کنند
چو من ز چرخ کنم استرادی گوید
خلوص معتقد بنده اندرین خدمت

که دست عقل ز اطراف آن گهر چیدن است
دماغ دانش از اندیشه عنبرآگین است
که در کتاب خدا آفرین و نفرین است
چو حور عین شده اندر لباس مشکین است
ندیم خلوت و زینتگه سلاطین است
شناسد آنکه شناسد که هر یک از لفظش

زبان تا سر او یک بیک تامل کن
هنر چیست ز بهر روان غمزدگان
دقیقهای معانیش در لباس حروف
ز گونه گونه سخنهای تازه و تر او
سفینها را در بحر دیده اند بسی
ز روی ذوق سزای هزار تحسین است

ولہ ایضاً

بگویم و نکنم شرم لی نیارم گفت
نه زانکه طبع ندارم بلی نیارم گفت
کسی نداند گفتن ولی نیارم گفت

یتیم آنکه نماندست دوستی محرم
بترک شعر بگفتم چرا از آنکه دروغ
سخن چگونه توان گفت کاهل این ایام

ولہ ایضاً

بسته جز اگر خدمت چست
چونکه با عزم تو همراهی جست
در تن رتبتش بتا کام برست
مهر وی عافیتت همره باد

ماهرویان پس پرده غیب
ابر از آن روز که دست تو بدید
بر تو چون طالع تو میمون باد
کار من خادم دریاب نخست

ولہ ایضاً

چو نقطه ایست که در ذهن عقل موهوم است
کرد تصرف او هیچو پاره موم است
ز نفحه کل خلقت سپهر مزکوم است
از آن ز نکبت ایام خوار و مظلوم است
گهش در آتش سوزان مقام معلوم است
ببین مشابهت دشمنت که چون شوم است
دگر چه باید آنرا که خواجه مخدوم است
جهانیان را در سلک علم منظوم است
ز خاکپای تو کش می بزند دست بدست

ز پهلوی کرمت آرزو شکم پر کرد
بیاد خلق تو بر دست نوبهار نهند
بر مهابتت ار رای بر دلی زد تیر
گهی شکسته بود گاه بسته گاه زده
که از شکنجه شکرخش پر آژنگ است
جوامع هنر بنده حرص خدمت لیست
مرا ز حلقه درست چو حلقه بر در زد
چنین که حرمان بر حال بنده مستولیست
ببین که مردم چشمم چگونه محروم است

ببین چگونه همه نغز و خوب آیین است
که جد و هزلش معجون تلخ و شیرین است
چو در سیاهی شب روشنی پروین است
بدست فضل و هنر دسته ریاحین است
سفینه که در و بحرها بود این است

که جز که با لب خود با کسی نیارم گفت
ز صد هزار غم دل یکی نیارم گفت
ز حد ببردم یک راست می نیارم گفت
سزای مدح نبیند و هجو نیارم گفت
بارگاهی ز سراپرده تست
کرده با نوک براعت دل سست
در سخا دست ز دریای بشست
عزم نهضت که ترا گشت درست

تو آنکه حکم ترا روز و کار محکوم است
بران صفت که کنون حال بنده معلوم است
شقایقی که بصورت رحیق مختوم است
تو غوک هذیانات او که محموم است
گهی نه مسلی گاه از تپانچه مرجوم است
گهیش چهره ز دندان کار مثلوم است
اگر چه حرص بنزدیک عقل مذموم است
فلک که خود بچنین کار کرد موسوم است
چه جای جبه و دستار و رسم و مرسوم است

ای

ای کریمی که در ستایش تو
خاک شد زیر پای همت تو
آن کند اختر از بن دندان
کرد آهنگ مدحت تو دوات
مختصر زحمتیت داد ستم
بر سر صد هزار دختر فکر

ای کریمی که پایه قدرت
بر کریمان زمان شهر فست
گشت سرما چنانکه در بیستی
روز کوتاه چون من از سرما
استخوانها ز لرزه در تن من
پیش ازین زمهریر موی شکاف
رنجم می بلرزد ار چه مرا
شب من روز در کنار گرفت
تمام را صبح دم هزیمت کرد
پیر پنبه است عمر را پیری
زانکه رویم ز بیم مرگ برفت
پس من آن ساده طبع غفره ام
چون بدرو ز کار بگر سگی
در شب تختم که روز امید
لاجرم یاوگی انده و غم

خدایگان شریعت پناه اهل هنر
زمین ز حلم تو در آرزوی توقیر است

ولہ ایضاً

وهم کو بر سر آسمان سود است
که بدو دولت تو فرمود است
زان دهانرا بمشک آلود است
که همه حشوهاش پالود است
بسری دوش روی بنمود است
زود ترتیب نام و نانش کن

دست دریا و کان فرو بسته است
یافت پیوند با سر انگشتت
مدتی شد که خاطر اشرف
اندرین یکدو روزه خادم را
نیک در آمدن شتاب نمود
گفت و شتاقی ز نو درافزود است

ولہ ایضاً

که مر ارواح را برابدانست
نفس باد همچو سندانست
زانچه بود ستیم چند انست
همه طقطق کنان چو دندانست
پنبه چون نشیم پیش سندانست
هر چه مویست برز نخدانست

ابر جود تو تا همی گرید
شمع گردون ضعیف و اندک نور
در دهانها فسرد آب دهان
هر کرا پوستین و پشمینه است
دفع سرما اگر چه موی کند
آفتابی بجود بر من تاب

ولہ ایضاً

لشکر دم ز نکبتها گرفت
زان سرم شکل پنبه زار گرفت
مویم او را بزینهار گرفت
که به دستم زمانه مار گرفت
موی من رنگ روزگار گرفت
از سیاهیش رنگ قار گرفت
راه این سینه فگار گرفت
مختصر کن دلا حدیث هوس

عارضم از سپیدگری بگریخت
ید بیضای موسوی ناگاه
مار پنبه است موی من که ازو
گر ضرورت بود شب آبستن
روز و شب راسبب دورنگی بود
بر سرم پیری آتشی افروخت
زانکه در شب چو روشنائی دید
چون شب عمر اختصار گرفت

ولہ ایضاً

خرد ز کلک تو در انتظار ارشاد است

چو در معانی ذات تو میکنم فکرت

عقل کل را زبان بفرسود است
تا سخای تو پنجه بجستو دست
قلم از بهر آن زر اندود است
از صداع رهی بر آسو دست
هم بفرت کشایشی بود ست
کر آوازه تو بشنود ست

برتر از اوج چرخ گردانست
کشت زار امید خندانست
بر مثال چراغ دزدانست
از دم سرد همچو نجدانست
گردن افراز همچو حمدانست
زانکه دانا و ترانکه نادانست
که ز سرمام پوست زندانست
مشک کافور را بیار گرفت
خوی چرخ سپید کار گرفت
سر و ریش من استوار گرفت
طبع من نفرتی هزار گرفت
پس شب من بروز بار گرفت
که همه خلق ازو شمار گرفت
که از و جان من شرار گرفت
یاوگی پیش او قرار گرفت

که امر جزم ترا روز و کار منقاد است
کمینه خاطر وقاد و طبع نقاد است

بزیر سایهٔ اقبال تست آن مجمع
درون هر سه سر انگشت تست خیر خو
نه زایر تو مکلف به بذل خواستنست
نه آب و آتش آبستن است خاطر تو
نیافت مشتری از دولت تو را عجب
بجز بخدمت تو هر کجا که کردم روی
چگونه حصر ایادی تو توانم کرد
ز بخششت چو رسیدند همگنان بمرات
خجسته باد چو روی تو بر تو مقدم عید
ای سروری که مخزن اسرار غیب را
آنجاست نزهت دل و دانش که روی تست
خورشید کیمیاگر و دریای گوهری
اجزای کائنات دعای تو میکنند
یکدل پر از امید مرا پیش روی تست
در حضرت تو گرچه بر آن آب نیستم
ترسم ز بالکانهٔ دیده برون جهد
پروانه دادهٔ که رسوم تو را بجست

سپهر شعبده باز از درون پردهٔ غیب
رسید دختر دیگر مرا و یکباره
اگر نباشد جز واقعه دوم دخت
بنات را زنی نعش آفریده خدای
همه در پای مرگ پست شدند
با چنین نکبت هنرمندان

که آفتاب در او از عداد افراد است
چنانکه جسم که محدود بر سه ابعاد است
نه بخشش تو مکدر بخلف میعاد است
زهی گهر که در او اجتماع اضداد است
متاع فضل که دیریست تا بمن راد است
کسم نگفت که این خود کدام قواد است
که لطفهای تو نامنتهی چو اعداد است
چرا هنوز رهی در مقام آحاد است
که سر بسر همه ایام تو چو اعیاد است

شمایل تو در احیای رسمهای کرم
تراست مشرع جودی که در سواد آن
حدیث دانش ازین بیش اگرچه نازل شد
چو خیل رنگ شود مضطرب نهیب تو
فنون لطف و کرمها که از تو معهود است
نوازشی که مرا میکنی عزیز تست
ولیک یک سخن اندر ضمیر من ماند است
رسید عید و مراد من از سر تکبیر است
دعای جان تو در سبحهٔ سحرخیزان

ولہ ایضاً

وانجاست قبله و اختر که رای تست
هر یک چو بنگری بحقیقت گدای تست
زیرا که از مصالح کلی لقای تست
زیرا که چشم بر زبر شکم قفای تست
ور چشم میز غم نظم بر بقای تست
آن چند قطره خون که محل وفای تست
رسمی که تا کنیز منست آن بهای تست
گردم زرینه در ره مدح تو نقد عمر

عزم تو جز منازل اقبال نسپرد
بر رتبت معالی تو عقل کی رسد
در غیبت تو هر سحری بر در نیاز
جانم که در تنست بمهر تو محکم است
دیریست تا که بر در ابنای روزگار
چون بر در تو حلقهٔ گستاخی زنم
مشنو تو این حدیث از او از کرم شنو
ور اندکی بمانده از آن هم برای تست

ولہ ایضاً

ببر درونق عیش تو برفت آب حیات
اگر نتایج صلبم بود برین قانون
چنان بهست که سوی عدم رود برکات
ازین سپس سخن خویش زین بر بند از تنگ
زبد و آنکه سپهر آمدست در حرکات
ز مکرمات بود دفن دختران همه وقت

ولہ ایضاً

وای آن کز هنر بر او اثر نیست
شکرها میکنم که گرچه مرا
آسمانا زمین فراتر دار
لبسهٔ جان هر کجا که خر نیست

بدیع نیست که گویم قرین ایجاد است
سحاب گوهرپاش از حساب اوراد است
به پشتی تو کنون بخت عالی اسناد است
نهاد کوه که ثابت ترین اوتاد است
مراد ذخیرهٔ اولاد و فخر اجداد است
نه آنکه خدمت من در محل احماد است
که آن سخن را امروز وقت ایراد است
ز چیزها که کسان را العهد معتاد است
بهینه واسطهٔ عقدهای اوراد است
بهتر کلید خاطر مشکل گشای تست
تا نور رای روشن تو رهنمای تست
کانجا که ابتدای ولیست انتهای تست
در دست جان صحیفهٔ ورد دعای تست
عمرم که میرود گذرش بر هوای تست
مکیال خرمن نفس من ثنای تست
دریای احتشام تو گوید چه جای تست
کاواز میدهد که فلان خاکپای تست

لطیفهٔ دگر آور کاهلا صلوات
نه هیچ رنگ شفا یابم و نه بوی نجات
ثبات فکر بدل شد مرا بفکر بنات
اگر بحال حیاتست و گر بحال ممات
هر کجا در زمانه پر هنر نیست
از هنر بهره ایست مختصر نیست

اگرچه وعدهٔ تو خاطرم را
بزرگوارا دانی که نه ز تقصیر است
صدرا چو آرزوی دعاگو بحج بست
آمد رهی بخدمت و تا دیر که نشست
راهی دراز بود و ز تاثیر آفتاب
تا آن زمان نشست که سلطان نیمروز
صدرا امائل رضی دین که بتحقیق
نیک دعاگوی تست خادم مخلص
میدهمت سال و مه صداع ز هر نوع

صدر آزاده کان کریم الدین
صیت تو همچو فکرت حکما
اول الدین در دو حالی را
بوی او دست عقل بربستست
پرتو عکس او بصیقل نور
تابی از وی بآفتاب رسید
هر کجا رنگ و بوی او آمد
قطره زو بجای گلگونه
چه بود مدح پیش ازین کو را

در دام رهی فتاد امروز
داقبال آنست کز شبانه

ولہ ایضاً

دل اندیشناکم نیست ایمن
از آن معنی که فی التاخیر آفات

ولہ ایضاً

ز روی ظاهر و صورت رهی گر انجا نیست
روا بود چو گر انجانیت هویدا نیست

ولہ ایضاً

آمد بدرگه تو و چون بار تنگ بود
بوسید آستان و دعا گفت و باز گشت

ولہ ایضاً

چون سنگ بود کامد و چون موم باز گشت
آمد بر کشت متظلم ز روزگار
از ترکتاز مملکت روم باز گشت
ای پرده دار لطف کن و خواجه را بگوی

ولہ ایضاً

گرچه مرا و را بخدمت تو خطر نیست
روشنی حال من ز صبح طلب کن
زانکه مرا از عنایت تو گذر نیست
گرچه مرا از تغافل تو زیانست
هم تو غم کار من بخور که درین عهد
جز تو کسی را نظر به اهل هنر نیست

ولہ ایضاً

آسمان و زمین به همو دست
گرچه در خدمت تو این کهتر
زحمتی از نوبت در افزودست
چشم دارد کز آن شراب لطیف
رنگ او پای عیش بگشودست
طبعش از چنگ زهره حلقهٔ لهو
کلف از روی ماه بزدودست
روی مریخ از آن چنان لعلست
چهره از عکس او بیندودست
از لطیفی که هست جوهر او
لالهٔ و مشک قده بر تو دهست
مستی از چشم او لب شاید دید
گل رعنا بچهره بر سودست
همچو رای تو پیر و نورانی
آنکه گردش حرام بستودست
دستگیری مرا بقدری از آن
زانکه بیمارم و طبیب مرا
نوشداروی صرف فرمودست

ولہ ایضاً

چون نرگس خویش نیم مستست
وین لحظه گشادن قبا لیس

فراغی داده است از اتفاق آفاق
اگر دعاگو بدرگه تو پیدا نیست
از حد برفت و مدت هجران دراز گشت
وانگه ندید چهرهٔ مخدوم و باز گشت
دادش نداد دولت و محروم باز گشت
کامد رهی بخدمت و محروم باز گشت
مثل تو در روزگار شخص دگر نیست
کز صفای ضمیر منت خبر نیست
هست غم غفلت مرا غم زر نیست

که همه رسم تو کرم بودست
پیش ازین انبساط ننمودست
که چو اشکی ز چشم پالودست
بسنان شعاع بر بودست
که سر انگشت از آن بیالودست
خردش جز بوهم نه بسودست
هر که وصفش بگوش بشنودست
همچو طبعت لطیف و آسودست
غم ز غمها روان بفرسودست

صیدی که ز دامها بجستست
در چند پیاله لاله بستست

گر خواجه بلطف دست گیرد | بر من نه بخشمتنش دستست

وله ایضا

نان و نان برخود نبخشاید از آن | شاعری کو را خرنر گرسنست

وله ایضا

وگرچه پرده نام نکو وقایه اوست | من اینچنین و خداوند جاه و مال شده
همای سایه فکن اینچنین بود که همه | خود استخوان خورد و ملک زیر سایه اوست

وله ایضا

که در صلاح و فلاح تو نزد کینه ورست | بجاه از دخل است و بفضل از نقصان
درست گوئی دست تو دره عمرست | گهی بجائی لبهاز بس دریغ و فسوس
وگرچه او ز همه دوستانت دوسترست | گهی بتالی و گوئی اگر چنین زدمی
گهی بدزدی و گوئی حریف کور و کرست | چو بنگری همه بازیت دزدی آمد و مکر
نکو نباشد و گر حاصلش همه گهرست | عجبتر آنکه همی نرد را هنر دانی
امیر و عاجزی چوب و استخوان گشتن | نخست آنکه مراد را خرد نه بس هنرست

وله ایضا ردیف الجیم

جان لطف تو در ضمیر ادراج | روشن ز حدیث تو خرد را
بر بام معالی تو معراج | طبعت بکمال قدرت خویش
هستند در آرزوی تیماج | داریم ز نعمت تو هر چیز
بسیار سپید فرد چون عاج | لیکن تیماج از چنین آرد
ابرام رهی بکش چنان کبر | کو هست صفا و بدر و حجاج

وله ایضا ردیف الخاء

برد راکنده جامه دانی سرخ | یا چو در جامه کشته و مرده
در لحاف تو هر شبی خسپند | قحبه زرد و قلتبانی سرخ

وله ایضا ردیف الدال

بروز مهر بلرزید و نام یزدان برد | ز در نظم تو امی بس شب دراز آهنگ
که فیض طبع تو ناموس آبحیوان برد | شد از روایح خلق تو غنچه را دل سست

ای خداوندان انبار علف

بزرگوارا هر چند طبع من در نظم
ز روزگار بجا لیست هر چه رسوا تر

بنرد باختن اندر بلا و در دست
صلاح خویش نکهد ار یا فلاح مجوی
گهی بکوبی زانو و گه بکوبی بر
هر آن حریف که با تو بباخت دشمن شد
گهی بکبری و گوئی مگر برآمد نقش
بعشرت اندکسبست و کسب عشرت

ای لطف تو در تن هنر جان
از بهر قبول خویش کرده
هر شب تا روز فکرتم را
بر فست امروز و کودکانم
هر چند ز نعمت تو داریم

ای ز ظلم تو همچو لاله ستان
شکل تو در قبای سرخ چنان

خدایگان وزیران جهان فضل و کرم
عروس طبع ترا آفتاب چونکه بدید
ز چشم خلق از این شرم روی پنهان کرد

ای هیچ میدانید کم خر گرسنست

تر تبتست که افلاک زیر پایه اوست
کسی که دزدی اشعار بنده مایه اوست

از و حذر کن و بگریز کز تراب برست
از و کمال زیانست و ز دو بتن خطرست
چنانکه گوئی در زیر زخم نیشترست
ببردمی و کنون شد که زخم من دگرست
چو بنگری همه گفت و گو بیا نگرست
وگرچه در سخن به ز زر و در نظرست

وی لفظ تو بر سر فلک تاج
در شرح معمیات منهاج
زاشکال عمیم کرده انتاج
واکنون هستم ببارد محتاج
کاجی باشد بوقت انضاج

گشته از خون تو جهانی سرخ
کرده آماس ترکمانی سرخ

که هر چه رای تو فرمود چرخ فرمان برد
گر شکل پروین دست از حسد بدندان برد
چو نفحه لطفت باد در گلستان برد

بنزد لطف تو گر نام در و مرجان برد | همی چو گوئی بغلط بخاک در دشمن
ز رشکها که بدان کلک گوهرافشان برد | بچشم مردم ازانی بسان مردم چشم
هزار دست فزون از هزار دستان برد | نوای عنقا شد زیر چنگ خامه تو
فروغ چشمه خورشید و ماه تابان برد | سپهر اطلس را بر کهر کند دامن
ببای مردی لطفت ز دست عمر جان برد | هنروران چو علم زان بر تو بر پایند
فلک معول خورشید نقب در کان برد | سخن فروشی در حضرت تو لا ابالی نیست
که ابر زیر سوی بحر تحفه باران برد | لطیف طبع ادانی و هر کسی داند
ولیک رونق فصلم فصول آبان برد | بسنگلاخ حسد اسپم ار بروی آمد
نخست نیست که جانم جفای حرمان برد | گر از جریده تشبیه نظم اسپ سقط شد
بطرح اسپی هم میتوانم آسان برد | کنون بتازگی آورده ام صداعی تو
ردیف شعری در موسم زمستان برد | کمال ذات تو مقرون بذکر باقی باد

وله ایضا

همه خط هنر موفور دارد | ز جام لطف او یکجرعه آبست
که در دل غنچه مستور دارد | غلام آنچنان رای منیرم
که او چون بحر صد گنجور دارد | حدیث حاتم طائی شنیدی
که از اقبال او منشور دارد | ز گوهر پاشی دست و زبانش
ولی در دل دم باحور دارد | زمانه و شمنش را در لگد کوب
سپهرش اندران منصور دارد | کمال لطف او از بردباری
نکر انبازی با صوت دارد | ز کلکش خشک مغزی بس عجب نیست
شرف بر کو شوار حور دارد | ز طبعش شاخ معنی بار و رشد
همیشه خاطری رنجور دارد | ولی ترسد که از ناسازی آنجا
بدان حضرت دلی آزور دارد | از آن معنی بخدمت کمتر آید
همه اهل هنر را سور دارد | اگر داند که در کنجد طفیلی
بدین گستاخیم معذور دارد | همیخواهم ز دادار جهاندار

وله ایضا

ببین که خصم ترا چون بروی باز آمد
تو خیزران شده بر خویش شکر بیجان
توئی که بلبل طبع تو بر بساط نشاط
معانی تو چو ماه نوار چه باریکست
کسی که کشتن سودا چو کلک سر گردان
بدان امید که چو لفظ تو گوهری یابد
ولیک این بدلیری آن همی آرم
مرا نوازش لطف تو تربیت میکرد
نه اولست که دهر اسپ چوب بر من تاخت
از این حریفان دست هنر بدولت تو
ضمیر پاک تو داند که بی غرض نبود
اگر در حیز عالم کسی هست
نباشد جز شهاب الدین که طبعش
ز باد خلق او یک شمه آنست
که باشد بحر با باشد چو دستش
نباشد ده یکی از آن مقامات
ز دم سردی حسودش چون خزانست
بهر جانب که رو آورد عزمش
ظفر بر کلک او در نشر اموات
بنزد عقل گرد موکب او
دعا گو ز آرزوی خدمت تو
وگر نه ز آن کجا کش اعتقادست
درستست اینکه انعامت همیشه
وگر شایستگی آن ندارم
نخواهد از کسی آن پلنگ آید

که دست خلق تو گوی کرم ز میدان برد
که جز تو نتوان راه سوی احسان برد
کسی بطوطی هرگز گمان از ینسان برد
چو طبع تو سر اندیشه در گریبان برد
که دانش تو علم بر فراز کیوان برد
که زیرکی نبود زیره بار کرمان برد
که بی طمع نتوان شاعری بپایان برد
ز غیرتی که فلک بر من پریشان برد
پیاده گوئی توانم ز خر سواران برد
بچیزکی که بتصریح نام نتوان برد
که هر که رنجی بر دست از پی آن برد
که همت بر کرم مقصور دارد
که در سر نرگس مخمور دارد
که چون خورشید صد فرد ور دارد
که هر کس در کتب مسطور دارد
زمانه لولو منثور دارد ۲
بسان خوشه انگور دارد
همیشه خصم را مغرور دارد
که سر با مشک و با کافور دارد
ز رایش کار عالم نور دارد
مزاج زاد فی الطنبور دارد
اگر زان درگه رحمت دور دارد
مرا از جمع آن جمهور دارد
که اعدای ترا مقهور دارد
که همی باوجود بستیزد

راتق و فاتقش یکی موش است

چون محرم رسید و عاشورا
وزپی ماتم حسین علیه السلام علی
اگرچه صدر فخرالدین کریمست
ولیکن تا نبز داور سیدن
اسپی دارم که هرگز ایزد
تار وز زعشق جو همه شب
گفتند که جو نماند وزین غم
بزرگوارا روزت همیشه نوروزیست
بدامن تو هر آنکو گلی فشاند بقصد
کجا چو سرو درین روزگار آزاد است
بقصد مذهب نعمان هر آنکه سعی کند
بران طویله که جاه عریض تو بکشد
سوی مساعد رفعت کمند واقع شد
چو کعبتین شب و روز و در سکه چرخ
سلیل صلب تو یکدانه قلاده مجد
کسی که دست سیه جز بخامه ات خواهد
ای که از درج مدحت تو
بارگاه ترا قضا و قدر
بر عروسان نطق عقد گهر
چرخ چون جلوه گاه عرض تو شد
نقشبندان منکر مدح ترا
خوشه چینان خرمن ملکوت
مهر مهر تو هر دهان که شکست

گز پلیدیش سگ بپر میزد / هرکرا این بقصد زخمی زد
هرکجا موش گشت جفت پلنگ / ابله آنکس بود که ازانجا نگریزد

ولہ

گریه از ابر وام باید کرد / لعنت دشمنانش باید گفت

ولہ ایضاً

زور بالشش مرا صد رنج باشد / بجز در شهر ری جای ندیدم

ولہ ایضاً

از خرمن ماه خوشه چینند / باخشه فلکند دیدن جو
میخواهست که تعزیت گزینند / پوشیده پلاس و پاره گاه

ولہ ایضاً

لسان گل همه عمرش زخار منفرش باد / چو لاله هرکه نباشد گشاده روی برت
بنید کی تو استاده دست درکش باد / چو شاه خلق تو عرض سایه لطف دهد
زباد قهر تو چون لاله دل مشوش باد / حسود بدرگ اگر پرده کج نهد با تو
کمینه لاغری آن سپهر ابرش باد / بقصد جان عدو چون کمان کینه کشتی
همای رایت قدر تو مرغ عرش باد / برای نازکی پای سایه پرورشش
چو تاج نرگس نقش مقاصد نشش باد / چو نیست لایق فرمان جاه تو خصمت
که جان جانها برخی آن پریوش باد / اگرچه دامن کوهست جای پرورشش
بپنجهای سیه خانه اش منقش باد / نیاز همت عالی اگر به پیمائی

ولہ ایضاً

از نهم چرخ سائبان بستند / چرخ را بر درت بمیخ نیاز
زالنسوی کلک زرفشان بستند / از تف خاطرت زخیط الشمس
تتق از شب بر آسمان بستند / از دو دست تو کان دو بحر آمد
بر فراز طره از جان بستند / مسرعان ولایت علوی
طرف ازان کلک غیب دان بستند / ازپی جلوه گاه دیدارت
میخ دندان بران دهان بستند / جز بمدحت کسی زبان نگشاد

حالی این دیگری برو میزد

خنده بر خود حرام باید کرد
دوستی را تمام باید کرد
که کمتر بخشش صد گنج باشد
کریمی را که دربان پنج باشد
قانع تر از دنیا فریبند
دانه که درین جهان نبینند
میخواهند تا درو نشینند
چو وقت گل همه اوقات وقت تو خوش باد
گر آب صرف خورد دشمنت آتش باد
سلاح دارش سر کلکش سرکش باد
چنان بریشم ناساز در کشاکش باد
مسیر عزم تو بر تاب تیر آرش باد
چو لاله از دم خلق تو خرم و خوش باد
زتیر حادثه باری دلش چو ترکش باد
بساط کوه که خاراست اطلس و وشن باد
چار رکن فلک جمله کم زیک شش باد
عقد بر گردن جهان بستند
همچو شقه بر آستان بستند
بت گردون بریسمان بستند
کان و دریا در دکان بستند
در سر کلک تو عنان بستند
کله بر آسمان بستند
که نه چون پسته اش زبان بستند

انجم

انجم از بیم آتش قهرت
چرخ و انجم زشوق حضرت تو
بهر دفع خیال تیغ تو آب
سرفراز از خدمت آوردم
سرفراز امتحان بدروغ
برد آز اکه بر دلی بد باد ؛؛ ؛؛
جاودان زی که رشته عمرت
فلک جنابا در آرزوی حضرت تو
کنایت از قلم تست مرنگ دانا
نهیب زخم تو دیدست خصم ازین قبلست
ز آتش جگرت آب چشم دشمن تو
کفایتت بسر کلک کارهای کرد
ور از قبول تو با دغا بینی جهدم
ندید روی بهی تا ندید روی ترا
برفته بود سراپای من زدست ولیک
ببرد در سر خویش و در پای از من

دعاگو را توقع بود صدر را
بصد ترتیب و تشریف و نوازش
نبو داند رخیال او که زینسان
هنوزم هست امیدی که تا که
کرش این آرزو گردد محقق
عید جهان عید تو فرخنده باد
در چمن از شرم کله داریت
هرچه صدف در دل خود جمع کرد

آب در راه کهکشان بستند / از نهیب نقابی از شب و روز
جان کمروار بر میان بستند / دشمنانت ندانم از چه سبب
در حوالی دیدگان بستند / می ندانند کاخر از چه سبب
حسب حالی ردیف آن بستند / کم از آن قطعه نیست این که از و
تهمتی بر ستارگان بستند / اثر اندر حسود پیدا گردد
که ز طوفان بر و کمان بستند / تا که گویند بهر تقدم گل
با ابد عقد جاودان بستند / بهر قربان عید خصم ترا

ولہ ایضاً

عبارت از سخن تست گنج بادآورد / تو آنکه گر نبود سایه تو یکذره
که خانه خانه گریزان بود چو مهره نرد / نقای تو سبب امن و راحت خلقست
چنانکه از دل گرم است صبح را دم سرد / اگر بدو رسد الماس خاطر تیزت
که تیغ رستم دستان نکرد روز نبرد / مرا زمانه اگر پی کند بسان قلم
بخاک پای تو کز آسمان بر آرم گرد / چو مرهم از تو بود در دپای کی دارد
رهی که همچو بهی بد ز درد با رخ زرد / بگرد پای رهی دست در نهم رسید
گشادگی دو دست تو پای بندم کرد / زدست پای تو در آن قضای محکم یافت
کنون که عاطفتت پای در میان آورد / چنانکه پای من از در درسر آمده بود
نصیب خانه خصم تو باد بردابرد / زسیل موکب جاه تو باد بردابرد

ولہ ایضاً

زدیگر بندگان ممتاز گردد / چو دارد مایه از خاک جنابت
قرین عفو و جفت آز گردد / بجنگ گوشمال محنت اندر
در دولت بروئیش باز گردد / چو اقبال تو بر وی کرد اقبال
بدین درگاه با صد ناز گردد / وگرنه زین سپس زحمت نیارد

ولہ ایضاً

نرگس مخمور سر افکنده باد / هرکه بهی تو نخواهد چو نار
جمله زدست تو پراکنده باد / قدر تو بر فرق فلک افسرست

برخ گردش زمان بستند
کین تو در دل وروان بستند
بند بر پای آن جوان بستند
های و هوئی در اصفهان بستند
آن سخنها که بر توان بستند
کله از شاخ ارغوان بستند
اندرین کنج خاکدان بستند
بسی بگردد بسر آسمان عالم گرد
سیاه روی شود آفتاب سایه نورد
من این قضیه بدانسته ام بعکس و بطرد
شود هر آئنه قسمت پذیر جوهر فرد
بسر بخدمت ار نیستم نباشم مرد
چو پرسش از تو بود غم کجا بود در خورد
کنون که پرسش تو سایه بر کرم گسترد
که پای بنده ز دست غنای آن مخمور
بفر دولتت از پای اندر آمد درد

که چون عمری ترا دمساز گردد
برفعت با فلک انباز گردد
چنان ابریشم ناساز گردد
سرانجامش به از آغاز گردد
بهم آن راه کامد باز گردد
سایه اقبال تو پاینده باد
سینه اش از خون دل آگنده باد
حزم تو بر پای زمین کنده باد

بر در این حلقهٔ فیروزه رنگ
سروسهی با همه آزادیش
کاو فلک از بر این سبزه زار
دست آن به که خود قلم باشد
نه زنی کن قلم زنی بگذار
وان عطارد بجسم آن سوزد
مبدار عطلت نکورویان
وین وبال و تراجعش زانست
هر که او کاتبست همچو قلم
نه که کتبت خلاصهٔ هنرست
آن ولی النعم که از انعام
هست از آینهٔ دلش روشن
بخشش اوست زر در کاغذ
مدتی شد که نیک بیکارم
ور بود اندکی و پیچیده
کاغذین باد جامهٔ خصمت

صدر ملت که دعاگوی تو
هر کجا قهر تو پیشانی کرد
تا سر انگشت تو بارنده بود
سرورا تربیت اهل هنر
ورچه عالی نظری از سر لطف
چون حیا مانع روزی آمد
دادهٔ وعدهٔ تشریف رهی
وجه قرضی که مرا جمع شدست

نام تو چون نقش نگین کنده باد
پیش تو پیراسته زیبنده باد
از پی قربان تو گردنده باد

همچو صراحی عدوت خون گریست
تا که بود جانوران را نفس
قدر تو چون جامهٔ عیدی کشد

وله ایضا

کانکه این کرد محتشم باشد
که چو من با قلم بهم باشد
وز خط تیرهٔ دژم باشد
که دبیری برو رقم باشد
تیره روز و تهی شکم باشد
مرد باید که محتشم باشد
همه الفاظ او نعم باشد
هرچه در عالم قدم باشد
مهر چون در سپیده دم باشد
مرد بیکار متهم باشد
آن خود از غایت کرم باشد
بسکه از غم برو ستم باشد
رسته بادی ز هر غمی و نزا

زهره را کار از آن بساز و نواست
الف راست قامت انگشت
تیر گردون ز شست چون بگذشت
همچو تیر علم زبا وزید
خاصه آنکش یکی ورق کاغذ
اندرین دور همچو محنت و هم
زود بر زبان او سر که
عقل در پیش لطف و هیبت او
سرفرازا اگرچه در خدمت
پارهٔ کاغذ ار بفرمائی
تا زبان قلم سیاه بود
خود ز کاغذ سبز لباس کسی
با جهان طبع خود چه غم باشد

وله ایضا

خصم را روی قفا باید کرد
خواهش از ابر چرا باید کرد
نیک دانی که ترا باید کرد
نظری هم سوی ما باید کرد
لاجرم ترک حیا باید کرد
لابد آن وعده وفا باید کرد
نیک دانم زکی باید کرد

بهر بوسیدن خاک در تو
امر را تا کف تو ناموزد
گرچه بیکار نه یک ساعت
ماجرائیست دعاگوی ترا
چه حیا ترک حیا اولیتر
گر صوابست همه ساله کنی
همه مهر سبزی انعام تو باد

کار تو چون ساغر می خنده باد
جان جهان از نفست زنده باد
آستر شش این سلب زنده باد
کش هنر و کار با قلم باشد
که همه جفت زیر و بم باشد
با قلم همچو خون بجسم باشد
ز و بر جعبت یکی قدم باشد
هر که در علمها علم باشد
نه ز دینار و نه درم باشد
گر کفش نخل ور عدم باشد
هرچه از جنس لا و لم باشد
راست چون صید در حرم باشد
زحمت بنده دمبدم باشد
بعد جنت ثواب هم باشد
در دهان دوات نم باشد
کو سیه روی چون خطم باشد

از سر صدق و صفا باید کرد
چرخ را پشت دوتا باید کرد
او چه داند که عطا باید کرد
مرد در کار چندا باید کرد
که بناچار ادا باید کرد
زانکه مرسوم رها باید کرد
ورنه یکبار خطا باید کرد
گو شناسد که چها باید کرد

آن

آن آینده اداخود باشد
ای آنکه فلک سغبهٔ ایام تو باشد
این آز شکم خوار که سیری نشناسد
آن چشمه که یکرشحه از آن آبحیاتست
در کوی تو خورشید کند مشعله داری
از عهد تو تا منقرض عالم از این پس
معماری آغاز نهادست که او را
مقصود نه کامست ولی تا همه چیزش

ای بلند اختری که همت تو
باز گیرد امل چو گل دامن
کوه را لرزه برفتد ز نهیب
دست ناهید بر رواق فلک
بر تو مرسومکیست خادم را
ور قفائی نخورد ز تو مشکل
همه وقت صلات دارد گوش

ای کریمی که نفخهٔ خلقت
فصل نوروز از شمایل تو
آرزو مرسلهٔ توقع خویش
آفتاب لقای بدخواهت
پاس بام سراچهٔ قدرت
روز نوروز در حمل خورشید
از فروغ ضمیر روشن تو
بر درت چرخ هرچه گردو کند

آنکه بگذشته قضا باید کرد
من بانعام تو حاجتمندم

وله ایضا

ضامن بکفافش کف مطعام تو باشد
نزدیک خرد جرعهٔ از جام تو باشد
خاصه که زحل هندوک بام تو باشد
تاریخ هنرپروری ایام تو باشد
الا که معاون کرم عام تو باشد
تا کاه بدیوار ز انعام تو باشد
این کار علی الجمله که در پیش دعاگوست

حاشا که کف راد ترا بحر کنم نام
گر صید تو اند اهل هنر هیچ عجب نیست
عقلی که بانداختن ازوی نبود خلق
اور دو کر باره بنزد تو صداعی
بی برگیش از کاه همی باشد و او را
کاه از پی تخفیف همی خواهد لیکن
کاریست که موقوف باتمام تو باشد

وله ایضا

ابر کلک تو چون گهر بارد
چون وقار تو پای بفشارد
جز بیاد تو جام نگسارد
گز تو آنرا وظیفه پندارد
هر سال از طمع قفا خارد
گوش وقت صلوة کم دارد
مدتی از کرم گذشت بگوی

باهمه پردلی خود خورشید
قهر تو همچو غمزهٔ خوبان
سرورا خرمن ثنا بنهد
شاعری را اگر دهی دشنام
بر امید وظایف مردم
هر گرا رای و رسم این باشد
تا کرم حق بنده بگذارد

وله ایضا

مایهٔ اعتدال میدارد
زین جناب جلال میدارد
روی سوی زوال میدارد
هفتمین کو نوال میدارد
دیدن تو بفال میدارد
کسوت مه صقال میدارد
روی در امتثال میدارد

امل از پهلوی عنایت تو
دوری دولت از ستانهٔ تو
هفت سیاره را بحضرت تو
هم بفتوی مشتری مریخ
زهره از خلعت اکتساب کند
تیر چرخ از بساط خدمت تو
همه روزها بعهد تو باد

حاجت بنده روا باید کرد
دوران فلک بر حسب کام تو باشد
خود کی چو منی را دل دشنام تو باشد
چون دانهٔ دلها همه در دام تو باشد
خواهد که یکی موی براندام تو باشد
خادم که همه ساله در ابرام تو باشد
بیرون شو از این کار با غلام تو باشد
گر تو بکرم چو بدهی نام تو باشد

سر بهفت آسمان فرو نارد
بخدا ار خلاف تو یارد
خون بریزد که مو نیارارد
هر که او تخم مردمی کارد
بر تو آز او وظیفه انگارد
شب نباشد که روز نشمارد
بر تو مرسوم خویش بگذارد

بوی باد شمال میدارد
یک شکم جاه و مال میدارد
دری اندر محال میدارد
هوس اتصال میدارد
خون خصمت حلال میدارد
هرچه زیب و جمال میدارد
هوس پر و بال میدارد
تا وجود احتمال میدارد

یک سخن دارم و بخواهم گفت
بنده زاده علی اسمعیل
آن وعده نه درخور دوفا بود مگر
صیت جود تو بی زبانان را

ای بزرگی که خدمت تو کند
گر جلال تو کسوتی پوشد
شاخ خلق ترا بجنباند
عذر امیدهای تو امید
عاریت از قد بد اندیشت
رقم خصمیت کشد بر وی
بوی خلقت شنیده باد صبا
ظلمت روشنائی عالم
نیک شرمنده ام که لطف تو چون

نیک در خط شده ام از ظلمت
عشرات من غمگین از بر
با همه سبکی کور اهست
شب روی میکند اندر خط تو
گرچه از غایت صفرا باشد
هست دیوانه تر از من صد ده
سر ورا در خدمت کردم سفر
خود ندانستم گزین گونه شوم
وانکه شد با دشمنت هم داستان
وانکه در خوارزم هم پهلوی تست

گرچه زانت ملال میدارد
از جنابت که نیست خالی از و
طمع رسم سال میدارد
وین دو بیتی زبان حالش گفت
یا بنده نه لایق عطا بود مگر
پروانهٔ آن خرد خطا بود مگر
اینچنین بر سوال میدارد
کو ولی را که وعدهٔ دیبا
نیست از کار دور با کرمت
آنچه او در خیال میدارد

وله ایضا

مهر را کوی پیرهن خواهد
در ضمیر تو شمعی افروزد
باد چون طرهٔ چمن خواهد
زیور از لطف تو ادام کند
بکد این لب و دهن خواهد
آنچنان راستی که عدل ترا است
زلف سنبل همی شکن خواهد
نیرک خشمت او فتد در پیش
هر کرا چرخ ممتحن خواهد
از لقابت چمن بدریوزه
از خدا مرگ لسترن خواهد
هردمی خلق تو لطیرهٔ مشک
از پی لولوء عدن خواهد
گر کند رای نظم خاطر تو
از من بینوا بان سخن خواهد
چه طریقیست تا بدست آرم
عذر این سردی و گران جانی
مگر او تو خویشتن خواهد

وله ایضا

همه چون آب روان میدارد
همه در روی رهی میگوید
سر برین خسته گران میدارد
یکز بالست بید گفتن من
راه بر خسته دلان میدارد
بالمثل رای سیه کاریهاست
که زبان تلخ چنان میدارد
در سرش چیز کی از سودا هست
که ز دست تو فغان میدارد
مدهش از پی صفرا ترشی

وله ایضا

دمبدم ز انعام تو مهجورتر
آنکه ترک خدمت گفتست هست
نزد تو می بینیش معذورتر
آنکه در خانه مقیمست از تو هست
هست هر ساعت بتن رنجورتر
زان سبب با نیز کوشیم اندران

هرچه اسم کمال میدارد
زین جهت اختلال میدارد
یا بیش ز اندیشه ما بود مگر
سالی اندر جوال میدارد

هر که پیوند جان و تن خواهد
ماه رخشنده را لگن خواهد
غنچه چون زیب انجمن خواهد
بدعا شاخ نارون خواهد
هر کجا مرگ تاختن خواهد
آب روی گل و سمن خواهد
خون نافه بر یختن خواهد
از فلک خوشهٔ پرن خواهد
پایمردی که عذر من خواهد

که مرا قصد بجان میدارد
هرچه طبع تو نهان میدارد
ورچه دایم دو زبان میدارد
راستی را سر آن میدارد
کنده بر پای از آن میدارد
که بسوداش زبان میدارد
تا شوم از دیگران منظورتر
سعی او از سعی ما مشکورتر
در بزرگی هر زمان مشهورتر
تا که باشیم از جنابت دورتر

ای رتبت تو ورای مقدار
مدح تو فزون ز کنه فکرت
نوالش قدر ز بهر قدرت
در دست هنر ز قدر تو گل
بالطف توام عتابکی هست
من خام طمع خیال بستم
بازش بقلم دو پاره کردی
گر داد نیست زر بفرمائی
اینجا سخنی دگر نماندست
ای ترا کرده لطف حق مخصوص
از دعا گو نصیحتی بشنو
هر که او بر تو داشت قصهٔ خویش
مکن از خویش خلق را نومید
خرج مالت ز جاه کم نکند
بغنیمت شمار این منصب
پارهٔ از خدا نیست که خلق
جناب عالی نزدیک من بخدمت دو
ولیک رسم جهان ستمگر این بودست
شکفته کلبن وصل و نشسته من ولتنگ
توئی که معدلتت هست خلق را شامل
نه جایگاه مقام و نه راه بیرون شو
تا توانی بصید دلها کوش
مرد ولد از نیست جز دلجوی

زانکه تو خورشیدی و ما چون هلال
هرچه این زود و رتر پر نورتر

وله ایضا

قدر تو برون ز حد گفتار
دست تو نکون چو بخت دشمن
نه خیمهٔ چرخ کرده طیار
قدر تو چو آتش آسمان سای
در پای ستم ز کلک تو خار
چشم سر من تو ئی بتحقیق
موزون نه بجد رنج و آزار
صد دینارم خطی نوشتی
کا ز اکرمت کند با درار
یکسال بهر دری دویدم
ز انهم نکشود نیم دینار
باز آوردم بخدمت اینک
در نیست دو پاره کن بیکبار
بر هیچ کسم مکن حوالت
وان بر کرم تو نیست دشوار
هرچند که از منست تقصیر

وله ایضا

تا ترا بندگی کنند احرار
تا توانی ز بهر دشمن و دوست
ضایع و مهملش فرو مگذار
وانکه او عجز خویش بر تو فروخت
که پس آنکه بیوفتی ز شمار
خرج مال ارچه کم کند مالت
بل کز آن بیشتر شود بسیار
همه کس داند این قدرت وجود
که تو باشی عزیز و ایشان خوار
هر کرا حاجتی بود در دل
بر تو دارند وقت حاجت کار
این بجا آر و من ضمان کردم

وله ایضا

که بید لا نرا دارد بکام دل رنجور
چگونه صبر توان کرد بر عنای فراق
کنار آب زلال و مرا جگر محرور
دلم ز سینه فغان میکند همی گوید
توئی که عادت تو هست بر کرم مقصور
بغیبت تو ببین تا چه کرده باشد خود
بر آستان تحیر بمانده ام محصور
چنین که حال دعا گو خلل پذیر شدست

وله

زانکه دلجوئیست عادت تیر
هر که با او بود دل مردم
روی دلها بتست اقبالت
چون بحشت از تو آن بود ادبیر

وی همت تو ستاره آثار
بخت تو چو چشم خصم بیدار
قهر تو چو خاک آدمی خوار
ورنه ز چه چنین گهربار
پیرار و نبود از تو بسیار
انگرفت کسش بهیچ برکار
امسال چنانکه پار و پیرار
هم خود بنخودی خویش بگذار
مرسوم سه ساله یاد میدار
به بزرگی و مال و جاه و یسار
کارکی هر چگونه بر مآر
قدرت خویش از و دریغ مدار
زان یکی پیش کرد دت مقدار
بهتر از بخل و عاجزی صد بار
همه شب نام تو کند تکرار
که تو باشی ز خویش برخوردار
بنزد عقل همانا که نیستم معذور
بدستبوس تو زینگونه جان من آرزور
که ای خلاصهٔ ایام و پادشاه صدور
فلک که با من این میکند بوقت حضور
مگر بهمت صدر جهان شود مجبور
زانکه دلها تراکنند دلیر
در همه کار پر دل آید و چیر

ولہ ایضاً

خالی نبود ز تیغ مردار ؛ | از هیبت تو شکار گیرد
ماهی که بود جسماً کردار | کاهی دهن تو ناف آهو
زاندیشهٔ مشک و سیم مار | دارند همیشه بر کنارت
مرغی که تو زقه کردی اورا | باشد کهر و شبه ز منقار

ولہ ایضاً

که از فرمان او بیرون هر سر | کمان چرخ را باز وی حکمت
هر آنکس را که باشد مغز در سر | بدان جبه که پارم داده بودی
همیکرد و مراد هر که امسال | ستانم جبه و دستار بر سر

ولہ ایضاً

دایم از عدل خود معیّر دار | یکسرش آهنست و دیگر زر
هردو بایکدگر برابر دار | ز آهن او سلاح دشمن ساز
آهنش در مقابل زر دار | دوستا ترا بزر توانگر کن

ولہ ایضاً

آنرا همه هست و چار دیگر | تیمار عیال و خرج بسیار

ولہ ایضاً

چو ندهی کاغذ زر شاعران را | بده آخر بهای کاغذ شعر

ولہ ایضاً

ز بخشش تو تقاضای جبه و دستار | ز انقطاع جرایت خود آن فتادم را

ولہ ایضاً

رفت در خون چاکران دگر | بر فلک گرچه ماه و خورشید ند
بر سرش گیر یک گران دگر | هنر و فضل و شعر یکسونه
برین از روزگار جور بسیست | نهم این نیز هم بر آن دگر

ردیف ولہ ایضاً الزاء

مانده در انتظار مستوفز | هر حسابی که کردم از کرمت

ای دل اسیر لطیف دیدار
از تیغ و قلم نی تو خالی
ز آب دهن تو زنده کردد
باشی همه سال بر فکنده

ایا صدری که بی عون سخایت
قضا با آسمان صد باره گفتست
ز انعام تو دارد خون در رگ

خرد و انکهٔ ز من بشنو
مملکت راست چون ترازو نیست
لطف و عنفست آن من و زراو
تا نگردد ز ظلم زیر و زبر
اندیشه بکردم از سپاهان
انواع غذاهای دوزخ
بزرگا سرورا از روی انعام

ز بعد مدت سالی که من بیاسودم
درین تفکر بودم که بر چه نوع کنم
سرفراز اچارها کردی
نه هر آنکس که چاکری نو یافت
در سرای تو صد گران هستند

صدر مطلق کمال الدین که چو تو
چند داری مرا براه امید

وی سیمتن خجسته آثار
مشاطهٔ نیکوان افکار
کاهی شکم تو سلّه مار
با آنکه گرانی و سیه کار

ز زانو بر نمیدارد هنر سر
چو چیز آورد دریکدگر سر
مر الفراشتی از ماه و خور سر

تا تو باشی ز ملک برخوردار
هردو در جای خود معتبر دار
وز زرش برگ و ساز لشکر دار
دشمنان را بتیغ سر بردار
دوزخ لب چار چیز خوشتر
اندیشهٔ دوز دو بیم کافر
بخشش فرق کن نیک و بد شعر

بروز و شب ز تمنای جبه و دستار
که نیست مارا پروای جبه و دستار
رسم و آئین سروران دگر
نیز هستند اختران دگر
هستم آخر چو آن خران دگر

در جهان نیست داهی و گربز
سر بسر حشو بود بی بارز

بنگ

نیست در مذهب کرم جایز | محض تقصیر می کنی با من
در همه کلی چو تو قادر ؛ | مانده در جزوی چنین عاجز

ردیف ولہ ایضاً الشین

بذوق او نبود در جهان شرابی خوش | دو دست گوهر بار و شکوه طلعت تو
ز طبع من شرح بود کلابی خوش | بری ز زهره همیگفت نیست زهره مرا
شبی دراز ببایست و ماهتابی خوش | بملک و جاه تو آیا چه نقص ره یابد
و گرچه باشدم از تو همه عتابی خوش | نمیشود ز جگر خوردنم عتاب تو سیر
شدست بر دل تنگم همه غذابی خوش | هزار بار مرا عفو کرده و هنوز
که از شماتت اعدا نخوردم آبی خوش | بلفظ شیرین از تو سوالکی کردم
که شب نکردم از اندیشهٔ تو خوابی خوش | گرفتم آنکه نه من بوده ام که ساخته ام
چنان قصیده چو من بنده در خیال عرض | بچون تو خواجه فرستادم از جوابی خوش

ولہ ایضاً

نیست محتاج شرح و خلت هوش | سخت دور هست از طریق خرد
خبث و افساد دین و ملت هوش | کشتنش واجبست در کعبه
هردو سوراخ خود بدولت هوش | می شنیدم که مار میگیرد
که تن اندر دهد بوصلت هوش | راست مانند سبلت گربه
مرجع کوزهامت سبلت هوش | صاحبا چون تو آگهی که کسی
قصد آزار کس بعلت هوش | گر بود دسترس بکوب سرش

ردیف ولہ ایضاً العین

نتوان داشت التیام طمع | نظرش بر عنایت و خط لست
طمع آورده کدام طمع | بخدا گر توام پس از سه سلام
گرچه دارم بخاص و عام طمع | پیش ازین داشتم بحضرت تو
می ندارم ادای وام طمع | چون عنان سخن دراز کنم
که ببرم ز تو تمام طمع | بار مدح چون کشد مادح
که صراحی کند بجام طمع | اندرین عهد کز تسلط بخل

نیک با من گرفته در پیش

بزرگوارا خط و عبارتت ماند
کسی که چاشنی یافت از عبارت تو
چو خلق فاتح تو بر ضمیر من گذرد
ببارگاه تو تا من حدیث خویش کنم
عتابهاء تو با بنده ناخوشیها کرد
بدان طمع که رضا و تو کردم حاصل
اگر که مدت ده سال هست یا افزون
گرفتم آنکه چهل سال آن نه من بودم

نکبت ... دانش است دولت هوش
حکیم وصف نیک ذاتی او
هر کسی دین و ملتی دارد
دن او کرد پر زکیر کسان
سگ بران کنده کس شرف دارد
مرجع موش هست سوی پنیر
چون روا داری از خرد که کنی

ای بزرگی که ریش قهر ترا
هر که از دور بینیم گوئی
راضیم گز تو سربسر بر هم
این زمان با وثایق شرعی
آنچنانم مکن ز نومیدی
از نگونساری جهان باشد

ورنه باور کجا کنم هرگز

بشاهدی که برخ در کشد نقابی خوش
چو نوبهاران باران و آفتابی خوش
ز بیم حسبت تو بر زدن ربابی خوش
که کرد د از تو دل ریش در دیابی خوش
گر بدست نمی آیدش کبابی خوش
نکشت طبع تو با من بهیچ بابی خوش
بدان طمع که کنم از نوا جنابی خوش
ز مدحت تو و اسلاف تو کتابی خوش

اینست عزت که یافت ذلت موش
مردمی جستن از جبلت موش
خود همین بس بود فضیلت موشها
گاه گاهی بوقت غفلت موش
سبلت موش گاه صولت موشها
نیست آگه ز مکر و حیلت موش
که پسندیده نیست مهلت موش

هر که دارد شکر ز شام طمع
نبود پاسخ سلام طمع
نعمت و جاه و احترام طمع
بر سرم می کند لگام طمع
خواجه چون داند از غلام طمع
گشت بر طامعان حرام طمع

درجستن رضای تو عمری بقدر وسع
نقد و آدمی دل و تن باشد و زبان

هیچ حاصل ز فضل و دانش نیست
کلک را کو برو تاب سیاه
ز احتراق و رجوع باز رهد
کمال الدین که چرخ پیر نازد
امل از کیسهٔ جود تو فربه
نحو بی از تو میخواهد دو من سه

ز مرد فانی باور کنم اگر گوید
نه آنکه مال حلالست مزد فانی را
ایا رسیدهٔ ز فضل و هنر بدان رتبت
علو قدر ترا با فلک نهم منبر
حدیث شوق ره مدح بر زبان بگرفت
زمانه از پی اظهار قدر خدمت تو
بریده باد اپیوند او ز مرکز خویش
اگرچه از فضلات این سرشک نامقصود
دریچهای نظر از بس تزاحم اشک
قسم بملهم فکری که دارد استغنا
بیاد کار من این بیتهای خون آلود
فذلک همه تفصیل رنج من این بس
بس پراکندهٔ و پریشانیم
همچو خفاش روز کور همه

باچنین خواجگان سوخته کون | وای بر شاعران خام طمع

ردیف **وله ایضاً** اللام

کردم برای خدمت تو هر سه مستدل | تن خدمت تو کرد و زبان مدحت تو گفت
چون بعد از این همه ز تو اینست حاصلم | معلوم شد مرا که جزا نیست بر عمل

وله ایضاً

تو و آنگه او بفضل شد مایل | گر شود تیره حبهٔ مریخ
در برشتری کند منزل | دست در نیزه زن که در این دور

وله ایضاً

فلک با رفعت قدر تو نازل | زده از یکدلی اندر هوایت
که مقصودی از آن آرد بحاصل | مکو چون و کجا امروز و فردا
بده گر دست داری واگرنه | همت کو که اللهم سهل

وله ایضاً

کدام مال که او دارد و کدام حلال | ولی ز ممسکی آنگاه نان خویش خورد

ردیف **وله ایضاً** المیم

پس آنگهی بنشینم که من خردمندم | فلک نه دست غبار ستارهٔ تو و لیک
نماند قوت از این پیش جان همی کندم | بیک کرشمه که با من خیال لطف تو کرد
ز حضرت تو جدا گر دو روز کی چندم | چو از عنایت لطف تو عرصهٔ خالی یافت
چنانکه چرخ ببرید از تو پیوندم | نشسته بر در ولب کرده مهر و چشم براه
بآستین و بدامن بسی پراکندم | نثار خاک درت راز اشک دیده
نمیتوان که بمسمار خواب دربندم | فراق تست نه کاری دگر که افتادست
بنور صدق ضمیرت ز ذکر سوگندم | که نیست هرگز تشنه بآب مرده بجان
بدار تا بجنابت اگر که پیوندم | که گر نگردم سوی تو زود پای گشاد

وله ایضاً

ره فرا کار خود نمیدانیم | هیچ جرمی نکرده محبوسیم
دشمن آفتاب رخشانیم | چون ستاره بشب برون آئیم

بردم بکار هرچه توانستم از حیل
دل در خلوص معتقدی و ثبات بی خلل

اندرین روزگار بی حاصل
تیر چرخ آن زمان شود مقبل
نیست بی نیزه رونق عامل
جوالی چون تو در انواع کامل
دو دسته تیغ این خورشید بر دل
مکن بر خویش و بروی کار مشکل

که من بخانهٔ خود میخورم طعام حلال
کز اضطراب مر او را بود حرام حلال
که تیر چرخ خطابت کند خداوندم
بر آستان نوازش خود غبار پسندم
همه جواهر اشک از نظر بیفکندم
بگو شمال حوادث همی دهد پندم
همیشه بهر خبر هیچو قفل دربندم
چو نار اغشیهٔ دل بلعل آکندم
سخن ز گریه چه رانم بخویش میخندم
چنانکه من بلقای تو آرزومندم
حوادث لطفت دست بسته آرندم
که از لقای شریفت بنامه خرسندم
بی ادامی اسیر زندانیم
بر خود از تیغ مهر لرزانیم

در

در نهانخانها چو هیچ نماند
همچو چنگ از گرفت می نالیم

بعهد ما رگذشته امید من آن بود
بقحط سالی افتادم از هنرمندان
من بی برگ از تو این یکبار
خرد در هم شکسته بی سببی
میوهٔ آن درخت نار بود ۲
تخت مریخ شاه می جویم

سر و رامن بفر دولت تو
دست اگر در زنم بفتراکت
گر تو در سایهٔ خودم گیری
هر که شادی همت تو شمم
نیک دانی که من نیم ز آنها
یا ز بی برگی ار بخواهم مرد ۲
این بود عادتم که تا بتوان
وان گزو بوی مردمی آید
چند نوع م ز تو تقاضا هست

گفتم چو بسته ام کمر بندگی تو
در خاطرم نبود که بر خوان دولتت

ما بجای تماشه پنهانیم | زرد و لرزان و نیم مرده ز غم
مانده در پرده بینوازانیم | هیچ فریادرس نمی بینیم
گر شنیدی که در وجود کسی | زنده در گور خفته ما آنیم

وله ایضاً

که گر بیان کنم آن را بشرح نتوانم | اگر بیابم آن را که شعر در باید

وله ایضاً

دست و پای هزار میخواهم | زان درختی که در زمستانها
وانکه خود من چنار میخواهم | تا از این لفظ فهم آن نکنی ۲
اسپ آتش سوار میخواهم | وین هم از غایت خری منست
مرکب تند و تیز آتش را | علفی خوشگوار میخواهم

وله ایضاً

بر سر آسمان لگام کنم | سایه ات گر مراد هد نیرو
ترک اقلیم صبح و شام کنم | همتت گر مرا دهد یاری
از شفق می ز لهو جام کنم | شعر انعام تو از آن بیش است
گر ز کس آرزوی خام کنم | یا با مید سیم و زر هرگز
بطمع بر کسی سلام کنم | ملک عالم اگر مرا باشد
زندگانی با احترام کنم | لیک اگر بینم از کسی کرمی
خدمت او علی الدوام کنم | کرمت را اشارتی کردم
ابتدا گوئی از کدام کنم | ذکر مرسوم اول آغازم ۲
کرمت گفت رو تو فارغ باش | هر دو امروز من تمام کنم

وله ایضاً

آب آنگهی خورم که بخون جگر خورم | لایق شناسی از کرم خود که بر درت

راست همچون چراغ دزدانیم
هرچه فریاد بیش میخوانیم

که شعر خوانم تا آنکه سیم بستانم
بدو دهم صلتی تا سخن برو خوانم
شاخ بی برگ و بار میخواهم
میوه آرد به بار میخواهم
گر تو دارچنار میخواهم
که ز گلزار چنار میخواهم

خواجهٔ چرخ را غلام کنم
تیغ خورشید در نیام کنم
زور بر چرخ نیلفام کنم
که تنفر بر آن قیام کنم
خدمت هیچ خاص و عام کنم
همه در عرض ننگ و نام کنم
تا زیم بر درش مقام کنم
تا گزو کار خود بکام کنم
با تختین حدیث وام کنم

بهر سیان خویش نجوز اگر خرم
من جان برایگان دهم و نان بزر خرم

ردیف **وله در مدح صدر جمال الدین** النون

مجلس محترم جمال الدین
راوی شعر من تو بودستی

ای هنر را شمایل تو بیان | چون تو ئی پایمرد اهل هنر
هم تو اکنون جواب این بستان | شعر را نیست پیش کس حرمت

کارگی کن مرا اگر بتوان ۲
پس از این ما و آیهٔ قرآن

بطریق نیابت حنادم
برمخدوم شمس دین در رو

ای کف راد تو معمار جهان
هم ز نور دل و رایت دارند
همت ازلی دنیی گفته
تا جهان است ز دستا دوران
خود کفایت کند آن بار ترا
برزبانند همه اهل هنر
شعر بی قدر و هنر بی قیمت
با چنین خرج پسندم بود
گر چنین باشد کارم به خلل
کار من گرچه بسی دشوار است
چون تو ممدوحی و انعام چنان
هیچ تشریف تو ناپوشیده
ای همه عادت تو لطف و مواسا کردن
هست در شان تو ترتیب معاش دادن
وانکه جز قدر ترا نیست مسلم کس را
نزهت چرخ چه باشد بهزاران دیده
چرخ پر دل را در مدت خود یکحرکت
چون ز انعام تو معروف نه امروز نه دیست
تو بکن کاری اگر میکنی ای خواجه از آنک
برون رفتم از خانه دی ناگهان
فرو رفته با خود باندیشه
حمایل ز پولاد در گردنش

نه زروی اشارت و فرمان — بامدادی که کرده باشی غسل
خدمت من بحضرتش برسان — عذر تقصیر من بخواه آنگاه
دست بر هم نه و یکی آیت — ز اول هل اتیک بروی خوان

ولـه ایضاً

ماه و خورشید دو رخسار چنین — بدسگال تو اگر شد کم و کاست
چه خطر دارد هر دار چنین — دی اشارت بتو میکرد قضا
کس ندیده است کله دار چنین — دشمن ار جنگ تو جوید ز خری
آنکه گر دست دو صد بار چنین — نیک دانی که فرو دستانرا
خاصه با سستی بازار چنین — حاصلی اندک و خرجی بسیار
وانگهم کیسه و انبار چنین — تو ز من فارغ و من بی ترتیب
هر یکی روز دو دینار چنین — غم کارم خور و تیمارم دار
خللی هم نکند کار چنین — خرج یکهفته نباشد گر من
سهل گردد ز تو دشوار چنین — بده انصاف من از بهر خدای
مثل من مادح و اشعار چنین — گر ده مدح تو دیوانی جمع
لایق آید ز تو کردار چنین — گیر کاین حرمان در خورد منت

ولـه ایضاً

هست در عادت مهر تو محابا کردن — وصمت خاطر خورشید و ... دانی چیست
جای خود بر زبر قبه خضرا کردن — در سخا الحق ازین بیش که نیات دارد
در گلستان بقای تو تماشا کردن — در فرو دستی و دریاب کرم سهی تو
بر خلافت نبود زهره و یارا کردن — گر ز جود تو کسی حاصل هستی خواهد
در حق من که دبیگاه کرمها کردن — با چنین سابقه نوعی بود از ترک ادب
این دکرها را یا کفت رسد یا کردن — جاودان زی که ز انعام تو واجب دست

ولـه ایضاً

جوانی در آمد ز پهلوی من — گرانی ببالا دو چندان استری
چنان قطره آب از جوی من — بزد دست پولاد در وش زبر

پاک و پاکیزه گشته از عصیان
گر بود هیچگونه فرصت آن

جاودان باد اعمار چنین
گرد اقبال تو بسیار چنین
گفت کز من شنو اسرار چنین
تو منه بر دل خود بار چنین
دست گیرند باد وار چنین
روزگاری بد و اسفار چنین
طبع من نازک و دلدار چنین
بتو خواهم غم و تیمار چنین
بفروشم دو سه دستار چنین
تو برای من و گفتار چنین
همه پر گوهر شهوار چنین
گرت نیست سزاوار چنین
کار تو تربیت مردم دانا کردن
بی سبب راز دل گردون پیدا کردن
آز را خود نگذارد تمنا کردن
چیست آن رسم دل از خود بدر یا کردن
بد بد حالی بی وعده بفردا کردن
رسم پارینه ز جود تو تقاضا کردن
ز کرم تا بابد تربیت ما کردن
تهی بود از آیندگان کوی من
هر انگشت او چون دو بازوی من
بر آهخت و آورد رخ سوی من

چو نزدیک شد بی محابا کشید
بیاهیخت تیغ و بیازید دست
زهی ستوده خصالی که رایت عزت
نشست قدر ترا ماهی شکل هلال
میان فرو شود از بار منت چو زین آنکس
ز بس فراخی کز جود تو در آفاق است
هلال حلقه تنگ و شفق نمد زینش
رهی برفت و خری کرد و اسپکی بخرید
نگشت در طلب زین مرا نمد زین خشک
مرا و اسپ مرا از سه چیز ناگزیر است

ای خداوندی که هر ساعت دل و دست ستم
آرزوها را ز بهر او بجنبید دل ز جای
آورد دزد حوادث نقب در دیوار ملک
بد نباشد نیز چون من آفرین گو بر درت
گرچه از روی کرم بر مقتضی رسم خویش

ای ز دستت آز را سرمایه
ذات پر معنی تو اند جهان
هست در دو کف دریا گشت
کار من بگشاید ار کلکت شود
وام داری هر زمان از گوشه
چشمها بر راه دارم همچو وام
مانده من لب خشک و در بحر سخات
یا اشارت کن که تا مطلق کنند

برهنه بیکبار در روسی من — چو از پر دلی من رفتم ز جای
یکی پاره بگرفت از روی من — عطا دادم او را ز خود اندکی

ولـه ایضاً

بنقره خنگ فلک نهند از زر زین — تویی که همت تو بر کشد بگردون تنگ
که بند داو بخلاف تو بر نگاو زین — سپهر خواهد تا حرمت رکاب ترا
نماند تنگ و زین روزگار جز بر زین — چهار چیز ضرورت بود اگر سازد
مجره پاردمش باید و دو پیکر زین — فرود قدر تو باشد هنوز اگر سازد
که بر نتابد از بس که هست لاغر زین — چو پاردم ز پس افتاده ام از آنکه مرا
ز بس که خواهم هر ساعتی ز هر در زین — بزین خاص ستور مرا مزین کن
یکی لگام و دوم گاه و چو سه دیگر زین — ازین سه گانه دو بگذاشتم یکی بفرست
مدام اسپ مراد تو زیر زین بادا — همیشه مرکب خصم ترا نگون سر زین

ولـه ایضاً ردیف الواو

چون زر زیر لب بنالد خانه بیمار تو — گرچه خورشید از شعاع عشق می نهد بوسه
گر نباشد پا بسالش دولت بیدار تو — چون کم از من بنده صد کس بیش از هر
ور چه بیش از آفرینت از شکر فی کار تو — خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم ز نان
در حق من کرد سعیی کلک گوهر بار تو — وجه نان روشن ترک نیں باید این دیوانه
گر تردد لازم است آخر سوی درگاه تو — ور حوالت بر دلبستست هم انبار تو

ولـه ایضاً ردیف الهاء

صورت گنجیست در ویرانه — آشکارا پیش ذهن و خاطرت
هفت دریا کمتر از پیمانه — نیست از من سوخته تر در جهان
در کلید روزنم دندانه — تا درین شهر آمدم از بس اوام
در من آویزد چنان دیوانه — گر نمایم رخ بدو چون آینه
تا کجا افتد بچنگم دانه — من چنین محروم و از انعام تو
آشنا در گشته هر بیگانه — حسبة لله بفرما منعما
وقت را مرسوم موقوفانه — از تردد بر لب آمد جان من

نه آژنگی آمد در ابروی من
ز شادی ببوسید زانوی من
بحکم توسن افلاک را کشد در زین
تویی که سطوت تو بر نهد بصرصر زین
برای تو بکواکب کند مستمر زین
براق جاه ترا روزگار در خور زین
رکابدار تو از منکب الفرس خرزین
ز تنگدستی مفرو نشد میسر زین
که زینتی بود از بهر اسپ چاکر زین
که بر نیاید کار رهی بکمتر زین

بشکند از عدل تو چون شکر از گفتار تو
گلشن گردون نباشد یک گل از گلزار تو
زندگانی میکند از راتب ادرار تو
چون طمع کوتاه گشت از جبه و دستار تو
کار روی خون خود ریزد با ستظهار تو

ذکر حاتم با کفت افسانه
هر کجا در غیب پنهانخانه
شمع اقبال ترا پروانه
من رهی بفروختم کاشانه
چنگ در ریشم زند چون شانه
گشته هر آواره فرزانه
در خلاص کار من پروانه
آری فرمای یک ره یانه

ای بزرگی بدان مقام که قدرت
بس که ترد و کنندزی درت آنک
خدمت تو کردنی چو طاعت ایزد
تیر فلک جز نهو آتش طبعت
از تو سوالیست بنده را تتفضل
کو بدنان زیادت تو چه فرمود
ای ز بیم تو در تن اعدا
پست در پای محنت افتاده
هست بر یاد خدمت تو رهی

ای خداوندی که اندر خشکسال قحط جود
زانکه تو مشهور آفاقی بنان دادن چو صبح
شکل اخلاق حسودت گر کنم بر روی نان
نیست بی یاد سخاوت استان اهل فضل
قرص خور بر خود همیلرزد چرا از بهر آنک
نان سیر شیر مرد از لقمهای بیوه زن
صبح پنهان میکند در زیر دامن قرص خور
در فراق قرص تن چون ریسمان بکبد آختم
ترسم آید از زبان من خطائی در وجود
زانکه از آتش نباشد هیچ پا چندان خطر
میزبان لطف را کو تا که باشد تازه روی
وانکه چون یوسف بود ملک خزاین در کفش
گرد مستغنی ز تعریفم ردیف شعر از آنک
ای سراپرده بر فلک برده
رایت مهر هر کجا رفته

ولہ ایضاً

بر فلک از کهکشان علامت جاه	عاجز تدبیرست جنبش گردون
مدحت تو گفتنی چو لفظ شهاده	جلوه که خصم تو منصه دارست
پر بفکند دست همچو تیر گشاده	آتش خصم تو چون زبانه برآرد
زود جوابی ده از طریق افاده	گر بفضولی کنی خادم مخلص
خواجه چو باز آمد از سفر بسعاده	شاید اگر کومیش که از پس یکسال

ولہ ایضاً

هر که با دولت تو کوشیده	همت کوشش چرخ مالیده
جامهای امید پوشیده	نه همانا که سمع اشرف تو
کار مرسوم اگر نمیدانی	حال تشریف نیست پوشیده

ولہ ایضاً

سر بدر کاهت نهادست آسمان گرسنه	سیل انعام تو هردم در وثاق سایلان
بوی آن نان بگرداند عنان گرسنه	همچو مشرق قرص گرمش منیر ستد چون تو
آری از نان نیست خالی داستان گرسنه	اندرین دوران که میگردد سیه چون روی فضل
گرد تیر اختر بدود دندان بسان گرسنه	کشته بی آبان بخون یکدگر تشنه چنان
گرد نان را دیگ چرب از گروران گرسنه	هر کجا دیدی دو نان پیدا بدست عاجزی
زین سیه کامان چون شب نان ستان گرسنه	در کنار نان دهنها باز کرده چون تنور
همچو شمع از آتش دل ناتوان گرسنه	گر نگردد صورت تدبیر نان پیش سپهر
زانکه وارد رنگ دیوانه جوان گرسنه	خواجگانی را که باشد معده انباشته
کاهل نعمت را بود از شاعران گرسنه	صاحبا گر دست اطعامت ندارد دو سه بیش
زانکه ناخوانده رسیدش میهمان گرسنه	هر کرا بر خوان همت هست نان هر روزی
چاره نبود زانکه باشد مهربان گرسنه	دفع کن زابنای خود حسن الکمال از بهر آنک
بر سر این گفته نخوشتم فلان گرسنه	باد در چنگ حوادث خصم بر آهوی تو

ولہ ایضاً

باخود از رای تو نیز کسب برده	فقد دعوی حق باطل را

بر سر گردون فراشتست وساده
ور چه بکار آور دفنون جلاده
گردن بندش کنند و تیغ قلاده
شیر فلک بر نهد بکا ولباده
پرسد شخصی چنانکه باشد عاده
صرت کما کنت والغنا زراده
خون چو خون عصیر جوشیده
هیبتت شیر شیر دوشیده
حال من ماند نا نیوشیده

پخته شد از آب انعام تو نان گرسنه
همچنان افتد که آتش در روان گرسنه
ارو بہند تیر انسوی مغرب نشان گرسنه
روی قرص ماه و خورشید از فغان گرسنه
نان همی آید برون از دهان گرسنه
در زبان بینی بدو یاران ستان گرسنه
تیغ داران چو آتش خونفشان گرسنه
زخم شمشیر فناند امان گرسنه
احترازی شرط باشد از زبان گرسنه
بشکند سیلاب جنگی بند جان گرسنه
بگسلد از درگه او کاروان گرسنه
چشم را تاثیر باشد خاصه آن گرسنه
همچو آهو در کف شیر ژیان گرسنه
عصمت از جوهر ملک برده
شرع از مسندت محک برده

منهی فکرت تو نسخه غیب
میزبان قدر بخشش تو
مژه چشم حاسدان درت
ماه منجوق رایت قدرت
هر کو هنر کند مباهات
از فقر سیاه رو چو کلکست
انگشت محاسبانه دارد
ای خواجه بدیدست دل تو
جائی که ز بیم تیغ کافر
زان پس که هزار غصه خوردم
در هر بن خار ماه روئے
ناداده کسیش شربت آب
در وقت چنین بجز تو کس نیست
افتاده منارهای اسلام

ای که دایم لب انگشت ذکا
دی که در بزم مروت می خور
روزها شد که نکردی یادم
سخت کوشیدم در خدمت تو
چوب داری و مرامی باید
بلند قدر را آنی که در علاج نیاز
از آشیان تو هر هدهدی سلیمانی
چنان ز جود تو در طیره شد که بر باید
ز بهر فربهی مسند تو ساخت قضا
عجب مدار که از عجز سر انگشتت

سوی علم تو یک بیک برده	عقل کاه تفهم سخن است
دیک امید را نمک برده	زود بینی لعاب خامه تو
زنگ برخار و بر خسک برده	پاره صیت تو ز خطه کون
زیب خورشید نه فلک برده	نوک او تا دخمه جاه است

ولہ ایضاً

وز پشت شکسته همچو نامه	باشد چو قلم تهی و عریان

ولہ ایضاً

چون عارض یار تست ساده	آگاه نه که اندرین دور
کشتند زران دهر باده	شاهان جهان فلک سواران

ولہ ایضاً

از پرده چو گل برون فتاده	بر بهر سر راه نازنینی
جان داده بتیغ آب داده	معروفتر از من و تو بسیار
بر در بر آرزو نهاده	وین هم ز عجایب جهانست
کیرت چو مناره ایستاده	گر نوحه گری کنی کنون به

ردیف ولہ ایضاً الیاء

شیر شیران بکفایت دوشی	وی که در وصف هنرمندی تو
از کف ساقی همت نوشی	وی که در شخص اهل از سر لطف
چه بود موجب این فرموشی	کوشکی بار همیدارم را
در چشم هست چرا می کوشی	تا بدین حد نیم احمق دانی
چکنم چون سخنم ننیوشی	نیست امید که بخشی بصلت

ولہ ایضاً

بر آستان تو هر بنده فریدونی	در اضطراب از آن کف همیشه در کف
بزخم نشتر خورشید از رگش خونی	ز دیده خون شفق هر شبی بر آید چرخ
ز خون خصم تو از خاک تیره معجونی	اگر بسعی عصائی ز پاره سنگی
شود ز سنگ نگینت گشاده جیحونی	بحکم حزم کنم دور چرخ را مهجور

بر عطارد کمان شک برده
روز کوری ز شب پرک برده
چند کامی فراترک برده
رخنه اندر دل سمک برده
یا فخر آرد بفضل و خامه
پشت و شکمش زنان و جامه
زان باشد زرد رخ چو خامه
منسوخ شدست نقل و باده
جستند چو لوریان پیاده
در بند کیت سه سال زاده
لب بسته و چشمها گشاده
هستند بکیر فقر کاده
ای خوش نفس حلال زاده
از مطربی چنین قلاده

عقل حیران شود از بیهوشی
هر زمان کسوت دیگر پوشی
گر عزیزیم چو چشم و گوشی
که بود پاسخ من خاموشی
چشم دارم که بزر بفروشی
مفید تر ز ثنای تو نیست افسونی
که هست دریا از کف تو چو مغبونی
ز بیم آنکه کند قهر تو شبیخونی
روانه می شد آبی بصحن هامونی
اگر بود ز جناب تو نیم ماذونی

ز دستبوس تو کی من طمع بریده کنم
چو آفتاب خداوند کیمیاست کنون
زسایهٔ تو بدیدم بچشم خویش که هست
روا مدار که بازی همیکنند بزر
معانی سخنم در سفینس هر حرفی
ولیک وقت چنین ست و حال میدانی
ملوک را چو ز انعام سنت وجه معاش
چو در ترازوی مدحت بوزن آوردم
بنا سینه دچان فرخ لقائی
چو بگشائی زبان بها به بندی
کمر بندی دو پیکر بکلائی
جهان گیری اگر دعوی کنی تو
حسودت در پناه روی چون زر
من از خدمت بکاهانیده وانکه
مرا در خانه از تشریف تو عید

کریم عرصهٔ عالم جهان لطف و کرم
خلاف رای تو بیرون کند بدست فنا
نفاذ امر تو والقیاد چرخ چنان
زمانه گر ز دم خلق تو مدد یابد
بگستر د قدد اندر رواق سیمابی
ز تاب سینهٔ خصمت که میزند شعله
نمود لطف تو اهمال و خصم بی آبت
صحایف کرمت نشر چون توانم کرد
تو قاصری نه مقصر چه حاجت بعذر

که پای قدر تو برشد همی چو گردونی
زسایهٔ تو هر آنجا که بود وارونی
به از هزار هما سایهٔ همایونی
چو سگ سر زده و چو کوزه مابونی
چنانکه در شکم ماهی است ذوالنونی
که نیس نه خری دارم و نه مخزونی
من گدا که دارم امید ماعونی
هزار معنی مطبوع هر یک از لونی

چگونه من ز سخایت کنم امل کوتاه
کسی که بر سر او سایهٔ هما افتاد
گمان برم که همیدون فرو شوند بجا
بچشم لطف نکر در عروس خاطر من
مراز بخشش تو شکرهای بسیار است
نه هیچ وجه در آمدنه رای بیرون شو
بکش صداع گدایان چنانکه باز ملوک
توقع است که بر سگ عنایت تو

وله ایضا

چو در بندی قبا گیتی کشائی
اگر با آسمان زور آزمائی
زبان خنجرت بدهد گواهی
تواند یافت از دستت رهائی
تو در لطف و تواضع میفزائی
من اندر روستا از بینوائی
که خورشید اچه بر چرخ بلند است

بشمشیر تو نصرت را تفاخر
یکایک بر کنی دندان پروین
چنان بر زر فشانی چهره دستی
نبودار روز گارم این توقع
بغیبت داده تشریف خادم
هم از بخت منت این ورنه هرگز
بهر جائی رساند روشنائی

وله ایضا

ز پشت مهرهٔ چرخ ستیزه رو رگ ولی
که در نگنجد با بینشان تراخی کی
زخار خشک گل تر دمد بموسم دی
بروز بار خلاف تو رو ف لاشی
مشام مردم چشمش همی چکاند خوی
زروی خامی قوتش همیگرفت چو می
که دست جود تو کرد ستم گر حاتم طی
دع التندق فیه فان ذاک الی

خمیر مایهٔ قهر تو من علیها فان
فلک ز بیم تو شد بد مزاج از آن هر روز
چو سرو گردد حالی ز بندها آزاد
شود چو سایه سیه روی پیش خورشید
سزد که از شرف طلعت تو فخر آرد
چو دید قهر تو زین پس معاودت نکند
چو خواستم که ز تقصیر خویش خواهم عذر
حضور تو چو جمال آورد درین حضرت

ز نعمت تو بگردون رسیده هر دونی
ز روی فالش گویند کینت میمونی
که هر یکی شده انداز زر تو قارونی
غنوده در تتق مدح تو چو خاتونی
کز و ست خط من از هر کمی دافزونی
نه از مضیق حوادث گذر به بیرونی
وگر نه باز ز سر گیر وضع قانونی
ز هر بنده بطبع آورند موزونی
که گوئی سایهٔ پر همائی
ببازار تو معنی رار وائی
اگر دندان کین بر چرخ سائی
که چون با دشمنان کوشش نمائی
که تو با ما چنین فارغ در آئی
ز روی مردمی و خوب رائی
نباشد عید خود بی روستائی

زهی خجل ز سخایت روان حاتم طی
جواز نامهٔ لطف تو کل شیء حی
ز معده بر فکند قرص آفتاب بقی
گر اوفتد نظر اهتمام تو بر نی
اگر نیابد حکم ترا چو سایه زنی
بر آسمان چهارم زمین خطه طی
چنین ز دندش کاخر الدواء الکی
خرد نفیر برآورد و گفت خامش هی
که دون صف نعال است جای صدر

بحضرتی که در و ماه با نقاب آمد

زهی حری که ثابت کرد جودت
زمین با قوت حلمی که او راست
ز روی تربیت صعب المرامی
چو تشریفی بفرمائی تو او را
چو آئی بر خلاف ظن خادم
واخوان حسبتهم درو عا
ای صاحبی که گر بتل رای آن کنی
گردون گشاد نامهٔ صبح از بر قبا
هر کو دهان بمدح تو چون حلقه باز کرد
رستم بتیغ تیز نکردست در مصاف
از خون لاله هم نشود تیغ کوه لعل
گردون ز شب بماند اختر چنانکه تو
از بهر سود نام نکو می خری بترس
در باب مردمی نه همانا که ضایع است
وین طرفه تر که با همه تقصیرهای خویش
شاید گزو نسب بگریزند اهل فضل
ای لطف تو آب زندگانی
در چشم خرد ز روی معنی
نهفته ز منهی ضمیرت
مهر تو مرا چو جان عزیز است
تشریف رهی نداد این بار
بر من که سگ دلم ز شوقت
بر بنده نوشتن است و آنرا

چه سایه افکند آنجا شعاع تو جدی
هر آنکه سر ننهد بر مثال حکم تو باد

بساطا و فلک است و تو خاک سری
شکسته پشت و سیه رو چو پشت و لبری

وله ایضا

ز بار حلم او کرده قصادی
بگاه مکرمت سهل القیادی
سفرها سعیش اندر نامرادی
چو هر کس را بجای اعتمادی
فکانوا ها ولکن الاعادی

بحمد الله همه معنیت جمع است
دعاگو را همیدانی که باشد
بحرمان رهی چندان چه کوشی
درین معنی که افتادست ما را
وجلیهم سهاما صائبات

وله ایضا

هر دم برآورد که تو بروی نشان کنی
حالی چو گوشوارش در دهان کنی
آنها که تو بدان قلم ناتوان کنی
گر تو بعدل یک نظر اندر جهان کنی
از ظلمت خط اختر معنی نشان کنی
تا وان آن ز بنده ستان از زیان کنی
هر چه آن بجای بنده و دریا و کان کنی
داده امید آنکه بر آتشش روان کنی
روزی که تو مفارقت اصفهان کنی

می نازد از تو جان بزرگی و برحقست
افتد ز بیم لرزه بر اعضای مهر و ماه
آرد چو صبح آروغ از قرص آفتاب
در ضبط کار مملکت ار رای باتست
آسوده بر کمر که کنار بگذرد
دریا و کان چو من بگدائی فتاده اند
تقصیرها که خادم مخلص همیکند
نزدیک شد ز نهضت میمون که چون عنان
حفظ خدای بدرقه بادت بهر کجا

وله ایضا

بایسته تری ز زندگانی
اجرام سپهر سوزیانی
از کف ندهم برایگانی
کلک تو بعذر ناتوانی
از بهر چه گرد سر گرانی
دادن بالاغ و کاروانی

در طبع هنر زرای صورت
دیدار تو از خوشی و راحت
از دل باشد دعای خادم
راضی شدم از ناتوانیست
گفتی که دعائی نویسی
لیکن نتواندش نگهداشت

اگر هزار بگوئی کجا رسی بروی
برار باب هنر دست ایادی
کریمی و بزرگی و جوادی
ز رای خدمت تو اعتقادی
که نه با کافران اندر جهادی
دو بیت آمد بخاطر در مرادی
فکانوا ها ولکن فی فوادی
بر بام قدر خود ز فلک نردبان کنی
از بس که لطف و مکرمت بیکران کنی
گر تو بکین نگاه سوی آسمان کنی
آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی
بر میش لنگ گرگ کهن را شبان کنی
از نوک دوک پیرزن ار تو سنان کنی
از بس که دُر پراکنی و زر فشان کنی
الا اگر بلطف خود اعضا آن کنی
ولها سبک شود چو رکابت گران کنی
کز روی عزم نصرت را همعنان کنی
وی ذات تو عالم معانی
شایسته تری ز شادمانی
چون دولت مستی و جوانی
نه چون دگران سر زبانی
اندی که نباشد ار توانی
این شیوه بمن مبر گمانی
از آفتهای آسمانی

کر خدمت او تو می نخواهی	که کاه زروی لطف آخر
کر یاد کنی ز بنده کر نه	من آن توام دکر تو دانی

ولہ ایضاً

صبح باخاطر تو دم سردی	طرفه در دلبست فراقت الحق
خود کسی دید چنان پامردی	کاج چندانکه درنکی بودی
آری بی خار نباشد وردی	غم هجران تو با من زین بار
که ازین بیشترم آزردی	بودم از شوق کرانباری
آنچنان کرد برآورد از من	که زمن نیز نخیزد کردی

ولہ ایضاً

رسم کرمت کره کشائی	بر رغم زمانه لطف طبعت
انداخته دام دل ربائی	پیوسته خیال طلعت تو
با این دوری و این جدائی	نه نامه نه پرسش و نه پیغام
بکرفت زمانه بی وفائی	اکنون که زهیچ سو ندارد
معشوقهٔ روز بینوائی	مرسوم تو بود و بس رهی را
آورده مرا بزاژ خائی	در غیبت تو علاء الدین را
چندانکه همی کند کدائی	وز هیبت اوست دختر رز
کان هست عطیتی خدائی	باآنکه مراست صد شکایت
زیبد که تو اش همی ستائی	کز غایت بد ادائی اوی
پیش لب رت سر سنائی	ما نیز سه چار ساله مرسوم ۲

ولہ ایضاً

هر کجا دولت تو آسانی	همه زرهای جهان ز انفس است
کوی حکم از فلک چو کانی	قهر تو موجب استیصالست
بر کمال صفت انسانی	هر کجا کرد بود باراسے
که سراسر کرم و احسانی	کر نیم حاضر درکاه رفیع
شرح ظلم عمر لبنانی	آن تهیه و تیر شایسته

این هم زشقاوت دعاکوست

ای کریمی که در آفاق جهان
بحر با همت تو بسته کفی
پای مردیم طمع بود زصبر
زپی وصل چنان هجر چنین
نه بدان کو نه بیازرد مرا

مخدوم کمال ملت و دین
کار قلم تو نقش بندی
خط تو چو زلف ماهرویان
از چیست که از تو نیست یارا
سبحان الله ز طالع من
بل هم بتو آورم که هستی
معزولی و خرج و تنکدستی
خود نیست بداعی التفاتی
توفیق کرم نه هر کسی راست
شاید که تو شکر کوئی از وی
چون می نرزد بیک من انکور
ای صفات کرمت روحانی
هر کجا حضرت تو آسایش
سر کلک تو همی برباید
ذات پر معنی تو مشتمل است
بتو مستظهرم از هر دو جهان
پیش ازین داده ام اندر خدمت

یاد آر زبنده کر توانے

نیست چون صیت تو عالم کردی
که دهد یاوری هر دردی
که دلم شربتی از غم خوردی
طیش از آن کرد که هرزه کردی
باد خود سوی توام آوردی

ای رای تو سوی نیک رائی
بر دست کرفته جانفزائی
در دیدهٔ ما چو روشنائی
نه دوستی و نه آشنائی
بازار هنروران روائی
سرمایهٔ اصل کدخدائی
از محتشمی و پادشائی
بربسته نقاب پارسائی
از مجلس عالی علائی
معروف شده به نیک رائی
بکذاشته ایم تا تو آئے
وی در ملک نظام ثانی
سکهٔ جود تو بر پیشانی
عدل تو مایهٔ آبادانے
هر کجا درد بود درمانے
نیستم غائب از تو تا دانی
وان بهر محنت و رنج ارزانی

نظام

صفت و صورت او شیطانی	یک زبانی نبود در دوزخ
من دانا ز سر نادانی	حاصلی نیست ز سرمایه و سود
که شکاریست سک کهدانی	صاحبا صدر از بهر خدا
که ز دندان ددم بر هلنے	مالش ظلم اکرمی ندهے

ولہ ایضاً

یا ازان دادهٔ خود پشیمانی	یا تمام است این کرم امسال

ولہ فی الغزلیات

روی تو پرده بر سمن بدرد	چون زند غمزهٔ تو دست بتیغ
مرده بر خویشتن کفن بدرد	چون بخندد دهان شیرینت
هم بدندان خویشتن بدرد	نافه کر بوی زلف تو شنود
غنچه را باد ازان دهن بدرد	لب تو چون ز خنده بر دوزی
پوست بر قد نارون بدرد	هر که خود را برآستان تو دوخت
چون من و صبح پیرهن بدرد	من ز مستوری تو می ترسم

غزل

آن جورها که بر من بیچاره کردهٔ	هرچه آسمان بخنجر مریخ میکند
کوئی برغم ما دلی از خاره کردهٔ	کویند رستخیز بهم برزند جهان
تا بی سبب چرا دل من پاره کردهٔ	کفتی که رایکان غم من میخوری بس

غزل

آشفته زکفت و کوی دلها	بشکسته بجو ببار عشقت
افکنده زمانه کوی دلها	غارتکر زلف تو میان چیست
بتوان آمد بسوی دلها	تا با دهن تو می نشیند

غزل

دست در آه من زند تا بستاره بر شود	هر سحری که آورد باد نسیم زلف تو
کر دم سرد هر نفس خون دلم جکر شود	خاک درت ز کیمیاست عزیزتر که چون

ظاهر و باطن او شر و فساد
چار سالست که محبوس ویم
این هم از طالع منحوس منست
چه بود چیزی ازین افزونتر
کردهٔ یار با من انعامی
رسم پارم همیدهی امسال

کل زرشک تو پیرهن بدرد
ز آرزوی دو لعل جان بخشت
کوهر از شرم تو دهان صدفت
بارخت لاف زد به نیکوئی
سرو بالای تو چو بخرامد
حسرت از هر دلی که سر بزند
بازم لباس صبر بصد پاره کردهٔ
ترسم خجل شوی اکرت آورم بروی
خود با دل تو لابد من سودمند نیست
کو داد داوری که کنم بر تو من درست
ای روی تو آرزوی دلها
ای حلقهٔ زلف تو همیشه
در انکلهای زلف مشکینت
پی در پی تو هزار فرسنک
هر شبی از سرشک من دامن خاک تر شود
یقین شوم ز لاغری کشته بدان صفت که کر
ز آتش دل مرا جکر خون شد و باز این عجب

بکرانجانی این دندانے
جز پریشانی و سرکردانی
نه تو یاری ده مظلومانی
مال من باری از و بستانی
که کم و کیف آن تو خود دانی
کان پارینه بازنستانی

زهرهٔ مهر تیغ زن بدرد
پردهٔ لولوی عدن بدرد
شکم خویش در ختن بدرد
جامه بر صد هزار تن بدرد
پیش تو پوستین من بدرد
که لبی سترم دوزن بدرد
بازم ز کوی عافیت آواره کردهٔ
تو در زمین بغمزهٔ خونخوار کردهٔ
این بار نیست خود که تو صد بار کردهٔ
الحق تو این تنکری همواره کردهٔ
شادی زغمت بردی دلها
سنکین دل تو سبوی دلها
دربسته محبت و جوی دلها
بس تنک شدست خوی دلها
شاد شوم اکر ترا از غم من خبر شود
جان بکنار لب دو دیده بر کذر شود
در رخ و چشم مالمش حمله زر و کهر شود

بدنبود گرش همی کاچنین بسر شود — تا مده در دو چشم من خاک در تو از مژه
کور دلا که بهر صید از پی مار کر شود — خون دلم همی رود در سر دیده دمبدم
عشق چو چرخ نمود خود کم نبود بلا و غم — کین همه عادت آن بود کز پی یکدگر شود

غزل

گر از لطیفی در روی نگاه نتوان کرد — به پیش چهره تو من زغم دمی نزنم
بهرزه عمر گرامی تباه نتوان کرد — بآب دیده در آغشته است قامت من
همه جهان را بر خود گواه نتوان کرد — بدانکه تا تو ز حالم مگر شوی آگاه
بجز بواسطهٔ مال و جاه نتوان کرد — حدیث وصل تو گویم خیال میگوید
حدیث خواه تو اکنون بخواه نتوان کرد — بجز ببدرقهٔ جاه صدر فخر الدین

غزل

گیری صد بار در کنار نداند — جان دهمش پا بمیزد تا ببرد دل
هست حدیثی که رازدار نداند — با همه کس خیره داد دست به پیوند
لیک بشرطی که گوشوار نداند — چشم تو کی غم خورد بحال دل من
غمزهٔ مست تو صد نگار نداند — خسته دلم را چو آرزوی تو خیزد
آنچه تو دانی ز گونه گونه جفاها — نیک بد الفست که روزگار نداند

غزل

اگرت هست نگهدار مخور — یار تیمار تو چون می نخورد
غم من اندک و بسیار مخور — من ز عشق تو زیم یا میرم
خون من میخور و زنهار مخور — چشم تو دوش لبت را میگفت
لب تو گفت بد و خیز نخست — تو که مستی غم هشیار مخور

غزل

چون ترا بیند در می ماند — اندرین عهد همانا فتنه
خشک می باز و و تر می ماند — با رخ خوب تو در خانهٔ من
این بیک چیز دگر مے ماند — من ندانسته این شیوه ز تو
بر رخ از بوسه اثر می ماند — هر که آئی بر من روز دگر

در سر زلف تو دلم نیک بدست کرد جای
لابد با چو بشنود زلف تو دل چه جان کند

رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد
چگونه بوسه توان زد بر آن رخ نازک
بترک وصل تو و دل بگفتم و رفتم
ببوسه که ندانم دهی تو یا ندهی
نه مرد عشق تو ام من که عشقبازی تو
چو من بهر دم از اندیشهٔ تو وصلت را
درد دل از حد گذشت و یار نداند
شد ز ضعیفی تنم چنانک گر او را
ماه رخا با لب تو جان رهی را
خواهم کان را بگوش تو برسانم
جوز ز خوبان توان ببرد و لیکن

مخور ای دل غم بسیار مخور
بیغمی یار عزیز ست آن نیز
چو چنین خواهمت احسنت ای یار
پشت من بشکن و پیمان مشکن

رخ خوبت بقمر مے ماند
عقل با اینهمه دانائی خویش
چشم من با لب تو هر دو جهان
گفتی ار نایم و زحمت ندهم
مگر از تازگی عارض تو

اشک برخ فرو دود زرد و بسجده در شود
عاقبتش همین بود دل که پی نظر شود

خطی چنان که ز مشک سیاه نتوان کرد
که پیش آئینه دانی که آه نتوان کرد
که چو تا نکشد بهم دو تاه نتوان کرد
ز ناله هر دم پیکی براه نتوان کرد
خموش باش حدیث نگاه نتوان کرد
دلیر بر سر کوی تو راه نتوان کرد
دل همه غم کشت و غمگسار نداند
آری هر کس درین شمار نداند
قدر خود آوخ که آن نگار نداند
کو همه جز مستی خمار نداند
چاره بجز صبر و انتظار نداند

ور خوری جز غم دلدار مخور
بس تو بی فایده تیمار مخور
تو خود ابستهٔ غم کار مخور
با فلان باده دگر بار مخور

ذوق لعلت بشکر می ماند
لب کوی تو بر می ماند
اول شب بسحر میماند
بطلبکاری زر مے ماند
در همه شهر خبر می ماند

نقش تیزی نظر می ماند — بر من اکنون ز شمار غم تو
هیچ دانی که چو آن بستانی — بر من او را چه قدر مے ماند

غزل

عالمی زیر و زبر بتوان کرد — چون سر زلف تو از مشک سیاه
لبی از تنگ شکر بتوان کرد — تو ز من روی نهان کرده و بس
صبر آخر چه قدر بتوان کرد — جگرم خستی و خونم خوردی
بمنش بخش اگر بتوان کرد — بهر آن بد که کنی خرسندم
بتوان کرد و بزر بتوان کرد — رحمتی از تو توقع داریم

غزل

ز خویشتن نیم آگه خدای آگاه است — کمند زلف تو زان میکشد مرا ز خود
چنانکه سایهٔ خورشید بر سر ماهست — لب تو نیک بدندان ماست و زپی او
شکسته بسته و درهم زده چو خرگاه است — شدند از پی من صبر و هوش از پی آن
بزرگوارا وصل تو در نشاید یافت — که وعدهٔ تو دراز است و عمر کوتاه است

غزل

کوثر و سدره و طوبی دارد — از جهان دوست ترا دارد دل
که دهانت دم عیسی دارد — دام زلف تو گرفتست دلم
زانکه از خط تو فتوی دارد — هر دم آویزد در من غم تو
بر منت خشم چرا می دارد — ندهی خود ندهی حکم تراست

غزل

پشت و بالای کسی بیخم نیست — غم تو میخورم و تنها دم از آنک
کز دل او چو رخت خرم نیست — ماجراهای درازست مرا
بجز این همدمم از عالم نیست — راز با صبح نشاید گفتن
هست هر جائی و محرمم نیست — بروم هم بخیالت گویم

غزل

بس که چشمم کند گهرباری — دل تو از کجا و غم ز کجا

بوسهٔ خود چیست که بر چهرهٔ تو

مکن ای دوست اگر بتوان کرد
نه دل من که بیک غمزهٔ تو
نبود لعل و گر نه چو لبت
صبر تا چند کنم از رخ تو
نیم جانی که بماندست اکنون
با رخ تو همه کاری چون زر
بزیر سایهٔ زلف تو عقل گمراهست
هزار حسن تو تا دیده داد آگاهی
همیشه سایهٔ حسن تو بر سر خورشید
همیشه درد ترا استخوان پهلوی من

هر که چون روی تو روئی دارد
هر که دارد دهن و زلف و خطت
زنده کن مرده دلم را بدمی
چشم تو خون دلم کرد حلال
بهر بوسی که ز تو خواسته ام
ماه رویا ز غمت یکدم نیست
زلف و بالای تو تا هم پشتند
دست در دامن زلف تو که زد
همدم من بجهان صبح و صباست
با صبا نیز نگویم که صبا
هر شبی با دلی و صد زاری
بنماندست آب در جگرم

نیم جانی و لب سر می ماند

هر چه از شور و ز شر بتوان کرد
دلی از خون جگر بتوان کرد
گوئی اندوه مخور بتوان کرد
دل ببردی چه دگر بتوان کرد
که از آن نیز بتر بتوان کرد
بیندیشش مگر بتوان کرد
غلام روی تو چون آفتاب بیجاست
که زلف تو شبه رنگست و روی من کاهست
همیشه این دل غمگین بکام بدخواهست
دلم برفت و کنون دیده بر سر راهست

سر بسر راحت دینی دارد
آرزو چون دارد پائی دارد
ابلها گو دم اسقفی دارد
خود نگوید که چه دعوی دارد
خشم و دشنام چه معنی دارد
که چو زلف تو دلم در هم نیست
هر که راهست غم تو غم نیست
با که گویم چو کسم همدم نیست
که ورا بند زبان محکم نیست
که از و محرم تر دانم نیست
منم و آب چشم بیداری
تو چه دانی که چیست غمخواری

انگه از حال من شوی آگاه — چشم بد دور ازین کله داری
مردمی کن مجوی آزارم — خشم خوشتر کنون بصد باری
من فراوان کشیده ام غم دل — که نه یارم همیدهد یاری
منم امروز و یکی مطرب و جائی خالی — شیشهٔ پر ز می و صحن سرائی خالی
خانهٔ خرد ولیکن چو نگارستانی — راستی نیست هم از برگ و نوائی خالی
تیز جانا و بیا تا بسه بنشینیم — نبود در وی رقیبان بجفائی خالی
با تو در خلوت خواهم که کنم عشرت از آنک — لیک هم خوش نبود از دف و نائی خالی
تا کنم بر رخ تو همچو صراحی ز شراب — حرکاتم همه از چون و چرائی خالی
دستمال سر زلف از نکنم که کاهی — فصل مستان نبود خود ز خطائی خالی

مژده ای دل که یار باز آمد — ترک چابک سوار باز آمد
غمزهٔ او که نیم مست برفت — این زمان از شکار باز آمد
هر شماری که کردم از حسنش — کز درم آن نگار باز آمد
بشمردم سپاس یزدان را — عاقبت هم بکار باز آمد

عید کنون عید شد که روی تو دیدم — کار کنون راست شد که در تو رسیدم
جان و جوانی بباد دادم از یراک — سوی تو همچون قلم بفرق دویدم
راه چو زلفت دراز بود و چو شانه — آنچه من از دست فرقت تو کشیدم
در طلب آفتاب روی تو چون صبح — جان خود از دست هجر باز خریدم
چه درد دل است این که من در فتادم — که در دام عشق تو دلبر فتادم
چه بد کرده بودم که ناگاه ازینسان — همی راندم تیز و در سر فتادم
بدینگونه هرگز نیفتادم ارچه — نبود اختیاری ولی در فتادم
ز غرقاب این غم رهائی نیابم — بسر در گل و مشک و شکر فتادم
بلغزید دستم ازان زلف مشکین — ز بدبختی خویش بر در فتادم
کجائی ای بدو لب آب زندگانی من — کجائی ای غم تو اصل شادمانی من

که چو من یک شبی بروز آری — گفتیم جان بیار و عشوه مبر
که نه کاریست مردم آزاری — بار هجر تو بر دلم خود بود
لیک کم بوده ام بدین زاری — که نه صبرم همی کند پشتی

غزل

خوش فرحت بدرخانه جائی خالی — نرد و شطرنج بدست آید و در شیوهٔ خویش
که نباشد حریفان ز بلائی خالی — بوفا بر تو که تنها بخرامی زیراک
بر ملا عیش نباشد ز ریائی خالی — مطرب انصاف درین مجلس هم رحمت ماست
مغز اندیشه ز هر رنج و عنائی خالی — باد بی مسکینت خدمت از انسان که بود
نبود خدمت مالیدن پائی خالی — لیک اگر از سر مستی و همت بوسه مرنج
در بر در گشتن مست هم از جا برو — بهر این کار بکار آید جائی خالی

غزل

با هزاران خمار باز آمد — بسته جانی هزار بر فتراک
نه یکی صد هزار باز آمد — یارب آن ساعت خجسته چه بود
تا بدیدم که یار باز آمد — آخر آن آب چشم و آه سحر
هین برون آی ای غم از دل من — که مرا غمگسار باز آمد

غزل

بوی سر زلف تو ز باد شنیدم — در هوس آنکه بر خط تو نهم سر
پای شدم جله و بسر بدویدم — شرح یکی از هزار هم نتوان داد
دم نزدم من که پیرهن ندریدم — دولت وصل تو یار من شد و آخر

غزل

بدست تو شوخ ستمگر فتادم — بمیدان عشق تو در اسپ سودا
درین شیوه صد بار دیگر فتادم — مرا با چنین صبر و دل عشقبازی
که در موج دیده چو لنگر فتادم — خیال لب و زلف و رویش بدیدم
بدان چاه سیمینش اندر فتادم — در آن چاه جانم خوش افتاد لیکن

غزل

بسوی وصل توام زنده ور غمت مردم — مباد در پی حسن تو دل گرانی من
غریب شهر توام رحمتی بکن آخر — کنون همه ز پی تست پاسبانی من
بدین صفت که منم از زمانه سرگشته — بخلق بر شمرد محنت نهانی من
سپیده دم بصبوحی شتاب باید کرد — پگاه تر قدحی پر شراب باید کرد
نه ذره ایم که با آفتاب برخیزیم — ز آب بر رخ آتش نقاب باید کرد
درنگ می نکند دور چرخ در بد و نیک — هم از شراب چو یاقوت ناب باید کرد
زبان خوب دیار از بس است حالی را — نهاد خویشتن از می خراب باید کرد
بسوالفضولی اگر عقل با طرب بجخد — طراز عیش خود از کار آب باید کرد
ز گفت و گوی اگر در میانه نگریزد — دعای صاحب عالیجناب باید کرد

امروز روی تو ز همه روز خوشتر است — شیرین لبت نه جان دل افروز خوشتر است
بیار چشم تو که همه روز خون خورد — پرده دری ز غمزهٔ دلدوز خوشتر است
گفتم که باز ده دل ریشم بطنز گفت — هم با سرشک دیده و با سوز خوشتر است
با آنکه نیست خوی تو با ما چنان نکو — دایم خوش است و موسم نوروز خوشتر است
چه باشد گر ز من یادت نیاید — گر از دوری فراموشی فزاید
ز چشمت چشم پرسش هم نداریم — بگو آخر که آن مسکین نشاید
سلامی از تو مرسوم است ما را — مگر کاری ترا زین بیک شاید
بجان تو که اندر آرزویت — که شب آبستن است تا خود چه زاید
سوز عشقت جگر همی سوزد — نظر اندر بصر همی سوزد
هر چه از دیده ام بیش ریزم آب — غم تو خشک و تر همی سوزد
آنچنان سوخته جگر شده ام — همه در یکدگر همی سوزد

گر بخواهی کشتنم یکبار کی — رحمتی آخر برین بیچار کی
عشق می بایست ما را بس نبود — وای آن کش غم کند غمخوار کی
می کنم نظارهٔ رویت ز دور — ای بکینم گرم کرده بار سکی

اگرچه فارغی از مرگ و زندگانی من — چنانکه در دل من نیست سرگرانی تو
مکن جفا و ببخشای بر جوانی من — بشهر خویش مرا پاسبان بدند کسان
نبود در خورم این عشق ناگهانی من — ز آب چشم برنج اندرم که هر لحظه

غزل

صبوح پیشتر از آفتاب باید کرد — نقاب رخ روز چون فرو گردید
بدورهای پیاپی شتاب باید کرد — مفرح دل غمگین اگر همی سازی
برای شادی دل ترک خواب باید کرد — چو روشنائی اندر خرابی آباد است
بسا تکیئی با او خطاب باید کرد — چو آب زندگی از باده میشود روشن
هم اختیار سرود و رباب باید کرد — وگر سماعی ازین هر چه خوشتر باید
سر صدور جهان فخر الدین که از در او — سعادت ابدی اکتساب باید کرد

غزل

امروز پارهٔ ز همه روز خوشتر است — بر دل خوش است دست درازی لقم
تو به دل و صداع تو هر روز خوشتر است — با درد تو بهست مرا زانکه شمع را
سرباری حدیث بد آموز خوشتر است — در روی تو نظاره و با یاد تو شراب

غزل

که از بیمار پرسش خود نیاید — مکن بر جان من بخشایشی کن
پس از سالی مرا مرسوم باید — چرا بربستی از من راه پرسش
مرا گر روز سالی مینماید — بشب می آورم روزی بحیلت
تاب رویت نظر همی سوزد — تو چه دانی که آتش رخ تو
دل مسکین بتر همی سوزد — نیست از آب چشم فایده
که دلم بر جگر همی سوزد — غم تو هرچه باید از دل و جان
همچو شمعی در آب دیده دلم — هر شبی تا سحر همی سوزد

غزل

محنت تنهائی و آوار کی — در فراقت جز غم غمخوار نیست
جز در و دیوار نیست بر نظار کی — کشتیم در انتظار بوسهٔ

یا بده بوسی و جانم زنده کن — یا بکش تا وارهم یکبارگی

غزل

زانکه در این قول صادق نیستم — عاشقم عاشق بآواز بلند
در غم تو کم ز وامق نیستم — عشق تو یکچند میکردم نهان
واندرین دعوی منافق نیستم — هرکه در عالم ترا عاشق شدند

غزل

بگرد تو نرسد چشم ار کسی نگرم — بدولت غم تو آتش دلم زنده است
اگرچه صبح ز دست تو پیرهن بدرم — حکایت غم لشت ار بخانه بنشینم
ز عشق روی و قدت تا برفته زبرم — بیاد قد تو از بس که سرد پیرایم
من و حدیث تو زین پس اگر بود خبرم — چو آفتاب اگر جای بر فلک سازم

غزل

چو گرد چمنها خرامان برآید — چو غنچه برآیم من از دل بهان که
دگر ره ببازار زینسان برآید — بسی بر نیاید که از دست عشق
چو پروین از آن لعل خندان برآید — فلک چشم خورشید پیشش کشد زود
برآید هم از لطف جانان برآید — دهانی چنان تنگ و نایاب کو را
ولیکن بصبر فراوان برآید — چو بگسست زنجیر اشک از بر دل
که این کار دشوار آسان برآید — مرا مهر آن چهره و لعل میگون

غزل

کو آن همه مهر و آشنائی — خود هیچ ز حال ما نپرسی
آن محتشمی و آن گدائی — ما را چو فقاع بسته کردی
هرچند که بیشتم آزمائی — تقصیر نمیکنی زهی تو
پیوسته تو در صداع مائی — ای وصل ترا چه بود باری
وی عقل تو سخت سست رائی — ای اشک تو باری از میانه

غزل

در گرد آن کلاله برخم نمیرسد — در چشم من برست تو سرو بکرست

گر ترا گویم که عاشق نیستم
از منت باور مبادا این سخن
تو بحسن افزونی از عذرا و من
آشکارا کردم اکنون راز خویش
مرا که بهره نباشد که بر رخت نگرم
بچشم من نرسد گرد تا رکسی گو شوم
شود ز سینهٔ من چهر روی تو تابان
بباغبانی و اختر شناسی افتادم
من و خیال تو زین پس اگر بود خوابم
نگارم چو گرد گلستان برآید
چمان سرو در خاک پایش بغلطد
برآید غریو از دل خلق اگر او
برد چرخ انگشت حیرت بدندان
مراد وصل شیرین لبش گر بعمری
برآید از وهم امید دل من
تن اندر غم دل دهم زانکه دائم
چه شاد و کش آمدی کجائی
کو آن همه عهد و استواری
جان و سر تو که بهر آید
گفتی که ز من جفا نه بینی
ای غم ز تو من چه عذر خواهم
ای دل تو عظیم تیره روئی
شب نیست کم ز هجر تو صد غم نمیرسد
اندر تو کی نسیم که نسیم سحرگهی

یا ز جان یار موافق نیستم
پس که باشم من که عاشق نیستم
زانکه دانستم که لایق نیستم
من کم از چندین خلایق نیستم
بیا بگو که ز وصل تو بر چگونه خورم
ز شادی ار چه نماندست آب در جگرم
فسانهٔ من و لشت ار بگو چه گذرم
ز آرزوی رخت بسکه اختران شمرم
دو دو دوان غم عشقت چو سایه بر اثرم
خروش دلم تا بکیوان برآید
که آن سرو بن از گلستان برآید
غریو از گل و سروبستان برآید
چو گرد سمندش ز میدان برآید
بجان کرده سخت ارزان برآید
چه آدم مسلسل که با آن برآید
فرو رفت با شیر و با جان برآید
شرمت باد از بی وفائی
یک لحظه بشنو ما نیائی
تا گوزه نزدیکران کشائی
تو خود نه ز هر دم جفائی
گز دور چشم نمی نمائی
برخوز ذرهٔ دور وشنائی
اشکم بجار گوشهٔ عالم نمیرسد
زان ملک چشمهام فراهم نمیرسد

جز گرد از و بدین دل پر غم نمیرسد — فریاد من بمنزلهی وابن دل غمین
باری بلا و محنت و غم کم نمیرسد — گفتم که زین سپس مدهم دل منت ز دست
دشوار امید وصل توان داشت کز فراق — ماهی برآمد و خبری هم نمیرسد

غزل

مشکین آن زلف و دلم را مشکن — هر سیاهی که رخت با من کرد
تا نخوانند ترا تر دامن — خوش درآمد خطت ای جان چو شود
یتنائی بر احرار زمن — فخر دین صاحب عالم که مدام

غزل

لبی تکلفها کرده آنچنان هم نیست — بجان ز لعل تو بوسی خریدم و دانم
ترا چو با کمر آن نیز در میان هم نیست — امید بوس و کنار از تو شد بریده از آنک
که نیم چندان روزی از آن دهان هم نیست — بداده ام دل و جان تا بخوردم غم تو
نه در صفاهان که اندر همه جهان هم نیست — گرفتم آنکه دلت راست نیست با چاکر

غزل

ز بیم آنکه امشب هم نیاید — اگرچه وعده داد و خورد سوگند
غم و اندوه و محنت کم نیاید — چه سود ار آید او زین پس که جانم
ولی او جز که با ماتم نیاید — گر از نزدیک او شاید فرستاد
وگر او را نباشد آمدن رای — بقول هر که در عالم نیاید

غزل

قدح بر دست تو نور علی نور — روان را در خوشی لعل تو مایه
نباشد مردم هشیار معذور — چو غنچه هر که زو بوی دل آید
بدین ده روزه ملک حسن مغرور — اگر شادی بخوی خواری بهر حال
بیا و بزم خسرو جام پر کن — که با داز دولت او چشم بد دور

غزل

گر لب و دندان لب و دندان اوست — حال دلم هرچه پریشانی است
دانکه ز ره و کوی گریبان اوست — تشنه بمیرد چو دلم هر که او

از پس که خاک کوی تو در دیده ها کشند
شکر است اگر نمیرسدم مژدهٔ وصال
ای بتو چشم نکوئی روشن
بسته ام در سر زلفین تو دل
در کشی دامن ازین چشم پر آب
تا تخلص کنم از وصف رخت
چو روی خوب تو خورشید آسمان هم نیست
ببوی آنکه برنگ رخ تو گردد گل
دو دست من ز میانت چه طرف بر بندد
کم از دهان تو باشد مرا ز لذت وصل
به نیکوئی و شکرفی تو بیانگ بلند
گر امروز آن بتم همدم نیاید
نیامد دوش و جانم بر لب آمد
مرا گر نایدا و ناید وگرنه
من او را از برای سور خواندم
زهی در حسرت آن چشم مخمور
سخن در لعل تو عقلست در جان
بهار آمد چه داری چیز کاکنون
فلک میگردد ای غافل چه باشی
آنکه سرم بر خط فرمان اوست
دل بغمش دادم و جان هم دهم
زهره و مه چون که ببینی بهم

از خستگی ریش هجر مرهم نمیرسد
گفتی کنون چه سود که دستم نمیرسد
وی ز تو خانهٔ دلها گلشن
اندر آمد شش همه پیرامن
گرد در آئی تو چو خطت با من
دشمنش باد بکام دشمن
بقد و قامت تو سرو بوستان هم نیست
که گر نباشد سودی درین زیان هم نیست
بدیدنی ز تو قانع شدیم و آن هم نیست
که در هوای تو غم نیز رایگان هم نیست
لطافتی بدروغ از سر زبان هم نیست
نصیب جان من جز غم نیاید
ولی با اینهمه ترسم نیاید
نباشد مانده گر ابهدم نیاید
چو کس در راز او محرم نیاید
فتاده نرگس سرمست رنجور
فلک را در جفا خوی تو دستور
نماند وقت گل او نیز مستور
ز خون عاشقان به خون انگور
کوی دلم و خط چوگان اوست
پرتو آن زلف پریشان اوست
در طلب چشمهٔ حیوان اوست

چشمهٔ خورشید بدان آبروی
دل که چنان سینه همیکرد دی
نخستم دل بدام اندر کشیدی
بدست عشق زحمت صبر من پاک
بقصد جان چون من ناتوانی
چو بد در دفتر عشاق نامم
پراکنده همه غمهای عالم
نخواهد شد زیادم آنکه با من
سزد گر غنچه چون من دلخوش آمد
بمطرب میدهد بلبل سه ضربه
هوا قوس قزح در باز و افکند
ز نور آفتاب و عکس لاله
سحرگهان که دم صبح در چمن گیرد
نسیم افشان خیزان چو مست عربده جوی
گل شکفته چو معشوق شوخ گز عاشق
درست کوئی ز زنجیر زلف یار من است
چو غنچه هر که درین وقت تنگدل باشد
ببوی یار بنزدیک گل شوم از نیز
با لب تو جان شکار زلف تست
چشمهٔ خورشید شوی زلف تو
پر ز عنبر شد کنار عارضت
صد هزاران دل ربودی و هنوز
عالمی عشاق را از مرد و زن
زهی مالیده رویت لاله را گوش
لب لعل تو هر دم عاشقان را

قطرهٔ از چاه زنخدان اوست
صبر جان سخت کمان در غمش
دیدهٔ شد ادهم نه زمردان اوست
شاید اگر دل نه بفرمان است

غزل

زکوی عافیت بر در کشیدی
چو گفتم یک نظر در کار من کن
زروم و هند و چین لشکر کشیدی
ز اشک لعل من بر چهرهٔ زرد
بیکره خط بران دفتر کشیدی
دل مسکین بزنهار تو آمد
زبهر من بسی کدیکر کشیدی
اگرچه آستین بر من فشاندی
شبی تا صبحدم ساغر کشیدی
ترا من چون کله بر سر نشاندم

غزل

که نقش عشرت از نرگس تنش آمد
گل صوری بستان بوتهٔ زر
که گلبن بر مثال ترکش آمد
زستی چنار چیره دستت
سمند خاک کوی ابرش آمد
صبا آنکه بجان همیکرد از عشق

غزل

بباغ در چمد و جیب نسترن گیرد
لب گل لاله نگر خال عنبرین بر لب
زرقراضه در اطراف پیرهن گیرد
خیال سبزهٔ و شبنم برو بدان ماند
چو روی آب زباد هوا شکن گیرد
خدیث مشک خطا پیش او خطا باشد
دلش گشاده شود چون ره چمن گیرد
در انچنین سره وقتی بحد پایهٔ خویش
زبیوفائی رنگ نگار من گیرد
دلم زغصهٔ او قطره قطره خون گردد

غزل

حلقهٔ شب گوشوار زلف تست
در عروسی جمالت عقل را
آن نه خطست آن کمند زلف تست
من چگویم کز رخت روشنتر است
شصت و پنجه در شمار زلف تست
برزر رخسارم از شنگرف اشک
آرزو اندر کنار زلف تست
تا زنخدان تو چاه یوسف است

غزل

پر از گوهر کند چون چشمها گوشش
شود شیرین دهان تلخ گوشم

سست تر از عقدهٔ پیمان اوست
زانکه بهر حال که هست آن اوست
پس انگاهم قلم بر سر کشیدی
زغمزه در رخم خنجر کشیدی
معصفر بر کنار زر کشیدی
شدی زنجیر زلفش در کشیدی
وگرچه دامن از من در کشیدی
مرا تو چون قبا در بر کشیدی
که گل سوی چمن شاد و کش آمد
پر از کاورس زرین زآتش آمد
که سرو کم بضاعت سرکش آمد
زبس کش عارض سوسن خوش آمد
چهار سوی چمن نافهٔ ختن گیرد
چو یار من که سر زلف در دهن گیرد
کسی که قبضهٔ شمشیر در سفن گیرد
چو با دفایده ز انفاس یاسمن گیرد
همه کسی پی دلدار خویشتن گیرد
ز راه دیده یکایک برون شدن گیرد
با رخ تو کارزار زلف تست
دست و پنجه در نگار زلف تست
فتنه کاندر روزگار زلف تست
نقش شد کین دستکار زلف تست
جان من زنجیر دار زلف تست
بنام ایزد زهی خط بنا گوشش
کرم باشد حدیثی از وفا گوشش

کشم در حلقهٔ زلف تو هر دم
من از غم ناله در بسته چو بلبل
برقص آید دل اندر سینهٔ من
بقصد جان خلقی چشم مستت
بمن چشم خمارینت چه بگذاشت
بس شکر فشت کار و بار لبت
ای بسا چاره دل که چون زلفت
سالها شد که مانده ایم دژم
لب تو که گر فرو گیرم
در همه کار جدائی دل من
چون همه جان خود از لب تو برند
جان اگر صد هزار لطف کند
نقش دیوار جانور گردد

نگارا چند ازین پیمان شکستن
کمان ابروان درهم کشیدن
لبت را سهم باشد گاه خنده
دهانت راست عادت وقت گفتار
چه مردی باشد اندر عهد بستن
گر بر دل من رحم کند یار چه باشد
با قامتش از سرو خرامنده چه آید
گفتم دل من دارد و میخواهم ازو باز
زنهار همیخواستم از تیغ جفایش
با زلف تو گفتم دل غمخوار مرا ده
جانا چو تو یکدم نکنی کم ز جفاها

گر رفت عقل و صبر و هوش را گوش
قدی چون سرو داری راستی را
در افکنده تو چون گل از جفا گوش
بگریه گوشمال چشم دادم
چو آواز توام آید فرا گوش
ندارد بی جمالت دیده آبی
کمان ابروان آورده تا گوش
زخط تو مثال از بنده فرمان
بعشق اندر زبان یا چشم یا گوش
ز تو این چشم دارم کز سر لطف

غزل

برهم افتند روزبار لبت
با لبم گو بیا که باز خورد
همچو چشم تو در خمار لبت
در همه کارگاه کان بدخش
یک شبی چون خطت کنار لبت
همچو خط تو حلقهٔ سازم
نیم جان نیست یادگار لبت
ترسم از نازکی برنج آید
کاش باز آمدی بکار لبت
خوش بود جان و جان من خوشتر
عاقبت هست شرمسار لبت
چرخ پیر دژه پشت حلقه کند
اگر افتد برو گذار لبت
خوش و شیرین شدست جانم از انک
بوسهٔ ده که جان خستهٔ من
بلب آمد در انتظار لبت

غزل

فرو در جان من پیکان شکستن
سر زلف تو زان نا تن درست است
کهی را کاه زور دندان شکستن
شکر را عیش شیرین تلخ کردن
ز شکر پستهٔ خندان شکستن
دلم زندان غم گشت است زین راست
بدشواری بسی آسان شکستن
بدین سستی که پیمان تو باشد

غزل

با عارض او سوسن و گلنار چه باشد
زلفت بگرفتم بستم گفت که بگذار
گفتا اگر او دارد گو دار چه باشد
می نالم و می بارم خونابه دیده
دل گفت مگو بیهده زنهار چه باشد
تن در غم او دگه ازین غم به ننالد
گفتا که دل و غم چه بود خوار چه باشد
چشم تو همی گفتش احسنت چنین کن
پس حاصل این گریه بسیار چه باشد
جان و دل من برد و هنوز از دل کار است

که هستم از میان جان دعا گوش
که از چشمت چرا دارد وفا گوش
نباشد بی سماعت با نوا گوش
ز زلفت حلقهٔ وز جان ما گوش
دلم را داری از بهر خدا گوش
بس عزیز است روزگار لبت
چشمهٔ نوش خوشگوار لبت
نیست یک لعل بر عیار لبت
گرد آن لعل آبدار لبت
ورنه هم گردمی نثار لبت
خاصه چون هست نیمکار لبت
پیش لعل گهرنگار لبت
پرورش یافت برکنار لبت

ز پیشانی دل سندان شکستن
که باشد عادتش پیمان شکستن
قدح را خنده اندر جان شکستن
همیشه عادت زندان شکستن
بیک ساعت دو صد توان شکستن
ور یاد کند از من غمخوار چه باشد
یا ذره در آویخته بگذار چه باشد
زین بیش بد بست دل افگار چه باشد
آنکس که بداند که غم یار چه باشد
اکنون که ببردی به از انکار چه باشد
خود با تو تو تا آخر اینکار چه باشد

زرویت دسته گل میتوان کرد
زقد خفته من ورره عشق
زاشک و چهره در عشقت همه سال
نه چون غنچه دهن در میتوان بست
دلم بردست و سهری بیداز من
روی چگونه روی روی چو آفتابی
هر پرتوی ز رویت در چشم عقل نوری
آب حیات کی بود خلد برین چه باشد
آن چشم نرگسین را از خواب خوش انگیز
در خشک سال هجران هم دولت رخ تست
مرادلیست هوس خانهٔ غم آبادی
طرب بجوی انده کشی غم اندوزی
بسان شعلهٔ انگشت هر نفس کم زنم
بدام خوبان صدره فتاد و بیرون جست
دل مرالعمت خوشتر از زبان تو نیست
تنم چو موی شد از عشق خرم آری
بکیر بکره سختم بخویشتن درکش
قد بلند و رخ خوب سرو و گل راهست

آنچه عشق تو در جهان کردست
مهر تو با دلم چه کین دارد
هست نام کلاه تو شب پوش
تا بیاموخت از تو عشوه کری

لشکر نوروز بصحرا رسید

غزل

برآب چشم من گل میتوان کرد — زنوک غمزهٔ تو بیجا با
بسیم و زر تحمل میتوان کرد — نمی شاید بداد دل بزلفت
نه افغان همچو بلبل میتوان کرد — بزلفت کو برد آهسته نسیمی
چگونه این تحمل میتوان کرد — بدتنامی دلم را شاد میدار

غزل

هر حلقه زلفت در حلق جان طنابی — گر عکس عارض تو بر صحن عالم افتد
در روی تو نگاهی بر یاد تو شرابی — دو دو چشم مستت هست از شراب فتنه
تا هر زمانش بیند در راه فتنه خوابی — بر جان عاشقانت بخشایش ار نیاید
کز هیچگونه نیست در چشم بنده آبی — هر کس که پرسد از من احوال سوز یابم

غزل

زکار عیش پشیمان بدرد دل شادی — در دهر سر هوای نشسته در دلی
برو چنانکه بر آتش سر او فتد بادی — تنم ز خون جگر کشته بود مالامال
ولی فتادازین ره بدست استادی — بدین صفت که منم یار اربد استی

غزل

که هیچ فرق میان من و میان تو نیست — شعاع خورشید ار چند خار دیده نهد
که جفت قامتم آخر کم از کمان تو نیست — ببوسه دهنم خوش کن و بده کامم
ولیک هیچ در احسن لطف آن تو نیست — دلم ببردی و شاید که گر همه جانست
دلا دلم ز تو بگرفت زانکه در عالم — اسیر عشق بسی اند کس بسان تو نیست

غزل

که دلم برد و قصد جان کردست — آن نه خالست عکس دیدهٔ ما
زانکه زلف ترا نهان کردست — آفتاب از رخت سپر فکند
سالها آسمان در آن کردست — بر من آن زلف پیچ پیچ آخر
عشوه ام داده است و سته جان — راستی را بسی زبان کردست

غزل

ز زلف فراخ سنبل میتوان کرد
سمن در دامن گل میتوان کرد
نه نیز از وی تحمل میتوان کرد
همه روز این تطاول میتوان کرد
که باری این تفضل میتوان کرد
زلفی چگونه زلفی هر حلقه زتابی
گرد از سایهٔ او هر ذره آفتابی
افتاده همچو نرگس هر گوشه خرابی
که گاه چشم بد را برمیفکن نقابی
باشد سرشک خونین حاضرترین جوابی
که گر بد و رفتادی مرا به افتادی
در دهر سر انگشت خار بیدادی
اگر نه نایرهٔ خون ز دیده بگشادی
بپرسش ار نشدی رنجه کس فرستادی
ز روی تنگی باری کم از دهان تو نیست
هزار چندان گل هم ز گلستان تو نیست
که هست سود رهی و در آن زیان تو نیست
مرا دریغ از آن چشم ناتوان تو نیست

بالله ار دور آسمان کردست
بر رخ نازکت نشان کردست
گرچه صد تیغ بر میان کردست
روی پرچین چرا چنان کردست

موسم شادی و تماشا رسید

زاهدان گل ببشارت ز پیش
بادهٔ نوروز و گلش هم رسید
باده بیاور که درین انتظار
شاخ شکوفه است ثریا و زین
داشت صبا بوی سر زلف یار
زان همه آسایش و راحت چه بود

گل رخت بباغ در فکندست
اسباب نشاط و عیش عالم
چون نافهٔ مشک نارسیده
بلبل ز قدوم گل در اطراف
آمیخته خون و مشک باهم
زاندیشه بخویشتن فرو شد

نه دست رسی بیار دارم
هر جور که از تو بر من آید
این خسته تن چو موی باریک
از آب دو دیده غرقه گشتم
دشنام همیدهی مرا باش
تا کیم انتظار فرمائی
اگرم زنده باز خواهی دید
از تو کی برخورم که در وعده
بسر راهت آورم هر شب
بر رخ و چشم من خیال تو دوش
ای دل ترا اگر آرزوی مهی کند

عید رسید اینک و زیبا رسید — روزه شبانگاه بز طبل کوچ
عید مبارک نه به تنها رسید — در چمن از لس خوشی رنگ و بوی
جان پیاله بلب ما رسید — سرو چو زد دست در آزادگی
نعرهٔ بلبل بثریا رسید — لاله چو من خیمه بصحرا زده
صبحدمی دوش بدینجا رسید — الحق از آنها که زروی ستم
گر دم آن باد بدلها رسید — گفتم ازین پس نشد راه باغ
بوی گل و نعرهٔ بلبل ز باغ — چون سخن من همه جا رسید

غزل

نوروز بسیکد گر فکندست — شد تشنه بخون لاله سوسن
لاله همه کوه و در فکندست — آب دهن سحاب نرگس
آوازهٔ شور و شر فکندست — از آب سنان کشیده سوسن
بی قیمت و بی خطر فکندست — آهوی رمیده کوی آن را
تا بر رخ گل نظر فکندست — کوی همه شب شراب خوردست
نی نی که ز شرم چشم یارم — خود را بخراب در فکندست

غزل

از گردش روزگار دارم — در راه غمت کنم هر سر
از زلف تو یادگار دارم — من کانده تو کشیده باشم
وامید لب و کنار دارم — دل رفتی و رفتنی همین بود
من باده و لب تو کار دارم — گر دریابم شبی ز بوسش

غزل

رنجه شو پیشتر چه می پائی — عمر کوته تر است از آنکه تو نیز
سپری گشت عهد برنائی — نرسیدیم در تو و برسید
دیده را درد داع بینائی — روز من شب شود شب من روز
نه کری کرد و سیم بالائی — از عزیزی بعمر ما نی

غزل

برسر این طارم مینا رسید
موکب گل یار برسد یا رسید
لاجرمش کار ببالا رسید
تا بدلش آتش سودا رسید
باربر روی گل رعنا رسید
شکر که امسال بما وا رسید

وز چهره نقاب بر فکندست
زین روی زبان بدر فکندست
در دیدهٔ بی بصر فکندست
وز آتش گل سپر فکندست
از بیم بر سکندر فکندست
نرگس که چو مست سر فکندست

نه طاقت انتظار دارم
گر یکدل کر هزار دارم
اندوه زمانه خوار دارم
من با تو بسی شمار دارم
حقا که دو صد نگار دارم
وقت نامد که روی بنمائی
درد رازی وعده افزائی
صبر بیچاره را شکیبائی
چون ببندی نقاب و بگشائی
زان برستی و باز می نائی
آن کرد تو نیز موسم گل کادی کند

خیزد ببانگ بلبل وخندد میان گل
هرگوشهٔ که درد دلی سر برآورد

رنگ رویت برارغوان خندد
خنده خوبیت زند انار ز رشک
چون پدید آید از لبت دندان
چشم گریانم از دل سوزان

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی
همه خطهای خوبان جهان را
کنار لسترن پر سبزه کردی
غبار مشک بر سوسن فشاندی
کشد بر چهره هر خوبی خطی نیک

دلم ز آتش غم چنان میکدازد
چو سایه ز خورشید هستی بنده
چو نام لبت بر زبان بگذرانم
دلی ز ستردام از موم و دانم
دلم بوته شد که بر آتش غم
ز هجر توام خون بفسرد در دل
ز سوز دل ماهتاب رخ تست

دل غنچه بازا این غم گرفتست
نقاب رخ او نخواهد کشودن
اگر چشم من دیده در خواب نرگس

دانی که آدمی چکند وقت نوبهار — میخوارگی و عاشقی و خرمی کند

بامی نشست و خاست بصد خرمی کند — زانو نکیه داد از سر زانوی چنگ باز
دریان آن لشبر نبی یکدمی کند — زیرا که هم زباده نواند شدن خراب
اینست مختصر می و معشوق و سماع — تدبیر آنکه او طلب بیغمی کند

غزل

هرکجا آن دو ناروان خندد — بالبت گر بزند نام شکر
شکل پروین بر آسمان خندد — گاه سر باختن چو شمع دلم
برتن خویش شمع سان خندد — بر شکر لپته سخن گویت
روی تو دیده آنکه خورشید — صبح ازین روی بر جهان خندد

غزل

بخط خود قلم بر سر کشیدی — شکستی پشت سنبل را بدین خط
پر طوطی سوی شکر کشیدی — مگر فهرست نیکوئیست آن خط
طراز لاله از عنبر کشیدی — مداد خط شد از مشک که اهر مشک
تو خود از گونهٔ دیگر کشیدی — بگرد خرمن ماه آن خط سبز
ز زلفت بس بود آن ترکتازی — که هندوی دگر را بر کشیدی

غزل

ز مهرت زمان تا زمان میکدازد — دو رسته درت در یکی چشم سوزن
ز دو قمر شکر در دهان میکدازد — چه خوش قالبی دارد آن تنگ شکر
ز تاب رخت شمعسان میکدازد — چه جای دل من که از تاب مهرت
چو زرین تن ناتوان میکدازد — ز پس پشت گرمی که دارم ز عشقت
ولی مغز در استخوان میکدازد — شنالیست از چهرهٔ من هر آن زر
که باریک مویت جهان میکدازد — چگونه دهم شرح عشقت که چون شمع
رهی راستی البوصف تو اندر — نه نظم سخن کرد جان میکدازد

غزل

صبا غنچه را زان فراهم گرفتست — چمن را خط سبزه منشور ملکست
که چشمش ز چشم چنین نم گرفتست — مزاج گل از مشک می شد سرشته

بابانگ مرغ و ناله نی همدمی کند
بنیاد غم اگرچه بسی محکمی کند

پسته ات بر شکر از آن خندد
عقل چون پسته در دهان خندد
در رخت از میان جان خندد
همچو شمع از سر زبان خندد

سر خورشید در چنبر کشیدی
که از ناکه برویش درکشیدی
که بی پرکار و بی مسطر کشیدی
هلالی بر کنار خور کشیدی
ز صد قوس قزح خوشتر کشیدی

که شکر در آب روان میکدازد
تنم را چنان ریسمان میکدازد
چو جان خویشتن را دران میکدازد
تن ماه در آسمان میکدازد
مرا آشکار و نهان میکدازد
که خورشید در جسم کان میکدازد
لب من ز تاب زبان میکدازد

که پشت بنفشه چرا خم گرفتست
که اقلیم شادی سلم گرفتست
کزین بوی و زان رنگ در هم گرفتست

شد از زلف یارم ژولیده کارم

خبر گل بچمن می آرند
خوبرویان ریاحین آبی
آبها هر نفس از جنبش باد
نرگسان رغم مه و پروین را
نو حریفان ربیعی بردی
ای غمزهٔ تیر تو جگرخوار

مکن بر من ستم جانا ازین بیش
لبت خون می چکاند از دل من
بخون زندگانی تشنه ام زانک
همی یکسان نباشد کار گیتی

روی بنمای که دیوانه شدم
شمع رخسار تو نادیده تمام
با غم دل شکست در پنجه
آرزوی لب نیکوتم خاست
دلبرم رسم خود چنین دارد
از پی یک حدیث دامن گیر
زلف پرچین زنگی آسایش
نشود خود بکوی او نزدیک
نخورد هیچ غم بهستی خویش

بیمار فراق تو بجا لیست

بنفشه ازین روی ماتم گرفتست — رخساره او لاله بخون پیاله
همه راز دل غنچه با باد گو بدر — تو آن ساده دل بین که محرم گرفتست

غزل

بارخ کار چمن می آرند — نفس باد صبا پنداری
در رخ از نار شکن می آرند — غنچگان از سبب کم عمری
تنکی از ماه و پرن می آرند — لاله جامیست که گوئی در وی
زنخ از برگ سمن می آرند — گل و نرگس چو من ار یاد کنی

هم ازوست

هم وعدهٔ تو دراز حاصل — هم چشم ضعیف تو ستمکار

غزل

نمک خون آورد پیوسته از ریش — مرا دل خود ز جور چرخ ریش است
که سیر آمد دلم از هستی خویش — ازین پس دست ما و دامن صبر
کهی نوش است کار او کهی نیش — بصبر احوال دیگرگون شود هم
ز تو روزی بکام دل رسم لیک — بخون دل برآید کار درویش

غزل

من دل سوخته پروانه شدم — آشنایی غمت بود سبب
من بیدل که چه مردانه شدم — دام زلف تو ندیدم بر راه
نز گرانی سوی میخانه شدم — هوس زلف تو زنجیرم کرد

غزل

صد جواب اندر آستین دارد — حلقهٔ زلف او ز بوالعجبی
حکم بر زنگبار و چین دارد — نز تواضع ز سرکشی باشد
هرکه او عقل خرده بین دارد — گرد کوی وی آن کسی گردد
هرکه دلدار نازنین دارد — تن موین نه پرورد چون شمع
برهاند ترا ز هستی خویش — عشق خود خاصیت همین دارد

غزل

که خونش گر نهفتست و محکم گرفتست

راحت جان سوی تن می آرند
کاردانی ز رستن می آرند
همه سر زیر کفن می آرند
دردی از اول دن می آرند
آب در چشم و دهن می آرند
وی لعل تو طیره شکربار

بکار تو می نیاید به بندیش
تو بیهوده نمک بر ریش هر ریش
به بینم تا چه خواهد آمدن پیش
کسی باید که دارد صبر ازین بیش

رحمتی کز غمت افسانه شدم
کز همه شادی بیگانه شدم
ناگهان شیفتهٔ دانه شدم
نه ز بی عقلی دیوانه شدم
که دل دوستان غمین دارد
چرخ پیر دزه درنگین دارد
سر که پیش تو بر زمین دارد
که ملالت ز عقل و دین دارد
هرکه او جان آتشین دارد

در دور تو عافیت محالیست

کاسود کیست یا وصالیست | برچهرهٔ روزهای کیستی
هرعاشقی از تو در جوالیست | در خشم شوی زهرچه کویم
زافسانهٔ عاشقان ملالیست | از کردش چرخ هرزمانم
مه کفت رخ من و تو آری | اندر سر هرکسی خیالیست

غزل

چون کل همه دهن بکویم | خورشید قفا خورد زرویت
کر وصف تو در چمن بکویم | پیش رخ تو جمال دادند
شرح غم خویشتن بکویم | خود میکونید چشم و رویم
کر پیش هزار تن بکویم | وصف رخ و زلف تو بتعریض

غزل

بامدادش همه زیاد برفت | کفت کین هفته میهمان توام
راست چون تیر کز کشاد برفت | همچو خاکسترم نشاند از مهر
ویدکاتش برو فتاد برفت | خواست جانم که همرهش باشد
بکه نالم زجور غمزهٔ او | کز جهان رسم عقل و داد برفت

غزل

اگر آن لعل جان من باشد | ندهم بوسه جز که بر لب خویش
هرکه باشد لبان من باشد | آنکه کوش فلک کند سوراخ
در جهان داستان من باشد | کفتم آن دل که از منش داری
در ره و در ضمان من باشد | در سر آستینت ار نرود
غم کی از دوستان من باشد | که مرا وصل کفت باز مکرد
غزلهای اینچنین موزون | بیشتر در قبان من باشد

غزل

قامتش در کنار من نکرید | اختیار منست خوبی او
تیز در روی یار من نکرید | نظر از چشم او اوام کند
این همه اعتبار من نکرید | بوسهٔ خواستم همی زلبش

در عهد تو کس نشان ندادست
رخ چون که و دل زدرد چون جو
با بستهٔ چینی یا تراخود

ترک سر خویشتن بکویم
تا چند چو غنچه زیر لب در
در سجده شوند سرو و سوسن
ترسم که خجل شوی اگر من
داند همه کس که من چه کفتم
دلبرم هم ز بامداد برفت
آن همه وعدها که دوش بکرد
باز کردیدنش نبد ممکن
صبر بیچاره چون بخانهٔ دل

نام تو بر زبان من باشد
ای خوشا زندگی که من دارم
عاشق زلف و فتنهٔ رویت
آنکه تا جاودان بخواهد ماند
کفت جائی نمیرود دل تو
خانکی دوش با دلم میکفت

لب و دندان یار من نکرید
تیر دیدی که در کمان باشد
ترسم از نازکی بر نجد اگر
دوش هندوی خویش خواند مرا

روز من تیره روز خالیست
ای دوست مرا ز تو سوالیست
بر دست غم تو کوشمالیست

نام تو در انجمن بکویم
در روی مه این سخن بکویم
من با کل و یاسمن بکویم
حاجت نبود که من بکویم
چون سنبل و نسترن بکویم
کرد مارا غمین و شاد برفت
آن حدیثش خود از نهاد برفت
بر سر آتش او چو باد برفت
لیک با او نه ایستاد برفت

شکر اندر دهان من باشد
کر دهانت زبان من باشد
حلقهای فغان من باشد
کر نباشد زیان من باشد
بر در آستان من باشد
از فلان تا نشان من باشد

خوشی روز کار من نکرید
خوبی اختیار من نکرید
هرکه اندر نکار من نکرید
کفت خه کار و بار من نکرید

بادهنت

بادهنت فتاد بوسهٔ من | چشم بد دور کار من نکرید

غزل

تنک تر زان دهان نمی باید | لبکی داری آنچنان انصاف
کان خود الا چنان نمی باید | آن نقابت ز چهره یکسو کن
کفت کر رایکان نمی باید | کفتم از من بجز ببوسی کفت
هیچ دلالمان نمی باید | پیشتر زان بده که خط بدمد

غزل

وانکه مرا لعشق ملامت همیکند | تا فتنه شد رخ تو نهان کشت عاقبت
بر آفتاب حسن غرامت همیکند | کر بشنود ز من دل من تو بتش بهست
آن فرض عین دان که اقامت همیکند | هم ز آنشست چهرهٔ او هم بهشت نقد

غزل

زانکه دل در تنک شکر بسته ام | کرچه هستم چون کمر در بند او
عافیت را رخت بر خر بسته ام | با دو چشمش کرده عمری همبری
نقش روی خویش از زر بسته ام | چون صراحی هر دمش خدمت کنم
تا بجائی بوسهٔ سر بسته ام | کفتمش آن قامت و رخسار چیست
کر ز عشقش جان برم خونم بریز | وین کر و صد بار دیکر بسته ام

غزل

همه ترکش غم خدنکی ندارد | کشد تیغ در روی من صبح هردم
چه آئینهٔ دل که زنکی ندارد | ندارد دو برچشم من ابر آبی
دلم بیش از اندوه تنکی ندارد | بدیده بچشم خرد روی کارم

غزل

که در پرده باشی و بیرون نیائی | نه پیدا توانمت دیدن نه پنهان
چو دیدم ترا فتنه بر بیوفائی | من آنروز از خویش بیکانه کشتم
ز دیده برون کردمی روشنائی | نباشد ترا هیچ غم بیدل من
من و می ازین پس که در دور حسنت | نیاید ز دلهای ما پارسائی

نیکوئی بیش ازان نمی باید
راست اندازهٔ دلم دارد
زلف شوریده را مکن دربند
جان همیخواست کفتمش بستان
از رخت میخرم بجان بوسی
شاید که دل ز عشق قیامت همیکند
ابله کسی که روی ترا دید آشکار
چون دل العشق اوند هم من که روی او
سرداری همی نساز بر قامت ترا

تا دل اندر مهر دلبر بسته ام
خوشدلم در عشق آن شیرین پسر
تا شد ستم فتنه بر کلکون رخش
تا بچشم او نکر باشم عزیز
با لب لعلش لبی کوشیده ام

دل من زانده و تنکی ندارد
نیالوده از خون جانم زمانه
زآب سرشک و زآه دمادم
بخرواراها عیش دارند هرکس
چنین خوبروئی بدان دلربائی
مرا مصلحت نیست لیکن بهانه
وفادار ابهد تو دشمن کرفتم
اکر نه امید وصال تو بودی

فتنه اندر جهان نمی باید
جز لب من دران نمی باید
کافتابم نهان نمی باید
تا بدین حد کران نمی باید
زانکه شب درمیان نمی باید
کش آرزوی آن قد و قامت همیکند
انصاف زندکی بسلامت همیکند
زین عاشقی که بس علامت همیکند
کشتست روشنم که قیامت همیکند
در بروی خوشدلی در بسته ام
طرفها بنکر که سربر بسته ام
خواب ازان بر چشم عبهر بسته ام
زان کمر پیشش چو ساغر بسته ام
کفت مه را بر صنوبر بسته ام

چو داند که شادی درنکی ندارد
چرا با من آخر چو جنکی ندارد
بر مجنستم کوه سنکی ندارد
جز از خون دل هیچ رنکی ندارد
دریغست نیاید بهرکس نمائی
بلای دلم را بلای بلائی
که افتاد با تو مرا آشنائی
کسی دید خود عید بی روستائی

یارب این بچهٔ ترکان چه رها میخواهند
روز اسپ نده و تیغ و کمر میطلبند
زلف چون چوکان دارند و زنخدان چو کوی
اصل شان چون خطا باشد بر اصل خطا
تا نگارم راه رفتن میزند
هجر او خون دل من میخورد
خط و رخسارش پنداری کسی
گرد لم زد رای رخسارش رواست
من گریبان میدرم از دست او

جان که در عالم خود داورا داشتم
دیده را با نقش تو پرداختم
در زمین سینه از روز نخست
از زر و سیم رخ و اشک انچه بود

ما خالی از نشاط کناری گرفته ایم
پرورده ایم دشمن جان را بخون دل
دیدم هنر نبود بعیار مردمی
جز در دو دل ز دیده ندیدیم ازین سبب

در عشق تو دل بجان همی کوشد
در سنبل تابدار می پیچد
با آن همه ناتوانی چشمت
با وصل تو خود کرا بود روزی

غزل

که همیشه دل ما را بیلا میخواهند | زلف پرچین نبچه بر زیر کله می شکنند
شب شراب قدح و زیر دو تا میخواهند | ده هنی گرز چو از دست بمی اندازند
پس زما عاریت این هر دو چرا میخواهند | آفت هوش روانند و بلای دل و دین
لاجرم بوسه بها جز و خطا میخواهند | رایگان تو کی بوسه دهد آن توی

غزل

وصل او می بیند و تن میزند | میخورم سیلی محکم از غمش
غالیه در برگ سوسن میزند | ماه در شب دیدهٔ خرمن زده
راستی را رای روشن میزند | آنچه من با یار سنگین دل کنم
او همان دستم بدامن میزند | چشم او بر دوستان تیغ جفا
لابد ما در دل سنگین او | باد پنداری بر آهن میزند

غزل

سینه را از مهر تو انباشتم | مطبخ سودای تو یعنی دماغ
دانهٔ دل خود بنامت کاشتم | تختهٔ وقف غمت بر دل زدم
آن زر و سیم آن تو پنداشتم | گرد لی بدتن بهجرش در زدم
از سر هر دو جهان برخاستم | جز غمت کز بهر خود بگذاشتم

غزل

پس لاف میزنیم که یاری گرفته ایم | چندین هزار گلبن شادی درین جهان
از دوستی هر که عیاری گرفته ایم | هر که که دست در سر زلف بتی زنیم
برخون دل ز دیده کناری گرفته ایم | گردم شمار و در غلطم از همه شمار
آئین خوشدلی ز زمانه برافتاد | ما بیهده چرا پی کاری گرفته ایم

غزل

باز کس دلستان همی کوشد | بید اگوید که فارغم و انکه
با خلق همه جهان همی کوشد | هر کس که وصال تو همی جوید
حال همه کس دران همی کوشد | در عشق ز صبر شکرها دارم

گر نمان بسته از چین قبا میخواهند
کوی و چوکان ز دل و قامت ما میخواهند
وانکه ایشان ز مردم بدعا میخواهند
گر پی بچه خود شیر بها میخواهند
عشقش آتش در دل من میزند
ایمه سیلی چه که گردن میزند
روز و شب بر ماه خرمن میزند
عشق او با من همین فن میزند
کوی اندر روی دشمن میزند

بهر تو نابوده اش انگاشتم
از برای عشق تو افراشتم
نام عشق تو بر و بنگاشتم
ورتنی بد دل از و برداشتم

در سر ز جام غصه خماری گرفته ایم
ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
چون نیک بنگری دم ماری گرفته ایم
در عمر خود ز هر که شماری گرفته ایم

عاجز شد و همچنان همی کوشد
با درد تو در نهان همی کوشد
با گردش آسمان همی کوشد
انصاف که بر جهان همی کوشد

با هجر تو گرچه بس نمی آید
می شنوم باز که یاری دگر
نیست قرارت بر من تا ترا
باز سر و کار نو آورده ای
دل بتو دادن نه صوابست لیک
خود نبود الحق در راه عشق
نگار دل سیاهم لاله رنگیست
چه بیمارست چشم ناتوانش
مرادایم بوصل تو شتابیست
دو ابروی تو بر شکل کمانیست
زبانم چون روان کرد و بقدرت

باز دیگر ز کسی آموزی
می دری پردهٔ و میسوزی دل
تازنی در دلم آتش بادب
یار کی لطف بیاموز آخر

ای رنگ عارض تو آتش بر آب بسته
جادوی غمزهٔ تو بگشاده دست صنعت
روی تو کرده روشن ره را و باز انکه
در چنگ فرقت تو هستم من شکسته

من نه آنم که ز کویت بجفا بر گردم
بیقینم که چو زلف تو نیاید بکفم
قبلهٔ جان منست آن خم ابروی لطیف تو

مسکین چکند بجان همی کوشد | دل میخرد از لبت بجان بوسی

غزل

یاد کری هست قراری دگر | تو بکنار دگران وز تو من
اینت دگر باره چه کاری دگر | شکر خدا را که بجز با کسی
رفت ازین نوبت باری دگر | دل ز غم از خون شود دم کو کرد
هر نفسی تازه شماری دگر | ور نتوانم که کنم ز غم تو

غزل

که بر دوشش ز غمزه نیم لنگیست | بتا بر من مکن چندین جفاها
و گرچه در تو زین معنی درنگیست | تو بس سنگین دلی آری توانی
که هر غمزه در و تیر خدنگیست | چرا تیر و کمان بر من کنی راست
تو گوئی لنگی اندر دوش لنگیست | سرش سبز است و لب خندان و رخ سرخ
تنم گفتم که نالان است گفتا | چه بود ستش بنا میزد چو چنگیست

غزل

بس غمزه زکین اندوزی | طالع بد بود آن شب که دلم
از ده انگشت چراغ افروزی | خه خدای دلبر [illegible]
خود همه جور و جفا آموزی | هر چه خط با رخ زیبای تو کرد
این همه عشوه تو دانم چیست | بیوفائیم همی آموزی

غزل

بر عارض تو از خط نقشی بر آب بسته | نرگس ز شرم چشمت در پیش سر فکنده
بی کور کرده آز ابر آفتاب بسته | هم شاخ ارغوان را لعل تو خون گشاده
در چار میخ محنت همچون رباب بسته | آخر بدیدم ای جان در دور خوبی تو
گفتی که بیوفائی ترسیت خود نیاید | افسوس اگر نبودی راه جواب بسته

غزل

نافه گر بهر چین خطا بر کردم | جان شود و قالب من تو بر تو گر بکدم
زان نماز آورم او را که سزا بر کردم | من و برگشتن ازین قبله که منفر باید

ای دوست از زیان همی کوشد
ز غم مرا کرده باری دگر
در هوس بوس و کناری دگر
از تو نکردیم شکاری دگر
نیست جز این کارش کاری دگر
به ز تو با هیچ تو یاری دگر
چو غنچه بسته طبعی چشم تنگیست
که هر کس را غم نامی و ننگیست
اگر صبری کنی کاندر تو سنگیست
مگر زین بیشتر با مات جنگیست
چو گل هر کس کش اندر روی رنگیست

اینکه دلها بجفا می سوزی
بتو دادم ز پی بهروزی
خوب میدزدی و خوش میدوزی
کینه از سینهٔ من می توزی

وی چین طرهٔ تو از مشک ناب بسته
غنچه بدست حسنت بر رخ نقاب بسته
هم چشم نرگسان را جرعه تو خواب بسته
دست خطا گشاده پای صواب بسته

یا ز عشق تو بصد کوه بلا بر گردم
بسر کوی تو چون باد صبا بر گردم
رخصتی بایدم از خط تو تا بر گردم

باکجا عشق بیازم زکجا بر کردم — کر بشمشیر جفا بارک جانم بزنی
تا چو بخت آیدم از کوی شما بر کردم — از تو مارا طمع کشتن و خون ریختن است

غزل

لب نباشد شکر تواند بود — تیر غمزه چو در کمان آرد
کشی زحالی خبر تواند بود — آنکه طرفی بوصل دربندد
رستم زال زر تواند بود — اشک لعلم زخون چهرهٔ اوست
مشکلم زو کذر تواند بود — بکشم جور او که خار و کلش
لیک با اینهمه نیسم نومید — تو چه دانی مکر تواند بود ؛؛

غزل

که هیچ حاصل نیاید ز مردم آزاری — حکایت غم دل با تو من چرا کویم
که کار من همه بیخوابیست و غمخواری — زحال بنده چه دانی که بکذرد شبها
وکرچه دایم در پرده سایه کرداری — مرا که آرزوی آفتاب خانکیست
زچشم مست تو پرهیز کرد هشیاری — شود سیاهی شب شسته از رخ عالم
ولی چه سود که هر لحظه چرخ آموزد — زعکس زلف تو و بخت من سیه کاری

زلف و روی و لب و دندان و خط و خال تو من
کر تو دشنام و جفا هام ازان میکوئی
روی ازان خوبتر تواند بود
آنچنان نازک و چنان شیرین
چشم مستش نه آنچنان خفتت
آن که بیخ فراق او بکند
با چنین صبر و دل که من دارم

کجائی ای بدو رخ آفتاب دلداری
بیاد خوی فرامردمی و مردم کن
بکار عشق تو درهستم آنچنان بیدار
ز آفتاب فلک پیش من عزیزتری
تریز زلف تو منزل کرفت نیکوئی

حاش لله که بجز کرد و فا بر کردم
نیست ممکن که بدشنام و جفا بر کردم
هان بکوئید اکر تواند بود
نه همه دل سپر تواند بود
از میانش کمر تواند بود
نه زخون جگر تواند بود
همه با یکدکر تواند بود ؛؛

چکونه که نه هیچ جای دیداری
تو خود زحال دل من فراغتی داری
که نرکس تو نه بیند خواب بیداری
چه کرد خیزد ازین آفتاب بازاری
کر آبروی ترا اشک من کند یاری

وله فی الرباعیات

رباعی

ای تیغ ترا نهاده سرها کردن — در چنبر طاعتت فلک را کردن
این طرفه که دریای کفت را از تیغ — آبیست بداندیش ترا تا کردن

رباعی

تیغ تو که همچو مرک مردم خوار است — بر پایهٔ تخت سلطنت مسمار است
کر کوهر آبدار در بحر بود — در بحر کف تو آب کوهر بار است

رباعی

تیغ تو که لب تا لب او دندانست — دندان اجل در لب او پنهان است
در چشم حسودت ار چه آبی تنکست — بسیار جهانکیر تر از طوفانست

رباعی

تیغت که فشانند بر و سر مردم — کوتاه کند راه اجل بر مردم
زان قسان که رود برهنه مردم در آب — این آب برهنه میرود در مردم

رباعی

تیغ تو کیاهیست که مردم درود — در زخم زبان برو خطائی نرود
صد نکته بسان برک حسنی آید — سر سبز و بهر جا که رسد حل شود

رباعی

تیغ تو که مرک جرعهٔ ساغر اوست — سرچشمهٔ آب نصرت اندر سر اوست
هر دو دم او مفتح باب ظفر — در چشم عدو خیرکی از جوهر اوست

کرجان

رباعی

کر جان خواهد زمن همه جان دهمش — در عمر گرامی طلبد آن دهمش
چیزی که جهان بدم بخواهد ستدن — آن به که بدست خود بجانان دهمش

رباعی

کر رنجه کنی قدم بپرسیدن من — روشن کنی از جمال خود مسکن من
مانندهٔ پسته ام که بتوانی دید — خون دل من در استخوان تن من

رباعی

از عکس لبت دیده بدخشان کردد — وز یاد رخت سینه کلستان کردد
بی روی تو کر آب خورم چون کلبن — اندر دل من چو غنچه پیکان کردد

رباعی

ای دیده ندیده چو تو دلخواهی خوش — مانندهٔ خود ورای که کاهی خوش
کفتی که دلت خوش است آری تنک است — عشق تو و آنکه دل و آنکاهی خوش

رباعی

چشمم چو بر آن روی نکو می آید — خونابه بجای آب از و می آید
هر جا که سیه کلیمی آشفته سریست — در حلقهٔ زلف تو فرو می آید

رباعی

تیری که چو در خود کشمت دور شوی — ماهی که شوی غریب هر مه بنوی
اشکی که چو در چشم من آئی بدوی — عمری که همان دم که در آئی بروی

رباعی

من دوش کشاده داشتم روزن چشم — بستم ز کهر سلسله در کردن چشم
وامروز بنوک مژه از بیخوابی — بر جیب سپهر دوختم دامن چشم

رباعی

بس جور که من ز دست جانان بردم — بس دست که از غصه بدندان بردم
بس غصه که آشکار و پنهان بردم — تا عمر عزیز را بپایان بردم

رباعی

ز آبشخور وصل بهره اشکست مرا — کلکونهٔ رنک چهره آبست مرا
چون چرخ ز خورشید و ستاره شب و روز — چشمی و هزار قطره اشکست مرا

رباعی

دلتنک شب هوس دل غمینم بکرفت — واندیشهٔ یار نازنینم بکرفت
کفتم بدوم در پی دل تا آنجا — اشکم بدوید و آستینم بکرفت

رباعی

ای عزم تو بر شکستن عهد درست — ز آمد شدن تو پای امیدم سست
خوابی که چو آئی کنمت چشم جای — اشکی که چو میروی همه دل بالبست

رباعی

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست — تا در نکرد که بی تو چون خواهم خفت

رباعی

احداث زمانه را چو پایانی نیست — و احوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده — کاین مایهٔ عمر نیز چندانی نیست

رباعی

از کردش چرخ بی خرد می ترسم — در هر حالی ز نیک و بد می ترسم
زان روی که بر کس اعتمادی نماند — از همرهی سایهٔ خود می ترسم

رباعی

عمر تو درین هوس هبا خواهد شد — کز چرخ امید تو وفا خواهد شد
اندیشه نمی کنی که این جان عزیز — چون از تو بدر شود کجا خواهد شد

رباعی

چون هست بلای زندکی پیش از مرک — جهدی بکن و بمیر خود پیش از مرک
کر زندکی اینست بیندیش از مرک — چندین چه کشی رنجه دل خویش از مرک

رباعی

ای دل ره آدمی روی اول خود شو — و آنکاه بیا تا ات بکویم چون شو

رباعی

بر من که ازین پس غم عالم نخورم — شادی و غمش تا بتوانم نخورم

زین شکل اگر برون شدن میجوئی
بیرون مشو از خود وز خود بیرون شو

رباعی

ای آنکه مراد خویش حاصل کردیم
سرمایهٔ عمر خیره باطل کردیم
بیهوده پی هوای دل بیرفتیم
تا جان عزیز در سر دل کردیم

رباعی

تا دست بسر و بن در آورد چنار
صد گونه بساط عیش گسترد چنار
با سرو قدان عشق کن از سر گیر
اکنون که بباغ دست نو کرد چنار

رباعی

باردی تو شمع را کجا بنشانم
با قامت تو سرو چرا بنشانم
برخیز و رخ و قامت خویشم بنمای
تا من گل و سرو و شمع را بنشانم

رباعی

بیزار شدم بیتو ز هر آسایش
خود چون باشد بعشق در آسایش
آسایش من در دم باد سحر است
بیمار دهد وقت سحر آسایش

رباعی

هر کس که رخ و قد نگارم بیند
بر روی گل و شمع و سرو را نگزیند
نه سرو بایستد بجای قد او
نه شمع بجای روی او بنشیند

رباعی

هر دم زدنی بجور آهنگ کنی
تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی
تو سنگ زنی بر سر و من شکر کنم
من بوسه زنم بر لب و تو جنگ کنی

رباعی

در دیدهٔ روزگار نم بایستی
یا با غم من صبر بهم بایستی
پیمانهٔ غم چو عمر کم بایستی
یا عمر باندازهٔ غم بایستی

رباعی

جائی که نشان بی نشانست آنجا
انگشت خیال بردهانست آنجا
از غمزه خدنگ در کمانست آنجا
زنهار مرو که بیم جانست آنجا

گر تاج نهد بر سر من دم نخورم
ور نیز کلاهم ببرد غم نخورم

رباعی

جائی که چنین صید ز جامی برود
مفد در بود دل از جامی برود
در دامن اشک دست زد خون دلم
تا بر پی یار چند گامی برود

رباعی

تا سوز تو از میان جان بنشانم
بنشینم و شمعی بمیان بنشانم
چون آرزوی قد توام برخیزد
سروی بمیان بوستان بنشانم

رباعی

بیداری چشم و خواب بختم نگرید
بر دست فنا غارت رختم نگرید
نه مرده نه زنده همچو باد نوروز
اندر تن سست جان سختم نگرید

رباعی

با یاد تو جان من بدمساز آمد
چون چنگ همه رگم بآواز آمد
پیش سخنت حدیث گوهر کردم
بنگر تو که چون بردی من باز آمد

رباعی

آگاه ز حال من سرگشته نهٔ
گر عشق چو من زیر و زبر گشته نهٔ
آزوی چو روز را مگردان از من
شکرانهٔ آن که روز برگشته نهٔ

رباعی

چشم تو اگرچه ناتوانست او نیز
جان تو که هم بلای جانست او نیز
دل دست حمایت بسر زلف تو برد
می بینم و هم زیر میانست او نیز

رباعی

شادی طلبی از غم جانان بگسل
ور دل جوئی ز زلف ایشان بگسل
ور عیش خوشت باید و کاری بنظام
تا جان داری ز آن لب و دندان بگسل

رباعی

گر حلقهٔ زلف تو کسی بشمارد
در حال دلش بکفر ایمان آرد
زین سر که سر زلف درازت دارد
کس را بوصال روی تو نگذارد

رباعی

عشق تو مرا جان و روان می‌بخشد
اندوه توام شادی جان می‌بخشد
بخشندهٔ بود مست از آن خسته دلم
تا مست تو شد هر دو جهان می‌بخشد

رباعی

ای دل بنشین طریق کاری اندیش
ضایع مکن این عمر گرامی زین بیش
هرگز نرسید بآرزوی دل خویش
ز آنرا که اجل رسید بود عمر ز بیش

رباعی

آن عهد که من داد طرب میدادم
یکدم قدح باده ز کف ننهادم
چون ریش همیشه بازنخ بدکارم
واکنون چو زنخ در پس ریشم دائم

رباعی

هر بد که ز گردش زمن می آید
سبحان الله نصیب من می آید
این گریه من نه بهر بیم است و امید
بر خویشتنم گریستن می آید

رباعی

زلفت که پریشان و سیه رنگ آمد
شیرین دهنت که اصل هر رنگ آمد
آن رنج دلست از آنچنان بسیار است
وان راحت جانست از آن تنگ آمد

رباعی

در وصف تو اندیشهٔ من گمره شد
وز شوق رخت فغان من بره شد
در گفت نیاید که بگویم غم خویش
در من نگر و حدیث کوته شد

رباعی

آن لعل لبت که من نه تیمارم ازو
زنهار بکس مده که غمخوارم ازو
زیرا که لبت گر بلب کس برسد
گر عمر عزیز است که بیزارم ازو

رباعی

نام تو مرا چو بر زبان می گذرد
صد چشمهٔ نوش از دهان می گذرد
گفتی که چگونه میگذاری پی من
ناگفته بهست قصه‌ها ان می گذرد

رباعی

رباعی

چون من نشوم بر طمع خود فیروز
زین پس منم و دلی قناعت اندوز
دانم که شکم خوارهٔ تر از چرخ نیم
وان نیز بعرصی بسر آرد شب و روز

رباعی

بر لالهٔ عارض تو هر دم ز نخست
پیشش ز نخت برگ سمن هم ز نخست
با خوش زنخی روز نخی خوش میزن
کین خوبی تو چو کار عالم ز نخست

رباعی

آسوده تنی کز تو به تیمار بود
شادان دل آن کز تو بغم یار بود
آن تن که نه خستهٔ تو افکار بود
وآن دل که نه کشتهٔ تو بیکار بود

رباعی

وقتی که مرا ئی طرب در سر بود
یکسر سخنم ز باده و دلبر بود
وامروز گزان حال همی اندیشم
گوئی که بجای من کس دیگر بود

رباعی

ای دل ز نشاط و عیش یکبار نشین
در کوی بلا درای و مردانه نشین
چون فتنه میان خلق بودی یکچند
می باش کنون چو عافیت خانه نشین

رباعی

من می نه برای تنگدستی نخورم
یا از غم رسوائی مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی میخوردم
اکنون که تو در دلم نشستی نخورم

رباعی

شد راز من و توای صنم فاش اکنون
افتاد میان خلق او باش اکنون
امروز که آگهند ازین دشمن و دوست
باری نفسی برآر و خوش باش اکنون

رباعی

من باده خورم ولیک مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

رباعی

زین پس منم و شکایت این دل ریش
گر دیده فتاد غصهٔ من کم و بیش
این عشق به تنگنای دل راه نبرد
تا دیده نداشت روشنائی در پیش

ای کرده رخت بماه و اختر بازی
دی عادت من بدرهٔ تو سربازی
در چنبر باد زلفکان تو چنانک
زنگی بچگان کنند چنبر بازی

رباعی

گه زلف بنفشه برکند باد صبا
گه ساغر لاله بشکند باد صبا
گه لرزه بر آب افکند باد صبا
وانگه چه دم لطف زند باد صبا

رباعی

در کار سخن رنج کشیدم بسیار
واکنون ز سخن شدم بیکره بیزار
من کار سخن راست بکردم چون یار
لیکن سخن راست نمیکرد دکار

رباعی

آن زلف خمیده را اگر راست کنم
ره کار دل خسته مگر راست کنم
بس سنگدلست چهره زیبانست دلی
روزی چو ترازوش بزر راست کنم

رباعی

در گریه چو با اشک برون آید چشم
با اشک ز خویشتن برون آید چشم
امروز ز چشم آب روان می آید
تا خود پس ازین ز آب چون آید چشم

رباعی

چشم تو اگر نظر بغمخواران کرد
مستست ولیک کار هشیاران کرد
انصاف بجای خویشتن کرد همه
گر مردمی بجای بیماران کرد

رباعی

دردیست اجل که نیست درمان او را
بر شاه و وزیر هست فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد
امروز همی خورند کرمان او را

رباعی

گر باد در آن طرهٔ دلخواه شود
از بس خم و پیچ و تاب گمراه شود
وان هم ز شکستگی اندام بود
کو گاه دراز و گاه کوتاه شود

رباعی

زلفت که دلم را بفغان می آرد
از دل سیهی مرا بجان می آرد
هر جا که حدیثی ز درازی گویند
او سر ز فضولی بمیان می آرد

رباعی

دل چون ز جهان عیش یکسو افتاد
در دام بلا زان خم گیسو افتاد
تا با سر گیسوی تو همزانو شد
چون گیسوی تو در پس زانو افتاد

رباعی

چون یافت دلم ز زلف تو نزدیکی
چون خط تو شد بخردی و باریکی
عشق دهن و زلف تو خوش کرد مرا
اندر دل و دیدهٔ تنگی و تاریکی

رباعی

آن شانه که هست از تو یکموی در او
چون اره کشم زبان ز هر سوی در او
آن آینه که روی در روی تو کرد
چون قبله شب و روز کنم روی در او

رباعی

آن روی ترا هر که ز ناگه دیده
در باب رخ تو کرده کمره دیده
تو دیدهٔ بندهٔ اگر کوتاهی
بسیار بود مردم کوته دیده

رباعی

زلف تو از آن باد که در سر دارد
جز بر گل و لاله کام می نگذارد
در سایهٔ رخسار تو چون جای گرفت
شاید که بآفتاب سر در نارد

رباعی

در گوش تو گر جای نگیرد سخنم
در غم نخوری بحالم ای سیم تنم
نامردم اگر بزخم تیر سحری
مشکین زره تو حلقه حلقه نکنم

رباعی

زلفت که گرفت خون من در گردن
انداخت کمند عشق در هر گردن

رباعی

از بس که چکیده است مرا از هر رگ
خون بر سر قطره همچنانکه بر نشتر رگ

نشکفت

نشکفت اگر شکست سر تا پایش
روزی صد ره چو می قند بر گردن

هیچون نی و چنگم که نماندست مرا
نه مغز و نه استخوان نه خون اندر رگ

رباعی

ای خاک درت مایهٔ آسایش من
دی از غم تو کاهش و افزایش من
دل رنجه مکن برای بخشایش من
رنج دل تو نیرزد آسایش من

رباعی

نه بتوانم که با تو ساغر گیرم
یا تنگ در آغوش خودت در گیرم
آن بتوانم که هر کجا پای نهی
در حال ببوسه خاک از و بر گیرم

رباعی

یار آمد دوش و کردمش مهمانی
هر چیش گفتم نکرد نافرمانی
می خورد و نخفت مست و در دربستم
وانگه با او چه کرده باشم دانی

رباعی

دوش از غم تو نیک مشوش بودم
تا روز ز دست شب بر آتش بودم
لیک ارچه سیاه بود و دلگیر و دراز
با او بخیال زلف تو خوش بودم

رباعی

آمد بر من چو در کفم زر پنداشت
چون دید که زر نداشتم ره بگذاشت
از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم
کانجا که زر است گوش می باید داشت

رباعی

دی گفت مرا حدیث من کمتر گوی
ور میگوئی بیا بچشم در کوی
بنمود مرا حلقهٔ زرین در گوش
یعنی که حدیث وصل من با زر گوی

رباعی

زلفت همه بر لاله تر می غلطد
گه بر گل و گاه بر شکر می غلطد
روزی صد بار بر در تو مردم چشم
تر می شود و بخاک در می غلطد

رباعی

اشکم از آمدن برون می بارد
کم بود از نیسان که کنون می بارد
جائی برسید تنگی عالم دل
کز ابر دو چشم همه خون می بارد

رباعی

گفتم که ترا ماه زمین میگویند
گفتا که چنینم نه چنین میگویند
گفتم ز در بوس و کناری الحق
گفتا که همه شهر همین میگویند

رباعی

در عشق بکام دل چه در بایستی
گر سوز دل و خون جگر بایستی
آن هر همه هیچ می نخواهد دلدار
زر می خواهد دریغ زر بایستی

رباعی

گل گرچه کند دعوی شهرآرائی
او چون رخ تو کجاست در زیبائی
این از پی آسایش بینی باشد
وان از پی روشنائی بینائی

رباعی

نزدیک من از شرم و ز تیمار نهان
باریک کنی همه تن خود چو میان
از شادی یار و همیش در کنار دگران
چندان باشی که در نگنجی بجهان

رباعی

رو مرغ نشاط را بپرواز گذار
غمهای جهان با من غمساز گذار
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار
غم را بمن و مرا بغم باز گذار

رباعی

ای دل چو رسید روز امید بشب
هیچت نامد ز وصل این سیمین لب
زان پیش که تیره گرددت دیده ز اشک
یاری دیگر بروشنائی بطلب

رباعی

هرگه که ز جور تو من دل خسته
در کار تو پاره شوم آهسته
آینه [illegible] تو گوش جانم [illegible]
دار دلبر کوی تو گردن بسته

رباعی

گر دوش ستم نالهٔ من بشنودی
با سنگدلی بر دل من بخشودی
وانچ از غم او کشید این سوخته دل
گر خود شب و تیره بدی خوش بودی

لعلت که ز لطف صورت جان دارد
خطت صفت مهر سلیمان دارد
وین طرفه که با مهر سلیمان زلفت
دیویست که باد را بفرمان دارد

رباعی

بسیار بدیدم و چو تو کم باشد
یاری که برنج یار خرم باشد
نازک دل و زود سیر و بد پیوندی
زان وصل تو چون پیاله یکدم باشد

رباعی

عشق تو ز لطفها که با ما کردست
چشمم صدف لؤلؤ لالا کردست
وین مردمک چشم سیه کاسهٔ من
در دوری غم تو دل بدریا کردست

رباعی

گر چاشنی غمش نیابی یکدم
هرگز نخوری تو از پی شادی غم
شادی غم اوست خود ولیکن چکنم
چون تو غم و شادی نشناسی از هم

رباعی

ای وصل تو برتر از تمنای امید
ناپخته بماند با تو سودای امید
من با تو کجا رسم که آنجا که توئی
نه دست هوس رسید و نه پای امید

رباعی

گر باز آئی دلم بمن باز آری
هوشم بدل و روان بتن باز آری
جانی که ز تن برفت اگر رای کنی
در نیم رهش بیک سخن باز آری

رباعی

شادی خوانم بنام غمهای ترا
دادم لقب انصاف ستمهای ترا
رفتی تو و بر من دگری بگزیدی
الحق چه توان گفت کرمهای ترا

رباعی

ای مشک تو باری ز کجا آمدهٔ
بر بوی دو زلف یار ما آمدهٔ
از مادر اگر نه بخطا آمدهٔ
از ترکستان سیه چرا آمدهٔ

رباعی

ای نرگس سیمین روی من ای جان جهان
از بهر خدا این چه میانست و دهان

رباعی

ای جوی تو همچو اشک من رنگ آمیز
وی بر دل من ز زلف تو رستاخیز
الحق چه نکو بیکدگر افتادند
آن زلف دل آویز و دل زلف آویز

رباعی

دل گرچه امید وصل کمتر دارد
اندوه ترا نیاز بر در دارد
هر جا که رسد مردمک دیدهٔ من
از شکر خیال تو زبان تر دارد

رباعی

تا با لب تو لبم هم آواز نشد
وانده رهٔ وصل با تو دمساز نشد
از گریه دو چشم من فراهم نامد
وز خنده دهان من ز هم باز نشد

رباعی

بس کس که ز جور خلق دلریش برفت
بیگانه صفت ز منزل خویش برفت
برخیز تو نیز و راه را ساخته باش
چون آنکه پس از تو آمد از پیش برفت

رباعی

بی یاد تو از من نفسی بر ناید
با محنت همچون تو کسی بر ناید
گفتی که فلان در سر این کار شود
ترسم که بدین کار بسی بر ناید

رباعی

ای کار دل از غمت روان پروردن
درد تو نیاز در نهان پروردن
شرطست بوعدهٔ تو جان پروردن
زیرا که بیاد جان توان پروردن

رباعی

ای داده مرا جان و جوانی بر باد
دادم ز پی تو سوز یانی بر باد
در هر سخنی چو باد می آویزی
تا چون سخنم همی نشانی بر باد

رباعی

مهر تو نشان آب و گل می ببرد
رخسار تو رونق چگل می ببرد
وان هندوی زلف تو بیجا یکدستی
تا که ز میان چشم دل می ببرد

رباعی

دی گفت ندیدمت درین روزی بیست
خیر است کم آمدن چرا موجب چیست

رباعی

خواهی که جهان زیر و زبر گردانی
تا روی تن خویش بهره ور گردانی
شربت ناید ز هیمه سر گردانی
تا لقمهٔ خاک چرب تر گردانی

رباعی

چوگان زلفان چو سوی میدان بازند
گوی از دل عاشقان غمگین سازند
اول ز خودش برغم دور اندازند
وانگاه دو دو اسپ از پیش می تازند

رباعی

نه عقل ز کار من شماری گیرد
نه در دل من صبر قراری گیرد
اشکی که بخون جگرش پروردم
هر لحظه ز چشم من کناری گیرد

رباعی

روزی که بهرزه میگذاریم ز عمر
آنرا بغلط همی شماریم ز عمر
سرجملهٔ حاصل چو برآریم ز عمر
جز غم پس افکند نداریم ز عمر

رباعی

چشم تو گزو در هوس یک نظریم
گفتم نظری از و بجانی بخریم
با جان بداده چون بهم در نگریم
با چشم تو همچو ابرویت سر بسریم

رباعی

گه شانه زبان در خم گیسوت کشد
گه آئینه روی سخت در روت کشد
باری که بود سرمه کت آید در چشم
یا وسمه که او کمان ابروت کشد

رباعی

هر سوخته کو شادی عالم خواهد
پیوند خود از عارض خرم خواهد
گر زانکه غمی برویت آید نشگفت
غم نیز وصال نیکوان هم خواهد

رباعی

زلف تو که چون او نبود خیره سری
مشکیست که زو سوخته شد هر جگری
چون گرد میان او در آید گوئی
ماریست که حلقه می شود بر کمری

رباعی

رباعی

در تیره شبی چون سر زلفت تاریک
از لطف بوصل خویش کردم نزدیک
تا روز بدست بوسه بر جام وصال
میداد مرا ز لب شرابی باریک

رباعی

این ساغر می که بر کف دست منست
دانی که چرا است نازنینم پیوست
چون آبله ایست دل پر از خون او نیز
ز آتش دارم چو آبله بر کف دست

رباعی

چون زلف ترا کار ببالا برسید
از وصل قدت بآرزوها برسید
گفتم چو بدان قامت زیبا برسید
یا رب بچه آرزو بدینجا برسید

رباعی

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم
وان دم که چو نرگس تو خوابم ببرد
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

رباعی

چشمت بکرشمه از سر طنازی
دی گفت شبی بوصل ما پردازی
گوئی که درین چه دیده باشد چشمت
جز آنکه همی کند بسر دم بازی

رباعی

روی تو نقاب همچنان می پوشد
چون ابر که ماه آسمان می پوشد
چشمت ز کمان ابروان زیر نقاب
می اندازد تیر و کمان می پوشد

رباعی

گر سوز توام نفس آهسته شود
از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده همی آب از آن گردانم
تا هرچه نه نقش تست آن شسته شود

رباعی

لعل تو طریق مهربانی داند
هر شیوه که در لطف تو دانی داند
زلف تو که هم دلبر و هم دلدار است
هندو و دزدی و پاسبانی داند

رباعی

آن روز که زادهٔ تو در ترکستان — تنگی دهان بوده و قحطی میان

رباعی

در بند جهان کسی که او بیشتر است — چون زلف تو آشفته و آسیمه سر است
چون چشم تو آن خوش است در عالم کو — مستست چنانکه از جهان بیخبر است

رباعی

روی تو بدید عقل را رای برفت — قدت بچمید و سرو از جای برفت
بگذشت صبا سحرگهی بر گلزار — بوی تو شنید و زورش از پای برفت

رباعی

ای مدح تو آورده قلم را بسخن — وی ناطقه در وصف کفت بسته دهن
چون هر سخن آوری سخن از تو برد — پس چون سخن آوری کنم پیش تو من

رباعی

بر شخص تو چون کرد زبان بیماری — زین پس نرهد از تو بجان بیماری
زین بی ادبی که با تو بیماری کرد — افتاد ز چشم نیکوان بیماری

رباعی

در شوق تو از شرح و بیان من و کلک — یکباره سفید شد زبان من و کلک
با اینهمه زانک که گهی خاموش است — تیغست همه ساله بیان من و کلک

رباعی

غمهای فراخ من نه در خورد دل است — گرم آتشی دل از دم سرد دل است
فی الجمله کرم شادی عالم باشد — با آن همه در دل مراد درد دل است

رباعی

هر چند که روی لاله بس دلکش است — در هجر تو چشم من ز رویش خجل است
سرتاسر عالم ار همه کام دل است — هر چه آن نه غم تو باشد از من بحل است

رباعی

یا رب سخنی درش همی سفت شکر — زو گوش بخورد و راهی رفت شکر
گفتم که چه چیز است بدین شیرینی — پسته بدلی شکسته می گفت شکر

پیش لب او همین زمان بتوان مرد — صد سال بلطف آن سخن بتوان زیست

رباعی

از بس که مرا بشب خروش و زاری است — در دیدهٔ خفتگان من بیداری است
گر چشم ترا ز حال من نیست خبر — آن بیخبری او هم از بیداری است

رباعی

غمگین دل من که شادمان از غم تست — عمری کم کرد و جز رضای تو نجست
بر بوی تو زنده ماهی نیم تر است — چون باد صبا همی کشم پای سست

رباعی

ای دشمن ملک تو بغم کشته چو شمع — بدخواه تو با دمدم کشته چو شمع
برگشته ز پیش تو سیاه دشمن — هم ریخته هم سوخته هم کشته چو شمع

رباعی

هر گوهر معنی که دلم کرد پسند — تا ناطقه را کنم از و عقدی چند
چون دید لبم گهر حرمان در بند — آن جمله ز راه دیده بیرون افکند

رباعی

ای بحر کف تو چون امل پهناور — لطف تو میان آب و آتش داور
روزی که کفت باهل دل زر بخشد — از حال من شکسته دل یاد آور

رباعی

بی روی تو شادی همه در درد دست — واحوال زمانه سر بسر در دل است
عالم بهر آن صفت که باشد گو باش — ما را ز میانه راه بر درد دل است

رباعی

گفتی که دلت چند بیالی سوزد — بیچاره نه آتش است تا کی سوزد
ای نور دو چشم بنده بخشای بر آنک — بر سنگدلی دل تو بر وی سوزد

رباعی

شاها همه کار تو ز هم طرفه تر است — در عقد ظفر نثار تیغ تو سر است
پیوند گرفت با جگر گوشهٔ خصم — آن قطره آبی که ز صلب پدر است

خصم

رباعی

خصم تو که هست تیغ گلگون ز قفاش — تیغ تو زبان کشیده بیرون ز قفاش
در گردن خود گرفت خون خود از آن — هر جا که رود همی رود خون ز قفاش

رباعی

جائی که در بقا فراز است آنجا — رمح تو ز لاف سرفراز است آنجا
وانجا که جواب لشکری باید داد — شمشیر ترا زبان دراز است آنجا

رباعی

پیش از تو غم تو در نهان من بود — سودای تو مغز استخوان من بود
در وقت گشایش زبان نام تو بود — اول سخنی که در دهان من بود

رباعی

تیغ تو که مغز شهریاران بشکافت — چون برق بزخم کوهساران بشکافت
گر دم بزبان مار اورا تشبیه — از تیزی او زبان ماران بشکافت

رباعی

خصمت که ره قضای بد میجوید — پیکار ترا از خرد میجوید
بر تیغ تو کرده خویشتن را عرضه — بیچاره در آب مرگ خود میجوید

رباعی

من پیر و کهن گشته ز جان فرسائی — عشق آمد و داد از نو مر برنائی
پیرانه سر ار چه نیست جز رسوائی — الحق خوشم آید این کهن پیرائی

رباعی

روزی لبم از رخ تو بوسی بربود — از ساده دلی رخ تو بر وی بخشود
آشفتگی زلف تو دایم شد نیست — در خط شدن لب تو باری ز چه بود

رباعی

روزی که برم میان تو چون کمرت — تا همچو صبا تنگ در آیم ببرت
در پیچ همی چو زلف افتم بسرت — چون خط تو ناخوانده در آیم ز درت

رباعی

رباعی

از بحر کف تو چون بر آمد تیغت — بشکفت که بر ز کوه بر آمد تیغت
از بس که در آید ز قفای دشمن — از تیزی خویش در سر آمد تیغت

رباعی

ای بسته بکین من زبان آهسته — وی کرده مرا قصد بجان آهسته
جان میخواهی و بر نیاید بشتاب — آهسته ترای جان جهان آهسته

رباعی

تیغت که همی اجل بپرهیزد از او — گر ره یابد زمانه بگریزد از او
ابر کفت بر سر دشمن بارد — آن قطره که طوفان بلا خیزد از او

رباعی

تیغ تو که بنده میکند شاهان را — آورد بسی براه گمراهان را
در دست تو یک قطرهٔ آبست ولیک — این است ز سر گذشته بدخواهان را

رباعی

در رزم چو کوس تو به آواز آمد — نصرت با او بطبع دمساز آمد
تیغ تو بقطع و فصل کار دشمن — هر جا که برفت سرخ رو باز آمد

رباعی

آنرا که دل از غمی مشوش باشد — باد سحرش آب بر آتش باشد
دوشم بسحر باد مرا جانی داد — بیمار که جان چنین دهد خوش باشد

رباعی

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت — دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش — در وی نرسید دامن من بگرفت

رباعی

از روی تو زلف پاره ای بگرفتست — هر حلقه از او کناره ای بگرفتست
وان خال سیاه بر رخت پنداری — در پیکره ستاره ای بگرفتست

رباعی

در چاه زنخدانت دل ما بنواست
وان خال سیاه تو بدینحال گواست
سیب است زنخدان تو وان خال سیاه
از غایت لطف دانه در وی پیداست

رباعی

انگشت گزان چو دیدمش خون آلود
در بوالعجبیم طرفه دستی بنمود
گفتی دل من بدست در داشت که بود
یک نیمه بخون خضاب یک نیمه بدود

رباعی

زلف تو که در سیه گری چاکرتست
گوئی که ز مشک افسری بر سرتست
سر بر زانو چرا نهادست چو من
آخر نه بناز روز و شب در برتست

رباعی

جان را ز غم تو هیچ خوشتر ناید
کار دل من جز بغمت بر ناید
وین دل که مراست گر همه جان گردد
تا خون نشود بچشم اندر ناید

رباعی

پیوسته خمیده همچو ابروی توام
همواره شکسته بسته چون موی توام
در پای تو افتاده چو گیسوی توام
چون خط تو فتنه گشته بر روی توام

رباعی

لعل تو گزد و شکر شدست اندر خط
دانی که چرا ز دست دست اندر خط
از لطف تو مار دید بر هم پیچان
حالی بفسونگری نشست اندر خط

رباعی

در کوی وفا چو بید رنگیست دلت
با آهنی جهان به تنگیست دلت
من با تو بگویم که چه رنگیست دلت
نازکتر از آبگینه سنگیست دلت

رباعی

نقاش کی آن صورت زیبا بنگاشت
یا رب چه بقد آن قد و بالا بنگاشت
در خط خوشت نیز بگویم کانصاف
نتوان بقلم چنان خطی را بنگاشت

خالیست سیاه بر رخ آن مهوش
افتاده خوش و مراهی افتد خوش
چون مهر که از مشک نهی بر باده
یا قطرهٔ آبی که چکد بر آتش

رباعی

آن دل که بکام دل بدخواه افتاد
در چاه زنخدان تو ناگاه افتاد
ار چه همه کس ز چشم پرهیز کند
بیچاره دلم بچشم در چاه افتاد

رباعی

گر قامت بنده زین بخم تر باشد
بر پای بسان چنبرش سر باشد
هم عاقبت از زلف تو در خور باشم
کاخر گذر رسن بچنبر باشد

رباعی

از لعل تو پخته گشت هر کار که خام
وز خط تو شد دائره ماه تمام
لبهای تو کرد کام شکر شیرین
دندان تو کرد کار گوهر بنظام

رباعی

زلف تو که دید آن بصورت ماری
گرد شکر تو مور خط بسیاری
در زیر کلاه حلقه شد تا باری
از وی نرسد هیچ مور آزاری

رباعی

گر چه نگشتم طبع سوی هر چیزی
همت ننهم چو دیگران بر چیزی
با حوصلهٔ فراخ قانع شده ام
از تنگ دهان تو بکمتر چیزی

رباعی

ای لعل ترا نهاده جان بر سر خط
روی تو کشیده بر سر ساغر خط
دیدم چو تو باده کردهٔ اندر خط
کز دست تو چون باده همی شد در خط

رباعی

بی آنکه بآمدن قدم رنجانی
هر روز مرا بوعده می رنجانی
صد عذر نکو بنیامدن را دانی
یک حیله برای آمدن نتوانی

قد تم بالخیر والعافیه

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

قد تم بالخير والعافية

